

# دانیل استیل

# خانه ترستون



قصر ترستون



این اثر ترجمه‌ای است از متن انگلیسی:

**Thurston House**

**Danielle Steel**

**خانه تورستون**

**دانیل استیل**

ترجمه: پرتو مهتدی

ویراستار: احمد کریمی

حروفچینی: سهیل

لیتوگرافی: لادن

چاپ: تک

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۴

قیواژ: ۱۰۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات ارغوان / ۳۰۶۱۷۹

جمهوری شرقی / کوی ممتاز

# خانه قرستون

دائیل استیال



آشادات ایران

*Enkida*  
*Parse*



## دربارهٔ دانیل استیل

دانیل استیل، اکنون مطرح‌ترین نویسنده‌ی زن آمریکایی است که از مجموعه‌ی آثارش افزون بر ۱۵۰ میلیون نسخه به فروش رفته، و به عنوان «بهترین نویسنده‌ی رمانهای عاطفی / اجتماعی» شناخته شده است.

مادرش پرتغالی و پدرش آلمانی است. و اگرچه زبان مشترک خانوادگی‌شان فرانسوی است، با این وجود به هشت زبان صحبت می‌کنند. دانیل استیل، خود بر زبانهای فرانسوی، انگلیسی، اسپانیولی و آلمانی تسلط کامل دارد.

خانواده‌ی پدری دانیل بانکدار بوده و همواره در مونیخ زندگی کرده‌اند، در قسری در کاتنبرگ باواریا. خانواده‌ی مادری‌اش دیپلمات بوده‌اند و پدر بزرگ مادری‌اش، دیپلماتی پرتغالی مأمور خدمت در آمریکا.

دانیل استیل در آمریکا متولد شده، اما کودکی‌اش را در پاریس گذرانده است. در بیست سالگی به نیویورک می‌رود و برای مؤسسه‌ای آغاز به کار می‌کند که مسئول تبلیغ و روابط عمومی شرکتهای سرمایه‌گذاری وال‌استریت است. در دوران رکود اقتصادی، مؤسسه تعطیل می‌شود و بعد، وی نخستین اثرش را «خلق می‌کند: رفتن به خانه».

مضمون اصلی آثار دانیل استیل «دفاع از ارزشهای راستین اجتماعی و ارج نهادن به کانون خانوادگی» است. او که خود هشت فرزند دارد، به شهادت آثارش از «جامعه‌ی ناسالم» هراسانست. به همین خاطر، گروههایی که بی‌بند و باری را پیشه‌ی خود ساخته‌اند، زنانی که آزادی بی‌قید و بند را می‌طلبند، کسانی که برای رسیدن به پول، مقام و شهرت همه چیز را زیر پا می‌گذارند، آماج حمله‌ی قلم او قرار می‌گیرند.

و، همه‌ی این دیدگاهها استادانه در بافت دراماتیک آثارش قالب‌ریزی می‌شوند و خواننده را با شخصیتها و رویدادها دمخور می‌سازند.

دانیل استیل نویسنده‌ی «باگسترده‌ی مضمون در داستانها» شناخته شده است. داستانهایش در گوشه و کنار جهان اتفاق می‌افتند و از سالهای ۱۸۶۰ تا زمانه‌ی حاضر را در بر می‌گیرند. منتقدان وی را به خاطر گسترده‌ی پیچیدگیها و تحقیقات تازه درباره‌ی آدمها و رویدادها، نیز به خاطر شخصیتهای گوناگون و متنوعی که آفریده مورد ستایش قرار داده‌اند، و خوانندگان بشمار با استقبال گرمی که از آثارش به عمل آورده‌اند، بر ستایش منتقدان مَهْر تأیید نهاده‌اند.

□ اثرحاضر، پرفروشترین‌کتاب دانیل استیل به شمار می‌رود. سیزده چاپ و هر چاپ در شماری وسیع، نتیجه‌ی استقبال بسیار گسترده‌ای است که از این اثر به عمل آمده است. در واقع، «قصر ترمتون» از نقطه نظر موفقیت، سرآمد همه‌ی آثار دانیل استیل به شمار می‌رود.

۱ - House به معنای خانه‌ای که بیشتر به کاخ و قصر می‌ماند، و نیز، به معنای خاندان. هر دو معنا مناسب عنوان این کتاب بوده و نویسنده به هر دو معنا نظر داشته است. بدینی است که در متن، هر کجا به «خانه‌ی ترستون» اشاره می‌شود، مقصود چنین خانه‌ای است.

کتاب اول  
جرمیا آربا گل قرستون



## فصل

۱

---

خورشید، به آرامی درون تپه‌های اطراف سرسبز پرشکوه نپاولی<sup>۱</sup> فرو می‌رفت. جرمیا<sup>۲</sup> ایستاده بود و رگه‌های پرتقالی رنگ را در آسمان تماشا می‌کرد، اما ذهنش هزاران مایل با آنجا فاصله داشت. او مرد بلند قامتی بود با شانه‌های پهن و پستی کشیده، بازوان پر قدرت و لبخندی گرم. در چهل و سه سالگی، بیشتر موهایش فلفل نمکی شده بودند، اما دستهایش هنوز از همان زمان جوانی - به هنگام کار در معادن - برخوردار بود، زمانی که نخستین معدنش در نپاولی را در ۱۸۶۰ خرید. هنگامی که به نخستین رگه‌های نقره رسید، هفده سال بیشتر نداشت، اما سالهای بسیاری فکر و ذکرش معدن بود، درست مانند پدرش که در سال ۱۸۵۰ از

1. Napa Valley

2. Jeremiah



شرق آمریکا آمده و غرب آمریکا اشتیاقش به طلا را پاسخ گفته بود. شش ماه پس از ورودش، با جیبهای پر از طلا، همسر و پسرش ماهه‌اش را نیز فراخواند، و آنها هم آمدند. اما با تولد جرمیا، او تنها شده بود. همسرش در وقت زایمان جان داد. و به مدت ده سال بعد، جرمیا و پدرش شانه به شانه کار کردند، طلا در آوردند، و پس از کاهش از میزان طلا به رگه‌های نقره رسیدند. بعد، در نوزده سالگی جرمیا، پدرش فوت کرد و ثروتی برای او به جا گذاشت که در روپا هم نمی‌گنجید. ریچارد ترستون<sup>۱</sup> همه چیز برای پسرش پس انداز کرده بود، و به یکباره جرمیا از تمام ساکنان کالیفرنیا ثروتمندتر شد.

اما برای او، هیچ چیز تغییر نکرد: در کنار مردانی که استخدام کرده بود به کار ادامه داد. معادن دیگری خرید. همین‌طور زمین، ساختمان، کشتزار. و برای اکتشاف معادن دیگر سرمایه‌گذاری کرد. افرادش می‌گفتند که او حکم طلا را دارد. بر هر چه دست می‌گذارد به موفقیت می‌رسد و رشد می‌کند، درست مانند معادن سرشار از رگه‌های نقره در نپاولی. جرمیا با چنان آرامی و درایتی رشد و توسعه را انجام داد که هیچ کس متوجه نشد. اما آنچه می‌پرستید زمین بود. خاک غنی قهوه‌ای رنگی که از میان انگشتانش فرو می‌رفت و او عاشقانه در میان دستهایش نگاه می‌داشت... گرمای آن، جنس آن، و هر چه را عرضه می‌کرد مانند: تپه‌ها، درختها، دره، و فرش گسترده‌ی چمن مقابل چشمانش را دوست داشت. تاکستانهای فراوانی هم خرید، و به تولید شراب ممتازی دست زد. به هر چه از خاک

حاصل می‌شد عشق می‌ورزید: سیب، گردو، انگور ... آهن... این دره مفهومی بسیار خاص برای او داشت. سی و پنج سال از چهل و سه سال عمرش را اینجا گذرانده بود. همیشه تپه‌های مدور در پیش چشمهایش بودند، و پس از مرگ او را در زیر همین خاک مدفون می‌کردند. او به اینجا تعلق داشت، یگانه مکانی در جهان که می‌خواست در آن باشد. به هر گوشه‌ای از جهان که سر می‌زد، یگانه جایی که خود را به آن دلبسته می‌دید همین جا بود: نپاولی، ایستاده در زیر نور غروب.

و حال، جرمیا به هنگام تماشای مناظر اطراف، ذهنش فرسنگها از آن مکان فراتر رفت. دیروز به او معامله‌ای در شهر آتلانتا<sup>۱</sup> پیشنهاد شد، نقره به قیمت دلخواهش. اما نحوه‌ی برقراری ارتباط را کمی عجیب می‌یافت... به دلایلی، احساس خاصی پیدا کرده بود، و نمی‌فهمید چرا. معامله بی‌نقص بود. بانک خودش مراحل تشریفاتی و اداری را انجام می‌داد. نامه‌ای که دریافت کرده مسئله بود. شیوه‌ی نویسنده‌اش او را می‌آزرد. به طور غیرعادی به نظر می‌رسید پیشبرنده و پر قدرت و گستاخ باشد. ارویل بیوچمپ<sup>۲</sup> سرپرست پیشنهاد کنندگان معامله بود، و اعتراض به نثر شیوای او احمقانه می‌نمود، اما... حس ششم جرمیا به او هشدار می‌داد.

- جرمیا!

با شنیدن صدای آشنای هانا<sup>۳</sup> لبخندی زد. بیست سال بود که وی برای جرمیا کار می‌کرد. از زمان فوت شوهرش. درست بعد از مرگ همسر جرمیا به علت ابتلا به آنفلوآنزا. هانا روزی در معدن به سراغ او آمد، در

1. Atlanta

2. Orville Beauchamp 3. Hannah

لباس مشکی بیوه‌گی اش به او نگریست و نوک چترش را بر زمین کوبید:

– جرمیا ترستون، خانه‌ات مایه‌ی شرم است!

با تعجب وی را نگریسته بود. از خود پرسید: این زن کیست؟ و در همان لحظه متوجه شد خاله‌ی مردی است که زمانی برای او کار می‌کرد. و حالا زن از او کار می‌خواست. در سال ۱۸۵۲، پدر جرمیا کلبه‌ی چوبی‌یی را در منته‌الیه‌گوشه‌ی زمینهایش ساخته بود و جرمیا از زندگی با پدر در این کلبه رضایت داشت. پس از مرگ پدر هم در آنجا ماند، اما بعد از آن زمینهای بیشتری خرید و آنها را ضمیمه‌ی زمینهای پدرش در نپاولی کرد.

در بیست و پنج سالگی، جرمیا به فکر ازدواج افتاد. او می‌خواست صاحب فرزندان شود، کسی را در خانه داشته باشد که شب انتظارش را بکشد، و در بختش شریک شود. جرمیا حتی نمی‌توانست سرمایه‌اش را شروع به خرج کردن کند، و از این که کسی اندکی از آن بهره بگیرد بدش نمی‌آمد... دختری زیبا با چشمهای مهربان و دستهای ظریف، چهره‌ای که بتواند دوست بدارد. از طریق دوستانش بازن جوانی آشنا شد. دو ماه پس از آشنایی، جرمیا از وی درخواست ازدواج کرد، و ساخت خانه‌ی زیبا و چشمگیری را برای وی شروع نمود. ساختمان در قسمت مرکزی زمینهایش قرار داشت با چشم‌اندازی که تا بینهایت گسترده بود، و چهار درخت تنومند و زیبا آن را در قوس خود نگه می‌داشتند تا خانه در تابستان خنک بماند. جرمیا تقریباً یک کاخ ساخته بود، یا دستکم اهالی محلی چنین می‌پنداشتند: سه طبقه داشت، با دو سالن زیبا در همکف،

اتاق غذاخوری چوبی، آشپزخانه‌ی بزرگ و جمع و جور و بخاری دیواری به قد جرمیا. در طبقه‌ی بالا اتاق رختکن زیبا، سویت بزرگی بود، و اتاق آفتابگیری برای عروسش. و در طبقه‌ی سوم، افراد خانواده از شش اتاق خواب استفاده می‌کردند. با تولد بچه‌ها نیازی به بازسازی خانه نشد. و جنی<sup>۱</sup> لذت فراوانی در این خانه برد. شبها برای جرمیا پیانو می‌نواخت.

در پاییز ۱۸۶۸ بیماری آنفلوآنزا در نپاولی شایع شد، و جنی سه روز پس از ابتلا درگذشت. برای نخستین بار در زندگی، بخت از جرمیا روی گردانده بود، و به مانند مادری فرزند از دست داده در سوگ جنی نشست. وی هنوز به هفده سالگی نرسیده بود و می‌توانست همسر کاملی برای جرمیا باشد. مدتی را در این خانه به سر برد، و بعد با اندوه بسیار در خانه را قفل کرد و به کلبه بازگشت، اما آنجا هم احساس راحتی نکرد. در بهار ۱۸۶۹، به خانه‌ای بازگشت که می‌خواست در آن با جنی شریک زندگی شود... جنی ... جرأت گردش در اتاقهایی را نداشت که برای وی در نظر گرفته بود. هنوز یاد زندگی در کنار وی جرمیا را به گریه می‌انداخت. در اوایل بارها به پدر و مادر جنی سر می‌زد، اما نمی‌توانست دیدن غم خود را در چشمهای آنان تحمل کند. همین طور نگاه‌های حریصانه‌ی خواهر بزرگتر و کمتر جذاب جنی را. در ضمن، اتاقهایی را که استفاده نمی‌کرد بسته نگه‌داشت. به ندرت، در صورت لزوم، به طبقات دوم یا سوم سر می‌زد. جرمیا به زندگی در طبقه‌ی همکف عادت کرد و ترتیبی داد تا دو اتاق مورد استفاده‌اش بیشتر به همان کلبه‌ی قدیمی شباهت داشته باشند.

یکی از سالنها را به اتاق خواب تبدیل کرد، و به دیگر اتاقهای همکف کاری نداشت. از آخرین باری که جنی پیانو را نواخت دیگر هرگز مورد استفاده واقع نشد. آشپزخانه‌ی بزرگ که زمانی در آن غذا می‌خورد را گشود، و گه‌گاه همراه مردانی که به دیدارش می‌آمدند به آنجا می‌رفت. صرف غذا با کارکنانش را دوست می‌داشت. از این که می‌دید آنها در خانه‌ی او احساس راحتی می‌کردند خوشحال بود. جرمیا به هیچ وجه متکبر نبود. همواره گذشته‌اش را به یاد می‌آورد: خانه‌ی سرد و محقر در شرق آمریکا، بدن لرزه در تمام طول زمستان، نگرانی از مقدار ناکافی غذا، حرکت با کاروان به سوی غرب، رودخانه‌ها، گرد و خاک، معادن، کار در کنار پدر. و اگر حالا صاحب ثروت است، به یمن کار سخت خود و پدرش بود.

جرمیا هرگز گذشته را از یاد نمی‌برد... همان طور که جنی را نمی‌توانست فراموش کند... دوستیها را نیز از ذهن نمی‌زدود. هرگز دچار وسوسه‌ی ازدواج مجدد نشد. و سالها گذشتند. گه‌گاه، با وجود آشنایی با دختران زیبا، جنی را شیرین‌تر و زیباتر می‌دید... سرگرمی‌ی نداشت... سالیان دراز، صدای خنده و فریاد خفه‌ی ناشی از خوشحالی جنی را به هنگام دیدن روند پیشرفت ساخت خانه از یاد نمی‌برد. دوست داشت عمارت را برای وی بسازد. یادگاری از عشق، و پس از مرگ وی، این خانه دیگر هیچ معنا و مفهومی نداشت. تا این که هانا آمد. هانا بود که همه چیز را تغییر داد و خانه را تمیز کرد.

- تو را به خدا، این خانه را ببین!

زمانی که جرمیا هانا را برای دیدن خانه همراه خود آورد و همه جا را نشان داد، هانا آنچه را دید باور نکرد. جرمیا نمی دانست باید به وی چه کاری را ارجاع کند، اما زن مصمم به کار کردن برای او بود. حال که شوهرش مرده بود، کاری نداشت، و جرمیا هم به وی نیازمند بود. یا شاید نظر هانا چنین بود.

- تو چی هستی، یک خوک؟

و جرمیا به نگاه پر از خشم هانا خندید. بیست سال کسی تیمارش نکرده بود. و در بیست و شش سالگی، از حضور ناگهانی هانا خشنود بود. زن از فردا کارش را آغاز کرد. شب که جرمیا به خانه آمد همه جا را تمیز و مرتب یافت، و به منظور آشیانه‌ای برای خود ساختن، جرمیا بار دیگر اوراقش را در اطراف اتاق پراکند، خاکستر سیگار را روی زمین ریخت و شیشه‌ی شراب را برگرداند. صبح همه جا به گذشته شباهت یافت و هانا فریاد برآورد که:

- بچه، اگر مواظب رفتارت نباشی با زنجیر به دیوار می بندمت، سیگار لعنتی را توی دهانت خُرد می‌کنم، تو که داری خاکسترش را روی لباست می‌ریزی!

و بعد، سیگار را از میان لبهای او بیرون کشید و آن را در باقیمانده‌ی شراب خاموش کرد. جرمیا با ناباوری نگاه می‌کرد و زن را حریف مناسبی یافت. هانا برای نخستین بار در زندگیش احساس می‌کرد که مورد نیاز است. و جرمیا پس از سالهایی طولانی لذت مورد علاقه قرار گرفتن را احساس کرد. پس از یک سال آن دو زوجی جدایی ناپذیر شدند. هانا هر

روز برای کار می آمد و به مرخصی هم نمی رفت.

- دیوانه ای؟ می دانی اگر دو روز نیام چه کتافتی همه جا را می گیرد؟  
نه، تو نمی توانی حتی یک روز هم مرا از این خانه دور کنی... حتی یک  
ساعت، فهمیدی؟

هانا سختگیر بود، اما جرمیا که به خانه می آمد غذای داغ می خورد،  
پیراهنهایش را شسته و آهار زده می یافت و خانه را تمیز. اما در سی  
سالگی اش، سرانجام هانا او را ترغیب به یافتن همسری کرد.  
- هانا، دیگر پیر شده ام، تازه هیچ کس دستپخت تو را ندارد.  
- مزخرف نگو.

وی اصرار داشت که جرمیا نیاز به یک همسر دارد، زنی که دوستش  
داشته باشد و فرزندانی برایش بیاورد، اما جرمیا هرگز به چنین موضوعی  
نمی اندیشید.

- جرمیا، وقتی مُردی چه می شود؟ تمام این ثروت را برای کی باقی  
می گذاری؟  
- برای تو، هانا.

جرمیا می خواست شوخی کند و هانا سری تکان داد:

- تو احتیاج به یک همسر داری... و بچه...

اما جرمیا مخالف کرد. معتقد بود آنچه را که دلش می خواست داشته و  
حال علاقه ای به کس دیگری ندارد. این طور احساس آسودگی بیشتری  
می کرد. بزرگترین معادن ایالت به او تعلق داشتند. همین طور اراضی  
فراوان که به آنها عشق می ورزید، و تاکستانهایی که به اولذت می دادند، و

هانا که خانه‌اش را مرتب و تمیز نگه می‌داشت.

- جریمیا!

صدای هانا او را از افکارش جدا ساخت. آفتاب در پشت تپه‌ها گم، و هوا به یکباره خنک شده بود.

- لعنتی! مگر وقتی صدایت می‌کنم نمی‌شنوی؟

جریمیا لبخندی زد. این زن با او مثل یک پسر بچه‌ی پنج ساله رفتار می‌کرد و نه چهل و سه ساله.

- معذرت می‌خواهم... داشتم به چیز دیگری فکر می‌کردم.

... یا کس دیگری... به هانا نگریست و چشمهایش برق زدند.

- در دسر با تو به خاطر فکر نکردنت است... نه گوش می‌دهی... و نه

می‌شنوی...

- شاید دارم کر می‌شوم، به این فکر نکرده‌ای؟ دیگر پیر شده‌ام.

- شاید.

برق چشمهای جریمیا با خشم نگاه هانا تلاقی کرد.

- در معدن هارتی<sup>۱</sup> در دسر درست شده. شنیده‌ای؟

اخمهای جریمیا در هم فرورفتند.

- نه. چی شده؟ آتش؟

این بزرگترین تهدید محسوب می‌شد. کارگران چنان نزدیک آتش کار

می‌کردند که به راحتی امکان یک انفجار وجود داشت و همین طور بروز

فاجعه‌ای پر از تلفات. جریمیا از اندیشیدن به این خطر نفرت داشت، اما



هانا سری تکان داد.

- خیلی مطمئن نیستند، اما فکر می‌کنند آنفلوآنزا باشد. امکان چیز دیگری هم هست. مثل حریق فراگیر.

هانا میل نداشت با گفتن این خیر خاطره‌ی جنی را زنده کند.

- جان هارتی<sup>۱</sup> امروز همسرش را از دست داد... همین‌طور دختر کوچکش را... و گفته می‌شود پسرش هم مبتلا شده و شاید امشب را به صبح نرساند.

جرمیا رویش را برگرداند. خود را دردمند یافت. سیگاری روشن کرد، در سکوت به تاریکی شب خیره شد، و بعد بار دیگر رویش را برگرداند. هانا گفت:

- معدن را بسته‌اند.

معادن هارتی در آن منطقه از نظر بزرگی مقام دوم را داشتند، یعنی درست بعد از معادن او.

- از شنیدن این خبر متأسف شدم.

لحن صدای جرمیا گرفته بود.

- این هفته هفت نفر در آنجا جان دادند. می‌گویند سی نفر هم مبتلا دارند.

چقدر شباهت به همان سالی داشت که جنی مبتلا شد و مرد. جرمیا چندان دل خوشی از جان هارتی نداشت، اما او را به شدت ستایش می‌کرد. هارتی برای دستیابی به یک معدن مناسب سخت و خوب کار

کرده بود، و شرکت معادن ترستون به آسانی نمی توانست از پس او برآید. در قیاس با جرمیا راه سخت تری را طی کرده بود.

در هجده سالگی معدنش را ساخت. او و کارکنانش کاری فوق تصور انجام دادند. همیشه مهربان و خوشخو نبود. یکی از کارگرانی که شرکت هارتی را ترک کرده بود، می گفت که او مرد خشن و بد دهانی است با مشت‌های آماده. اما قلبش مهربان بود. جان هارتی احترام داشت، امین بود. به همین خاطر جرمیا او را ستایش می کرد. او و جان هارتی هرگز دوستانی صمیمی نشدند، زیرا هارتی ترجیح می داد او را یک رقیب بداند و از او فاصله بگیرد.

طی دیداری که سالهای پیش داشتند و جرمیا می خواست با او به توافقی برسد، هارتی گفت:

- ترستون، به خودت زحمت نده، من دوست تو نیستم و نخواهم بود. دوست دارم معدنت را به جهنم بفرستم، و این کار را به خوبی و تمیزی انجام می دهم. و اگر موفق شوم، باید یک یا دو سال دیگر در معدنت را ببندی. چون از اینجا تا نیویورک همه از من خرید خواهند کرد.

جرمیا به این کلمات، صادقانه لبخندی زد. اما جرمیا این برخورد شغلی را مرتبط با ضربه‌ی سرنوشت که ناگهان بر جان هارتی فرود آمده بود نمی دانست و به یکباره خانه را ترک کرد و به سوی امبش رفت. هانا می دانست که او این کار را خواهد کرد. جرمیا مرد بسیار با احساسی بود. در قلبش برای هرکس جایی داشت، حتی برای جان هارتی.

- شام منتظرم نباش. برو خانه و بخواب.

- جرمیا ترستون، در کار من فضولی نکن.

و ناگهان فکری به ذهن هانا رسید.

- صبر کن!

در خانه‌ی هارتی احتمالاً چیزی برای خوردن یافت نمی‌شد. به آشپزخانه دوید و مقداری مرغ سرخ کرده را درون دستمالی ریخت و در کیسه یک تکه کیک و میوه گذاشت. سریع بیرون آمد و آنها را به جرمیا داد.

- اگر دستپخت خودت باشد، آنها انگشتهایشان را هم خواهند لیسید.

- اول خودت بخور. مواظب باش به کسی نزدیک نشوی. هیچ چیز

ننوش و نخور.

- چشم، مادرا!

و با این کلمات، با اسب به درون شب تاخت و از تپه‌ها بالا رفت. بیست دقیقه بعد به مجتمع مسکونی کنار معادن هارتی رسید و از رشد آن در طی چند ماه حیرت کرد. جان هارتی تلاش بسیاری به خرج داده بود، اما اکنون می‌شد دید که اتفاقی ناخوشایند روی داده است. جرمیا از اسب پیاده شد و آن را به درختی بست. کیسه به دست در صف مردان ایستاد. خیلی سریع همه او را شناختند و زمزمه‌ی نامش شنیده شد. با آشنایان دست داد، و کمی بعد جان هارتی سر و کله‌اش پیدا شد. چهره‌اش در هم رفته بود. ابراز همدردی در جمع شنیده شد. هارتی نگاهی به آنها انداخت. هر کدام را شناخت، سری تکان داد، و بعد جرمیا را در منتهای صف دید که پیش آمد و دستش را جلو آورد. در نگاهش احساسی

خوانده می شد حاکی از درک درد مرد. دیگران عقب کشیدند. دو مرد تنها شدند و جرمیا دست او را گرفت:

- جان، متأسفم... من... من هم مدتها پیش عزیزترین کسم را از دست دادم... ایدمی ۱۸۶۸...

کلمات بی معنا بودند، اما هارتی می دانست که جرمیا درک می کرد. دو مرد روبروی هم ایستادند. جان هارتی مرد جوان و جذابی بود و به بلندی تقریبی جرمیا. موهای پر کلاغی داشت، چشمهایش چون زغال سیاه بودند و درشت. دستهایش هم نرم بودند. از جهاتی، دو مرد به یکدیگر شباهت داشتند، اما فاصله‌ی سنی شان تقریباً بیست سال بود.

- متشکرم که آمدی، مرد.

- کاری هست که بتوانم انجام دهم؟

به یاد غذا افتاد. شاید کسی در خانه بتواند از آن استفاده کند.

- امروز هفت نفر از کارگروهایم مردند، و ماتیلدا<sup>۱</sup> ... جین<sup>۲</sup> ...

به زحمت افزود:

- ... بارنابی<sup>۳</sup> هم...

دیگر نتوانست ادامه دهد. به جرمیا خیره شد.

- ... دکتر گفت که تا صبح زنده نمی ماند. سه کارگر زنهایشان را از

دست دادند... پنج فرزند... تو هم نمی بایستی می آمدی.

به یکباره متوجه مخاطره‌ای شد که جرمیا پذیرفته بود.

- پیش از این هم جان به در برده‌ام. می خواستم ببینم کاری از دست

من برمی آید.

جرمیا متوجه رنگپریدگی هارتی شد، اما حدس زد که ناشی از غصه باشد و نه بیماری. و ادامه داد:

- مثل این که می توانی گلویی تر کنی.

بطری نقره‌ای رنگ را از کیسه در آورد و آن را به طرف جان گرفت که مردد بود. بطری را از جرمیا گرفت و با سر به در خانه اشاره کرد.

- می خواهی بیایی تو؟

جان از خود پرسید: آیا جرمیا ترسیده؟ البته که باید ترسیده باشد، اما جرمیا با سر پاسخ مثبت داد.

- حتماً. غذا هم آورده‌ام، البته اگر فکر می کنی بتوانی بخوری.

جان به او نگاه کرد. هر دو شگفتزده و متأثر بودند. به خصوص که در آخرین دیدارشان، جرمیا پیشنهاد کمک داده و جان او را بیرون کرده بود. هیچ کمکی را از او نپذیرفت. جان به سنگینی روی کاناپه‌ی مخمل سبز نشست. جرعه‌ای طولانی نوشید و بطری را به جرمیا پس داد.

- باورم نمی شود که زنده نباشند... دیشب...

با بروز اشک در چشمهایش مبارزه کرد.

- ... دیشب... جین با تب فراوان دوان دوان آمد تا مرا ببوسد و شب

بخیر بگوید... و امروز ماتیلدا گفت ... گفت...

دیگر نمی توانست جلودار ریزش اشکهای خود شود. جرمیا با دو دست شانه‌ی جان را گرفت و اجازه داد تا او بگیرد.

- چطور می‌توانم بدون آنها زندگی کنم؟ چطور؟ ... متی! ... دختر کوچکم... و اگر بارنابی هم... ترستون، من می‌میرم، نمی‌توانم بدون آنها به زندگی ادامه بدهم.

جرمیا در دل دعا کرد که او پسرش را از دست ندهد، اما می‌دانست که این فقط یک آرزو است. در بیرون خبر وخامت حال پسر را شنیده بود.  
- جان، تو هنوز جوانی. زندگی طولانی‌یی پیش رو داری. گفتن این مطلب امشب درست نیست، اما می‌توانی دوباره ازدواج کنی و بچه‌دار بشوی. در این لحظه، بدترین حادثه برای تو پیش آمده، اما تو به زندگی ادامه می‌دهی... باید... و می‌توانی.

و یک ساعت بعد، دکتر به دیدنش آمد. جان از جایش پرید.

- بارنابی؟

- تو را صدا می‌کند.

دکتر جرأت نکرد کلمه‌ی دیگری بر زبان آورد. جان پله‌ها را به سرعت طی کرد، و در پاسخ به نگاه پرسشگرانه‌ی جرمیا فقط سری تکان داد. جرمیا پایین ماند. بلافاصله با شنیدن فریاد دردآلود جان از طبقه‌ی بالا متوجه شد که پسر هم مرد. جان هارتی زانو زد و پسرش را در آغوش گرفت. در مدت دو روز، تمام خانواده‌اش را از دست داده بود. جرمیا با گامهای مصمم از پله‌ها بالا رفت و به آرامی در اتاق را گشود. ترستون جسد پسر را از جان گرفت و بر بستر گذاشت، چشمهایش را بست، و جان را در حالی که می‌گریست از اتاق بیرون آورد.

جرمیا تا صبح روز بعد کنار او ماند، و سپس به خانه‌اش رفت. جان درست سن او را داشت که جنی مُرد. اکنون غصه‌دار جان بود. در مقابل خانه از اسب پایین آمد. به تپه‌هایی نگاه کرد که دوستشان داشت و از سرنوشت بیرحمی که چنین آسان مرگ و زندگی را در اختیار داشت حیرت کرد... به نظرش رسید صدای خنده‌ی جنی را شنیده است، و هانا را خفته در آشپزخانه یافت. به اتاقش رفت. به دختر و پسر از دست رفته‌ی جان هارتی اندیشید، و آرزو کرد که او چند وقت دیگر دوباره ازدواج کند. خودش هم چنین نیازی داشت. زنی تازه تا قلبش را به خود اختصاص دهد، و بچه‌های تازه که جای درگذشتگان را بگیرند. اما جرمیا این کار را نکرده بود. هجده سال را در تنهایی گذراند، و اکنون خیلی دیر شده بود. هرگز روال زندگیش را بر هم نخواهد زد. میلی نداشت.

- چی شده؟

با شنیدن صدای هانا از جایش پرید. به وی نگریست، خسته بود و غمگین. شبی بلند و پر درد را پشت سر گذاشته بود.

- پسر هارتی مُرد.

هانا سری تکان داد و گریست. جرمیا به آرامی به سوی زن رفت. دستی به دور شانه‌های وی انداخت و با هم از اتاق بیرون رفتند.

- برو خانه و بخواب.

هانایینی‌اش را پاک کرد و به جرمیا نگریست.

- تو هم باید بخوابی.

اما او را خوب می‌شناخت.

- باشد؟  
 - کمی کار دارم.  
 - شنبه است.  
 - اوراق روی میز این را نمی دانند.  
 به هیچ وجه نمی توانست بخوابد. تصویر بارنابی هارتی مقابل دیدگانش بود.  
 - زیاد نیستند.  
 هانا هم این را می دانست.  
 شنبه بود. جرمیا به کالیستوگا<sup>۱</sup> رفت و با مری الن براونی<sup>۲</sup> ملاقات کرد.  
 اما هانا متوجه بود که جرمیا حال مساعدی ندارد.  
 هنگامی که جرمیا از ملاقات با مری الن بازگشت برای خودش قهوه ریخت. پس از شب گذشته هزاران فکر به سرش زده بود.  
 - به هارتی گفتم باید دوباره ازدواج کند و بچه دار شود. اشتباه کردم؟  
 هانا سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.  
 - هجده سال پیش تو هم باید این کار را می کردی.  
 - همین به ذهن رسید.  
 از پنجره به تپه‌ها خیره شد.  
 - چندان دیر نشده.  
 صدای هانا پر از غم بود. برای جرمیا تأسف می خورد. او مرد تنهایی بود، و آرزو می کرد جان هارتی چنین سرنوشتی نداشته باشد. به نظرش

1. Calistoga

2. Mary Ellen Brownie



چنین تصمیمی اشتباه بود. خودش فرزندانی نداشت، اما برای وی سرنوشت چنین رقم خورده بود.

- جریمه، تو هنوز برای ازدواج جوانی.

اما او خندید.

- خیلی پیر شده‌ام.

و در حالی که به فکر فرو رفته بود اخم کرد. نگاه‌هایشان با هم تلاقی نمود. هر دو به یک موضوع می‌اندیشیدند.

- هرگز نمی‌توانستم ازدواج با مری‌الن را تصور کنم، از طرفی کس دیگری هم در زندگیم وجود ندارد. سالهاست که این طور است.

هانایم دانست که جریمه فقط با مری‌الن در رفت و آمد است.

- چرا نمی‌خواهی با مری‌الن ازدواج کنی؟

هانایم همواره این سوال را از خود می‌کرد، اگرچه می‌پنداشت پاسخ را می‌داند. و چندان هم بیراهه نمی‌رفت.

- هانا، مری‌الن از آن نوع دخترها نیست. و منظورم توهین نیست. در ابتدای آشناییمان واقعاً نمی‌خواست با من ازدواج کند، اگرچه بعدها به نظر می‌رسید که بدش نمی‌آمد. می‌خواست آزاد باشد...

لبخندی زد.

- ... استقلال خودش را می‌خواست، و معتقد بود که به تنهایی می‌تواند بچه‌هایش را بزرگ کند. به نظرم می‌ترسید با من ازدواج کند زیرا احتمال داشت مردم بگویند به خاطر ثروتم با من ازدواج کرده است، یا سعی دارد از من چیزی به دست آورد.

آهی کشید.

- پس او را یک بدکاره صدا کردند. اما نکته‌ی جالب این است که خودش هم اعتراضی نداشت. همواره می‌گفت تا زمانی که خودش حقیقت را بداند که زن محترمی است و فقط من در زندگیش هستم، پس حرف مردم چه ارزشی دارد؟ یک بار از وی تقاضای ازدواج کردم... هانا تعجب کرده بود.

- ... و پیشنهادم را رد کرد. همان موقعی بود که آن زنهای لعنتی روزگار را بر وی تنگ کرده بودند. همیشه فکر می‌کردم آن سر و صداها زیر سر مادرش بود تا مرا مجبور به ازدواج کند، و شاید هم درست فکر می‌کردم، اما مری الن به من گفت: بروم به جهنم. گفت هرگز به خاطر فشار تعدادی پیردختر تن به ازدواج نخواهد داد. فکر می‌کنم آن روزها به نوعی گرفتار آن شوهر همیشه مستش بود که دو سال پیش وی را ترک کرده، اما مری الن هنوز به بازگشت او امید داشت.

جرمیا لبخندی زد.

- خوشحالم که برنگشت. مری الن مناسب من است.

جرمیا خانگی وی را مبلمان کرده بود، و اکنون هفت سال از آن زمان می‌گذشت. شوهر مری الن هم دو سال پیش مرده بود.

هر شبه شب جرمیا به کالیستوگا می‌رفت. بچه‌ها در خانه می‌ماندند، و دیگر چون گذشته از رابطه‌ی آنها عصبانی نمی‌شدند. دلیلی هم برای پنهان نگه داشتن رابطه نبود. هر کس در شهر می‌دانست که مری الن به ترستون تعلق دارد. جرمیا به یک یا دو نفر هم متذکر شده بود، اما

می دانست که مری الن از آن نوع دخترها بود که زنها از وی متنفر بودند و حسادت می ورزیدند. لباسهای کوتاه می پوشید، و زمانی که با جرمیا آشنا شد دو سال از رفتن شوهرش می گذشت و شغلهایی داشت چون پیشخدمت، رقاصه و مستخدمه ی هتل. همواره به جرمیا می گفت که توقعی از او ندارد. و چندین بار، جرمیا تلاش کرده بود وی را از خاطر خود دور کند اما چیزی دلپذیر در این زن او را منصرف ساخت. مری الن سی و دو ساله بود، و علیرغم زیبایی، جرمیا هنوز به فکر ازدواج با وی نیفتاده بود.

- عاقبت با او ازدواج می کنی؟

جرمیا از این پرسش هانا دستپاچه شد. هنوز هم، بعد از هفت سال، جرمیا نمی توانست به ازدواج با مری الن فکر کند.

- نمی دانم.

آهی کشید.

- پیرتر از آن هستم که بخواهم به ازدواج فکر کنم، نه؟

اما هانا در پاسخ درنگ نکرد:

- نه، این طور نیست. جرمیا ترستون، فکر می کنم قبل از این که خیلی

دیر شود باید فکر اساسی بی بکنی.

اما هانا هم فکر نمی کرد که مری الن پاسخ مناسبی برای نیاز جرمیا باشد.

- جرمیا، قبل از اینکه بمیرم می خواهم در این خانه یک بچه بینم.

جرمیا لبخند تلخی زد. به یاد دو فرزند هارتی افتاد.

- من هم، دوست من. اما فکر نمی‌کنم هیچکدام از ما موفق شویم  
بچه‌ای در این خانه بینیم.

برای نخستین بار چنین اعترافی می‌کرد.

- کله شقی نکن. تو فرصت داری. چشم‌هایت را باز کن تا دختر  
مناسب خود را پیدا کنی.

کلمات هانا باعث شدند تا جنی دوباره زنده شود. جرمیا به نشانه‌ی  
نفی سری تکان داد.

- برای یک دختر جوان خیلی پیر هستم. چهل و سه سال دارم.

- اما به نظر نوزده ساله می‌رسی.

- خودم را به آن سن و سال نزدیکتر می‌بینم. تعجب آور است که مری  
الن در را به روی من نمی‌بندد.

- جرمیا، مالها پیش باید این کار را می‌کرد. اما خودت نظر مرا  
می‌دانی. هر دو در ابتدا دیوانه‌ی هم بودید، و چه بهای گزافی هم  
پرداختید.

جرمیا تعجب کرد.

- هر دومان؟

- چیزی نمانده بود که وی را از شهر اخراج کنند، و تو هم بخت  
ازدواج با کس دیگر و بچه دار شدن را از دست دادی. جرمیا، اگر او را  
بچه‌دار کنی مجبور می‌شوی ازدواج هم بکنی.

جرمیا لبخندی زد.

- به وی می‌گویم که تو چه گفتی.

هانا از جایش برخاست. شال گردنش را از روی صندلی برداشت. جرمیا می‌خواست صورت اصلاح کند و پیش از رفتن به معدن حمام بگیرد. احساس کرد به یک فنجان قهوه‌ی سیاه و تلخ دیگری احتیاج دارد. - در ضمن، جان به خاطر غدایی که دادی از تو تشکر کرد. امروز صبح مجبورش کردم که بخورد.

- هیچ خوابید؟

جرمیا با حرکت سر پاسخ منفی داد. چطور می‌توانست؟ هانا ادامه

داد:

- تو هم که نخوابیدی.

- من حالم خوب است. امشب می‌خوابم.

هانا لبخند شیطننت‌آمیزی تحویل داد.

- این که برای مری‌الن چندان مشکل نیست، نه؟

جرمیا خندید و هانا در را پشت سر خود بست.

## فصل

۲

---

در صبح شنبه، معادن در سکوت اسرارآمیز فر رفته بودند. جرمیا لذت می برد. همه جا سکوت، بدون صدا، بدون سوت و صدای خفهی کوره ها. دو نگهبان مشغول نوشیدن قهوه بودند. جرمیا پیاده شد و اسب را در جای همیشگی بست و به طرف دفتر رفت. اوراق انتظارش را می کشیدند. قراردادهای فروش نقره، و نقشه های چهار کلبه ی چوبی دیگر برای کارگران. ظهر هنگام، جرمیا نگاهی به ساعت جیبی اش انداخت. از جایش برخاست و کش و قوسی به بدنش داد. هنوز کارهایش نیمه کاره مانده بودند، اما شب سختی را پشت سر گذاشته و ناگهان احساس خستگی کرد و اشتیاق دیدار مری الن را در خود دید. بارها، به

یاد جان هارتی و خانواده‌اش افتاد که اکنون فنا شده بودند. احساس  
همدردی می‌کرد. اما همه‌ی فکر و ذکرش مری‌الن بود. کمی پس از  
ساعت دوازده معدن را ترک کرد و به طرف اسب رفت.

- روز بخیر، آقای ترستون.

یکی از نگهبانها دستی تکان داد. جرمیا در بالای تپه دسته‌ای از  
کودکان را مشغول بازی دید.

- روز بخیر، تام.

پانصد کارگر در سه معدن برای او کار می‌کردند. جرمیا بسیاری از آنها  
را با نام می‌شناخت.

- هوا بهاری شده.

- همین طور است.

جرمیا لبخندی زد. دو ماه تمام، بارندگی، سیل وحشتناکی در پی  
داشت. بیست و یک نفر از کارگانش را در سه معدن از دست داده بود.  
زمستان بسیار سختی را پشت سر گذاشته بودند، اما حالا دیگر اثری از  
باران دیده نمی‌شد. آفتاب گرمایش را بر آنها می‌تابید. جرمیا در طول  
مسیر به کالیستوگا گرمای آفتاب را در پشت خود احساس کرد.

به هنگام عبور از خیابان اصلی کالیستوگا، بانوان بسیاری، دسته دسته،  
با هم قدم می‌زدند. معلوم بود که از سان‌فرانسیسکو آمده‌اند.

جرمیا همیشه با دیدن آنها خنده‌اش می‌گرفت. و البته حضور او با آن  
اسب سفید نگاه همه را می‌ربود. اندکی بعد به خیابان سوم رسید، قسمت  
نه چندان اعیانی شهر. مقابل خانه‌ی کوچک مری‌الن توقف کرد. اسب را

پشت خانه بست و به سرعت از پله‌های عقبی خانه بالا رفت. می دانست که مری الن انتظارش را می‌کشد. بدون تشریفات در را گشود.

– مری الن!

در سالن کوچک جلویی را گشود. مری الن شنبه‌ها بچه‌ها را از صبح نزد مادرش می‌گذاشت، به خانه می‌آمد، حمام می‌گرفت، موهایش را فر می‌زد. همدیگر را یک بار در هفته ملاقات می‌کردند، البته در صورتی که اتفاق نامناسبی برای جرمیا روی نمی‌داد.

– مری الن!

جرمیا به طرف طبقه‌ی بالا فریاد زد. معمول نبود که مری الن در طبقه‌ی پایین انتظارش را بکشد. آرام از پله‌ها بالا رفت. مری الن از این که خود زندگیش را می‌توانست اداره کند احساس غرور می‌کرد، و جرمیا احساس گناه. زیرا او می‌توانست خانه‌ای به مراتب بهتر برای وی فراهم آورد. جرمیا به سنگینی از پله‌ها بالا می‌رفت. در مقابل اتاق مری الن بوی عطر گل سرخ به مشامش رسید. صدای آشنایی را شنید. آنجا بود، خودش بود. ضربه‌ی ملایمی بر در نواخت، احساس می‌کرد شور جوانی در دل دارد.

– مری الن!

این بار لحن صدایش نرم و پر مهر بود.

– بیا تو ... اینجا هستم ...

– تقریباً داشتم ... داشتم ... آه پناه بر خدا ...

مری الن معصوم می‌نمود. جرمیا به طرف وی رفت. بوی موهای وی



جرمیا را از خود بیخود کرد. همیشه بوی عطر گل سرخ می داد.

- جرمیا، حالت خوب است؟

- حالا که ترا دیده‌ام، بله... متشکرم... مری الن، تو خیلی به من لطف

داری...

مری الن از کلمات او خوشش می آمد.

- اتفاقی افتاده بود؟

جرمیا مدتی طولانی مردد ماند. احساس دیشب او به طرز غریبی با

خاطرات جنی در هم تنیده شده بود.

- شب سختی داشتم. نزد جان هارتی بودم.

مری الن با تعجب او را نگریست.

- فکر نمی‌کردم حتی با هم حرف بزنید.

- دیشب آنجا بودم. همسر و دخترش را از دست داد...

مکشی کرد و چشمهایش را بست. به یاد چهره‌ی بارنابی افتاد وقتی که

ادامه داد:

- و پسرش را نیز، بعد از آن که رسیدم...

قطره اشکی بر چهره‌اش غلتید. مری الن به نرمی آن را لمس کرد.

- خیلی جوان بود...

گریه را سر داد. به یاد چشمهایی افتاد که با دست خود بست.

- مرد بیچاره در یک روز هر سه را از دست داد.

- لطف کردی که به دیدنش رفتی، جرمیا، مجبور نبودی.

- می‌دانستم چه احساسی داشت. زمانی من هم چنین بلایی سرم

آمد.

- می دانم.

صدای مری الن به نرمی گلبرگهای گل سرخ بود.

- می دانستم که درک می کنی... معذرت می خواهم...

- مرد بیچاره! چه زندگی سختی خواهد داشت.

- اما از پس آن بر خواهد آمد.

جرمیا سپس سری تکان داد و مری الن را نگریست و از وی پرسید:

- او را می شناسی؟

مری الن با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- در شهر دیده امش، اما هرگز باهم صحبت نکرده ایم. شنیده ام که مثل

یک قاطر، کله شق و دوبرابر آن خشن است. معمولاً مردهای این جوری از

پا در نمی آیند.

- فکر نمی کنم این قدرها خشن باشد. فقط جوان است و بسیار قوی و

هر چه می خواهد را به دست می آورد.

جرمیا لبخندی زد.

- بیچاره کارگروهایش، اما او را ستایش می کنم.

مری الن شانه ای بالا انداخت. چندان علاقه ای به جان هارتی نداشت.

جرمیا ترستون را می پرستید.

- من تو را ستایش می کنم.

لبخندی زد. جرمیا گفت:

- نمی دانم چرا. چون همان قاطر پیری هستم که صحبتش را

می کردی.

- اما تو قاطر منی، و دوستت دارم.

مری الن دوست داشت چنین صحبت کند. جرمیا هرگز واقعاً متعلق به وی نبود، و مری الن هم این را می دانست. جرمیا یک بار پیشنهاد ازدواج داده بود، اما مری الن موافقت نکرد. و حالا دیگر آن لحظه تکرار نمی شد.

- وقتی آمدم، داشتی به چی فکر می کردی؟ به نظر عصبانی می رسیدی.

مری الن خندید و از توجه او خوشش آمد.

- چیز مهمی نبود.

- از دست من بود؟

مری الن به تندی سرش را تکان داد و لبخند پر مهری زد. جرمیا به ندرت موجب عصبانیتش می شد.

- از دست تو که عصبانی نمی شوم، دیوانه. کاری نمی کنی که من عصبانی شوم.

و این حقیقتی بود. جرمیا مردی دوست داشتنی بود.

- چند وقت دیگر می روم.

جرمیا همیشه وی را از قبل آگاه می ساخت. روش او چنین بود: وفادار، محترم و قدرشناس.

- این بار کجا؟

- جنوب. آتلانتا!

اکثراً به نیویورک می‌رفت، و یک بار سال گذشته به چارلستون<sup>۱</sup>، در ایالت کارولینا<sup>۲</sup>ی جنوبی رفته بود. اما جرمیا هرگز درخواست همراهی از وی نمی‌کرد. کار یعنی کار.

- برای مدت زیادی نمی‌روم. فقط می‌روم و برمی‌گردم، چند روز کار دارم. روی هم شاید دو هفته.

سپس بینی مری‌الن را گرفت.

- دلت برایم تنگ می‌شود؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- فکر می‌کنم رفتن حماقت است.

و این ادعا را به مری‌الن ثابت کرد.

فردا صبح، جرمیا مرد جدیدی بود. مری‌الن تخم مرغ و سوسیس را بخت و با نان داغ آورد.

- کی می‌روی؟

مری‌الن نان را به دندان کشید و به جرمیا نگاه کرد.

- تا چند روز دیگر.

جرمیا لبخندی زد. احساس تازگی و سرخوشی داشت. خوب خوابیده بود.

- به محض این که برگردم می‌آیم سراغت.

- فقط قول بده که دختر رویاهایت را در آتلانتا پیدا نکنی.

- چرا باید چنین کاری بکنم؟ آن هم با لحظه‌های پرشوری که با هم

داشته‌ایم.

مری الن لبخندی زد.

- خودت هم هرگز نمی‌دانی.

- لوس نشو.

به چشمان وی نگریست.

- مری الن، تو چیزی گفتی؟

صدای جرمیا گرفته بود.

- گفتم ... که نرو...

اما کلمات به سختی شنیده شدند. می‌بایست مری الن را ترک می‌گفت.

هنگام غروب، جرمیا سوار بر اسب به سوی خانه‌اش تاخت. خسته بود و

خوشحال. غم و غصه‌های شب پیش از بین رفته بودند. قدم به درون خانه

که گذاشت، به سختی توانایی در آوردن لباسهایش را داشت.

جرمیا لبخند زنان با یاد مری الن به خواب رفت.

## فصل

۳

---

- مواظب رفتارت باش.

هانای را زیر نظر داشت و گویی که جرمیای یک بچه باشد انگشت را به طرف او تکان داد. جرمیای خنده بر لب گفت:

- درست مثل مری الن صحبت می کنی.

- شاید هر دوی ما تو را خیلی خوب می شناسیم.

- خیلی خوب، خیلی خوب، مواظب خواهم بود.

گونه‌ی هانا را نیشگون گرفت. به نظر گرفته می نمود. هفته‌ی سختی را پشت سر گذاشته بود و هانا این را می دانست.

در مراسم تدفین همسر و دو فرزند جان هارتی شرکت کرده بود. و

اکنون چندین مورد آنفلوآنزا در معادن ترستون دیده شده بود، بی آن که با مرگ کسی همراه باشد. جرمیا همه را به ناگزیر مورد معاینه‌ی پزشک قرار داد. بدش نمی آمد سفرش را به عقب بیندازد، اما نمی توانست. ارویل بیوچمپ، طرف معامله‌ی جرمیا، اصرار داشت که اگر او میل به معامله دارد می باید به آتلانتا بیاید. جرمیا تقریباً در پاسخ گفت که بهتر است ارویل به جهنم برود. درست مثل این بود که معامله را دو دستی به جان هارتی تقدیم کرده باشد، اما هارتی در موقعیتی نبود که بتواند وارد معامله شود. پس جرمیا تصمیم گرفت با قطار به آتلانتا برود. پیشانی هانا را بوسید و رفت. کیف چرمی اش را در دست گرفت، سیگار بر لب داشت و چشمهایش از ناراحتی دود آن نیمه باز بودند. بیرون رفت و سوار کالسکه‌ای شد که انتظارش را می کشید.

- صبح بخیر، آقا.

- صبح بخیر.

ابری از دود سیگار را بیرون داد و کالسکه‌ران شلاق را با پشت اسبها آشنا کرد. لحظه‌ای بعد در راه بودند.

در مسیر هیچ صحبتی با کالسکه‌ران نکرد. ذهنش درگیر معامله بود. از نپاولی دور شده بودند که جرمیا رویش را برگرداند و کالسکه‌ران را نگریست.

- چند ساعت است، پسر؟

- دوازده.

از بوی سیگار جرمیا لذت می برد و از در کنار او بودن به هیجان آمده

بود.

- خوب... ماه مه دوازده ساله می شوم.

- خیلی کار می کنی؟

- بله قربان.

- من هم به سن تو بودم، در معدن کار می کردم. برای پسر بچه ای مثل

تو کار سختی است. خوشت می آید؟

مکتی طولانی برقرار شد، و پسرک به یکباره تصمیم گرفت صادق

باشد.

- نه، قربان. دوست ندارم. کار کثیفی است. دوست دارم وقتی بزرگ

شدم کار دیگری انجام بدهم.

- مثل؟

جرمیا از پسرک و صداقتش به هیجان آمده بود.

- کاری تمیز، مثل کار در بانک. پدرم می گوید که کار بانک برای

مردهای ضعیف است، اما به نظرم از آن خوشم خواهد آمد. اعداد را

دوست دارم. تمام حساب و کتاب را در ذهنم انجام می دهم.

- جدی؟

جرمیا کوشش کرد تا نگاه جدی یی به چهره ی پسرک بیندازد.

- میل داری شنبه صبحها به من کمک کنی؟

- کمک کنم؟ البته، قربان.

- شنبه ها تا ظهر کار می کنم. وقتی برگشتم، شنبه صبح بیا بینمت. تو

می توانی در ارقام و اسناد مالی کمک کنی. مثل تو در این کار سرعت



ندارم.

و بعد خندید و پرسید:

- چطور است؟

پسرک با چشمهایی که از فرط تعجب باز مانده بود، با ناباوری گفت:

- فوق العاده است!... فوق العاده!

ابتدا از خوشحالی از جایش پرید اما بعد خود را جمع و جور کرد.

جرمیا از پسرک خوشش آمد. رویش را به طرف او برگرداند و پرسید:

- پسر، میانهاات با دخترها چطور است؟

اسم پسرک را نمی دانست و مایل هم نبود بداند. واقعاً نیازی نداشت.

می دانست او پسر کیست. پسر در پاسخ شانه‌ای بالا انداخت:

- اکثرشان ابله‌اند. هفت تا خواهر دارم، بیشترشان احمق کامل هستند.

جرمیا خندید.

- همه‌ی زنها احمق نیستند. باور کن، پسر، احمقهایشان به مراتب کمتر

از آنند که فکر می‌کنیم. خیلی کمتر!

جرمیا نمی‌توانست تصور کند که مری الن و هانا احمق باشند. به

یکباره متوجه شد که شاید به همین دلیل واقعاً نمی‌خواست با مری الن

ازدواج کند. بار دیگر به پسرک نگریست و لبخندی زد.

- پسر هیچ چیز قشنگی مثل یک زن قشنگ نیست...

و بعد خندید و ادامه داد:

- ... به جز، شاید، یک تپه‌ی گرد سرسبز با گل‌های وحشی. پسر، از

زمین خوشتر می‌آید؟

پسرک احساسی نداشت. منظور جرمیا را نیز متوجه نبود. پس تصمیم گرفت محتاط عمل کند.

- بله.

اما جرمیا تهی بودن احساس را در این پاسخ درک کرد.

- اما پسر، اینها مال توست... همه‌اش... همیشه باید مواظبش باشی... این را همیشه پدر به جرمیا می‌گفت. بعدها با کار سخت پی به اندرز پدر برد و همیشه برای آن ارزش قایل شد. زمین را به نوعی معشوقه‌ی خود می‌دانست: معشوقه‌ای زیبا و آرام. می‌دانست این گونه با پسرک صحبت کردن فایده‌ای نخواهد داشت. تقریباً ظهر بود که نپاولی رسیدند. پیش از سوار شدن به قایق، به بانک رفت و مقدار پول مورد نیازش را به آتلانتا حواله کرد. لحظاتی بعد از بانک خارج شد. در نگاهش برق رضایت را می‌شد دید. اکنون می‌بایست با عجله خود را به کشتی می‌رساند. وقتی که جرمیا به اسکله رسید، به پسرک گفت:

- اولین شنبه بعد از بازگشتم یا بینمت. <sup>۱</sup>نه صبح.

ناگهان نام پسرک را به یاد آورد: دنی <sup>۱</sup>.

- پس می‌بینمت، دن <sup>۲</sup>. مواظب خودت باش.

جرمیا به یاد آنفلوآنزا افتاد و مرگ بارنابی هارتی. سپس سوار کشتی شد. دنی دور شدن کشتی را تماشا کرد. جرمیا به کابین خود رفت که جای تمیز و مرتبی بود. به وقت نهار، از کابین بیرون آمد و میز کوچکی را برگزید. زنی که همراه پرستار و چهار فرزند مسافرت می‌کرد چندین بار از

گوشه‌ی اتاق او را نگاه کرد، اما جرمیا به روی خودش نیاورد. پس از صرف نهار، مدتی را در عرشه با کشیدن سیگار گذراند. حوالی شب، سان فرانسیسکو از دور پدیدار شد. جرمیا در فکر مری الن بود. سوار کالسکه‌ی ویژه‌ی هتل که شد یاد مری الن تمام وجودش را در بر گرفته بود. گه‌گاه در سان فرانسیسکو، به خانه‌ای با شهرتی نه چندان خوب سر می‌زد، اما این بار تمایلی نداشت. در عوض، امشب در اتاقش ماند و به شهر خیره شد. سالهای گذشته را به یاد آورد. قدمت هتل به یازده سال پیش می‌رسید و از تمام امکانات رفاهی بهره‌مند بود. و سرانجام، چون توانست بخوابد، گردشی در لابی<sup>۱</sup> هتل کرد. همه لباسهای گرانقیمت بر تن داشتند و زنها جواهرات چشمگیر. عده‌ای یا از شام آخر شب بازمی‌گشتند یا میهمانی. جرمیا از هتل خارج شد تا قدمی بزند و بعد به هتل بازگشت تا بخوابد. فردا روز ملاقاتهایش بود، و شب بعد هم می‌بایست عازم جرجیا<sup>۲</sup> شود. قطار همیشه او را کسل می‌کرد. زمانی که خواست بخوابد به یاد مری الن افتاد. از خود پرسید: چرا هرگز نخواستی وی را با خود به سفر ببرد؟ اما این فکر به نظرش خیلی احمقانه رسید... مری الن به این قسمت از زندگی او تعلق نداشت... هیچ زنی هم تعلق نداشت. با این فکر به خواب رفت. صبح همه چیز را از یاد برده بود. پیشخدمت را با زنگ فراخواند و دستور صبحانه داد. نیم ساعت بعد سینی نقره‌ای بزرگی را همراه با کتی که برای اطو داده و کفشهای واکس زده آوردند. تنها مایه‌ی دلنگی‌اش شش روز مسافرت با قطار به جرجیا

1. Lobby

2. Georgia

بود. به دلیل نبودن کوبه‌های خصوصی، جرمیا یک واگن کامل را رزرو کرده بود. یک آشپزخانه کوچک هم در انتهای واگن وجود داشت. جرمیا همواره مسافرت با قطار را به محبوس شدن در قفس تشبیه می‌کرد. تنها مزیت چنین سفری برای او امکان کار کردن بود.

روز دوم سفر، با خستگی مفرط ناشی از قطار، به ایستگاه ایلکوی<sup>۱</sup> نوادا<sup>۲</sup> قدم گذاشت. برای صرف غذایی لذیذ و سرخ شده وارد رستوران ایستگاه شد که چشمش به زن جذابی افتاد. به نظر حدود سی و پنج ساله می‌رسید. ریزاندام و باریک بود، با موهای پرکلاغی. چشمهای درشت بنفش رنگ داشت، با رنگ پوست شیری. جرمیا متوجه شد که این زن لباس مخمل بسیار گرانیمی بر تن دارد که می‌بایست دوخت پاریس بوده باشد. در تمام طول نهار متوجه شد که این زن را نگاه می‌کند. همزمان با هم رستوران را ترک کردند و جرمیا توانست از گشودن سر صحبت با وی خودداری ورزد.

- خسته کننده است، نه؟

هر دو با عجله به سوی قطار می‌رفتند.

- خیلی بیش از اینها. طاقت فرساست.

زن خندید، و جرمیا متوجه شد که وی انگلیسی است. همان بعد از ظهر، جرمیا توانست خویشنداری کند و برای یافتن وی گردشی در قطار کرد، تا این که وی را در واگن پولمن<sup>۳</sup> یافت. مشغول خواندن کتاب و نوشیدن چای بود. با شگفتی جرمیا را دید که لبخند می‌زد. زن احساس

شرمساری کرد. جرمیا نمی‌دانست چه بگوید. زن به صندلی خالی  
مقابلش اشاره نمود:

– میل دارید بنشینید؟

– از نظر شما اشکالی ندارد؟

– به هیچ وجه.

جرمیا نشست. خود را معرفی کردند. زن نامش آملیا گودهرت<sup>۱</sup> بود. و  
اندکی بعد فاش ساخت بیش از پنج سال است که بیوه شده و اکنون برای  
دیدار از دخترش به جنوب می‌رود، زیرا نوهی دومی را برای وی به دنیا  
آورده است.

آملیا خود ساکن نیویورک بود. دختر دیگرش هم در سان فرانسیسکو  
اقامت داشت.

– مثل این که تمام خانواده‌تان در همه جا پخش شده‌اند.

– فکر می‌کنم بیش از توان من پخش شده باشند. دو دختر بزرگترم  
سال گذشته از دواج کردند. سه تای دیگر در خانه دارم.

چهل سال داشت و یکی از دلرباترین زنانی محسوب می‌شد که جرمیا  
دیده بود. به هنگام توقف در شهر بعدی، جرمیا وی را به صرف شام  
دعوت کرد. بازو در بازو از قطار پیاده شدند، و جرمیا احساس تشدید  
ضربان قلب کرد. آملیا از آن نوع زنهایی بود که هر کس می‌خواست مورد  
حمایت خود قرار دهد و به همه بگوید: «می‌بینی، مال من است!». پس از  
سالها، برای نخستین بار، کسی توانسته بود خاطره‌ی مری الن براونی را از

یاد جرمیا بزداید. چقدر این دو زن با هم تفاوت داشتند. یکی چنان ساده و بی‌ریا، قوی و حریص. دیگری دلپذیر، پیچیده، موقر، و احتمالاً قویتر از مری‌الن از بعضی جهات.

جرمیا هر دو را می‌خواست، اما تمایلش بیشتر به آملیا بود. سر میز شام از هر دری صحبت کردند: از اروپا و نپاولی، کودکی جرمیا، فرزندان آملیا و کار. جرمیا دوست داشت تمام شب را بنشیند و با وی صحبت کند. سرانجام، پس از نیمه شب، متوجه خمیازه‌ی وی شد. هشت ساعت با هم صحبت کرده بودند، و اکنون جرمیا نمی‌توانست دل بکند.

- حالتان خوب است؟

لحن صدای او حکایت از نگرانش می‌کرد و آملیا لبخندی زد.

- فکر می‌کنم خوب باشد.

و بعد با لبخند گرمتری افزود:

- چقدر خوش گذشت. خیلی از شما متشکرم.

با جرمیا دست داد و بوی عطرش او را مدهوش کرد. به نظر شب هرگز پایان نمی‌یافت و سحر نمی‌شد. جرمیا فقط به این زن می‌اندیشید. صبح سحر مشتاقانه به قسمت نشیمن رفت اما فقط مستخدمه‌ها و چند سگ کوچک را یافت. آملیا دیده نمی‌شد. چون کودک نومیدی به واگنش بازگشت. سرانجام، ظهر بار دیگر برگشت و آملیا را در حال خواندن کتاب و صرف چای یافت.

- عاقبت پیدایتان کردم!

- مگر گم شده بودم؟

جرمیا نگاه وی را با آن لبخند دلنشین دوست داشت.

- برای من بله. تمام روز در جستجوی شما بودم.

- من جایی نرفته بودم.

جرمیا برای گذراندن وقت با وی بیتاب بود و شتابان از وی درخواست

کرد به واگن اختصاصی اش بیاید. آملیا تردیدی نکرد و همراه جرمیا

قدم زنان به سوی واگن رفتند.

- فکرش را نکنید. من که دختر جوانی نیستم.

گویی نگرانی جرمیا را خوانده بود، و دست او را گرفت. در پایان

دومین روزی که با هم گذراندند، جرمیا سرشار از ستایش آملیا بود. به وی

گفت که ای کاش سالها پیش همدیگر را یافته بودند. آملیا با نگاهش او را

مورد نوازش قرار داد.

- چه تعارف زیبایی است.

- اما منظورم جدی است. هرگز با زنی مثل تو آشنا نشده‌ام... آملیا، تو

برتر از تمام زنهایی هستی که می‌شناختم. و شوهرت چه مرد خوشبختی

بوده است.

- من خوشبخت بودم.

جرمیا دست وی را گرفت. مدتی را در سکوت گذراندند، به یکدیگر

خیره شدند، مناظر گذران را نگریستند، و دنیا را از یاد بردند.

- هرگز نخواستی دوباره ازدواج کنی؟

آملیا با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- نه واقعاً. این طور راحت ترم. بچه‌هایی دارم که مرا خوشحال و

سرگرم می‌کنند... همین طور خانه‌ام... دوستانم...

- اما باید بیش از اینها در زندگیت باشد.

جرمیا در خیالش وی را در خانه‌ی خود دید که انتظارش را می‌کشد تا

از سرکار بازگردد.

- داری به چی فکر می‌کنی؟

آملیا نگاه او را دوست داشت.

- به نپاولی... معادن... و این که اگر تو هم آنجا باشی همه چیز چه

شکلی خواهد شد.

آملیا حیرت کرد و بعد لبخندی زد.

- فکر می‌کنم زندگی جالبی باشد، نه؟ مسلماً با زندگی در نیویورک

متفاوت خواهد بود. سرخپوست هم دارد؟

جرمیا خندید:

- نه آن طور که در تصویر داری، اما چرا. تعدادی سرخپوست هم

آنجا زندگی می‌کنند. همه رام و سر به زیر و معمولی هستند.

- بدون سر و صدا و تبر؟

- فکر می‌کنم بله، بدون آنها.

- جرمیا، چقدر بد!

- خوب راه‌های دیگری برای سرگرم شدن وجود دارند.

- مثل؟

به یاد شبهای شنبه افتاد. اما فکرش را متوجه موضوع دیگری کرد.

- با سان فرانسیسکو فقط هفت یا هشت ساعت فاصله دارد.



- خیلی از اوقات را در آنجا می‌گذرانی؟

جرمیا با حرکت سر پاسخ منفی داد:

- صادقانه بگویم، نه. ساعت پنج از خواب بلند می‌شوم، ساعت شش

صبحانه می‌خورم، بعد به معدن می‌روم. با غروب خورشید برمی‌گردم.

شنبه صبحها هم کار می‌کنم...

مکشی نه چندان طولانی کرد، افزود:

- ... و یکشنبه‌ها ساعت شماری می‌کنم تا به معدن برگردم.

- چه زندگی تنها و یکنواختی. جرمیا، چرا هرگز ازدواج نکردی؟

- گرفتاری. البته حدود بیست سال پیش یک بار تن به ازدواج دادم.

لبخندی به آملیا زد.

- شاید بختم سیاه بود.

- چه حرف احمقانه‌ای! هیچ کس نباید پیری‌اش را در تنهایی

بگذراند.

اما آملیا خودش هم تنها بود، اگر که دوباره ازدواج نمی‌کرد.

- پس مردم به همین خاطر ازدواج می‌کنند که در وقت پیری تنها

نباشند؟

- البته که نه. دوستی، همراهی، عشق... کسی که بشود با او خندید،

صحبت کرد و در دردها شریک شد. کسی که بتوان به او عشق ورزید و

خانه را به دستش سپرد.

آملیا به فکر دخترش افتاد که عاشقانه همسرش را می‌پرستید. سپس

به جرمیا خیره شد:

- فکر نمی‌کنم متوجه منظورم شده باشی. به هر صورت معامله‌ای دلبذیر را از دست داده‌ای. بچه‌هایم بزرگترین شادی زندگیم محسوب می‌شوند. تو هنوز فرصت داری. جریمیا، حماقت نکن. حتماً هزار زن برایت صف کشیده‌اند. پس دست یکی را بگیر، ازدواج کن، یک دسته بچه درست کن، هنوز دیر نشده.

جریمیا از صداقت کلمات وی لذت برد. گفت:

- تقریباً کاری کردی که از زندگی گذشته‌ام دو برابر متأسف شوم.

لبخندی به آملیا زد و به پستی نیمکت تکیه داد و افزود:

- شاید تو باید مرا نجات بدهی و در شهر بعدی با من ازدواج کنی، در

این صورت فکر می‌کنی بچه‌هایت چه بگویند؟

آملیا خندید:

- خواهند گفت که عاقبت دیوانه شده‌ام و برای یک بار هم که شده

حق با آنها خواهد بود.

- جداً؟

- بله، جداً.

- یعنی تا این حد دیوانگی است... تو و من؟

آملیا متوجه شد در این شوخی، چیزی جدی نهفته است. هر دو

بیگانگانی سوار قطار بودند.

- جریمیا، با موضوعی این قدر جدی شوخی نکن. من بیش از حد از

تو خوشم می‌آید. می‌خواهم دوستت باشم. حتی بعد از پیاده شدن از

قطار، باید این دوستی ادامه پیدا کند.

- من هم از تو خوشم می‌آید. با من ازدواج کن.

- نمی‌توانم.

ناگهان رنگ چهره‌ی آملیا پرید، بعد به سرخی زد و سپس بار دیگر

پریده رنگ شد.

- چرا نه؟

جرمیا جدی صحبت می‌کرد.

- پناه بر خدا! جرمیا، من سه بچه دارم.

- خوب که چی؟ می‌توانیم آنها را به نپاولی بیاوریم. دیگران هم

بچه‌هایشان را می‌آورند. جای محترمانه‌ای است، اگرچه سرخپوست هم

دارد.

آملیا از جایش پرید:

- جرمیا! بس کن! این قدر صحبت‌های احمقانه نکن. من از تو خوشم

می‌آید. تو یکی از جالبترین و محترمتترین مردهایی هستی که تاکنون

شناخته‌ام، اما تازه همدیگر را دیده‌ایم. تو برای من غریبه‌ای، و من برای

تو. تو نمی‌دانی که آیا من مشروب می‌خورم یا نه؟ دیوانه‌ام یا نه؟ قمار

می‌کنم یا نه؟... اصلاً شاید شوهرم را کشته باشم!

خنده‌ی کوچکی در چشم‌هایش دیده شد و جرمیا دست وی را گرفت

و آملیا خنده‌ای بر لب آورد.

- مرد دوست داشتنی، با من مهربان باش. سر به سرم نگذار. جرمیا،

تابستان دیگر چهل و یک ساله می‌شوم، پس برای این نوع بازی خیلی پیر

هستم. هفده ساله بودم که با شوهرم ازدواج کردم، هجده سال خوشبخت

بودیم. و دیگر دختر جوانی نیستم. در رحم من جایی برای بچه وجود ندارد... مادر بزرگ شده‌ام... پس دیگر سنم اقتضا نمی‌کند که دیوانگی بی مانند گریختن با تو به کالیفرنیا را انجام بدهم. دوست دارم، به نظر فوق‌العاده جالب می‌آید، اما فقط حالا و اینجا... ظرف چند روز دیگر، تو در آتلانتا خواهی بود، و من در ساوانا که به نوه‌ام سر می‌زنم. پس باید معقول باشیم، تو و من، تا کسی صدمه نبیند. می‌دانی چه آرزویی برایت دارم؟ دختری جوان و زیبا. دوازده بچه، و عشقی که به مدت هجده سال از آن لذت بردم. من عشق خودم را داشتم، اما تو هنوز به عشقت نرسیده‌ای. امیدوارم هر چه زودتر آن را بیابی.

چشمهای آملیا پر از اشک شدند و رویش را برگرداند. جرمی گامی به جلو نهاد و خیره به چشمهای آملیا نگریست. مهربانی در آن موج می‌زد.

- جرمی، تو دیوانه‌ای.

اما منظور آملیا توهین نبود. جرمی خندید.

- نه. خیلی چیزها هستم اما دیوانه، نه. و تو با شکوه‌ترین زنی هستی که تاکنون دیده‌ام. امیدوارم این را باور کنی. در طول چهل و سه سال عمرم، تنها از دو زن درخواست ازدواج کرده‌ام. و در نخستین ایستگاهی که قطار توقف کند با تو ازدواج می‌کنم. به شرط این که خودت هم راضی باشی. و می‌دانی چی؟ برای باقی عمرمان خوشبخت خواهیم بود. این را همین قدر مطمئنم که اینجا نشسته‌ام.

- شاید بله، شاید هم نه. اما به نظرم عاقلانه‌تر است که امتحان نکنیم.

- چرا؟

- شاید شجاعت تو را ندارم. ترجیح می‌دهم دوست من باشی.

اما جرمیا باور نداشت. از جایش برخاست و به سراغ گنجه‌ای رفت و

یک بطری بیرون آورد.

- میل داری؟ مقداری از شرابهایم را با خودم آورده‌ام.

- بدم نمی‌آید.

جرمیا گیللاس اول را پر کرد و به آملیا داد.

- دلم می‌خواست تا این حد از تو خوشم نمی‌آمد.

- دلم می‌خواست بیش از این از من خوشتر می‌آمد.

هر دو خندیدند، و در ایستگاه بعد برای صرف شام پیاده شدند. یک سبد بزرگ پر از میوه خریدند. جرمیا از روز قبل مقداری پنیر داشت و هر دو پنیر و میوه خوردند و تا پاسی از شب مشغول بحث درباره‌ی شرایط انسانی شدند و کم‌کم سرشان گرم شد و قهقهه سر دادند. هر کدام می‌دانست که رفیق عمرش را یافته است. آملیا هوشمندترین زنی بود که جرمیا تاکنون ملاقات کرده بود. در چند روز بعد خود را غرق کلمات وی نمود. هر وعده غذا را با هم صرف کردند، خندیدند، برای هم گفتند، اسرار زندگی‌شان را فاش ساختند، و چون به آتلانتا رسیدند جرمیا می‌دانست که مفتون و شیدای آملیا شده است، در حالی که می‌دانست آملیا هرگز راضی به ازدواج با او نخواهد شد. آملیا در اعماق روحش، همچنان خود را وفادار به شوهرش می‌دانست و شاید تا ابد عاشق او باقی می‌ماند. وی اصرار داشت که جرمیا با یک دختر جوان ازدواج کند و

بچه‌های خودش را داشته باشد. جرمیا سرگذشت جان هارتی را برایش تعریف کرد، و دو فرزندی که مرده بودند:

- من که تحمل از دست دادن بچه را ندارم. زنی را که دوست داشتم از دست دادم، همین کافی بود.

- تو که نمی‌توانی تا ابد در این وحشت به سر ببری. باید قمار هم بکنی، خودت هم می‌دانی...

- اما نه با قلب... تحملش را ندارم.

آملیا بازوی او را گرفت:

- مجبوری. بخت را از دست نده. زندگی در پیش روی تو است... این کار را بکن... لعنتی، نگذار عمرت به بطلت بگذرد. من اجازه نمی‌دهم. دختر مناسب را پیدا کن، به دنبالش بگرد، اما آنچه می‌خواهی را پیدا کن... آنچه می‌خواهی... آنچه که شایسته‌ی توست...

- که چی باشد؟

- دختری آتشین... پرشور... که در رگهایش عشق جاری باشد. دختری چنان سرزنده که به تو طعم زندگی شورانگیزی را بچشانند.

جرمیا قهقهه‌ای سر داد.

- مثل خود تو...

- جرمیا ترستون، می‌دانی منظورم چیست: گلوله‌ی آتشی که تورا گرم و خوشبخت و سرحال نگه دارد.

- گویا قرار است دچار درد سر شوم.

اما جرمیا از این پیشنهاد بدش نیامد.

- و چنین دختری را کجا می‌شود پیدا کرد؟

- هر جایی که هست. جوینده یابنده است. یا شاید هم یگراست

آمده است در خانه ات.

- هنوز نه، یا دستکم تا پیش از این سفر، نه.

آملیا هم به خود جرات داده بود که عاشق او شود. اما فراتر از این

نمی‌توانست برود.

- حرفهایم را فراموش نکن!

قطار در ایستگاه آتلانتا آرام آرام توقف کرد. جرمیا چمدانهایش را

بسته بود. هر دو در واگن اختصاصی ایستاده بودند. سفر به ساوانا چند

ساعتی وقتشان را می‌گرفت، اما آملیا به ساوانا نمی‌اندیشید، بلکه جرمیا

تمام فکر و ذکرش بود. همین طور برعکس.

- لعنتی، چرا با من ازدواج نمی‌کنی؟ تو دیوانه‌ای.

- می‌دانم که دیوانه‌ام، اما من آرزوی بهترین برایت دارم.

- تو بهترینی.

آملیا سری تکان داد. اشک بر گونه‌هایش جاری شد:

- عزیزترین دوست، عاشقت هستم.

- من هم دوستت دارم. مواظب خودت باش، عزیزم. به زودی در

نیویورک تو را می‌بینم.

آملیا با سر پاسخ مثبت داد و با دست خدا حافظی کرد. هرگز کسی مانند

آملیا وجود نداشت... و شاید هم وجود نخواهد داشت... و عذاب‌آورترین چیز

این بود که اگر اجازه می‌داد، جرمیا در همین لحظه باوی ازدواج می‌کرد.

## فصل

۴

---

کیمبال هاوس کیفیت ویژه‌ای داشت: مرتفعترین عمارت آتلانتا بود. لشکری از مردان برای کمک به سبک شدن جرمیا هجوم آوردند تا او بتواند راحت وارد سرسرای با شکوه شود. جرمیا همراه چمدانهایش وارد سویت شد، نگاهی به اطراف انداخت و مشروب نوشید. لحظه‌ای بعد کسی بر در نواخت. پیشخدمت آقای بیوچمپ بود. پاکت بزرگ و نرمی را به او داد.

- قربان، از جانب آقای بیوچمپ.

- متشکرم.

جرمیا را ساعت هشت شب برای یک ضیافت شام دعوت کرده



بودند. به پیشخدمت گفت که: به اطلاع آقای بیوچمپ برساند که خواهد آمد. پس از رفتن پیشخدمت، جرمیا خود را در میان تزیینات فرانسوی اتاق تنها یافت. به آملیا می‌اندیشید. تا چند ساعت دیگر وی در ساوانا خواهد بود و سرش را با دخترش گرم خواهد کرد، اما آنچه جرمیا می‌خواست یک بار دیگر دیدار با وی بود. به بالکن رفت. آتلانتا را تماشا کرد. کمی پیش از شام حمام گرفت و کوشید اندکی بخوابد، اما یاد زنی دلفریب با چشمهای درشت، خواب را از سرش ربود. هیچ چیز نمی‌توانست خاطره‌ی وی را بزدايد، حتی میهمانی امشب. جرمیا از خود پرسید: با این مشغله‌ی ذهنی چگونه می‌تواند حواسش را متمرکز معامله کند؟ اما امشب موردی بود برای ابراز لطف. می‌دانست کسی توقع نداشت با او وارد معامله شود. جنویها مبادی آدابتر از آن بودند که شب میهمانی را با کار درآميزند.

کالسکه ران به سرعت پایین پرید و در را برای جرمیا گشود و او سوار شد. کالسکه ران بار دیگر سرجایش نشست و به سوی عمارت بیوچمپ حرکت کرد. جرمیا آرزو داشت همراه آملیا به این میهمانی می‌رفت. هنگامی که با الیزابت<sup>۱</sup> بیوچمپ، همسر زمانی زیاروی ارویل، دست می‌داد، فقط به آملیا می‌اندیشید. ارویل آدم دیگری بود: درست نقطه‌ی مقابل الیزاب که وابسته به خاندانی اشرافی بود. در حرف زدن لطف و ادب را رعایت نمی‌کرد. موهایش مانند جرمیا مشکي بودند. توضیح داد که اجدادش فرانسوی هستند و با صراحت تمام اعتراف نمود که از

خانواده‌ای فقیر برخاسته و ثروت کنونی را خود با پشتکار به دست آورده و امپراتوری کوچکی برای خود تاسیس کرده، که اگر چه هنوز گسترده نبود اما اعتقاد داشت روزی سرتاسر جنوب را در بر خواهد گرفت. و به خصوص با کمک پسرش، هیوبرت<sup>۱</sup>، به این هدف نایل خواهد شد. اما جرمیا در چهره‌ی هیوبرت هوش و ذکاوت پدر را ندید. برعکس بیشتر به مادرش شباهت داشت و معلوم بود که خرج کردن برایش جذابتر از به دست آوردن است. روی هم رفته جرمیا خود را در شبی کسالتبار یافت. خانواده‌ی بیوچمپ دختری داشتند که ارویل مدعی بود یک «پارچه جواهر» است، اما با وجود ندیدن وی، جرمیا در این ادعا شک کرد.

ارویل همچنان به لاف و گزافهای خود راجع به دخترش ادامه داد. جرمیا از سرِ ادب لبخندی تحویل او می‌داد. دیگر حوصله‌اش از مالپرستی ارویل سر رفته بود و با خود فکر می‌کرد: اگر آملیا را در کنار خود داشت چه شب دوست داشتنی‌یی را می‌گذرانند. با این فکر لبخندی بر لبهایش نقش بست.

الیزابت بیوچمپ تصور کرد جرمیا به وی لبخند زد، و پیش از آن که از جایش برخیزد تا همراه دیگر خانمها به سالن بزرگ برود، دست جرمیا را نوازش کرد. مردها ماندند تا سیگار بکشند و براندی بنوشند. تازه مورد معامله‌ای که بابت آن به آتلانتا آمده بود مورد بحث قرار گرفت. با رفتن نخستین گروه میهمانها، دقیقی بعد از ساعت یازده شب، جرمیا احساس راحتی کرد و توانست مسافرت طولانی را بهانه کند. کالسکه‌ی بیوچمپ

او را به هتل رساند، و نیم ساعت بعد جرمیا در بالکن شهر را تماشا می‌کرد. به فکر آملیا بود. فقط آملیا. زمزمه کنان گفت:

- شب بخیر، عشق کوچک.

به داخل اتاق رفت. به یاد کلمات آملیا افتاد: ازدواج کن، جرمیا...

بچه‌دار شو.

اما در حال حاضر او بچه نمی‌خواست فقط آملیا را می‌خواست.

- دوستت دارم.

کلمات پر قدرتی که آملیا خطاب به او گفته بود... دوستت دارم... زنی

پر قدرت... قلب و فکرش را آملیا اشغال کرده بود. اندکی بعد، با

احساسی از تنهایی، به خواب رفت.

## فصل

۵

---

معاملات جرمیا با کنسرسیوم ارویل بیوجمپ فوق‌العاده موفقیت‌آمیز بودند و ظرف یک هفته بعد از آمدن جرمیا به آتلانتا، قرارداد به امضا رسید. مقدار هنگفتی نقره برای کنسرسیوم ارسال می‌شد تا آن را بین تولیدکنندگان گلوله و ابزار جنگی کوچک توزیع کنند. جرمیا اندکی بیش از پنجاه هزار دلار از معامله سود برد. او هم مانند ارویل بیوجمپ از مواد قرارداد رضایت داشت، و ارویل از این معامله درصدی هم کسب کرد. در واقع، چندین معامله‌ی فرعی هم انجام داده بود که پیشفروش نقره هم بخشی از آن به حساب می‌آمد. از هر حیث یک واسطه و معامله‌گر بود. تنها علاقه‌اش را درآمد هنگفت و معاملات سریع تشکیل می‌دادند. پس از اتمام معامله با جرمیا دست

داد:

- دوست من، فکر می‌کنم امشب را باید جشن بگیریم.

از لحظه‌ی آغاز مذاکرات، دوستی‌شان قوت یافته بود. جرمیا شام را هر شب در هتل صرف می‌کرد، و خانواده‌ی بیوچمپ از او دعوت دیگری برای شام به عمل نیاورده بودند، اما حالا دیگر اوضاع با سابق تفاوت داشت. هفت نفر جنوبی همراه همسران‌شان، همین‌طور جرمیا، برای شام دعوت شده بودند. ارویل خنده‌کنان گفت:

- لیزابت<sup>۱</sup> خیلی خوشحال می‌شود.

جرمیا نمی‌توانست چنین تصویری داشته باشد، اما این بیشتر مشکل ارویل بود، نه او. پس از یک هفته‌ی طولانی، خسته و بیتاب خانه‌اش شده بود. تا سه روز دیگر هم هیچ قطاری با واگن اختصاصی نمی‌یافت، پس به ناگزیر می‌بایست دو روز تعطیل آخر هفته را در آتلانتا بماند. کاری هم نداشت. پس می‌خواست به خانه‌اش برود.

یک یا دوبار به فکر افتاد سفری به ساوانا کند، اما میل نداشت آمریکا را بیازارد. توضیح حضور مردی بیگانه به دخترش برای آمریکا دشوار بود. پس به ناچار در آتلانتا ماند و فقط امیدوار بود بعد از امشب ارویل بیوچمپ را نبیند. کالسکه سر ساعت هشت شب به دنبالش آمد. برای امشب از او خواسته شده بود تا لباس رسمی بپوشد. جرمیا مجبور شد در وقت رسیدن به خانه‌ی ارویل بپذیرد که همه چیز دلپذیر می‌نمود: صدها شمع در شمعدانها می‌سوختند. دسته‌های عظیم گل همه جا دیده

1. Lizabeth مخفف الیزابت

می شدند. جرمیا هرگز چنین گلهایی ندیده بود. رایحه شان با رقص شمعها و میهمانان ملبس به جامه های ابریشمین و ساتن همراه با جواهرات گرانبها همه چیز را رویایی کرده بود.

- خانم بیوچمپ، امشب بسیار زیبا شده اید.

اما می دانست که کلمات را غلط به کار برده بود. «زیبا» صفتی محسوب می شد که الیزابت بیوچمپ هرگز به آن دست نمی یافت. به نظر می رسید از ضعف سلامت و رنگپریدگی خویش لذت می برد.

- متشکرم، آقای ترستون.

کلمات را کشیده ادا کرد و نگاهش را به میهمانان تازه وارد دیگری معطوف ساخت. جرمیا کنار رفت و مشغول صحبت با یکی از مردانی شد که در تمام طول هفته با آنها مشغول مذاکره بود. دقایقی بعد هیوبرت هم به آنها ملحق شد و از اسبی تعریف می کرد که می خواست در چاتونوگا<sup>۱</sup> ببیند. جرمیا بدون هدف در میهمانی چرخی زد، با مردان گفتگو کرد و به همسران شان معرفی شد. در ضمن به زن جوان موبلوند جذابی معرفی شد که هیوبرت وی را دعوت کرده بود. وی نسخه ی شادابتر، سالمتر و به مراتب زیباتر از خانم بیوچمپ بود. و به نظر می رسید ارویل هم وی را به خصوص جذاب می دانست. اعلام صرف شام شد. در این هنگام ارویل متوجه شد که تعداد میهمانان کامل نشده و خطاب به همسرش گفت:

- کامیل<sup>۲</sup> کجاست؟

همسرش عصبی به نظر می رسید و هیوبرت پاسخ پدرش را داد:

- شاید با یکی از دوستانش پشت باغ باشد!

نه خنده و نه چنین تفسیری از محبت برادرانه‌ای برخوردار نبود و مادرش به سرعت او را مورد سرزنش قرار داد:

- هیوبرت!

سپس رو به شوهرش کرد:

- وقتی آمدیم پایین، بالا ماند تا لباس بپوشد.

ارویل اخم کرد و با صدای آهسته چیزی به همسرش گفت. به خصوص از اشاره‌ی هیوبرت ناخشنود می‌نمود. کامیل تخم چشمش بود، واقعیتی که بر هیچ کس پوشانده نمی‌ماند.

- لیزابت، به وی بگو آماده‌ی شام هستیم.

- مطمئن نیستم لباس پوشیده باشد...

لیزابت از روبرو شدن با دخترش نفرت داشت. کامیل هر کاری که می‌خواست انجام می‌داد، و امشب هم استثنا نبود.

- فقط بگو منتظریم.

لیزابت بی‌وچمپ از پله‌ها بالا رفت و دقایقی بعد آسوده خاطر برگشت و در گوش شوهرش چیزی گفت. ارویل سری تکان داد و ناخشنود می‌نمود. جرمیا علاقه‌ای به موضوع نداشت. بار دیگر چرخ‌زد و با عده‌ای گفتگو کرد. سرانجام، به باغ رفت تا از نسیم بهاری لذت ببرد. سپس بازگشت.

به‌هنگام عبور از چهارچوب در، ایستاد و از آنچه می‌دید مبهوت شد. زن باریک دلیذر جوانی با موهای سیاه و پوست سفید، درست مانند

سفیدبرفی. چشمهای آبی آسمانی داشت و لباسی از تافته برتن. جرمیا هرگز چنین موجود مسحورکننده‌ای ندیده بود. دختر ترکیب دلپذیری بود از پدر و مادر. ناگهان جرمیا صدای ضریان قلب خویش را شنید. شباهت اندکی به آملیا داشت... همان موی سیاه، پوست شیری رنگ... می‌توانست تجسم دوران دوشیزگی آملیا باشد، اما نگاه جرمیا به دنبال دختر بود که به میان میهمانان پرید و آنها را خندانند. با مردان شوخی کرد، سر به سر زنان گذاشت، و دست در بازوی پدر انداخت.

- هنوز یک بچه‌ی سر به هواست!

زنی این را گفت و جرمیا شنید. به راحتی می‌شد فهمید چرا وی مادرش را عصبی می‌کرد و موضوع نفرت برادرش بود، اما در عین حال پدر وی را مورد ستایش قرار می‌داد.

- آقای ترستون...

ارویل بیوچمپ او را صدا زد:

- اجازه دارم دخترم را به شما معرفی کنم، آقای ترستون؟

لبخندی زد.

- کامیل، ایشان آقای ترستون هستند، اهل کالیفرنیا.

- حالتان چطور است، دوشیزه بیوچمپ؟

جرمیا موقرانه با دختر دست داد و متوجه برق نگاه وی شد. کامیل در ضمن دختر با هوشی بود، اما در عین حال به یک بچه‌ی تخس هم شباهت می‌برد، یا شاهزاده‌ی افسانه‌ای خبیث. از خود پرسید: این دختر چند سال می‌تواند داشته باشد؟ و مسلماً بالای هفده نداشت. در واقع،



کامیل در ماه دسامبر هفده ساله شد. و از آن به بعد میهمانیها و مجالسها زندگیش را پر می کردند. خواستگارش در همان سال نخست معزول شد و کامیل راضی بود.

- شب بخیر، آقای ترستون.

تعظیم دلپذیری کرد و موجب شد تا خون با شتاب بیشتری در رگهای جرمیا جریان یابد. پس از آمدن کامیل، آمادگی شام اعلام شد و جرمیا دست در بازوی الیزابت بیوچمپ به طرف سالن رفت، احساس می کرد دنیایش واژگون شده است. در سر میز خود را بین کامیل و بانوی دیگری یافت و تعجب کرد و خشنود شد. به خصوص که آن بانو مشغول گفتگویی با میهمان دست راست خود بود، و جرمیا فقط کامیل بیوچمپ را برای همصحبتی یافت.

کامیل دختری روشن و سرگرم کننده بود و همان طور که جرمیا حدس می زد از نظر بازی بدش نمی آمد، اما از کشف مزیت دیگر وی هم به شگفت آمد: نسبت به موضوعهای مربوط به معامله و داد و ستد آگاهی کامل داشت. پرسشهای بسیار زیرکانه ای در مورد معامله ی اخیر مطرح نمود، و جرمیا تعجب کرد که این دختر اطلاعاتی تا این حد گسترده از داد و ستد پدرش دارد.

- پدرتان آموزش دهنده ی شما بوده؟

به نظر می رسید ارویل بیشتر مایل باشد پسرش را تعلیم دهد، اگرچه بدون شک تیزهوشی خواهرش را نداشت.

- کمی.

کامیل از درک جرمیا خوشش آمد.

- مقداری را هم فقط با گوش دادن یاد گرفتم.

لبخندی معصومانه زد، و جرمیا لذت برد.

- خانم جوان، اطلاعات شما فقط ناشی از گوش دادن نیست. همه

چیز را دسته‌بندی کرده‌اید و نتایج بسیار جالبی گرفته‌اید.

کامیل به یک یا دو نکته اشاره کرده بود که به نظر جرمیا نشاندهنده‌ی

درکی بسیار بالا بود. و به طور معمول رغبتی هم نداشت با زنها، به ویژه

در سنین پایین، در مورد کسب و کار صحبت کند. اکثر دخترها به هنگامی

که او یک دهم رویدادهای روز کاری‌اش را تعریف می‌کرد، دندان برهم

می‌فشرده‌اند.

- صحبت کردن درباره‌ی کارهای مردان را دوست دارم.

کامیل به گونه‌ای صحبت می‌کرد که گویی می‌گفت: برای صبحانه

شکولات داغ را دوست دارم.

- چرا؟ به نظر بسیاری از زنها خیلی کسل‌کننده است.

- برای من نیست. دوست دارم.

مستقیم به چشمهای جرمیا خیره شد.

- به ثروتمند شدن افراد علاقمندم.

نکته‌ی تکان دهنده‌ای را بر زبان آورد و جرمیا برای لحظه‌ای

نمی‌دانست چه پاسخی بدهد.

- کامیل، چه چیز باعث شد چنین احساسی پیدا کنید؟

در پس آن چشمهای آبی و موهای فرزده‌ی سیاه چه می‌گذشت؟

مسلماً افکار دختر هفده ساله‌ای نبود. وی به طرز گستاخانه‌ای نظریاتش را بیان می‌کرد که در عین حال شنونده را سر حال می‌آورد.

- آقای ترستون، فکر می‌کنم پول مهم است و به افراد اهمیت می‌دهد. هر وقت هم نداشته باشند، دیگر مهم نیستند.  
- اما همیشه این نظر صادق نیست.

- چرا، هست.

در اعترافش خشن بود.

- پدرِ مادرم را ببینید. ثروت و کشتزار را از دست داد و دیگر هیچ کس نبود. خودش متوجه شد و خودکشی کرد.

و بعد مستقیم به چشمهای جرمیا خیره شد.

- شما مرد مهمی هستید. پدرم این نظر را دارد. حتماً ثروت بسیاری دارید.

به گونه‌ای صحبت می‌کرد که گویی جرمیا چلیکهای پراز پول دارد، و آنها را در حیاط مقابل عمارتش چیده است. چنین تصویری موجب خنده‌ی جرمیا شد.

- بیش از ثروت، زمین دارم.

- فرقی نمی‌کند. در جاهایی زمین اهمیت دارد، در جاهای دیگر گله‌ی گاو... جاهای مختلف، چیزهای مختلف، اما همه با یک معنا.

جرمیا منظور کامیل را درک کرد و از خود پرسید: آیا این دختر چنین می‌پندارد؟ اگر چنین باشد پس باعث وحشت می‌شد. چطور می‌توانست تا این حد پی به اهمیت تجارت و ثروت و قدرت برده باشد؟

- فکر می‌کنم منظورتان قدرت است. از قدرتی صحبت می‌کنید که ویژه‌ی افراد موفق یا مهم است.

کامیل لحظه‌ای اندیشید و بعد سری تکان داد:

- به نظرم حق با شماست، و منظور من هم همین بود. قدرت را دوست دارم. آنچه افراد با آن می‌کنند را دوست دارم، همین طور نحوه‌ی رفتارشان و تفکرشان.

به مادرش نگاه کرد و بعد به جر میا.

- از افراد ضعیف متنفرم. به نظرم پدر بزرگ ضعیف بود. به همین خاطر خودش را کشت.

- کامیل، دوران سختی در جنوب برای بسیاری تغییرات وحشتناک بود، و عده‌ای نمی‌توانستند دوام بیایند.

- پدرم زنده ماند.

با غرور جر میا را نگریست.

- ثروتش را همان موقع به دست آورد.

سپس با اشاره به این نکته‌ی ممنوع، از صحبت باز ایستاد. و بالبخندی که قلب پولادین هر مردی را ذوب می‌کرد، پرسید:

- در کالیفرنیا به چه نحو است؟

جر میا، خنده بر لب به شرح نیاولی پرداخت. کامیل برای مدتی مؤدبانه گوش فرا داد، و بعد حوصله‌اش سر رفت. دختری نبود که به سرزمینش علاقه داشته باشد. از داستانهای مربوط به سان فرانسیسکو بیشتر خوشش می‌آمد. و بعد به شرح سفر اخیرش به نیویورک پرداخت

که آنجا را بسیار جذاب یافته بود. و اگر در سن هجده سالگی ازدواج نکرده باشد، پدر وی را به اروپا می‌برد. ارویل هنوز برادرزاده‌ای در فرانسه داشت و کامیل بیشتر مایل بود پاریس را ببیند. درست مانند دخترهای کوچک صحبت می‌کرد، و جرمیا خود را محور زیبایی وی یافت. گویی می‌توانست کلمات آملیا را بشنود: ... دختر جوانی را پیدا کن... ازدواج کن... بچه درست کن... کامیل از آن دخترهایی بود که مردهای جا افتاده را دیوانه می‌کرد و از پای در می‌آورد. اما جرمیا برای یافتن عروس به آتلانتا نیامده بود، بلکه برای تجارت آمده بود. در نیاولی زندگی معمولی و سالمی داشت: پانصد کارگر در سه معدن. یک زن کدبانو، خانه، مری الن. به یکباره، در رویا کامیل را رقص کنان در آن میان دید. در تمام مدت شام گپ زدند و گروه کوچکی از نوازندگان پس از شام مشغول نواختن موسیقی شدند. جرمیا مؤدبانه از الیزابت بیوچمپ تقاضای رقص کرد، اما الیزابت اعتراف نمود که هرگز رقصیده است، و شاید او میل داشته باشد با دخترش برقصد. کامیل کنار مادرش ایستاده بود. کاری از دست جرمیا بر نمی‌آمد. مگر جلو آوردن بازو. پیش خود، رقصیدن با دختری چنین کم سن و سال را دیوانگی دانست. دیوانگی، در عین حال سرگرم کننده. و چون دید که بی‌اختیار به وی تمایل دارد سرآسیمه شد. در طول رقص، جرمیا مجبور شد در برابر قدرت جذابیت کامیل مقاومت کند.

- رقصیدن را به همان اندازه‌ی صحبت درباره تجارت دوست دارید؟

- آه، بله...

کامیل لبخندی زد:

- ... عاشق رقصیدن هستم.

گویی گفتگوهای قبلی هرگز روی نداده بودند، و به تنها چیزی که کامیل می‌اندیشید رقصیدن بود. جرمیا تقریباً خواست با صدای بلند بخندد و وی را بی حیای کوچولو صدا زد، که البته چنین هم بود.

- آقای ترستون، خیلی خوب می‌رقصید.

جرمیا در این امور مهارت داشت و از آن لذت می‌برد. اما ستایش کامیل لذت بیشتری به او بخشیده بود. هر دو خنده کنان به رقص ادامه دادند. سالها می‌شد که جرمیا چنین آسوده خاطر نمی‌نمود. خودش هم دلیلش را نمی‌دانست. اگر می‌دانست تا چه حد کامیل مجذوب او شده، دچار وحشت می‌شد.

- متشکرم، دوشیزه بیوچمپ.

کامیل برق نگاه وی را دید و خندید. سعی داشت هم شوربرانگیز باشد و هم خجالتی. و بار دیگر جرمیا مجبور شد با غرایزش مقابله کند. با پایان گرفتن آخرین والس، به یکباره متوجه گرمای اتاق، درخشش شمعها و عطر مدهوش‌کننده‌ی گلها شد. و بعد چون کامیل را نگریست برق چشمهای وی را نیز متوجه شد. جرمیا میل داشت به وی بگوید چقدر زیباست، اما جرأت نیافت. چون هفده سال بیشتر نداشت و خودش بیش از دو برابر سن او عمر کرده بود. کامیل را به کنار مادرش رساند و اندکی بعد از همه خداحافظی کرد.

لحظه‌ای کوتاه دست کامیل را در دست گرفت و نگاه وی چون کبوتری

به درون چشمهای جرمیا پرواز کرد و کامیل با صدای ملایمی که روح او را به لرزه در آورد، و در عین حال احساسی بدوی را در او زنده کرد، گفت:

- پیش از رفتنتان امکان دارد باز هم شما را ببینم؟

منظور کامیل واضح بود و جرمیا لبخندی زد. از این سفر تنها یک چیز در یاد نگه می داشت: هدف دختر جوانی واقع شدن و در دام طلسم وی گرفتار آمدن. سرزنش کنان به خود گفت: اگر چنین است پس زمان بازگشت فرارسیده است.

- واقعاً نمی دانم. تا چند روز دیگر می روم.

- تا آن موقع چی؟

با نگاه معصوم بچگانه ای جرمیا را نگرست.

- پدر گفت که شما همه ی کارهایتان را انجام داده اید.

- همین طور است. اما تا روز اول هفته هیچ قطاری عازم سان

فرانسیسکو نیست.

کامیل با خوشحالی دستها را بر هم کوبید و خنده کنان گفت:

- چه خوب! پس وقت بازی دارید.

جرمیا به صدای بلند خندید.

- شب بخیر، کوچولو. برای بازی کردن خیلی پیرم. به خصوص بازی

با تو.

دیگر صحبتی نکرد و پس از دست دادن با میزبان به درون کالسکه

سوار شد. در مسیر بازگشت به هتل، افکارش را متوجه میهمانی و کامیل

فریبنده ساخت. بچه ی بی پروایی بود، اما با آن چشمهای درشت آبی، و

ذهن تیز، می توانست هر چه را می خواست به دست آورد. بدون شک همین کار را هم می کرد. پس می شد فهمید که چرا پدر وی را ستایش می کرد. با اندیشیدن به کامیل، جرمیا نیش غریبی را در خود احساس کرد. با یادآوری رقص والس تقریباً گیج شده بود. تصور شهوانی داشتن نسبت به دختری چنین جوان غیراخلاقی بود و جرمیا ذهنش را متوجه آملیا و مری الن کرد، اما هیچ قدرتی نمی توانست کامیل را از ذهن او بزداید. سرانجام با احساس بیتابی به درون نیمکت کالسکه فرو رفت، و چنانچه کامیل کنار او نشسته بود، علیرغم جوان بودن، وی را در آغوش می گرفت. چیزی در کامیل چنان فریبنده و عجیب بود که هر مردی را از راه راست منحرف می کرد. بدون هیچ منطقی جرمیا این حالت را درک می کرد و به وحشت افتاد. به یکباره برای ترک آتلانتا و بازگشت به کالیفرنیا بقرار شد. زیرا، اگر می ماند... امکان نداشت کسی بگوید چه روی خواهد داد...





## فصل

۶

---

صبح روز بعد هوا گرم و آفتابی بود. بوی بهار به مشام می‌رسید. جرمیا به آرامی از بستر برخاست، لباس پوشید و به تراس رفت. تصمیم داشت به توده‌ای از اسنادی که روی میز گسترده بود حمله کند، اما مدام ذهنش به سوی پریچه‌ای پر می‌کشید که دیشب دیده بود. به همین خاطر از خود در خشم بود. بدتر از تمام این رویدادها دو روز در انتظار قطار به سر بردن.

دکمه‌ی احضار پیشخدمت را فشرد و بعد از آمدن او دستور صبحانه داد. نیم ساعت بعد سینی محتوی تخم مرغ و سوسیس، بیسکویت و عسل، آب پرتقال، قهوه و سبده‌ی پر از میوه‌ی تازه را به اتاق آوردند، اما جرمیا میلی به صبحانه نداشت، بلکه کامیل را می‌خواست. مثنی بر میز

کوبید و بعد صدای ضربه‌ای بر در اتاق شنید. حیرت‌زده در را گشود. نوکر بیوچمپ را دید.

- بله؟

جرمیا به خاطر مشتی که بر میز کوبیده بود، دستپاچه و متعجب می‌نمود.

- یادداشت برای شما، آقا.

نوکر لبخندی زد و پاکتی را به جرمیا داد. خط زیبای زنانه‌ای روی آن به چشم می‌خورد. برای جزیی از لحظه، جرمیا مردد ماند، و بعد آن را گشود. نوکر انتظار پاسخ او را می‌کشید.

روز دلبذیری برای گردش در پارک است،  
و دستخط بچگانه چنین ادامه می‌یافت.

امکان دارد شما هم بعد از ظهر به ما بپیوندید؟  
نهار را در خانه می‌خوریم، و بعد همگی به پارک  
می‌رویم. در امنیت کامل خواهید بود! و شاید  
بتوانید برای شام هم بمانید.

دختر گستاخی بود. دیشب این نکته را درست تشخیص داده، و اکنون نمی‌دانست چه باید بکند. تصور کامیل او را به هیجان آورد و در عین حال به هیچ وجه اطمینان نداشت که ارویل بیوچمپ از تماشای قدم زدن طرف معامله‌اش در پارک با دختر هفده ساله‌اش چندان خشنود شود. ظاهر شدن در آستانه‌ی در منزلشان به هنگام صرف غذا کمی زیاده‌روی هم محسوب می‌شد. در عین حال دوست داشت کامیل را ببیند، و با خواندن

یادداشت به هیجان آمده بود. جرمیا برگشت و یادداشت را روی میز انداخت. قلمی و صفحه‌ی کاغذی را برداشت. هیچ نمی‌دانست به دختری با این سن و سال چه پاسخی بدهد. او عادت به دلباختن به پریچگان نداشت، اما کامیل بیوچمپ نه در ظاهر و نه در رفتار بچه نمی‌نمود. از هر حیث، وی زنی بود جوان و زیبا و بسیار دلفریب.

در پاسخ نوشت:

دوشیزه بیوچمپ عزیز، اگر از نظر مادرتان اشکالی نداشته باشد، بی نهایت از صرف نهار و گردش در پارک با خانواده و دوستانتان خوشحال می‌شوم.

می‌خواست پاسخش هیچ اشاره‌ای به ملاقات در تنهایی نداشته باشد. و در ضمن، خدمتگزار مطیع شما باقی می‌مانم. جرمیا ترستون.

نه کامیل و نه جرمیا، هیچیک نمی‌دانستند این کلمات تا چه حد حقیقت داشتند، تا این که او بار دیگر کامیل را دید. احساس کرد قلبش بیتاب غمزه‌های وی است. پیش از صرف نهار در باغ قدم زدند. کامیل بیش از هر زمان دیگر به دختر بچه‌ای عجیب، و در عین حال زن جوان بسیار زیبایی شباهت داشت.

- آقای ترستون، خیلی خوشحالم که قبول کردید بیایید. حتماً هتل برایتان خیلی کسالتبار است.

- همین طور است.

جرمیا در استفاده از کلمات احتیاط می‌کرد. هیچ چیز کامیل کسالتبار نبود. اما جرمیا می‌دانست که چیزی بسیار خطرناک در این دختر وجود دارد. کمترینش جذابیت وی بود. جرمیا برای نخستین بار در زندگی، احساس کرد قادر است جنونش را رها کند. می‌خواست کامیل را محکم بگیرد. رویش را از وی برگرداند. گویی خود را از چنین وسوسه‌ای نجات داد. از خود پرسید: آیا دوری از آملیا موجب بروز چنین احساسی نسبت به کامیل شده است؟

- ناخوش هستید؟

کامیل متوجه انعکاس درد در چهره‌ی او شد و در حالی که دست ظریفش را بر بازوی او می‌گذاشت به نظر نگران رسید.

- هوای جنوب بسیار گرم است. شاید عادت ندارید...

جرمیا رویش را برگرداند. چقدر این دختر معصوم بود. جرمیا در اشتیاق وی می‌سوخت و در اعماق وجودش از قدرت احساساتش به لرزه در آمد. کامیل هنوز یک بچه بود. علیرغم این توضیح که بارها به خود داده بود، جرمیا خود را متقاعد نمی‌یافت. کامیل بیش از یک بچه، زن بود. مسلماً ارویل بیوچمپ این را می‌دانست...

- به هیچ وجه، خوبم. و بودن در باغ شما دلپذیر است.

ناگهان جرمیا خنده را سر داد. برای مردی در سن و سال او احمقانه بود که چنین گرفتار دختری شود. اهمیت نداشت که چقدر هم زیبا بود. به کامیل نگریست و احساسش را بیان کرد:

- دوشیزه بیوچمپ، می‌دانید، شما مرا مجذوب خود کرده‌اید.

- صراحت کلماتش تا حدودی به او کمک کردند. احساسات جرمیا شیرین می نمود. کامیل به او خندید.
- جداً؟ تازه شما هم سن و سالی دارید.
- کاملترین پاسخ بود و هر دو خندید. بازو در بازو برای صرف نهار وارد ساختمان شدند. از هوا و میهمانیهایی که کامیل برگزار کرده بود صحبت کردند. وی مدعی شد که مردان جوان آتلانتا به نظرش لوس می آیند.
- مثل شما و پدر ... مهم نیستند.
- شیفتگیش به قدرت، بار دیگر موجب حیرت جرمیا شد.
- یک روز شاید از ما هم سرشناستر شوند.
- بله ...
- کامیل سری تکان داد. به نظرش رسید که حق با اوست.
- ... اما حالا همه شان کسل کننده هستند.
- چه بی مهر هستید دوشیزه بیوچمپ عزیز.
- جرمیا نمی دانست چرا، اما کامیل او را مفتون خود کرده بود.
- مردم مهربان هم حوصله ی مرا سر می برند.
- چشمکی به جرمیا زد که باعث قهقهه ی او شد.
- مادرم همیشه مهربان است.
- لبخندی زد و جرمیا انگشت اشاره اش را به طرف وی تکان داد:
- شرم دارد. مهربانی تقوایی دوست داشتنی برای یک بانوست.
- در این صورت، آقای ترستون، اطمینان ندارم وقتی بزرگ شدم بخواهم چنین باشم.

- تعجب آور است!

سالهای سال می شد که جرمیا چنین لذت نبرده بود. سرمیز کنار کامیل نشست، و ارویل بیوچمپ از دیدن او در کنار دخترش احساس رضایت می کرد. تنها مادر کامیل به نظر همیشه عصبی می آمد، و در وحشت فرا رسیدن سرنوشتی هولناک. درست نقطه‌ی مقابل دخترش بود.

- آقای ترستون، آیا دخترم رفتار مناسبی دارد؟

ارویل بیوچمپ از آن سوی میز به جرمیا می نگریست.

- کاملاً، آقای بیوچمپ. من که مفتون شده‌ام.

و کامیل هم با چشمهای براقش به جرمیا می نگریست. در تمام مدت صرف نهار رفتار متینی داشت تا این که به هنگام قدم زدن در پارک بار دیگر جرمیا احساس عدم آسودگی کرد.

- به نظر شما آیا آن قدر رشد کرده‌ام که مرا جدی بگیرید؟

کامیل مستقیم به چشمهای او نگریست و سرش را خم کرد. جرمیا به

روی خودش نیاورد.

- کامیل، منظورت چیست؟

- خوب می دانید منظورم چیست.

- من که تو را خیلی هم جدی می گیرم. تو دختر باهوش و فهمیده‌ای

هستی.

- اما بچه‌ام.

آزرده خاطر می نمود. اما اگر می توانست صدای جریان خون را در

رگهای جرمیا بشنود دیگر آزرده نمی شد.

- کامیل، تو بچه‌ی دوست داشتنی‌یی هستی.

لبخند جرمیا گرم بود، اما نه به داغی نگاه کامیل که عصبانی می‌نمود.

- من بچه نیستم. هفده سال دارم.

چنان گفت که گویی نود و سه سال داشت. جرمیا نخندید.

- من چهل و سه سال دارم. می‌توانستم پدرت باشم، کامیل. بچه بودن

اشکالی ندارد. خیلی زود بزرگ می‌شوی و آرزو می‌کنی که مردم تو را بار

دیگر در نوجوانی ببینند.

- اما من بچه نیستم. شما هم پدرم نیستند.

- دلم می‌خواست باشم.

- این طور نیست. دروغ است. دیشب دیدم که وقتی می‌رقصیدیم

چطور به من نگاه می‌کردید. اما امروز مدام به خودتان یادآور می‌شدید که

من کیستم: دختر ارویل بیوچمپ و یک دختر بچه. خوب، من بچه نیستم.

بیش از آنچه تصور می‌کنید زن هستم.

با این سخن لبخند زنان به سوی جرمیا رفت. جرمیا چنان غافلگیر

شد که یک قدم به عقب برداشت، اما متوجه شد که هیچ جا نمی‌توانست

برود مگر به طرف کامیل. بدون تعقل، اجازه داد شور درونی‌اش دست

بالا را بگیرد و خود را به کامیل رساند، با تمام شور اشتیاق. چشم در

چشم. اما به سرعت نگاهش را برگرفت و از احساس خود دچار هراس

شد.

- کامیل... دوشیزه بیوچمپ... مجبورم عذر بخواهم...

- احق نشو... من به سوی تو آمدم.



کامیل به هیچ وجه خونسردیش را از دست نداده بود و به آرامی بازوی او را گرفت.

- بهتر است به قدم زدن ادامه دهیم.

و بعد جرمیا با کرختی، اجازه داد تا کامیل بازویش را بگیرد. لحظاتی بعد خنده را سر داد. کامیل جسورترین دختری بود که تاکنون دیده بود.

- به چه جراتی از مردی به سن و سال من دلربایی می‌کنی!

- یکه خوردی؟

کامیل اندکی نگران می‌نمود، اما بیشتر شادمانی را می‌شد در وی دید.

- می‌دانی، هرگز چنین احساسی نداشته‌ام.

جرمیا خندید. دل سپردن به یک دختر هفده ساله، اما بدتر از آن... تصور دل ربودن از وی... همه چیز به یک رویا شباهت داشت. کامیل پرسید:

- تو که حرفی نخواهی زد؟

- فکر می‌کنی در این صورت چه اتفاقی روی بدهد؟ یک هفته دست و پایت را می‌بندند و در تختخواب می‌گذارند... و پدرت مرا به زور شلاق و لگد از شهر بیرون می‌کند.

کامیل خنده‌ی بلندی سر داد. معلوم بود از چنین تصویری خوشش آمده است. جرمیا گفت:

- خوشحالم که تا این حد از من خوشت آمده است. در عمل من هم عادت ندارم در این موقعیت شهر را ترک کنم.

- پس نرو.

- اما مجبورم. باید به کسب و کارم رسیدگی کنم.  
 کامیل اعتراضی نکرد، اما غمگین به نظر می‌رسید.  
 - دوست داشتم که مجبور نبودی بروی. اینجا هیچ کس شبیه تو  
 نیست.

- مطمئنم که هست. اطراف تو را باید مردان جذاب و جوان پرکنند و  
 به گدایی نگاه تو بیایند.

- گفتم که، همه‌شان احمق و لوس هستند. می‌دانی، هرگز با کسی مثل  
 تو آشنا نشده‌ام.

- کامیل، لطف داری.

جرمیا هم می‌توانست عین جمله‌ی کامیل را بگوید، اما نمی‌خواست  
 وی را تشجیع کند.

- امیدوارم روزی باز همدیگر را ببینیم.

- تو هم که فقط ادب را رعایت می‌کنی!

به یکباره، کامیل خواست گریه سر دهد. ایستادند و وی به جرمیا  
 خیره شد:

- از اینجا متنفرم.

- از آتلانتا؟ چرا؟

جرمیا یکه خورده بود. کامیل به درختها نگاه کرد. خوب می‌دانست،  
 می‌دانست که زندگیش با دوران جوانی مادرش چقدر تفاوت دارد.

- اگر در ساوانا یا چارلستون بودیم همه چیز فرق می‌کرد، اما... آتلانتا  
 با همه جا فرق دارد. همه چیز در اینجا زشت و نواست. مردم اینجا مثل

دیگر جاهای جنوب مبادی آداب نیستند، و اگر به جای دیگری برویم، مردم دیگر به ما محبت ندارند. مادرم تفاوت را می‌داند، همیشه به ما فرق را متذکر می‌شود. مثل این است که پدر چندان رفتار خوبی با وی ندارد، و به نظر او من به پدرم شباهت دارم...

شکلکی در آورد:

- ... و هیوبرت که بدتر هم هست.

جرمیا خندید.

- از اینجا متنفرم. اینجا همه چنین تصویری دارند. مامان را می‌پذیرند... اما در مورد پدر و هیوبرت و من پیچ می‌کنند... در شمال این طور نیست. من هم دیگر خسته شده‌ام. اهمیتی ندارد مامان و پدر چقدر ثروت دارند. تمام صحبتشان تو هستی: پدر بزرگت کی بود، ثروت را از کجا به دست آورده‌ای... مامان را ببین، پشیزی مال خودش نیست. اما به نظر مردم جنوب وضعیت خیلی خوب است، و وضع ما نه... هرگز چنین چیز احمقانه‌ای را شنیده بودی؟

جرمیا به خوبی مقصود وی را دریافت، اما موضوع مشکلی برای

بحث بود.

- در چند سال دیگر، کامیل، هیچ کس اهمیت نخواهد داد. پذیرفتن با

زمان می‌آید، و شاید...

روی کلمات تعمق کرد:

- ... ثروت پدرت... هنوز تازه است. در طول زمان از یاد خواهد رفت.

زمانی که بچه‌هایت به دنیا بیایند، همه فقط پدر بزرگت را به یاد خواهند

داشت، و این که در بیست سال اخیر چقدر خوب لباس می‌پوشیدی.  
 - برای من مهم نیست. یک روز از اینجا فرار می‌کنم و به شمال  
 می‌روم.

- آنجا هم شرایط چندان تفاوتی با اینجا ندارد. در شیکاگو همه گنده  
 دماغ هستند. حتی در سان فرانسیسکو هم. با این وجود شرایط کمی  
 تفاوت می‌کند چون همه چیز تازه و نو است.

- در جنوب که بدتر است.

چندان بیراه نمی‌گفت.

- دوست دارم با تو در کالیفرنیا زندگی کنم.

اعتراف تکان دهنده‌ای بود. و ناگهان جرمیا از خود پرسید: آیا بار  
 دیگر مورد هجوم وی واقع خواهد شد؟ و بعد پی برد که چندان هم بدش  
 نمی‌آید.

- کامیل، خوشبختندار باش.

برای نخستین بار جدی به نظر رسید، اما کامیل این حالت را نیز  
 می‌پسندید.

- چرا تا حالا ازدواج نکرده‌ای؟ در کالیفرنیا کسی را زیر سرداری؟  
 اوضاع بدتر شد. هیچ چیز نمی‌توانست مانع کنجکاوهای کامیل  
 شود.

- این چه پریشانی است؟

جرمیا نگاهش را برگرفت.

- دور از انتظار نیست. آدم مجردی هستی، و خوب... چه چیز می تواند مانع شود؟
- جرمیا نفسش را فرو خورد.
- کامیل، موضوع تکان دهنده‌ای را پیش کشیده‌ای.
- حقیقتی است. مادرم هم می داند. خوب، تو چی؟
- نه ندارم.
- مری الن را از ذهنش زدود. وی که معشوقه نبود، و این بچه حق نداشت در این مورد چیزی بداند.
- تو در این مورد چه می دانی؟
- به عنوان دختری هفده ساله خیلی چیزها را درک می کرد، و جرمیا به یکباره بدش آمد. از مسیری که آمده بودند بازگشتند، و قلب جرمیا با گرفتن بازویش توسط کامیل گرم شد.
- تو شیطان کوچکی هستی. و اگر بچه‌ی من بودی، یا همسر من، هر روز کتکت می زدم.
- نه، تو این کار را نمی کردی،...
- خنده‌ی کامیل طنین موسیقی داشت:
- ... تو مرا دوست می داشتی، جرمیا ترستون...
- مثل حالا، و از کجا این قدر اطمینان داری؟ مجبورتم می کردم زمین بسایی، تار عنکبوتها را پاک کنی، و در معدن مشغول به کار شوی.
- جرمیا چه می گفت؟ بار دیگر به دام این دختر گرفتار آمد. اما مگر

کسی می توانست از چنین دامی بگریزد؟

- نه، تو این کار را نمی کردی. مستخدم داشتیم.

- البته که نه. با تو درست مثل یک سرخپوست دورگه رفتار می کردم. واضح بود که کامیل کلمه ای را باور نمی کرد. و به هنگام بیرون رفتن از پارک، هزاران پرسش به مغز جرمیا هجوم آوردند: چگونه می توانست وجود کامیل را نادیده بینگارد؟ و از تسلط وی بر احساسش بگریزد؟ مردی به سن وسال او - پاگذاشته به میانسالی - می بایست خویشتندارتر از این باشد. لعنت! جرمیا مبهوت بود و از دست خویش عصبانی... کامیل او را نگریست.

- می دانی، خیلی از تو خوشم می آید.

او آخر بعد از ظهر بود و نور آسمان به ملایمت رنگ پوست کامیل.

- کامیل، من هم از تو خوشم می آید.

جرمیا تصور کرد که اشکی را در چشم وی دیده و شگفتزده شد.

- می توانم باز هم تو را ببینم؟

- امیدوارم. روزی.

بعد از آن بسیار کم با هم صحبت کردند. بازو در بازو به خانه رفتند. به هنگام خداحافظی، جرمیا احساس از دست دادن را داشت.

تمام طول شب، در هتل قدم زد. می باید کامیل را از ذهنش می زدود. و زمانی به هراس افتاد که با دریافت یادداشتی از ارویل بیوچمپ در روز بعد خود را آسوده خاطر یافت. ارویل او را برای صرف شام دعوت کرده بود. با دیدن دوباره ی کامیل، جرمیا پی برد که چقدر دلش تنگ شده بود، اما به نظرش مسخره رسید. با نگاه به چهره ی کامیل چنین می نمود که وی

هم احساس آسودگی داشته باشد. در تمام طول شام هرگز نتوانستند از نگریستن به یکدیگر بپرهیزند. بیوچمپ متوجه شد. پسرش خندان بود. سرانجام ارویل و جرمیا برای صرف براندی و کشیدن سیگار تنها ماندند. با شنیدن صدای ارویل، جرمیا احساس کرد با مشت به سینه‌اش کوبیده‌اند.

- ترستون، کامیل همه چیز من است.

جرمیا مانند یک جوان، رنگ به رنگ شد.

- مسلماً متوجه هستم. دختر دوست داشتنی‌یی است.

آه خدایا، چه کار کرده بود؟ آیا ارویل می‌دانست که...؟ به حالت

عصبی منتظر ادامه‌ی صحبت ارویل شد.

- سوالی که می‌خواهم مطرح کنم اینست که ...

مستقیم به چشمهای ترستون خیره ماند:

- ... تا چه حد به نظر تو دوست داشتنی می‌آید؟

ارویل کلمه‌ای را با تردید بیان نکرد، و ترستون متقبض شد. حق

نداشت با دختری به سن کامیل نظر بازی کند، اما بیوچمپ عصبانی به نظر

نمی‌رسید.

- مطمئن نیستم مقصودت را فهمیده باشم.

- خوب شنیدی که چه گفتم. دخترم چقدر برایت جذاب است؟

آه خدای من...

- البته، خیلی زیاد، آقا. اما باید پوزش بخواهم اگر عملی از من سر

زده باشد که شما و خانم بیوچمپ عصبانی شده باشید... من... واقعاً

پوزش هم نمی‌توانم بخواهم...

- ساکت! مردها همیشه در اطراف کامیل مثل احمقها رفتار می‌کنند. چه پیر، چه جوان، همه با دیدن چشمهای آبی‌اش دیوانه می‌شوند، و خودش هم به این نیروپی برده است. ترستون، خودت را گول نزن. گلایه‌ای از هیچ بی‌احترامی بی‌ندارم. از تو یک سوال مستقیم مردانه کردم. اما شاید مجبور باشم اول احساس خودم را توضیح بدهم: کامیل را بیش از هر چیز در زندگی می‌پرستم. چنانچه مجبور شوم همه چیز را از دست بدهم: تجارت، ثروت، خانه، زن و یک چیز را نگه دارم... آن کامیل خواهد بود. تنها موجودی است که برایم اهمیت دارد و میل دارم او را از جنوب دور کنم. اینجا مکان مناسبی برای یک دختر فهمیده نیست. اینجا همه احمقند، پولی ندارند، آنهایی هم که مثل من ثروتی دارند... به جرمیا نگر است.

- ... نوع مردی که من بخواهم نیستند. نزاکت ندارند، بی‌فرهنگ هستند. تازه نیم بیشترشان ذکاوت کامیل را ندارند. از بسیاری جهات وی دختر فوق‌العاده‌ای است. به همین خاطر نمی‌تواند خود را با این محیط وفق دهد. مردانی مانند پدر بزرگش همه ضعیف و نالان و فقیرند. دیگران هم چندان مناسب نیستند. ترستون، هیچ کس اینجا به درد کامیل نمی‌خورد. نه در آتلانتا، یا چارلستون<sup>۱</sup> یا سوانا یا ریچموند<sup>۲</sup>، یا هر جای دیگری در جنوب. فکر کردم سال دیگر وی را به پاریس ببرم تا با اشرافیت آشنا شود. در واقع، از مدتها پیش چنین قولی داده‌ام. اما با ورود



تو به خانه مان... ترستون، فکر جالبی به سرم زد.

جرمیا احساس سرما کرد. تمام زندگیش آماده‌ی دگرگونی بود.

- تو برای کامیل مرد تمام و کمالی هستی. از قرار وی هم شیفته‌ی تو شده. مرد خوبی هستی. از همه کس وصف تو را شنیده‌ام، خودم هم از تو خوشم می‌آید. بیش از همه به غرایزم ایمان دارم، و غرایزم می‌گویند تو مناسب کامیل هستی. هر کسی نمی‌تواند با کامیل سر کند.

جرمیا خندید. خود را خیره به میزبان یافت.

- خوب؟ نظرت چیست؟ علاقه‌ای به ازدواج با دخترم داری؟

صریح‌ترین پرسشی بود که جرمیا می‌بایست پاسخ دهد. مانند خریدن گله یا زمین یا خانه. و در عین حال میل بی‌منطقی برای پاسخ مثبت داشت. نفس عمیقی فرو داد، گیللاس را روی میز گذاشت، سکوت بین دو مرد سنگینی می‌کرد.

- اطمینان ندارم از کجا باید شروع کنم، یا چه بگویم. کامیل دختر فوق‌العاده‌ای است، شکی وجود ندارد. و عمیقاً از صحبت‌های متأثر شدم. به راحتی می‌توان متوجه نگرانیت درباره‌ی کامیل شد. لیاقت چنین اهمیتی را هم دارد...

جرمیا صدای تپش قلب خویش را می‌شنید.

- ... اما باید بگویم، سه برابر سن وی را دارم.

- مسلماً نه تا این حد...

- چهل و سه سال دارم. و کامیل هفده سال. فکر می‌کنم چنین اختلاف

سنی برای کامیل نفرت‌انگیز باشد. به علاوه، جایی زندگی می‌کنم با سه

هزار مایل فاصله از اینجا، در مکانی که پیچیدگی کمتری از اینجا دارد. تو صحبت از آشنا کردن وی با اشرافیت فرانسه کردی... من یک معدنکارم... زندگی ساده‌ای دارم، در یک خانه‌ی خلوت با ده مایل فاصله از نزدیکترین شهر. مسلماً زندگی جالب توجهی برای یک دختر نیست.

- اگر مشکل این است که می‌توانی در شهر زندگی کنی. در سان فرانسیسکو. دلیلی ندارد توانی از آنجا معادنت را اداره کنی. به هر حال تاکنون تجارت تو تثبیت شده است. در غیر این صورت خودت اینجا نبود.

جرمیا مجبور شد این واقعیت را بپذیرد.

- می‌توانی برایش در شهر خانه بسازی، و کامیل به مرور زمان با نحوه‌ی زندگی تو آشنا می‌شود.

سپس لبخندی زد.

- شاید برایش مفید هم باشد. گاهی به نظر می‌رسد زندگیش در اینجا احمقانه است. اگرچه باید بپذیرم که من هم در این مورد مقصرم. میل ندارم کسل باشد، به همین خاطر همیشه وی را به میهمانی می‌بریم. زندگی با تو برایش مفید است اما مسئله این نیست. نکته‌ی اصلی در این است که از پس وی برمی‌آیی؟

جرمیا ترستون نفیری را در ریه‌هایش احساس کرد.

- هرگز فکر نمی‌کردم چنین چیزی را بگویم، اما به نظرم امکانش را دارم. در حقیقت، حتی احساسم نسبت به کامیل را درک نمی‌کنم و از لحظه‌ی آشنایمان مشغول مبارزه با آن هستم، فقط هم به خاطر احترامی

که برای تو قابلم. کامیل هنوز یک بچه است، دختری جوان، و من هم برای ازدواج خیلی پیرم. زندگی ساده و آرامی دارم، و همان طور که گفتم، مدتهاست فکر ازدواج را از سر به در کرده‌ام.

در قطار با آملیا آشنا شده بود که جایی در وجودش را به خود اختصاص داد، و پیش از آن شاهد مرگ پسر جان هارتی بود... برای نخستین بار در طول بیست سال مجبور بود بپذیرد که میل به چیزی داشت که تا آن لحظه از آن بی بهره مانده بود: زنی برای دوست داشتن، و بچه‌ای مال خودش... چیزی متفاوت از آمدن به خانه و دیدن هانا، یا گذراندن شب‌ها با مری الن براونی... و حالا کامیل بود: یک رویا، تجسم آنچه که هرگز نداشت.

- هفته‌ی پیش برایم اتفاقی افتاد...

فقط همین را می‌توانست بگوید:

- و احتیاج به زمان دارم.

پس از آملیا و حالا این گفتگو، جرمیا اطمینانی به احساسش نداشت.

ارویل بیوچمپ ناخشنود نمی‌نمود.

- به هر حال کامیل هنوز بسیار جوان است. و میل ندارم در این مورد با

وی صحبتی بکنی.

جرمیا یکه خورد:

- چنین قصدی هم نداشتم. خودم احتیاج دارم مدتی در این مورد فکر

کنم. می‌خواهم بینم وقتی به زندگی روزمره‌ام، خانه‌ی خلوت‌م، معادتم باز

می‌گردم چه اتفاقی افتاده است.

آهی کشید. همه چیز به نظرش خلوت و دور افتاده نمود. به یکباره احساس کرد که حضور کامیل را در آنجا می‌طلبد.

- هنوز نمی‌دانم نسبت به کامیل چه احساسی دارم، در این لحظه، از تو خواستگاری دخترت را می‌کنم...

لحن صدای جر میا گرفته بود.

- ... اما باید مطمئن شوم که به صلاح هر دوی ماست. کامیل الان چند

سال دارد؟

- هفده.

- شش ماه دیگر برای خواستگاری رسمی برمی‌گردم، البته به شرطی که هنوز به نظرم عاقلانه برسند. وگرنه، پیش از وقت تو را در جریان می‌گذارم. اگر هنوز موافق باشی، به آتلانتا بروم گشت و تقاضای ازدواج خواهم کرد. بعد از شش ماه دیگر برمی‌گردم و کامیل را با خودم می‌برم.

- چرا این قدر دیر؟

- می‌خواهم خانه‌ی آبرومندی در شهر بسازم. این حداقلی است که باید به وی بدهم. بیوچمپ، خاطر جمع باش، اگر با دخترت ازدواج کنم، زندگی بسیار خوبی هم برایش فراهم می‌آورم.

بیوچمپ از این لحاظ اطمینان داشت و سری تکان داد.

- شکی ندارم. به همین خاطر با تو صحبت کردم. هر چه گفتم عین واقعیت بود. تو مناسبترین مردی هستی که دخترم تاکنون دیده.

- امیدوارم.

چشمهای جرمیا می درخشیدند. زمانی که همراه ارویل از خلوتگاه بیرون آمدند، کامیل او را متفاوت با گذشته یافت.

- پدرم چی گفت؟

کامیل زمزمه کنان پرسش را مطرح کرد.

- کسی ما را دیده که عاشقانه قدم زده ایم؟

معلوم بود که کامیل از این بابت نگرانی ندارد. جرمیا خوشش آمد. در

پاسخ زمزمه کنان گفت:

- آره. تصمیم دارد تو را به دیر بفرستد تا راهبه‌ها مواظبت باشند.

- امکان ندارد!

با خنده فریاد زد:

- هرگز چنین کاری نمی‌کند. چون دلش تنگ می‌شود!

جرمیا به یاد آورد که در صورت ازدواج با کامیل، ارویل چه فداکاری‌یی کرده است، اما از جهتی تصمیم ارویل درست بود. کامیل را سنت جنوب نمی‌پذیرفت، خودش هم این را می‌دانست. خون بیوچمپ در رگهای کامیل جاری بود، و به همین خاطر جنوبیها تا حداقل صد سال دیگر وی را نمی‌بخشیدند. برادرش اهمیتی به این نکته نمی‌داد، اما کامیل آشکارا رنج می‌برد. حتی مادرش به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی بوی گندیدگی می‌دهد، و از ساوانا به گونه‌ای حرف می‌زد که گویی سرزمینی از دست رفته است.

جرمیا احساس راحتی مردی را داشت که سرنوشت خودش را

پذیرفته باشد:

- در واقع مشغول معامله‌ی دیگری بودیم. شش ماه دیگر برمی‌گردم تا با پدرت مذاکره کنم.

کامیل هیجانزده می‌نمود.

- باز هم نقره؟ فکر کردم کنسرسیونم به قدر کافی خرید کرده باشد.

- موضوع پیچیده‌تر است. یک وقت دیگر برایت توضیح خواهیم داد. نگاهی به ساعتش انداخت.

- حالا دیگر دارد دیر می‌شود. باید برگردم هتل تا مطمئن شوم وسایلم را بسته باشند. کوچولو، فردا صبح مسافریم.

ناگهان جرمیا احساس مالکیت نسبت به کامیل را در خود دید، اما میل نداشت آن را بروز دهد. رویش را برگرداند و به مادر کامیل چیزی گفت، اما خانم بیوچمپ توجهی به صحبت او نکرد و رفت و آنها را تنها گذاشت.

کامیل با نگاه غم‌انگیزی جرمیا را نگریست.

- اگر فرصت داشته باشم، تا پیش از برگشت، شاید نامه نوشتم.

- خیلی خوشحال می‌شوم.

اما جرمیا برای اندیشیدن، به زمان هم محتاج بود.

سپس کامیل نگاه عجیبی به او انداخت، گویی می‌دانست.

- پدر گفت که امسال مرا به فرانسه می‌برد، شاید وقتی برگشتی اینجا

نباشم...

اما جرمیا می‌دانست که این طور نیست. یا شاید می‌باید به بیوچمپ

اجازه دهد وی را به یک کنت یا دوک بفروشد. چنین تصویری او را به

غلیان آورد. کامیل شیئی نبود که آن را بفروشنند. یک زن بود، یک موجود انسانی... یک بچه... حالا، بیش از همیشه، جرمیا نیاز به زمان داشت تا ببیندیشد آیا کامیل در کنار او خوشبخت خواهد شد یا نه؟ دست کامیل را فشرد.

- برمی‌گردم.

هم به خود و هم به کامیل قول داد. و بعد جرمیا از خود پرسید: واقعاً باز خواهد گشت؟ زندگیش دیگر چون گذشته نخواهد بود، اما خودش هم نمی‌دانست که چنین تغییری را می‌خواهد؟ به دختر عجیبی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و کلماتی را بر زبان آورد که کامیل میل داشت بشنود.

- دوستت دارم... یادت باشد.

سپس جرمیا با فشردن محکم دست و تبادل نگاه با ارویل، رفت. نه کامیل و نه پدرش دیگر چون گذشته آرامش نداشتند. خودش که بیقرارتر از آنها بود.

## فصل

### ۷

---

قایق اوایل صبح شنبه به نپاولی رسید، و جرمیا می خواست با کرایه‌ی یک درشکه به خانه‌اش در سنت هلنا<sup>۱</sup> برسد. تلگرافی به اطلاع شرکتش رسانده بود که صبح دوشنبه در دفتر حضور خواهد داشت و تعطیلات آخر هفته را می‌توانست به دسته‌بندی اوراق و مدارک و نامه‌های رسیده پردازد و سری به تاکستان بزند. همان طور که ایستاده بود نگاهی به اطراف انداخت و از هوای آشنا نفس عمیقی را فرو داد. تپه‌های دور دست به نظر از سه هفته پیش سبزتر می‌رسیدند. چشمش به پسری افتاد که او را به ایستگاه رسانده بود، پسری که به او قول کاری را برای صبح شنبه داده بود: دنی ریچفیلد کوچولو.

1. Saint Helena



- سلام، آقای ترستون!

دستی برای جرمیا تکان داد و جرمیا با لبخند به سویش رفت. شناخته شدن چقدر خوب بود، حتی توسط بچه‌ای که جرمیا او را به سختی می‌شناخت. و چون به نزدیک پسرک رسید متوجه شد که او فقط چند سالی از کامیل جوانتر است.

- اینجا چکار داری، پسر؟

- بابام گفت که قرار است شما امروز بیایید. من هم از او خواستم اجازه دهد خودم دنبال شما بیایم.

جرمیا سوار شد و کنار دنی نشست و در طول مسیر از اخبار جدید آگاه شد. دو ساعت و نیم طی مسیر را، جرمیا با لذت به تماشای اطراف گذراند. هر بار که نپاولی را می‌دید از احساس عشق به آن شرمسار می‌شد.

- آقا، به نظر خوشحال می‌رسید.

- درست است.

جرمیا لبخندی زد.

- در تمام دنیا هیچ‌جا شبیه این دره نیست. هیچ وقت اجازه نده اینجا برایت عادی شود. شاید روزی وسوسه بشوی به اطراف دنیا سر بزنی، اما در این صورت، جایی بهتر از اینجا نمی‌یابی.

اما پسر نسبت به این کلمات شک داشت. جاهای به مراتب زیباتری هم در جهان بودند و او این را می‌دانست. به علاوه، دوست داشت وقتی بزرگ شود یک بانکدار باشد. در آن صورت نپاولی چه هیجانی

می توانست برای یک بانکدار داشته باشد؟ دستکم او میل داشت به سان فرانسیکو برود... یا سنت لویی<sup>۱</sup> ... شیکاگو... نیویورک...  
 - آقا، خوش گذشت.  
 - بله.

بار دیگر اندیشه‌ی کامیل او را در بر گرفت. حالش چطور بود؟ حالا کجا بود؟ امکان دارد از اینجا خوشش بیاید؟ پرسشها به ذهنش هجوم آوردند، و حال که به نپاولی برگشته بود این هجوم بیشتر هم شد. ناگهان همه چیز را از دید کامیل نگریست. کالسکه آرام مقابل خانه توقف کرد و جرمیا مدتی طولانی همچنان کنار دنی نشست. از خود پرسید: کامیل اگر اینجا بود چه فکر می کرد؟ گرچه تصور حضور وی در اینجا تا حدودی مشکل بود. ظاهرش نشان می داد که تصمیمش را گرفته است، و حالا می باید به چیز دیگری بپردازد. از پسر تشکر کرد و آرام به طرف منزل رفت. جرمیا به خوبی می دانست چه روزی بود: شنبه.

و می خواست به معادن سر بزنند، اما بعد... باید رفتار بی غل و غشی داشته باشد... نسبت به کی؟ از خود پرسید: کامیل... یا مری الیزابث...  
 احساس کرد سر سام گرفته است. هانا را دید که او را می نگریست.  
 - خوب، چندان هم خسته و گرفته به نظر نمی رسی.

هانا شوقی برای بوسیدن او از خود نشان نداد و جرمیا لبخندی زد.  
 - همین قدر که اینجا ایستاده‌ای آدم را غافلگیر می کنی. از وقتی که

رفتم دنیا با تو چطور سر کرد؟

- نه چندان بد. و تو چی، پسر؟

جرمیا خندید، او هنوز از نظر هانا یک پسر بود و شاید هم برای همیشه پسر بماند.

- چقدر خوب است که به خانه آمدم.

واقعاً هم این طور بود. هانا را خیره به خود دید.

- پسر، دست به چه کار زدی؟ ظاهرت حکایت از گناه می کند.

هانا او را بهتر از هر کسی در دنیا می شناخت.

- رفتی شرق که شیطنت کنی؟

- تا حدودی.

- منظور از «حدودی» چیست؟

توضیح غیر ممکن بود و جرمیا نمی دانست از کجا شروع کند.

- خوب، بگذار ببینم. یک قرارداد بسیار مهم را به امضا رساندم.

می خواست ذهن هانا را از پریشانی که کرده بود منحرف کند، اما موفق

نشد.

- این حرفها پشیزی برای من اهمیت ندارد. خودت می دانی منظورم

چیست. دیگر چه کار کردی؟

- با یک بانوی جوان بسیار دلفریب آشنا شدم.

جرمیا تصمیم داشت هانا را از این سختی نجات دهد و حالا چشمهای

زن مسن می درخشیدند.

- جرمیا، دلفریب تا چه حد؟ بابتش پولی هم پرداخت کردی، یا آزاد

بود؟

جرمیا قهقهه را سرد داد و هانا لبخند زد.

- پرسش مناسبی نبود. و نه، پولی بابتش نپرداختم. هفده ساله است، و دختر مردی است که با او تجارت می‌کنم.

- جرمیا، حالا دنبال بچه‌ها افتاده‌ای؟ هفده ساله یک کمی برایت جوان نیست؟

ابروهای جرمیا در هم رفتند. حق با هانا بود، و خودش دقیقاً از همین نکته هراس داشت. ایستاده تلاش کرد تا کامیل را از افکارش دور سازد.  
- یقین دارم همین طور است. پیش از آمدن، به خودش و پدرش این نکته را متذکر شدم.

چیزی در چهره‌اش به نظر تلخ و گرفته می‌نمود. هانا بازوی جرمیا را گرفت.

- احمق، نه، مثل یک گاو زخمی فرار نکن. توقع ندارم که دنبال پیر سگی مثل من بیفتی. شاید هم هفده سالگی آن قدرها جوانی نباشد. بگو چه شکلی است.

هانا احساس می‌کرد این بار ماجرا جدی است.

- جرمیا، زود باش تعریف کن... خیلی از او خوشت می‌آید، نه؟ نگاهشان با هم تلاقی کردند. هانا همه چیز را دریافت و نفس را در سینه حبس کرد. هرگز این شدت عشق را در چشمهای یک مرد ندیده بود، آن هم به خاطر دختری که تازه شناخته باشد.

- خوب، جرمیا... مثل این که قضیه جدی است؟

- فکر می‌کنم همین طور است، دوست من نمی‌دانم... باید فکرهایم

را بکنم... مطمئن نیستم اینجا خوشبخت شود. به یک زندگی کاملاً متفاوت عادت دارد.

- خوب، در عوض باید دختر خوش اقبالی باشد اگر وی را به اینجا بیاوری.

جرمیا به این تعصب هانا لبخندی زد.

- خوش اقبال من خواهم بود.

و بعد افزود:

- دختر فوق‌العاده‌ای است، با هوشتر از بسیاری از مردان. و زیباتر از تمام زنهایی که تاکنون دیده‌ام. بیش از این چیزی نپرس.

- خوب هم هست؟

پرسش مسخره‌ای که روح جرمیا را به لرزه در آورد... خوب... تا این حد شناختی از وی نداشت. خیلی خوب بود، معقول، گرم، دوست داشتنی، مهربان... مری‌الن هم تا حدودی معقول بود، اما کامیل؟ خوب... با هوش، با مزه، جذاب، پر شور، هیجان‌انگیز...

- مطمئنم که خوب است.

چرا نباشد؟ هفده سال داشت.

- پسر جان، تکلیف مری‌الن چه می‌شود؟

- هنوز نمی‌دانم. بیش از هر چیز محتاج زمان هستم... زمان برای خودم... برای تصمیم‌گیری...

اما این به معنای فاصله گرفتن از دیگران بود. می‌دانست باید دست به چه کاری بزند، اما حتی فکر بازگویی آن به هانا او را معذب کرد. به یاد

کلماتش در آن بعد از ظهر یکشنبه افتاد: «دنبال دختر رویاهایت در آتلانتا نگرد... و جرمیا پاسخ داده بود که: «مزخرف نگو...» و حالا به حقیقت پیوسته بود... چطور توانست به خود بقبولاند چنین کاری کند، آن هم پس از سالها؟ به فکر تحولی اساسی در زندگیش افتاده بود، و مسلماً نه با مری الن. جرمیا که به خود آمد هانا را خیره به خود یافت.

- به نظر مریض می‌رسی.

- فکر کنم ناخوش باشم.

نیشخندی به هانا تحویل داد. نوعی ناخوشی بود، یک حماقت. هم از فرط بیچارگی و هم مایه‌ی لذت.

- در چنین موردی کسی چه می‌تواند بکند؟

- برو دنبالش، به شرط این که وی را به شدت دوست داشته باشی. اما

اول، کار دیگری را باید به انجام برسانی.

هر دو می‌دانستند که چه کاری. مری الن همیشه نسبت به جرمیا لطف داشت. و حال پس از این همه سال او نمی‌خواست به مری الن آسیب برساند. کار دیگری هم از دستش بر نمی‌آمد. جرمیا رویش را برگرداند و دره را تماشا کرد. در چنین مکانی کسی نباید ناخشنود باشد، مگر کسانی که به دلایلی می‌باید ابراز ناخشنودی کنند. رویش را به طرف هانا برگرداند.

- جان هارتی را دیدی؟

هانا سری تکان داد.

- شنیده‌ام میل ندارد کسی را ببیند. در خانه را قفل کرده و تمام هفته را

مست می‌کند. حالا هم کنار کارگران در معدن مشغول به کار است. پس از دور شدن بیماری، نیمی از کارگران او هلاک شده بودند.

هانا غمگانه به جرمیا نگریست.

- ما دو نفر را از دست دادیم، اما در این مدت که تو نبودی بیماری چندان به این طرف سرایت نکرد.

سپس نام دو مرد را ذکر کرد. چرا نمی‌شد چنین بلایایی را از بین برد؟ - می‌گویند جان هارتی حالا مثل یک وحشی است. تمام شب را کار می‌کند. تمام روز را نعره می‌کشد. و به محض دست از کار کشیدن مست می‌کند.

جرمیا به یاد همسر از دست رفته‌اش افتاد، و حالا نگران کامیل بود. اگر وقتی او نیست کامیل مریض شود چی؟ نکند در بازگشت با مرده‌ی وی روبرو شود؟ هانا متوجه افکارش شد و گفت:

- پسر، تو بد آوردی.

- می‌دانم.

- امیدوارم طرف ارزشش را داشته باشد، چون مرد خوبی گیرش آمده.

آهی کشید.

- و فکر می‌کنم مری‌الن هم بهترین مردی که داشت را از دست می‌دهد.

- این حرف را نزن...

جرمیا رویش را برگرداند.

- نگو لعنتی...

شاید پایان دادن به این رابطه در این لحظه خطا باشد، و در عین حال بدتر هم خواهد شد اگر ادامه می‌داد و با کامیل ازدواج می‌کرد. می‌توانست مری‌الن را به گزینش وادارد، اما چنین کاری منصفانه نبود. جرمیا آهی کشید. می‌خواست حمام کند و پیش از رفتن به معدن دچار تغییر روحیه شود و بعد به سراغ مری‌الن برود. عجیب بود: هفته‌ها پیش با تأسف از وی خداحافظی کرد، و حالا می‌رفت که با وی وداع کند. زندگی چقدر عجیب بود. نگاهی به هانای مسن انداخت و لبخندی زد.

- شاید در آخر کار، هر اتفاقی که بیفتد بهترین باشد.

- امیدوارم.

جرمیا لبخندی زد و رفت. نیم ساعت بعد سوار بر اسب می‌تاخت و به طرف معدن می‌شتافت.





## فصل

۸

---

جرمیا که اسبش را به تنه‌ی درخت پشت خانه‌ی مری‌الن بست، هیچ جا اثری از بچه‌ها دیده نمی‌شد. خانه را دور زد و به مقابل در ورودی رسید و ضربه نواخت. با دیدن او، مری‌الن به سرعت در را گشود. لباس توری صورتی زیبایی بر تن داشت و موهای مسینش می‌درخشیدند. پیش از این که جرمیا فرصت صحبت به دست آورد، مری‌الن با زیباترین لبخند به او خوشامد گفت. جرمیا لحظه‌ای شگفتزده ماند، و بعد احساس اشتیاق دیدار وی سر تا پایش را فرا گرفت. سپس با یادآوری علت آمدنش، عقب رفت.

- مری‌الن، چطور گذشت؟

- دلم برای تنگ شده بود.

نگاه مری الن چهره‌ی جرمیا را کنکاش کرد. از دیدن دوباره‌ی او بی‌نهایت خوشحال بود. همیشه آمدن جرمیا ابتدا اندکی تولید نگرانی می‌کرد، و مری الن می‌دانست به محض نخستین خوش و بشها، احساسات آشنایی بازمی‌گردند و همه چیز همان طوری خواهد شد که باید باشد.

- جرمیا، خوشحالم که برگشتی.

با گفتن این جمله، جرمیا احساس درد کرد. مری الن به کنکاش در چهره‌ی او ادامه می‌داد و جرمیا احساس آشوب در دل داشت. به یکباره تصویر کامیل مقابل چشمانش به رقص آمد. و کلمات آملیا را شنید: ازدواج کن... حق با وی بود، اما تکلیف مری الن چه می‌شود؟

- من هم خوشحالم که برگشته‌ام.

نمی‌دانست چه بگوید.

- بچه‌ها چطورند؟

- عالی.

تقریباً با حالتی از شرم لبخند زد.

- فرستادمشان خانه‌ی مادرم. شنیده بودم که تا امشب برخواهی گشت.

جرمیا احساس یک جانور را داشت. چه می‌توانست بگوید؟ دختری هفده ساله در آتلانتا...

- جرمیا، به نظر خسته می‌رسی. می‌خواهی چیزی بخوری؟

- نه، نه... خوبم. تو هم خوب بودی؟

- عالی.

و بعد، مری الن نجوا کرد:

- دلم برایت تنگ شده بود.

- من هم.

غم در رگهای جرمیا جاری شد. دلش می خواست مری الن را به خاطر دردی که بعد با آن مواجه می شود دلداری دهد، اگرچه خودش هم نمی دانست چرا باید این کار را بکند. چرا باید شرح می داد؟ در عین حال مجبور بود. و خودش هم می دانست. گویی مری الن هم متوجه شده بود.

- مری الن ...

جرمیا سر به زیر انداخت:

- ... باید صحبت کنیم.

- حالانه، جرمیا.

ترسیده به نظر می رسید، و جرمیا صدای ضربان قلب خود را می شنید.

- چرا، باید... من ... من چیزی می خواهم بگویم.

- چرا؟

چشمهای مری الن سرشار از غم شدند. می دانست باید با چه چیزی روبرو شود. اطمینان داشت.

- احتیاج ندارد چیزی را بدانم. تو حالا اینجا هستی.

- بله، اما...

و بعد به یکباره مری الن با هراسی آشکار جرمیا را نگریست. یعنی

بیش از یک اعتراف مبنی بر بی احتیاطی مسافرتی بود؟ به یکباره مری الن احساس کرد که زندگیش دگرگون خواهد شد.

- جریمیا...

بیش از رفتن جریمیا هم نگران چنین وضعیتی بود. همیشه این نگرانی را داشت.

- ... چه اتفاقی افتاده؟

شاید دانستن آن ضروری می بود.

- اطمینان ندارم.

این که بدتر شد. و مری الن اغتشاش ذهنی او را دریافت.

- پای کس دیگری در میان است؟

کلمات را صریح بیان کرد. نگاه غم آلودی داشت. دیدن چهره‌ی مری الن مانند فرو کردن خنجری در قلب بود. جریمیا چطور می توانست کلمات را بر زبان آورد؟

- فکر می کنم همین طور است. مری الن واقعاً نمی دانم.

نومیدانه می کوشید به کامیل نیندیشد و با این وجود، تصاویر وی مدام مقابل چشمانش نقش می بستند.

- هنوز کاملاً مطمئن نیستم. در مدت سه هفته‌ی گذشته، تمام زندگیم دگرگون شده است.

- آه.

مری الن به نیمکت تکیه داد.

- دختره کیست؟

- خیلی جوان است. خیلی خیلی جوان.

این کلمات درد آور بودند.

- کمی بیشتر از یک بچه. و حتی از احساسم نسبت به وی بیخبرم.

دیگر نتوانست ادامه دهد و مری الن به خود آمد. به طرف جرمیا خم شد و دستهای او را گرفت.

- در این صورت چه فرقی می‌کند؟ احتیاجی نداشتی به من بگویی.

شاید تغییری هم روی ندهد، اما جرمیا سری تکان داد.

- چرا، داشتیم. چون خیلی چیزها در پی خواهد آمد. به پدرش گفته‌ام

شش ماه فرصت فکر کردن می‌خواهم. و بعد... شاید برگردم به آنجا.

- برای جنس؟

مری الن یکه خورده بود. هیچ چیز را درک نمی‌کرد.

- نه.

تنها حقیقت را باید گفت:

- به خاطر دختر.

مری الن خود را عقب کشید، گویی سیلی بی بر گونه‌اش نواخته‌اند.

- با دختره ازدواج می‌کنی؟

- شاید.

مکشی طولانی برقرار شد. سرانجام مری الن با اندوه بسیار گفت:

- جرمیا، چرا ما با هم ازدواج نکردیم؟

- فکر می‌کنم، چون زمان برای هیچیک از ما مناسب نبود. نمی‌دانم.

به هر حال این طور احساس راحتی می‌کردیم.

جرمیا آهی کشید و به عقب تکیه داد. ناگهان خسته شده بود.

- بچه چی؟ بچه هم می خواهی؟

- شاید. مدتها پیش فراموش کرده بودم، اما بعدها...

با ناخشنودی مری الن را نگرست.

- مری الن... فقط نمی دانم.

- می دانی، من هم می توانم دوباره سعی کنم.

جرمیا چنان متأثر شد که دست وی را نوازش کرد.

- دیوانگی است. خودت گفتی که در آخرین وضع حمل نزدیک بود

بمیری.

- شاید این بار فرق کند.

اما چشمهایش امید چندانی را بروز نمی دادند.

- تو حالا مستتر شده ای و سه بچه ی نازنین داری.

- که مال تو نیستند.

لحن صدای مری الن نوازشگرانه بود.

- می توانم سعی کنم، جرمیا...

- می دانم.

و بعد، چون جرمیا نمی دانست دیگر چه بگوید، با بوسه ای بر پیشانی،

وی را ساکت کرد. و جرمیا بود که خود را عقب کشید.

- مری الن... نه ...

- چرا نه؟

اکنون اشک در چشمانش جمع شده بود.

- لعنتی، چرا نه؟... دوستت دارم، نمی دانی؟

لحن صدایش به تمنا آمیخته بود. جرمیا هم مری الن را دوست داشت. هفت سال می گذشت. اما به جز یکبار هرگز نمی خواسته با وی ازدواج کند... کامیل را می طلبید. شرمسارانه سر به زیر انداخت و اجازه دادگریه را سردهد.

- مری الن، خواهش می کنم...

- خواهش می کنی چی؟ خواهش می کنی، خدا حافظ؟ به همین خاطر آمدی اینجا، نه؟

جرمیا با اشک در چشم سری تکان داد.

- اما این دیوانگی است، تو حتی این یارو دختره را نمی شناسی... این... بچه!... تازه می خواهی شش ماه فکر کنی. پس اگر مجبوری که فکر کنی، بدان که درست نیست.

مری الن برای بقای خویش می جنگید، اما بیشتر شکست خورده می نمود تا آماده و سرحال. جرمیا برخاست. به چهره‌ی درهم رفته‌ی مری الن نگاه کرد که می گریست، و بار دیگری وی را روی دست بلند کرد. دیگر چیزی نداشت بگوید. به آرامی از پله‌ها بالا رفت و مری الن را روی تخت گذاشت. موهایش را نوازش کرد. و مثل بچه‌ی کوچکی وی را دلداری داد:

- مری الن، بس کن... تو هم دوباره حالت خوب می شود.

اما مری الن فقط با چشمهای حاکی از شکستگی قلب جرمیا را نگاه کرد. برای وی، هیچ چیز دیگر مثل سابق نخواهد بود. شنبه شبهای تهی



بدون جرمیا را چون جاده‌ی خلوتی در دور دست می‌دید. مردم چه خواهند گفت؟ که جرمیا وی را دور انداخت؟ با یاد حرف مادرش تمام بدن مری الن منقبض شد: «ساده لوح کوچولو، من که به تو گفتم او این کار را می‌کند».

و حالا چه چیز برای او می‌ماند؟ تمام آن سالهای غرور و جرمیا هر دو از دست رفتند. می‌بایست سالها پیش او را در چنگ خود نگه می‌داشت، اما مری الن می‌دانست که جرمیا هرگز دم به تله نمی‌داد. جرمیا روی تنها صندلی اتاق کنار تختخواب نشست. سرانجام مری الن سرش را بالا آورد:

- هرگز نمی‌خواستم این طور تمام شود.

- من هم. مجبور هم نبودم که امشب به تو چیزی را بگویم، اما در این صورت بی‌انصافی کرده بودم. نمی‌خواستم شش ماه دیگر به تو بگویم. واقعاً مجبورم فکر کنم.

- درباره‌ی چی؟

و بعد حق‌حق کنان ادامه داد:

- دختره چه شکلی است؟

- چندان مطمئن نیستم، اما خیلی جوان و باهوش است.

و به خاطر مری الن، به دروغ ادامه افزود:

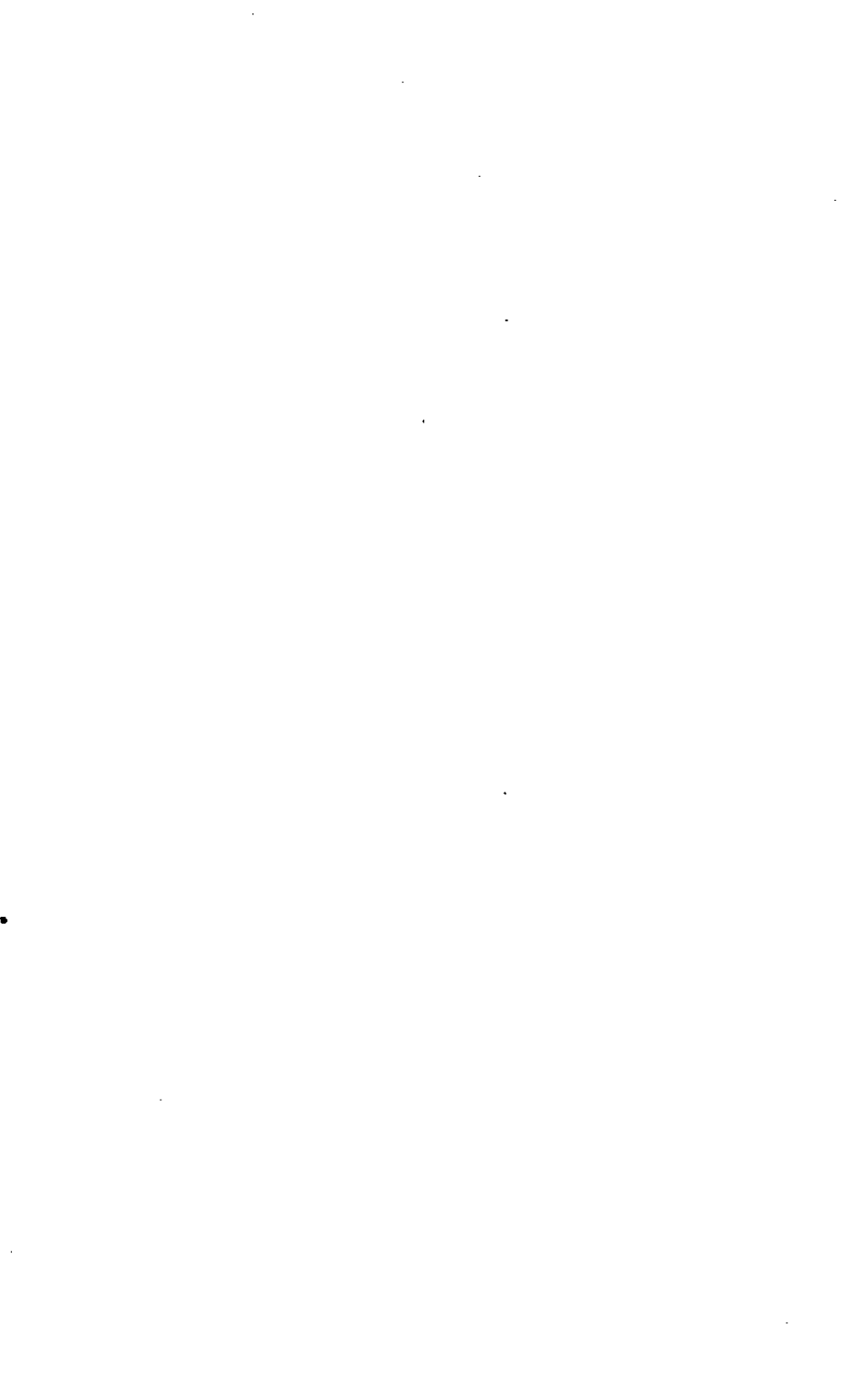
- ... به قدر تو خوشگل نیست.

مری الن لبخندی زد. جرمیا همیشه مهربان بود:

- من هم مطمئن نیستم که باور کنم.

- اما حقیقت دارد. تو زن زیبایی هستی. مردهای دیگری هم وجود دارند. مری الن، تو شایستگی به مراتب بیش از شنبه شبهاست. از مدتها پیش متوجه شده بودم که چقدر در رابطه با تو خودخواهانه عمل کرده‌ام. - اهمیتی نمی‌دادم.

اما جرمیا حدس می‌زد که اهمیت می‌داد، اما جلوی زبانش را گرفته بود. آرام آرام اشکها جاری شدند و گریه‌ی وی جرمیا را به درد آورد. همچون گذشته امشب که جرمیا به خواب رفت، مری الن لبخند کوچکی بر لب داشت. چراغ را خاموش کرد.



## فصل

۹

---

- جرמیا!

مری الن صبح روز بعد که از خواب برخاست، او رفته بود. با حالتی  
هراسان از بستر به بیرون پرید.

- جرمیا!

از پله‌ها پایین دوید. دنباله‌ی لباس ساتن صورتیش پله‌ها را جارو  
می‌کرد. جرمیا که رویش را برگرداند با چهره‌ی شاداب و نگاه خیره‌ی  
مری الن، ایستاده در چهارچوب در، روبرو شد.

- صبح بخیر، مری الن.

دو فنجان قهوه‌ی داغ را روی میز گذاشت.

- قهوه درست کردم که وقتی بیدار شدی آماده باشد.

مری الن سری تکان داد. بار دیگر هراسیده به نظر رسید. شب پیش اطمینان یافته بود که جرمیا را مجبور به تغییر عقیده کرده است و اکنون ناگهان دیگر اطمینانی نداشت. لحن صدایش ترسیده و ملایم بود.

- به کلیسا می‌رویم؟

گاه می‌رفتند. اما حالا هیچ چیز مثل گذشته نبود. جرمیا به آرامی سر تکان داد و جرعه‌ای قهوه سر کشید.

- بله، می‌رویم.

مکشی در پی آمد.

- و بعد من می‌روم خانه.

هر دو می‌دانستند که این آخرین بار است، اما مری الن دست از مبارزه برنداشته بود.

- جرمیا...

مری الن نفس عمیقی کشید و فنجان را روی میز گذاشت.

- ... تو مجبور نیستی چیزی را عوض کنی. من می‌فهمم. لطف داشتی

و دیشب همه چیز را گفتم... همه چیز درباره‌ی ... درباره‌ی دخترک...

با نفرت کلمه‌ی آخر را گفت چون نمی‌خواست این مرد را از دست

بدهد.

- تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد.

جرمیا سخت‌تر به نظر رسید. می‌دانست باعث رنج مری الن خواهد

شد، و این تنها چیزی بود که می‌توانست انجام دهد. از دیشب خود را

قویتر احساس می‌کرد، و همین موجب ترس بیشتر مری الن شد.

- تو برایم اهمیت داری. نمی توانستم دروغ بگویم.

- اما مطمئن نیستی.

لحن صدای مری الن به ضجه می مانست، و عضله‌ی گونه‌ی جرمیا منقبض شد.

- می خواهی صبر کنی تا مطمئن شوم؟ شنبه شبها با من باشی تا شب عروسی؟ تو همین را می خواهی؟

جرمیا از جایش برخاست و صدایش را بلند کرد:

- اجازه بده کار درست را انجام دهم. تو را به خدا، ماجرا را سخت تر نکن.

- و اگر با وی ازدواج نکردی چی؟

تمنایی ترحم انگیز. جرمیا سری به نشانه نفی تکان داد.

- نمی دانم. این را از من نپرس. اگر با وی ازدواج نکنم، واقعاً مرا می پذیری؟

رویش را برگرداند و مری الن به پشت او خیره شد:

- از این به بعد از من متنفر خواهی بود.

- هرگز، در تمام این سالها تو فقط لطف و محبت داشتی.

با شنیدن این کلمات، حال جرمیا بدتر شد و چون رویش را برگرداند چشمهایش نمناک بودند. دلش می خواست چنین لحظاتی پیش نمی آمد. رنج مری الن را تاب نمی آورد.

- معذرت می خواهم، مری الن. نمی خواستم این طور تمام شود.

هرگز فکر نمی کردم.

- من هم.

از میان اشکهایش لبخندی زد. سرانجام جرمیا سوار اسبش شد و به مری الن نگاه کرد.

- دلبر، مواظب خودت باش.

اشک، چهره‌ی مری الن را خیس کرده بود.

- برگرد... من اینجا منتظرم می مانم.

به سختی می توانست صحبت کند و دستش را جلو آورد. جرمیا برای آخرین بار مری الن را نگریست و به سوی خانه تاخت. بدون مری الن، بدون کامیل، بدون هیچ کس. تنها، چون همیشه.

## فصل

۱۰

---

تابستان آن سال، نپاولی داغ و پر حاصل بود. صادرات نقره مطابق پیش‌بینی بهار به جنوب صادر شد، معادن رشد کرد، انگورها بار آمدند، و جرمیا هر روز بیقرا بود. بارها خواست به دیدن مری‌الن برود. شنبه شبها تنها تر از همیشه بود، اما هرگز به نزد وی بازنگشت. دردی داشت که هیچ کس آن را درک نمی‌کرد. هانا شاهد رفت و آمد او بود، و صحبتی اندک با هم داشتند. وی متوجه شد که جرمیا هر بار با دیدن نامه‌ای از کامیل آرامش می‌یافت.

از لحظه‌ی بازگشت، کامیل نامه‌های قشنگی می‌نوشت و از افرادی که دیده بود تعریف می‌کرد. از میهمانیها، ضیافت‌هایی که پدر و مادرش ترتیب می‌دادند، سفرهایش به ساوانا و چارلستون و نیوارلثان، و دختر بسیار



زشتی که هیوبرت با وی آشنا و دلباخته‌اش شده بود زیرا پدرش بهترین اسبهای جنوب را داشت. نامه‌ها مفصل و با مزه و با فکر بودند. جرمیا از چرخش دلفریب قلم کامیل لذت می‌برد. همواره در انتهای نامه چند کلمه‌ی دلفریب هم به کار می‌برد تا به او امید بخشیده باشد... و او را بازگرداند. نشانی از یک شور حقیقی به چشم نمی‌خورد. کامیل به او اطلاع داد که در بازگشت باید بار دیگر دل وی را به دست آورد. در ماه اوت جرمیا بی طاقت شد. بلیت قطار را رزرو کرد. چهار ماه از آشنایشان می‌گذشت، اما دیگر تصمیمش را گرفته بود. هانا هم از آن اطلاع داشت. وی همچنان برای مری الن ابراز تأسف می‌کرد. اما از این که به زودی خانه‌ی جرمیا سرشار از سر و صدای کودکان و قهقهه‌ی زن جوانش می‌شد، شادمان بود.

جرمیا با ارسال تلگراف به ارویل بیوچمپ تاریخ ورودش را اعلام کرد و در ضمن از او خواست به کامیل چیزی نگوید. می‌خواست وی را غافلگیر کند و واکنش احتمالی‌اش را ببیند. در زندگی دختری جوان، چهار ماه مدت طولانی‌یی به حساب می‌آمد. شاید در این مدت تغییر عقیده داده بود. کاری از دست جرمیا بر نمی‌آمد مگر در طول سفر فکر کردن. و این بار آمریکا هم در قطار حضور نداشت. جرمیا به ندرت با کسی صحبت کرد. عصبی بود و خسته. در لحظه‌ی ورود کالسکه‌ی بیوچمپ را منتظر دید و با آن به هتل رفت.

اتاق زیبایی را انتخاب کرد و یادداشتی برای خانواده‌ی بیوچمپ ارسال داشت. پاسخی هم به سرعت دریافت کرد. او را برای صرف شام

دعوت کرده بودند، و ارویل بیوچمپ به جرمیا اطمینان داد که کامیل هنوز از ورود او اطلاعی ندارد. فکر غافلگیری کامیل او را به شوق آورد. با این وجود ناخوشایند به نظر می‌رسید. جرمیا دچار ترس شد. و ساعت هشت شب که سوار کالسکه‌ی بیوچمپ شد، دستهایش عرق کرده بودند. با دیدن دوباره‌ی خانه‌ی کامیل قلبش فروریخت.

او را به سالن کوچک و پرتزینی هدایت کردند تا منتظر بماند. ارویل بیوچمپ سریع آمد و دو مرد با هم دست دادند. با دیدن تلگراف جرمیا، ارویل متوجه شد که آمدن او به معنای اخبار خوش است.

- این مدت چطور گذشت؟ مرد، از دیدنت خوشحالم!

ارویل هیجانزده به نظر می‌رسید و جرمیا آرزو می‌کرد که کامیل هم مثل پدرش خوشحال شود.

- بسیار خوب.

- فکر نمی‌کردیم تا دو ماه دیگر تو را ببینیم.

در نگاه ارویل پرسشی دیده می‌شد. جرمیا لبخندی زد.

- آقای بیوچمپ، دیگر نمی‌توانستم دو ماه منتظر بمانم.

لحن صدای جرمیا ملایم بود. ارویل خندید.

- فکر می‌کردم... یعنی امیدوار بودم.

- حالش چطور است؟ هنوز که نمی‌داند من اینجا هستم؟

- نه. اما سر بزنگاه آمدی. لیزابت برای دیدن دوستانش به کارولینای

جنوبی رفته. هیوبرت هم در جایی دارد تعدادی اسب خریداری می‌کند.

تنها هستیم، کامیل و من. در شهر هم خبری نیست. همه به مسافرت

تابستانی رفته‌اند، اما کامیل لطف کرده و امسال در خانه مانده است. همیشه چشم به راه پست است، و درباره‌ی تو با دوستانش صحبت کرده است.

به جرمیا نگفت که دخترش او را «ثروتمندترین مرد شمال» معرفی کرده است. نیازی هم نبود.

- شاید با دیدن دوباره‌ی من تغییر عقیده بدهد.

در تمام طول سفر نگران این نکته بود. کامیل جوان بود، او هم مردی پا به سن. شاید حالا به نظر کامیل پیر هم برسد.

- چرا چنین فکری می‌کنی؟

بیوچمپ تعجب کرده بود.

- دخترها، خودت که می‌دانی.

جرمیا لبخندی زد، اما بیوچمپ قهقهه سر داد.

- اما نه کامیل. این دختر از لحظه‌ی تولد تصمیمش را گرفته است. کله شق مثل یک قاطر، و در ضمن با هوش.

احساس غرور کرد.

- اگرچه فکر نمی‌کنم گفتن این چیزها صحیح باشد، اما تو از پس وی برمی‌آیی. دختر خیلی خوبی است، ترستون، و همسر بسیار خوبی هم

برایت خواهد بود. البته اگر چنین فکری داشته باشی.

ارویل حدس می‌زد دلیل سفر جرمیا باید همین امر باشد. جرمیا در

پاسخ گفت:

- چرا، دارم. و تو هم که تغییر عقیده نداده‌ای؟

- برعکس. به نظرم زوج بسیار مناسبی خواهید بود.

دو مرد لبخند زدند. حالا فقط باید کامیل را متقاعد می‌کرد.

ده دقیقه بعد کامیل هم آمد. در به سرعت گشوده شد، و وی پوشیده در لباس ابریشم زرد کم‌رنگ به درون خزید. نگاهش را به پدر دوخته بود، و بعد بدون بروز علاقه‌ای به جرمیا نگاهی انداخت. هوا فوق‌العاده گرم بود. کامیل ساعتها در اتاقش دراز کشیده بود. با دیدن او ایستاد، و جرمیا متوجه حبس شدن نفس وی شد. بعد به یکباره دوید و رو در روی جرمیا ایستاد. لبخندی بر لب داشت و چشمانش می‌درخشید. چون کمی بعد خود را واپس کشید می‌گریست و می‌خندید. بیش از همیشه زیبا می‌نمود و قلب جرمیا به پرواز در آمد. هرگز چنین احساسی را نداشته بود. بدون فرو دادن نفس وی را تماشا کرد.

- تو برگشتی!

فریادی از شادی. پدر خندید. منظره‌ای دوست داشتنی به وجود آمد. مردی قوی‌هیکل، دختری ظریف، و چنین دچار عشق. دیگر سن و سال اهمیتی نداشت.

- البته که برگشته‌ام، کوچولو. گفتم که برمی‌گردم.

- اما هنوز که وقتش نرسیده است!

رقص کنان اطراف جرمیا چرخید. دستها را بر هم زد و گل سرخ درون موهایش فرو افتاد. آن را میان زمین و هوا گرفت و با تعظیمی دلفریب آن را به جرمیا داد. این بار او به کامیل خندید. قهقهه‌ای بود سرشار از سرمستی و آسودگی. در نگاه کامیل دید که هنوز برای وی اهمیت داشت.

- کامیل، هنوز مثل سابق شیطننت داری. اگر به نظرت زود است می خواهی بروم و بعد برگردم؟

آن گاه جرمیا دست کامیل را گرفت و به چشمهایش خیره شد.

- جرأتش را نداری! دیگر اجازه نمی دهم. و اگر بروی، من هم با پدرم به فرانسه می روم. با یک دوک یا پرنس ازدواج می کنم!  
- تهدید دلپذیری است.

اما جرمیا از این بابت نگرانی نداشت.

- می دانی، اما سرانجام باید بروم.

- کی؟

کامیل فریادی از ترس سر داد و پدر لبخند زد. زوج مناسبی بودند و ارویل شک نداشت که ترستون دخترش را دوست دارد. از رعایت حال جرمیا، کامیل به وجد آمده، و ترستون هم تحت تأثیر دختر جوان واقع شده بود.

- کوچولو، حالا وقت صحبت کردن درباره ی تاریخ رفتنم نیست. الان رسیده ام.

- چرا به ما خبر ندادی؟

کامیل لبش را غنچه کرد. در همین زمان مستخدم اعلام صرف شام نمود. هر سه آرام به طرف اتاق غذاخوری رفتند.  
- دادم.

جرمیا لبخندی زد و کامیل بادبزنی را به عنوان اعتراض بر بازوی پدر کوبید.

- پدر، چقدر بدجنسی. یک کلمه به من نگفتی!  
 - فکر کردم بازگشت آقای ترستون می تواند برایت یک غافلگیری  
 دلپذیر باشد.

و چندان هم اشتباه نکرده بود. کامیل به هر دو خندید.

- جرمیا، چند وقتست که آمده ای؟

نگاه سلطه جویانه ای به جرمیا انداخت. از قدرتی که داشت خوشحال  
 بود. می دانست او فقط برای دیدن وی رنج سفر را تحمل کرده است.  
 جرمیا مرد مهمی بود. پدر چنین نظری داشت و بارها این را گفته بود. و  
 کامیل هم دوستانش را در جریان گذاشته بود. جرمیا ترتیباتی داده بود که  
 بتواند یک ماه در دفتر نباشد. این نهایت زمانی بود که تصور می کرد  
 می توانست دور باشد، اما بیش از دو هفته را کنار کامیل نمی ماند. چنانچه  
 وی پاسخ مثبت می داد، مجبور می شد برگردد و به اوضاع سر و سامانی  
 بدهد. کارهای زیادی را باید به سرانجام می رساند. نقشه ای در سر  
 داشت. به هنگام عزیمت، هانا مانند گربه عصبی بود. از جرمیا قول گرفت  
 برایش نامه بنویسد و هر چه کامیل گفته بود را بازگو کند. اما اکنون به هانا  
 نمی اندیشید، بلکه به دختر زیبای کنار دستش فکر می کرد. از زمان  
 آشنایش با کامیل، وی زیباتر شده بود و بزرگتر. پرسشهای متعددی راجع  
 به معدن مطرح کرد و گله داشت که چرا جرمیا در نامه هایش وی را خیلی  
 کم در جریان امور گذاشته بود. جرمیا لبخند زنان گفت:

- چندان سابقه ی نامه نگاری به دخترها را ندارم.

و اندکی بعد پدر از کامیل خواست او را با جرمیا تنها بگذارد.

پیشخدمت برای هر دو براندی و سیگار آورد و بیوچمپ به داماد آینده‌اش نگرست.

- تصمیم داری امشب از وی درخواست کنی؟

- با اجازه‌ی تو.

- می‌دانی که مانع نمی‌شوم.

جرسیا سیگار را روشن کرد و آهی کشید:

- می‌خواهم بدانم با دخترت در چه وضعیتی قرار دارم.

- واقعاً شک و تردید داری؟

- اندکی. شاید فکر می‌کند این یک بازی است، و تصویری نداشته

باشد که تقاضای ازدواج کنم. برای دختری در سن و سال وی این می‌تواند

هول آور باشد.

- نه برای کامیل.

ارویل به گونه‌ای این جمله را ادا کرد که گویی کامیل با تمام دخترها

فرق داشت، اما جرمیا چندان مطمئن نبود.

- دوست داری نامزدی را اعلام کنی؟

- بله. پیش از بازگشت. در این صورت می‌توانم برگردم کالیفرنیا و

نقشه‌هایم را عملی کنم.

- چه نقشه‌هایی؟

بیوچمپ با علاقه به او نگاه کرد. از خود می‌پرسید: جرمیا چه

نقشه‌هایی برای دختر کوچکش در سر دارد؟

- درباره‌ی چیزی که پیش از این گفته بودی...

جرمیا جانب احتیاط را رعایت کرد. به هر حال هنوز کامیل او را نپذیرفته بود، اما جرمیا به موضوع اهمیت بسیار می داد. و حق با بیوچمپ بود. در نپاولی کامیل نمی توانست خوشبخت شود. جرمیا می توانست برای سرکشی به معادن چند وقت یکبار برود و بازگردد. او می خواست در سان فرانسیسکو خانه ای برای کامیل بسازد، و دستکم زمستانها را می توانستند آنجا بگذرانند. نقشه اش را برای بیوچمپ بازگو کرد.

- پس از ساخته شدن خانه، در مدت پنج یا شش ماه، برای عروسی برمی گردم و کامیل را با خودم می برم. چطور است؟

- عالی. دسامبر هجده ساله می شود. چهار ماه دیگر... فکر می کنی تا آن موقع خانه آماده باشد؟

- کمی زود است، اما امکان دارد. خودم فوریه یا مارس را در نظر داشتم، اما...

جرمیا لبخندی زد و به پسر بچه ای شباهت یافت.

- ... دسامبر را ترجیح می دهم.

بدون مری الن دیگر تنها شده بود. افزود:

- سعی مان را می کنیم.

و بعد به یکباره، جرمیا ایستاد و به حالت عصبی مشغول قدم زدن شد.

- مرد، نگران نباش.

بیوچمپ لبخندی زد، و بعد متوجه شد که دیگر وقت آن رسیده تا جرمیا با کامیل صحبت کند. ارویل از جایش برخاست و گذاشت تا جرمیا وی را در باغ بیابد. کامیل روی تاب مورد علاقه اش نشسته بود.



- چقدر حرف می‌زدید. مست کرده‌ای؟

جرمیا در پاسخ خندید و گفت:

- نه خیلی زیاد.

- به نظر من این که همیشه زنها باید اتاق را ترک کنند احمقانه است.

درباره‌ی چی حرف می‌زدید؟

- صحبت چندانی پیش نیامد. کار، کمی از این در و آن در.

- امشب از چی حرف زدید؟

کامیل دختر تیزهوشی بود، و همان طور که تاب می‌خورد به چشمهای

جرمیا خیره شد.

- درباره‌ی تو.

جرمیا شدت تپش قلبش را شنید.

- تو چه گفتی؟

کامیل زمزمه کنان پرسش را مطرح کرد.

- که می‌خواهم با تو ازدواج کنم.

لحظه‌ای هیچیک کلمه‌ای بر زبان نیاوردند. کامیل نگاه کودکانه‌اش را

به جرمیا دوخته بود.

- جداً؟

و بعد لبخندی زد. جرمیا احساس کرد قلبش ذوب می‌شود.

- سر به سرم می‌گذاری.

لحن صدای جرمیا جدی بود:

- نه، کامیل. این طور نیست. این بار به آتلانتا آمدم تا تو را ببینم و

تقاضای ازدواج کنم.

صدای فرو بردن نفس کامیل را شنید.

- کامیل، خیلی دوستت دارم، و می‌خواهم تو را با خودم به کالیفرنیا

ببرم.

- حالا؟

کامیل تعجب کرده بود و جرمیا لبخندی زد.

- نه همین حالا. تا چند ماه دیگر، پس از ساخته شدن خانه و هجده

سالگی‌ات.

لبخند ملایمی بر لب آورد. بعد در برابرش زانو زد. با لحن عاشقانه‌ای

نجا کرد:

- کامیل، دوستت دارم... با تمام وجودم... بیش از آنچه که بتوانی

تصور کنی.

نگاهشان در هم گره خورد و صدای جرمیا لرزه بر اندام کامیل

انداخت.

- با من ازدواج می‌کنی؟

در پاسخ، کامیل سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. به یکباره قدرت

تکلم را از دست داد. آرزوی این لحظه را داشت، اما همیشه، تا حدودی،

رویایی دور به نظر می‌آمد.

- خانه چه شکلی خواهد بود؟

به نظر جرمیا پرسش جالبی بود و خندید.

- هر طور تو دوست داشته باشی، عشق من. اما پاسخ مرا نداده‌ای،

دستکم در قالب کلمات. کامیل، با من ازدواج می‌کنی؟

- بله!

کامیل از خوشی فریاد زد. جرمیا را محکم گرفت و بعد با نگرانی خود را عقب کشید.

- اگر زنت شوم باید بچه‌های زیادی بیاورم؟

از این پرسش غیرمنتظره، ابروهای جرمیا بالا رفتند. چنین پرسشی او را دستپاچه کرده بود. این موضوعی بود که کامیل می‌بایست با مادرش مطرح می‌کرد، نه با او. و جرمیا به یاد آورد که کامیل هنوز بسیار جوان است.

- فکر می‌کنم یک یا دو.

برای کامیل تقریباً افسوس خورد. خودش هنوز بچه بود.

- برایت خیلی مهم است؟

یکی از آرزوهای جرمیا بود. طی چهار ماه گذشته فقط به بچه اندیشیده بود. اما کامیل به نظر افسرده رسید.

- یکی از دوستان مادرم، امسال به هنگام وضع حمل مرد.

نکته‌ی تکان دهنده‌ای را بازگو کرد، و جرمیا بیش از پیش خود را معذب یافت. این موضوعی نبود که می‌خواست به بحث بکشد.

- کامیل، برای دخترهای جوان چنین اتفاقی نمی‌افتد.

اما خودش می‌دانست که این طور نیست. افزود:

- فکر نمی‌کنم که جای نگرانی داشته باشد. همه چیز میان مرد و زن

به طور طبیعی اتفاق می‌افتد...

اما کامیل حرفش را قطع کرد.

- مادرم می‌گوید این بهایی است که زنان برای گناه می‌پردازند. اما به نظر من بی‌انصافی است که فقط زنها این بها را بپردازند. دوست ندارم چاق بشوم و...

- کامیل!

جرمیا از این موضوع ناراحت شد.

- ... عزیزم... خواهش می‌کنم... نمی‌خواهم نگران چیزی بشوی.

و با گفتن این کلمات، بار دیگر وی را دلداری داد و کامیل صحبت مادرش را از یاد برد و موضوع صحبت به خانه بازگشت، و به مراسم عروسی... و به اعلام نامزدیشان پس از بازگشت مادر کامیل... به میهمانی‌یی که پدرش ترتیب خواهد داد... برای کامیل اینها موضوعهای بسیار مهمی بودند. و آن شب چون به بستر رفت، چنان به هیجان آمده بود که نتوانست بخوابد. هر دو خبر خوش را به پدر دادند. او دست جرمیا را فشرد و گونه‌ی کامیل را بوسید. و آن شب ارویل که به بستر رفت، رضایت بیحدی داشت. دخترش بسیار ثروتمند، بسیار خوشبخت و بسیار خوشحال می‌شد. و همین او را بسیار خشنود کرد.

آن شب جرمیا فقط به دختر ظریف موسیاهی می‌اندیشید که به زودی در آغوش او می‌غنود. دیگر نمی‌توانست صبر کند. در تمام ماه‌های اخیر تنها شده، و دیگر به دیدن مری‌الن نرفته بود. خبری هم از آملیا نداشت، اگرچه یک یا دو ماه پیش نامه‌ای برای وی نوشته، و از کامیل صحبت کرده بود. اما حالا به قدر کافی مشغله‌ی ذهنی داشت... عروسی... خانه‌ی

پرشکوهی که می ساخت. و در مورد تفسیر کامیل دربارهی بچه، دچار نگرانی نشد. برای یک دختر جوان طبیعی بود که بترسد. بدون تردید مادر کامیل پیش از عروسی با وی صحبت می کرد و مشکل خود به خود حل می شد. جرمیا با خود گفت: فکرش را بکن، یک سال دیگر، احتمالاً کامیل بچه دار می شود... در حالی که لبخند می زد و رویای کامیل و بچه هایی که می آیند را در سر داشت به خواب رفت. آنها را در حال بازی در نپاولی می دید، در حالی که خودش و کامیل روی چمنها قدم می زدند.

## فصل

۱۱

---

به محض دریافت نامه‌ی حاوی خیر از ارویل، الیزابت بیوچمپ به سرعت بازگشت، همین طور هیوبرت، اگرچه دسترسی به او کمی مشکل بود. خانواده به سرعت گرد آمدند، دوستان‌شان را در سرتاسر آتلانتا دعوت کردند تا در مراسم نامزدی شرکت کنند و اگرچه افراد بسیاری به سفر رفته بودند، بیش از دوستان نفر آمدند. کامیل هرگز این قدر دلفریب به نظر نرسیده بود. پوشیده در لباس ارگاندی از مدعوبین استقبال می‌کرد. به شاهزاده‌ای افسانه‌ای شباهت داشت با پوست شیری رنگ و موهای پرکلاغی. جرمیا در کنارش ایستاده بود، لبخند شادمانه‌ای داشت، و یک انگشتر الماس دوازده قیراطی را به کامیل هدیه داده بود.

- خدای من، به اندازه‌ی یک تخم مرغ است!

با دیدن انگشتر، مادر فریاد برآورده بود، و کامیل در اطراف اتاق رقصید و پدرش خندید.

- دختر شیطانی هستی...

مادرش هم خندید.

- و به زودی ثروتمند می شوی، کامیل!

نگاه سرزنش باری به ارویل انداخت که این بار نمی خواست به همسرش پاسخ دهد. از کامیل رضایت کامل داشت.

- می دانم که هستم. و جرمیا برایم خانه ای زیبا می سازد، با وسایلی

مدرن. و هر چه که بخواهم!

مثل بچه ی نه ساله حرف می زد و مادرش اخم کرد.

- کامیل، چه دختر لوسی می شوی.

- می دانم.

و فقط فکر بچه دار شدن بود که اندوه را به چهره اش آورد، اما شاید این هم بهای اندکی باشد. تصمیم داشت با مادرش صحبت کند و پرسد آیا راهی وجود دارد تا مدتی آن را به تأخیر اندازد؟ شنیده بود که زنهای دیگر در این مورد صحبت می کردند، اما نمی خواست حالا به آن پردازد. تا پیش از شب عروسی فرصت کافی داشت.

- هیچ می دانی چقدر خوشبخت هستی؟

- بله.

و بعد با اعلام مستخدمه مبنی بر این که جرمیا پایین منتظر است، مثل فتر از جا پرید. دو هفته اقامت در آتلانتا به رویا شباهت داشت: با

میهمانها، پیک نیکها، هدیه‌ها و تبریکها. جریمیا نمی‌توانست منتظر بماند، و بوسه‌ی وداع این بار قلبش را به درد آورد. اما تا پیش از آوردن کامیل با خود کارهای بسیاری را باید به سرانجام می‌رساند: خرید زمین، ساخت خانه. در تمام طول مسیر بازگشت، آنچه را که در سر داشت به صورت طرحهای خام روی کاغذ کشید. و پیش از ورود به نپاولی سه روز را در سان فرانسیسکو گذراند. زمینهای مرغوبی را دید، و به دیدار چندین آرشیتکت رفت. صبح روزی که عازم خانه شد، آنچه می‌خواست را یافته بود. زمین وسیعی را خریده بود، در حاشیه جنوبی ناب هیل<sup>۱</sup> با چشم اندازی از شهر. زمانی که به دفتر آرشیتکت رفت و آنچه می‌خواست را تشریح کرد، به او گفته شد این نقشه دو سال وقت می‌برد و جریمیا خندیده بود.

- نه، دوست من.

آرشیتکت گیج شده بود. جریمیا لبخندی زد:

- من زمان اندکی کمتر از دو سال را تصور می‌کنم.

- یک سال؟

جریمیا پوزخندی زد. او جریمیا ترستون را نمی‌شناخت... یا کامیل بیوچمپ را. جریمیا به آسانی می‌توانست مطمئن شود که کامیل هم نظری چون خود او داشته باشد.

- به نظرم چهار یا شاید پنج ماه.

آرشیتکت از جایش پرید و جریمیا خندید.



- شوخی می‌کنید؟

- به هیچ وجه.

و سپس جرمیا روی لبه‌ی میز نشست و چکی با مبلغ هنگفت نوشت. این گروه بهترین آرشیوهای شهر به شمار می‌رفتند و مدیران بانک جرمیا آنها را به شدت توصیه کرده بودند. چک را داد و گفت که چک دیگری هم پس از اتمام کار می‌دهد. چهار ماه دیگر، یا حداکثر پنج ماه. با چنین مبلغی هیچ کس جر و بحث نمی‌کرد و حتی مشکل زمان هم تا حدی حل می‌شد. با چنین مبلغی یک لشکر کارگر را می‌شد استخدام کرد. در هوای تاریک روشن سوار قایقی شد که عازم نپاولی بود. از معامله‌ی آن روز رضایت داشت. تا یک هفته‌ی دیگر آرشیوکت به نپاولی می‌آمد تا نقشه را به او نشان دهد، و چنانچه بخت با آنها باشد، روز بعد کار شروع می‌شد. جرمیا نمی‌خواست حتی لحظه‌ای را از دست بدهد. مایل بود وقتی عروس را می‌آورد خانه آماده باشد. تصمیم داشت پس از عروسی در ماه دسامبر، ماه غسل را در نیویورک بگذرانند. بعد با کامیل به نپاولی می‌آمدند. سپس به سان فرانسیسکو می‌رفتند. زمستان را در آنجا می‌گذراندند، و با نخستین رایحه‌ی بهاری به نپاولی بازمی‌گشتند و تا پایان تابستان آنجا می‌ماندند. به نظر جرمیا که این یک زندگی کامل بود. و چون هفته‌ی بعد آرشیوکت آمد، جرمیا نقشه‌ها را بسیار پسندید. او به میزان اهمیت جرمیا برای این برنامه پی برده بود. جرمیا چهل و چهار سال داشت، اما سرشار از شور زندگی بود. عروس هجده سال داشت و رویا و روح جرمیا را به التهاب آورده بود. در واقع چیزی که ساخته می‌شد

یک قصر بود، با شیشه‌های رنگی در قسمت مرکزی ساختمان. ستونهایی در بیرون ساختمان وجود داشت. و باغی که به دقت طراحی شده بود. هدیه‌ای که می‌خواست به کامیل بدهد، به کسی که یک عمر آفتاب زندگی را بر او می‌تاباند. از هر حیث، طرحها عالی بودند. سبک روکوکو و معاصر در هم آمیخته و چشم و روح جرمیا را نوازش می‌دادند. به سختی می‌توانست منتظر بماند تا کامیل عمارت را ببیند. در خیال وی را گردش کنان در باغ می‌دید. اتاق خواب بزرگ، رختکن، نشیمن، و اتاق کاری از چوب برای خودش. در همان طبقه یک اتاق بچه، و یک اتاق پرستار. در طبقه‌ی بالا، شش اتاق خواب بزرگ دیگر. آیا کسی می‌دانست چه تعداد بچه خواهند داشت؟ معمار به جرمیا اطمینان داد که کارکنانش از هم اکنون به دنبال تزیینات هستند. نجارها و در و پنجره‌سازها همزمان کار را شروع می‌کنند، و پیش از تکمیل ساختمان همه چیز آماده خواهد بود. و از این به بعد جرمیا هفته‌ای یک بار به سان فرانسیسکو می‌رفت و روند پیشرفت کار را زیر نظر می‌گرفت. جرمیا از خود پرسید: آیا سر وقت همه چیز حاضر خواهد شد؟ کامیل پیوسته نامه می‌فرستاد. از مقدمات عروسی حرف می‌زد. پارچه لباس را از نیوارلثان آورده بودند. کامیل دیگر نمی‌توانست صبر داشته باشد، مانند جرمیا که دلشوره‌ی ساختمان را داشت وی هم نگران لباس عروسی بود. جرمیا برای تسریع در کار تعدادی از کارگران معدن را هم به سان فرانسیسکو فرستاد. و هر که در روزهای تعطیلات آخر هفته راضی به کار در ساختمان می‌شد، جرمیا

مبلغ قابل توجهی پاداش می داد.

همزمان برای تجدید دکوراسیون خانه اش در سنت هلن کارهایی انجام داد. در طول نوزده سال اخیر هرگز متوجه نبود که اتاق خوابش چقدر کهنه و رنگ باخته می نمود. اکنون پی می برد که چقدر هم خانه اش تهی است. از نپاولی و سان فرانسیسکو خریدهای بسیاری کرد، و از هانا خواست تا برای هر اتاق پرده بدوزد. اگر قرار بود که کامیل را به نپاولی بیاورد، پس همه چیز باید زیبا باشد. کامیل دختری جوان بود و نیاز به نور، هوای تازه، و محیط نشاط آور داشت. دستور داد گلهای تازه ای را در بیرون خانه بکارند. تعدادی از کارگزارانش خانه را رنگ زدند. در ماه اکتبر خانه نو شد و جرمیا از زیبایی اش حیرت کرد. تنها هانا بود که از این تغییرات دلخوری داشت و هر بار نق نق می کرد، تا این که سرانجام سکوت اختیار نمود. عاقبت جرمیا بعد از یک روز طولانی کاری، وی را نشاند، فنجان قهوه ای ریخت، سیگاری روشن کرد و گفت:

– بسیار خوب، سرکار خانم، حالا صحبت کنیم. می دانم از این تغییرات خوشش نمی آید، و در تمام دو ماه اخیر بر همه فشار آورده ام، اما حالا خوشگل شده. کامیل از اینجا خوشش خواهد آمد. به علاوه، تو هم کامیل را می پسندی...

لبخندی زد. به یاد نامه ای افتاد که صبح دریافت کرده بود:

– ... و تا جایی که یادم می آید به خاطر ازدواج نکردن مدام نق می زدی. و حالا می خواهم زن بگیرم. پس دیگر چرا از دست من عصبانی هستی؟

هانا چندین بار از رفتن به سان فرانسیسکو و تماشای نحوه‌ی ساختمان خودداری ورزیده بود.

- هانا، تو که نباید نسبت به یک دختر هجده ساله حسادت کنی. هر دوی شما در زندگی من جا دارید. کامیل از حضور تو با خبر است و بی‌نهایت مشتاق دیدن توست.

جرمیا ناراحت می‌نمود. پیر زن روزگار را بر او سخت کرده بود، به خصوص طی چند هفته‌ی اخیر.

- چی شده؟ حالت خوش نیست، یا شاید به خاطر این که در نپاولی ساختمان نمی‌سازم عصبانی هستی؟

هانا لبخندی زد. در این جمله هم حقیقتی نهفته بود.

- من به تو گفته‌ام که احتیاج به یک خانه‌ی دیگر نداری. داری دخترک را نیامده لوس و نتر می‌کنی.

- حق با توست. کامیل محبوبه‌ی یک پیرمرد می‌شود.

- دختر خوشبختی است.

در تمام این چند ماه نخستین باری بود که هانا کلمات دلپذیری بر زبان می‌آورد، و جرمیا احساس خشنودی کرد. عمیقاً نگران هانا بود و می‌ترسید که کاری کند تا کامیل از وی بدش بیاید.

- هانا، من مرد خوشبختی هستم.

نگاهشان باهم تلاقی کرد. هانا خوشحالی را در چشמהای جرمیا دید.

تغییر زندگی در شش ماه گذشته جالب به نظر می‌رسید... جالب... اما چیزهای به مراتب بیشتری هم وجود داشتند.

- به همین خاطر بیش از پیش شکرگزارم.  
در چشمان جرمیا معصومیت و شادمانی بی دیده می شد که هانا را هم به  
وجد می آورد.

## فصل

۱۲

---

در روز دوم دسامبر، جرمیا عازم آتلانتا شد. پیشرفت ساخت عمارت در ناب هیل با چنان سرعتی جلو می‌رفت که جرمیا نمی‌توانست باور کند. قرار بود پانزدهم ژانویه در سان فرانسیسکو باشد. تردیدی نداشت که تا آن زمان ساختمان به پایان می‌رسید. در بیرون دیوار محصور هم اکنون پلاک برنجینی به چشم می‌خورد که «عمارت ترستون» بر آن حکاکی شده بود. کامیل هنوز هیچ اطلاعی در این مورد نداشت. جرمیا همه چیز را در هاله‌ای از اسرار نگه داشته بود، اما مطمئن بود که کامیل آن را خواهد پسندید. بُرجکهای اطراف ساختمان هم ساخته شده و درختها و گلها و بته‌ها کاشته شده بودند. دیوارهای چوبی و شمعدانهای سقفی بی‌نظیری هم آماده‌ی نصب بودند. عمارت تقریباً به یک موزه شباهت داشت، و

جرمیا پیش از عزیمت به ایستگاه راه آهن با دیدن آن لبخندی زد. برای پر کردن این خانه به بچه‌های بسیاری نیاز بود.

این بار سفر به آتلانتا غیرقابل تحمل به نظر می‌رسید. جرمیا دلهره‌ی رسیدن را داشت. زیباترین گردنبند مروارید ساخت تیفانی<sup>۱</sup> نیویورک، با گوشواره‌هایی از مروارید و الماس را با خود حمل می‌کرد، همین‌طور دستبند بسیار زیبایی را. برای خانم بیوچمپ یک سنجاق سینه‌ی زمرد خریده بود و یک حلقه‌ی برلیان را برای کامیل. می‌خواست آن را در ماه غسل به وی هدیه دهد. نامه‌ای برای آملیا نوشته بود، حاکی از امید به دیدن وی در نیویورک، و آشنا شدن با کامیل. آملیا سرانجام باب نامه‌نگاری را گشوده بود و جرمیا از مکاتبه با وی همچون همصحبتی در قطار لذت می‌برد. سرانجام پند آملیا را پذیرفته و از عروسی که برگزیده بود احساس غرور می‌کرد. برای معرفی وی بیتاب بود.

در این سفر، دوباره به یاد آملیا افتاد. یک سال از آشنایی‌شان می‌گذشت و همچنان زیبایی موقر و خیره‌کننده‌ی وی را از یاد نبرده بود. بار دیگر از شباهت فراوان وی به کامیل یکه خورد، اما اکنون کامیل بود که ذهن جرمیا را به خود مشغول می‌کرد: آن بازوهای دلربا، چهره‌ی باریک، انگشتان کشیده، ساق پاهای دلپذیر، موهای براق. جرمیا برای دیدار کامیل و شنیدن صدای قهقهه‌ی وی دقیقه شماری می‌کرد.

این بار کامیل در ایستگاه انتظار او را می‌کشید. به خاطر چهار ساعت تأخیر قطار اعتراض کرد، اما روحیه‌اش همانی بود که جرمیا می‌خواست

1. Tiffany

و با شادی خود را به آغوش او انداخت. ششل مخمل سبز پر رنگی بر تن داشت. جرمیا بازویش را به دور شانه‌های کامیل انداخت و سوار کلاسه شدند. در خانه تمام افراد خانواده به استقبال آمدند، و بعد برای دو هفته‌ی پیش از ازدواج به هتل رفتند و آنجا اقامت گزیدند.

دو هفته‌ی بعدی سرشار بود از میهمانیهای پرشکوه، ضیافت‌های شام و نهار و انواع جشن و سرور. بیوچمپ‌ها برای صمیمیت‌ترین دوستان‌شان، در روز پیش از ازدواج، ضیافت شام مفصلی ترتیب دادند. در واقع نوعی میهمانی خداحافظی برای کامیل بود که می‌بایست عازم آتلانتا شود. شادباشها و خداحافظیها با اشک توأم بودند، و جرمیا متوجه شد که هرگز این تعداد دختر زیبا را در زیر یک سقف ندیده بود، اما زیباترین آنها بدون تردید نامزد خود او بود. در میان بازوان او کامیل در آسمان می‌رقصید، خستگی بر او چیره نشد، و همواره سرزنده و هیجانزده می‌نمود. روزی جرمیا به پدر زن آینده‌اش لبخندی زد و گفت:

- دارم نگران می‌شوم که شاید نتوانم پا به پای وی دوام بیاورم. جوانی را از یاد برده بودم.

- ترستون، زندگی با کامیل تو را جوان نگه خواهد داشت.

- امیدوارم.

اما جرمیا واقعاً نگران نبود. هرگز چنین شادی‌یی را تجربه نکرده بود. اکنون چشم به مسافرت به نیویورک و بازگشت به سان فرانسیسکو را داشت تا خاله را به کامیل نشان دهد. مطمئن بود در غیبتش همه چیز روبه راه خواهد شد، و حتی اگر آخرین پرداختها هم بعداً انجام شوند، باز



عمارت پرشکوه و دیدنی به نظر می‌رسید. برای ارویل همه چیز را تعریف کرده بود، و پدر کامیل از آنچه که جرمیا برای دخترش انجام می‌داد رضایت کامل داشت. احترام‌گزاری شایسته‌ای بود نسبت به کامیل‌اش که هم‌اکنون از هدایای نامزدش لذت فراوان می‌برد، همین‌طور خانم بیوچمپ... خانم بیوچمپ بیش از هر زمان نشانه‌ای بود از جنوب قدیمی. درست برخلاف دخترش، که آشکارا از هدایای جرمیا تعریف می‌کرد و لذت می‌برد و آنها را به دوستانش نشان می‌داد و می‌گفت: الماس حلقه، دوازده قیراطی است. گردن‌بند را می‌آورد و می‌افزود: خیلی پول بابت این داده است.

و بعد مادر وی را سرزنش می‌کرد، اما پدر لذت می‌برد. جرمیا کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. دیگر به روشهای بیوچمپ‌ها عادت کرده بود، و در درونش می‌دانست که کامیل با همه‌ی افراد خانواده متفاوت است.

مراسم عروسی را ساعت شش شب کریسمس و محل را کلیسای جامع سنت لوک<sup>۱</sup> در نظر گرفتند. عالیجناب چارلز بکویت<sup>۲</sup> خطبه را خواند. صدها نفر از دوستان خانوادگی بیوچمپ در این مراسم حضور داشتند و صدها نفر دیگر هم به ضیافت شام دعوت شدند. میهمانی در هتل محل اقامت جرمیا برگزار شد. بدین ترتیب دزدکی گریختن از جمع آسانتر شد، و جرمیا می‌توانست عروس را به سویتی ببرد که چمدانهای وی از قبل انتظار کامیل را می‌کشیدند. شب را در هتل می‌ماندند. نهار روز بعد را با پدر و مادر کامیل صرف می‌کردند و اوایل شب با قطار به

1. Saint Luke

2. Charles Beckwith

نیویورک می‌رفتند. زمانی که کامیل و جرمیا به اتاق رسیدند، هر دو خسته و هیجانزده بودند. روزی طولانی برای هر دو بود و دو هفته‌ای به مراتب طولانی‌تر را پشت سر گذاشته بودند، دو هفته‌ای سرشار از هیجان و میهمانی. جرمیا احساس کرد در تمام عمرش در این تعداد ضیافت شرکت نکرده بود. و اکنون به تماشای عروسیش پرداخت که روی کاناپه‌ی صورتی رنگ مخمل خود را ولو کرده بود. لباس عروسی توری عاجی رنگش او را چون چادری در بر گرفته بود. بار دیگر جرمیا متوجه شد که چقدر کامیل را دوست دارد. نیمی از عمرش را به خاطر وی منتظر مانده بود، و حال هیچ تأسف هم نمی‌خورد. ارزش این انتظار را داشت. چه دل‌هایی که در این میان شکسته شدند، چه نویدها که به دست آمدند، و چه سال‌های تنهایی که پشت سر گذاشته بود... سرانجام، آزرده‌گی خاطر مری‌الن هم به خاطر کامیل اهمیت نداشت. هیچ چیز ارزش آن را نداشت که به خاطرش از ازدواج با کامیل منصرف شود. جرمیا، کامیل را می‌پرستید و می‌دانست که وی مناسبترین همسر برای اوست. با آن برق چشمها، آتش شور و تمایل بی‌حد. اما اکنون دیگر آن شور را در وی نمی‌دید. نگاهش حکایت از خستگی داشت. البته خستگی به دلیل دو هفته‌ی سراسر از رفت و آمد و میهمانی و جشن و سرور بود. حتی جرمیا لحظه‌ای دچار نگرانی شد که نکند کامیل بیمار شود اما حالا کامیل بیمار نبود، بلکه کودکی بود با خستگی شدید.

- حالت خوب است، عشق من.

کنارش زانو زد، و دستش را گرفت. کامیل خندید.

- فکر نمی‌کنم بتوانم تکان بخورم. خیلی خسته شده‌ام.

- تعجبی ندارد. می‌خواهی مستخدمه را صدا بزنی؟

نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد. جرمیا از احساسی که در نگاه کامیل دید لذت برد. پیش از این، کامیل صحبت‌های دلپذیری می‌کرد: از لباس گرانقیمت عروسی که پدر برایش خریده بود حرف می‌زد یا از هدایای جرمیا، اما اکنون جرمیا آنچه که می‌دید را دوست داشت. تا اعماق وجود می‌پرستید. زیرا عشق و شادی و اعتماد بود. تربیت ارویل بیوجمپ باعث شده بود تا کامیل به میزان خرج افراد اهمیت دهد. اما پس از یک یا دو ماه زندگی در نپاولی، جرمیا می‌دانست که افکار کامیل سرشار خواهد شد از لذت‌های ساده‌تری، مانند: خوشه‌های انگور، گلهایی که هانا در باغچه کاشته بود، بچه‌هایی که خواهند داشت... و حتی اگر چه خانه‌ی شهری کاخی واقعی محسوب می‌شد، اما با ارزشترین چیز عشقی بود که ساخت آن را موجب شد. یادبودی از عشقشان بود. جرمیا می‌خواست نخستین بار که کامیل آنجا را می‌دید همین نکته را یادآور شود. برای نخستین بار در زندگی‌اش، او خود را سرشار از احساس یافت. اکنون که به عروس کوچک زیبایش می‌نگریست، احساس کرد قلبش می‌خواهد از شدت شادی از جا کنده شود.

- خوب، خانم ترستون... با این اسم موافقی؟

به کامیل خیره ماند. در درون کامیل احساس شورانگیزی بیدار شد. لبخندی به جرمیا زد. خسته‌تر از آن بود که حرکت کند، اما نه به آن حد که جرمیا را نطلبد. هرگز از جرمیا خسته نمی‌شد، و هر بار دیدن او

کامیل را به هیجان می آورد. هرگز نمی توانست به تصور آورد که نسبت به یک مرد چنین احساسی پیدا کند، حتی اگر این مرد در سن و سال جرمیا ترستون باشد. همواره در نهان خود می پنداشت که با یک مرد جوان فوق العاده شیک ازدواج خواهد کرد. مثل یک فرانسوی تبار اهل نیوارلثان، یا یکی از کنتهایی که پدر از آنها برایش گفته بود... یا بانکدار فوق العاده ثروتمندی از نیویورک با چشمهای خاکستری... اما جرمیا از تمام مردهایی که تصور می کرد جذابتر بود. مردانگی اصیلی را در او می دید که خوشش می آمد، و وی را اندکی به هراس می انداخت. جرمیا به نظر کامیل فوق العاده جذاب می رسید. اکنون کامیل در نگاه او همان شوقی را می دید که بار اول دیده بود. اندیشید: اکنون دیگر خانم ترستون است. همسر یک معدن دار بزرگ. چه مسئولیتی!

و بعد، جرمیا به نرمی در گوش وی زمزمه کرد که:

- کامیل، تو دیگر مال منی.

کامیل به او لبخند زد، و اکنون یک زن کامل شده بود.

جادویی در وجود کامیل نهفته بود که جرمیا از وجودش خبر نداشت.

نزدیک ظهر روز بعد، جرمیا مجبور شد به زور کامیل را از بستر بیرون آورد تا عازم میهمانی نهار پدر و مادر کامیل شوند، اما باز هم وی دست از شیطنت و سر به سر گذاشتن بر نداشت. تظاهر می کرد که میلی به میهمانی ندارد و استراحت را ترجیح می دهد. سرانجام با پافشاری جرمیا، کامیل خود را آماده ی سفر کرد. اما هنگام سفر با قطار، ترجیح دادند از کویه خارج نشوند. پیش از این که جرمیا متوجه شود، قطار وارد

ایستگاه نیویورک شد. به هنگام طی مسیر به طرف هتل کیمبریج<sup>۱</sup>، او به نظر مردی بسیار خوشبخت می‌رسید. همواره لحظاتی وجود داشتند که جرمیا فکر می‌کرد از فرط خوشبختی در کنار کامیل جان خواهد سپرد، اما اهمیتی نداد. اگر قرار بود بمیرد، تصور روش بهتری را نداشت مگر زندگی سرشار از هیجان با کامیل شیرین. وی حقیقتاً دختر رویاهایش بود. و پس از سالها، زندگیش می‌رفت که به کمال برسد.

## فصل ۱۳

---

روز پس از کریسمس، جرمیا و کامیل به نیویورک رسیدند. پوششی از برف همه جا را در بر گرفته بود. عروس که از قطار پیاده شد با خوشحالی دستهایش را بر هم کوبید. چشمهایش برق زدند. چهره‌اش در میان پوست خز اهدایی جرمیا پوشیده شده بود. کامیل به شاهزاده‌ای روسی می‌مانست. دست باریک پوشیده در دستکش را در دست جرمیا داشت. کامیل تمام هدایای او را ستایش می‌کرد. به نظر رسید که ترک آتلانتا یک بخت بود. جرمیا به پرنسها و دوکهای شباهت داشت که پدر برای وی از آنها گفته بود. برای دیدن خانه‌ی واقع در نپاولی بیتابی می‌کرد. در تصور خود آنجا را بزرگتر از یک کشتزار جنوبی می‌پنداشت. هتل کیمبریج

سرسرا نداشت، و وامزبی<sup>۱</sup>، متصدی پذیرش، پرتلاش بود و عجول. به همین خاطر جرمیا این هتل را می‌پسندید. کامیل جلوتر از جرمیا وارد سویت شد. گویی سالها بود که اتاقهای او را بازرسی می‌کرد. جرمیا خندید. وی را بلند کرد:

- کامیل ترستون، تو موجود کوچولوی جسوری هستی.

این تعریف برای هر دو هنوز بامزه به نظر می‌رسید، اما کامیل این ادعا را منکر نشد. و جرمیا هم نگفت که از رفتار سرد وی با متصدی پذیرش تعجب کرده بود. او نقش یک بانو را به خوبی ایفا می‌کرد. کامیل حتی راضی نشد با وامزبی بیچاره که دستش را جلو آورده بود دست بدهد. و چون از مقابل او می‌گذشت، گفت:

- چه بی ادب! فکر می‌کند کیست که دستش را جلو آورده است؟

جرمیا زمزمه کنان گفت:

- دوست من است.

اما در سویت، کامیل جرمیا را بوسید و باعث شد تا او وامزبی را از یاد ببرد. چون برای صرف شام آماده شدند، جرمیا با یاد خانه‌ی سان فرانسیسکو لبخندی زد. نمی‌توانست منتظر واکنش کامیل بماند. از لحظه‌ی ورودش به آتلانتا، شدیداً از اشاره به عمارت سان فرانسیسکو پرهیز کرده بود، و هر بار که کامیل پرسشی در این زمینه مطرح می‌کرد، جرمیا پاسخ می‌داد که خانه‌ای آبرومند است، شاید احتیاج به اندکی تغییرات داشته باشد. اما در آن لحظه، کامیل بیشتر می‌خواست بداند ماه

عسل را در نیویورک چگونه خواهند گذرانید. چندین بار به تأثر رفتند، یک بار به اپرا. شب نخست اقامت، شام را در دلمونیکو<sup>۱</sup> صرف کردند. شب دوم را در برانزویک<sup>۲</sup> که جرمیا اردک و گوشت شکار خورد. شب سوم، جرمیا دعوت آملیا را پذیرفته و به هیجان هم آمده بود. معرفی کامل به آملیا دلشوره‌ی جرمیا را موجب شد و دیدن مجدد آملیا شادیش را. رابطه‌ی نامه‌نگارشان به یک دوستی محکم منجر شده بود. دعوت آملیا چندان گرم و صمیمانه بود که جرمیا با میل پذیرفت، اما چون همراه کامل سوار بر کالسکه به منزل وی عازم شدند، شک و تردیدهایی در جرمیا بروز کرده بودند. کامل تنگ نظر و لوس بار آمده بود. با مستخدمه‌ی هتل بد رفتاری می‌کرد، و این اخلاق دیگر جرمیا را آزرده خاطر کرده بود. کامل شنل مخمل سیاهی بر تن داشت. حلقه‌ی بزرگ الماس در دست چپ وی برق می‌زد، و انگشت زمررد در دست راست. در زیر شنل، کامل لباس مخمل سفیدی پوشیده بود، با حلقه‌های پوست خزر روی شانه‌ها و دورتا دور پایین لباس. ارویل پول فراوانی برای این لباس داده بود. پیش از ترک هتل، جرمیا به وی گفته بود:

- شبیه یک ملکه شده‌ای.

و اکنون در کالسکه دست کوچک کامل را گرفت و می‌کوشید تا آملیا را برای وی توصیف کند:

- زنی بود خیلی خاص... با هوش... مبادی آداب... زیبا...

به یاد آشنایی بی ضررشان در قطار افتاد و احساس گرما کرد. آملیا



زنی بود دوست داشتنی و می دانست با دیدن کامیل، نسبت به وی محبت خواهد داشت. اما کامیل در لحظه‌ی ورود به منزل آملیا رفتار ناهنجاری از خود بروز داد.

ادب آشکار آملیا، وقار، لباسهای زیبا، حتی رفتار پر مهر وی را نادیده انگاشت. و بلافاصله کامیل بدترین رفتار را در پیش گرفت که جرمیا را معذب کرد.

آملیا وقار کمیابی داشت و لطف دوست داشتنی‌یی که هر کس را وامی داشت وی را در آغوش بگیرد. جرمیا خودش خصوصیات آملیا را از یاد برده بود. وی درخشش شفاف الماس ظریفی را داشت. با آن چشمهای براق، اندام خوش ترکیب، نحوه‌ی راه رفتن، جواهرات زیبا، لباسهای خوشدوخت پاریس. جرمیا هرگز آملیا را در زیباترین حالتش ندیده بود. دوستی شان در قطار شروع شد، و جرمیا می دانست که این دوستی هرگز از بین نخواهد رفت. در همه جا نوکرها آماده به خدمت دیده می شدند. شمعها در زیباترین شمعدانهای آویزان می سوختند. کف اتاقها مرمر بودند. در تزیینات هر اتاق، سبک فرانسوی رعایت شده بود، مگر در اتاق غذاخوری و کتابخانه که سبک انگلیسی داشتند. تمام خانه از زیبایی یک موزه برخوردار بود که درون آن زنی همچون جواهر می درخشید. اما اکنون، آشکارا کامیل از رفتار موقر آملیا دچار حسادت شده بود. گویی نمی توانست هیچ چیز را تحمل کند. هر کلمه‌ای که آملیا بر زبان می آورد را نفی می کرد، همین طور لبخند و حرکات وی را.

- کامیل مواظب رفتارت باش!

جرمیا زمزمه کنان وی را متوجه رفتارش کرد. آملیا برای آوردن یک بطر شامپاین از اتاق بیرون رفته بود.

- امشب، چرا این طور رفتار می کنی. نکند حالت خوب نیست؟

- زنک تو را می خواهد، اگر متوجه نیستی پس کوری!

لهجه ی جنوبی کامیل بیش از همیشه معلوم شد. و چنانچه رفتار خشنش نسبت به زن دیگری بود حتی می توانست موجب خشنودی جرمیا هم بشود، اما کامیل امشب نسبت به دوست جرمیا رفتار غیرقابل تحملی از خود بروز می داد. نسبت به هر چه آملیا می گفت پاسخ خارج از نزاکتی ادا می کرد. اما آملیا با خونسردی قاطعی که از یک مادر بروز می کند با وی رفتار می نمود. به تحمل بچه های لوس عادت داشت. اما کامیل دیگر یک بچه نبود. و جرمیا در مسیر بازگشت به هتل به خشم آمده بود:

- چطور به خودت جرأت دادی این طور رفتار کنی؟ رفتار

بیشرمانه ای داشتی. شرمنده ام کردی.

به گونه ای وی را سرزنش می کرد که گویی یک بچه ی خطاکار بود. و چون کامیل با رسیدن به هتل عجولانه از کالسکه بیرون رفت جرمیا خواست او را گرفته و تکان دهد. کامیل در سویت را چنان محکم کوبید که تمام ساکنان هتل از خواب بیدار شدند.

- کامیل، چی بر سرت آمده؟

امشب کامیل به یک زن دیوانه شباهت داشت، و اگرچه روزها با افراد مختلف رفتار ناپسندی از خود بروز می داد، اما جرمیا هرگز وی را این

چنین ندیده بود، چون هنوز کامیل تمام جنبه‌های خود را بروز نداده بود.

- جرمیا، هر طور که دلم می‌خواهد رفتار لعنتی‌ام را بروز می‌دهم!

کامیل فریاد می‌زد و جرمیا یکه خورده بود.

- به هیچ وجه این طور نیست. و تو از خانم آملیا گودهرت، دوست

من، عذرخواهی کرد. همین امشب نامه‌ای می‌نویسی، تا فردا صبح ترتیب

ارسال آن را بدهم. متوجه شدی؟

- جرمیا ترستون، متوجه هستم که تو دیوانه‌ای! هرگز چنین کاری

نمی‌کنم.

به کامیل خیره شد و بعد بازوی وی را محکم گرفت و با زور روی

صندلی نشاندش.

- کامیل، مطمئن نیستم که متوجه شده باشی. انتظار دارم نامه‌ی

عذرخواهی را بنویسی.

- چرا؟ مهم است؟

- البته

به گونه‌ای کاملیا را نگریست که گویی دیوانه شده است. آملیا محترمتر

از آن بود که مورد بی‌حرمتی واقع شود. یک بار هم از وی تقاضای ازدواج

کرده بود. نزدیک بود تمام افکارش را بر زبان آورد، اما متوجه شد که

شرایط بدتر می‌شود.

- کامیل، تو به طرز غیرقابل‌تحملی بی‌ادب بودی، و زن من هستی.

دیگر بچه‌ی لوسی نیستی که هر کاری که بخواهد بکند. روشن شد؟

کامیل از جایش برخاست و به شوهرش خیره ماند:

- من خانم جرمیا ترستون اهل کالیفرنیا هستم. شوهرم یکی از ثروتمندترین مردهای ایالت کالیفرنیاست،... منظورم کشور است...  
 با حالتی به جرمیا نگریست که باعث هراس او شد.  
 - ... و هر کاری را که دوست دارم انجام می‌دهم. روشن شد؟  
 جرمیا شاهد یک دگرگونی بود، و تصمیم داشت مانع آن شود.  
 - کامیل، چنین رفتاری فقط نفرت و انزجار دیگران را برایت فراهم می‌آورد. و باید متذکر شوم که پیش از رسیدن به کالیفرنیا به شدت گستاخ شده‌ای. من در یک خانه‌ی ساده در نیاولی زندگی می‌کنم، پرورش انگور دارم، و معدنکارم. همین. تو همسر من هستی. اگر احساس می‌کنی که این دلیلی است برای بی‌ادبی نسبت به دوستانمان یا همسایه‌هایمان یا افرادی که برایمان کار می‌کنند، در این صورت باید بگویم به شدت اشتباه می‌کنی.

کامیل ناگهان خنده را سر داد و پوست خز حاشیه‌ی لباسش را چنگ زد. هر چه می‌خواست را داشت. عاشق جرمیا بود، اما اموالش را هم دوست داشت. و حالا همه چیز را بروز داده بود. و هیچکس جرأت نداشت وی را به خاطر پدر شمالی‌اش نادیده بگیرد. اگر مادر اشرفزاده‌اش هم کفایت برای زدودن گذشته‌ی پدر وی را نداشت، اما این ازدواج بهترین بختی بود که بر سر این خانواده فرود آمده بود. با کسی خارج از دایره‌ی پدر و مادر ازدواج کرده و ثروتمندترین مرد ایالت کالیفرنیا را به دست آورده بود. پس دیگر هیچکس نمی‌توانست وی را نادیده بگیرد. حالا در موقعیتی قرار داشت که توأم بود با ثروت. ثروت

زیادی که هرگز نمی توانست آن را تصور کند. صحبت های درگوشی مردم را هر جا که می رفت می شنید، و می دانست درباره ی چه صحبت می کردند. پدر همه چیز را به وی گفته بود: جرمیا یکی از قدرتمندترین و مهمترین مردان کشور به حساب می آمد.

- جرمیا ترستون، به من نگو که فقط یک معدنکار هستی. مزخرف است و هر دو این را می دانیم. تو خیلی بیشتر از آن هستی، من هم همین طور.

به سختی می شد باور کرد که کامیل هجده سال داشته باشد. به نظر خیلی بزرگتر می آمد. کامیل به شوهرش خیره شده بود.  
جرمیا غرید:

- و اگر همه چیز را از دست بدهیم چی؟ اگر معادن خالی شوند، اگر همه چیز را از دست بدهم، چی، کامیل؟ چه می شود؟ آن وقت تو که همه چیز را وابسته به آنها می دانی، چه بر سرت می آید؟ دیگر هیچکس نیستی.

- تو نباید یک پشیز را از دست بدهی.

- کامیل، وقتی پسر بچه ای در نیویورک بودم به سختی غذاگیرمان می آمد، و بعد پدرم در کالیفرنیا طلا پیدا کرد. آن موقع آرزوی همه رسیدن به طلا بود، هنوز هم هست. و من هم خوشبخت بودم، فقط همین خوشبختی. ثروت فراوان، کار سخت. اما همین طور که آسان به دست می آید، آسان هم از بین می رود، اما تو باید هر که هستی باقی بمانی. با دختر کوچولوی بینظیری از آتلانتا ازدواج کرده ام و دوستش دارم... حالا

چون با من ازدواج کرده‌ای نباید تبدیل به آدم دیگری بشوی. خوب نیست. بیشتر برای خودت می‌گویم. نیازی نداری که چنین رفتاری داشته باشی.

- چرا نه؟ مردم همیشه چنین رفتاری با من داشته‌اند. حتی مادرم. اشک در چشمهایش حلقه زد. و مانند بچه‌ای ستیزه‌جو ادامه داد که:  
- همیشه طوری با من رفتار می‌کرد که گویی به قدر کافی خوب نبوده‌ام، زیرا من بخشی از پدرم هستم... که او هم مثل یک تکه آشغال بود... خوب، با وجود آشغال بودن، مادر با او ازدواج می‌کند. پدر مهربان بود، و بعد از خودکشی پدر بزرگ، پدر به قدر کافی ثروت برای مادرم داشت. اما مردم همیشه من و هیوبرت را نادیده می‌گرفتند. هیوبرت اهمیتی نمی‌دهد، اما من چرا. و تصمیم دارم که دیگر چنین اتفاقی برایم پیش نیاید، جرمیا. و آملیا درست مثل همه بود: اشرافی و متظاهر. همه‌ی این آدمها را می‌شناسم. در جنوب آنها را دیده‌ام. اول لطف و مهربانی است و بعد...

جرمیا یکه خورده بود. چه حمله‌ی ناجوانمردانه‌ای بر آملیا. و حال اندکی از درد کامیل را درک می‌کرد. پیش از این هرگز تا این حد از آن اطلاع نداشت، اما اکنون می‌فهمید و رنجهایی که وی پشت سر گذاشته بود را احساس می‌کرد. حالا پی به منظور ارویل برد، زمانی که گفت می‌خواسته کامیل را از جنوب دور کند.

- اما، عزیزم، آملیا هیچ چیزی شبیه به این را که نگفت.

- با رفتارش گفت.

اشک از چهره اش فرو می ریخت.

- هیچوقت هرگز اجازه ی چنین رفتاری را به کسی نمی دهم، عشق من. هیچکس هرگز اجازه نخواهد داشت تو را بیازارد.

به یکباره از ساخت خانه ی سان فرانسیسکو برای وی احساس رضایت کرد. شاید آنجا به کامیل اعتماد به نفس مورد لزوم را بدهد.

- قول می دهم، هیچکس در کالیفرنیا بد رفتاری نکند. و می دانم آملیا هم چنین نکرد. تو باید به وی فرصت می دادی.

لحن ملایمتری به کلام خود داد تا وی را دلداری بدهد. و صبح روز بعد، وی نامه ی مورد درخواست جرمیا را نوشت، و او هم نخواست با اصرار خود وی را بیازارد. در عوض دسته گل بزرگی از زنبق سفید فرستاد، که تقریباً در زمستان نایاب بود. می دانست که آملیا آنها را دوست خواهد داشت و پی به منظور او خواهد برد.

جرمیا و کامیل بقیه ی مدت ماه غسل را به خرید گذراندند. نقاشیهای زیبا برای خانه ی جدید، رچی از مرواریدهای سیاه، گردنبند الماس و زمرد که کامیل معتقد بود بدون آنها نمی توانست زندگی کند، و چمدان چمدان پارچه و پر و تور، چون کامیل معتقد بود:

- شاید در کالیفرنیا مثل اینها را نتوانم پیدا کنم.

- پناه بر خدا، آنجا که آفریقا نیست. کالیفرنیاست.

اما جرمیا از خرید کامیل خوشش می آمد و گذاشت تا وی ادامه دهد. و چون سوار واگن اختصاصی شان شدند تا به کالیفرنیا بروند، نیمی از واگن را چمدانها و جعبه های کامیل پر کردند.

- عشق من، فکر می‌کنی به قدر کافی خرید کرده باشیم؟  
جرمیا سیگاری روشن کرد و قطار از ایستگاه حرکت نمود. ترتیبی داده بود تا پس از ترک نیویورک یک بار دیگر با آملیا صحبت کند، و آملیا مصرّ بود که او نباید از رفتار کامیل دلگیر شود.

- جوان است، فرصت بده تا خود را با زندگی زناشویی وفق بدهد.  
و جرمیا با تمام وجود این فرصت را داد. بیشتر اوقات سفر را به مهرورزی گذراندند. و برای دختری که برخوردار از تربیت خشک جنوبی بود، وی شیوه‌ی دلچسبی در عرضه‌ی احساس خویش داشت. جرمیا هرگز در زندگی تا این حد خوشبخت نبود، و کامیل به سرعت شیوه‌هایی که او می‌پسندید را فراگرفت. وی همسری بود فوق‌العاده.

سرانجام چون به مقصد رسیدند، جرمیا به سختی می‌توانست هیجان‌ش را فرو برد. برای نشان دادن خانه به کامیل بقرار بود... خانه‌شان... خانه‌ی ترستون... با تمام شکوهش، اما هنوز دوست داشت با کامیل بازی کند:

- نه، خیلی بزرگ نیست، اما کفایت ما را می‌کند. همین طور کفایت نخستین بچه را.

ده بچه‌ی اول! و بعد پیش خود خندید... صبر کن تا ببیند. به کامیل در پیاده شدن کمک کرد و با هم به سوی کالسکه‌ای رفتند که انتظارشان را می‌کشید. کالسکه‌ای کاملاً نو، به رنگ قهوه‌ای، که چهار اسب مشکی قوی‌یکل آن را می‌کشیدند. جرمیا کالسکه را درست پیش از عزیمت به آتلانتا برای عروسی خریده بود.



- جریمیا، چه قشنگ است!

کامیل به نظر تحت تاثیر قرار گرفته بود. می خندید و دست می زد. ستایش آمیز نگاهی به جریمیا انداخت، و سوار شدند. کالسکه‌ی دومی بارها را می آورد، و بر هر دو حروف مخفف نام کامل جریمیا نقش شده بود: ج. آ. ت. جریمیا آرباکل<sup>۱</sup> ترستون.

- خانه با اینجا خیلی فاصله دارد؟

کامیل با اندکی نگرانی به اطراف نگاهی انداخت و جریمیا خندید.

- به قدر کافی، کوچولو، نگران بودی که خانه را اینجا برایت بسازم؟

کامیل هم خندید. و جریمیا کنار وی نشست. در طول راه به مناظر اشاره کرد: هتل پالاس<sup>۲</sup>، کلیسای سنت پاتریک<sup>۳</sup>، کلیسای تربیتی<sup>۴</sup>، میدان یونیون<sup>۵</sup>، مینت<sup>۶</sup>، و در دور دست توین پیکز<sup>۷</sup>. چون از ناب هیلز بالا رفتند، جریمیا خانه‌های سرشناسان شهر را به وی نشان داد. همه را پشت سر گذاشتند تا به خانه‌ی ترستون رسیدند. کامیل به خصوص از خانه‌های کراکر<sup>۸</sup> و فلود<sup>۹</sup> خوشش آمده بود. آنها حتی از خانه‌های واقع در آتلانتا و ساوانا هم زیاتر بودند.

- حتی از خانه‌های نیویورک!

دستهایش را بر هم زد. سان فرانسیسکو چندان شهر بدی نبود. در ابتدا چنین اطمینانی نداشت، و حال حتی برای دیدن خانه‌شان هیجانزده‌تر هم شده بود. سپس وارد پارک کوچکی شدند. از میان

1. Arbuckle

2. Palace

3. Saint Patrick

4. Trinity

5. Union

6. The Mint

7. Twin Peeks

8. Crocker

9. Flood

تعدادی دروازه‌های بزرگ عبور کردند، و اسبها شتابان به پیش می‌رفتند.

— خانه‌مان اینجا است؟

کامیل گیج شده بود. فقط درخت می‌دید و نه خانه، اما شاید جرمیا می‌خواست کمی وی را به گردش ببرد. و بعد بزرگترین خانه را دید: ساختمانی پرشکوه با چهار گنبد یرمی شکل.

— این خانه‌ی کیست؟

مجذوب شده بود. هرگز خانه‌ای به این عظمت ندیده بود.

— شبیه هتل یا موزه است.

— هیچکدام.

جرمیا ظاهری جدی داشت. کالسکه متوقف شد، و کامیل هنوز جرمیا را آن قدر نمی‌شناخت که شیطنت را در نگاهش بخواند.

— احتمالاً بزرگترین خانه‌ی شهر است. می‌خواستم پیش از رفتن به

خانه آن را ببینی.

— مال کیست؟

زمزمه کنان و توأم با حسرت این پرسش را مطرح کرد. حتی از

کلیساهایی که دیده بودند بزرگتر می‌نمود.

— باید خیلی ثروتمند باشند.

جرمیا خندید.

— می‌خواهی داخلش را ببینی؟

— فکر می‌کنی لازم باشد؟

کامیل تردید داشت. اما کنجکاو بود.

- لباس مناسبی نپوشیده‌ام.

کلاهی از پوست بر سر و لباس توید بر تن داشت.

- به نظرم که خیلی خوشگل شده‌ای. اینجا سان فرانسیسکوست، و نه

نیویورک. فکر می‌کنم بسیار هم شیک هستی.

و بعد، پیش از آن که کامیل بتواند صحبت کند وی را به مقابل در

ورودی برد و کوبه‌ی در را کوبید. بلافاصله مستخدمی در را گشود و به

جرمیا خیره شد. همه از ورودشان آگاه بودند، و اگر ارباب رفتار عجیبی

در پیش می‌گرفت، قرار بود به روی خود نیاورند.

از مقابل مستخدم گذشت. کامیل نفس را فرو برد و جرمیا کامیل را به

کنار خود کشید. به اتفاق، زیر گنبد بزرگ شیشه‌ای ایستادند، و کامیل بار

دیگر نفس را فرو برد. زیباترین چیزی که تاکنون دیده بود. و با ستایش و

بهت به اطراف نگاه کرد.

- آه جرمیا... چقدر دوست داشتنی است.

با چشمهای درشتش به جرمیا نگریست، و او لبخندی زد. همین را

می‌خواست.

- میل داری همه جا را ببینی؟

- نباید به اطلاع صاحبخانه برسانیم؟

به نظر نگران می‌نمود. مردم نمی‌بایست تا این حد خودمانی باشند.

حتماً اینجا با جنوب تفاوت داشت. پدر و مادرش با مشاهده‌ی مردم در

اطراف خانه‌شان دچار هراس می‌شدند، اما از سوئی خانه‌ی آنها که شبیه

چنین قصری نبود. حتی دوست زن جرمیا در نیویورک هم چنین خانه‌ای

نداشت. به یکباره کامیل خشنود شد. ساکنان خانه هر که باشند، آملیا را از چشم وی انداختند.

- جر میا...

مستخدم ابراز آشنایی نکرد، و جر میا وی را از پله های بزرگ بالا برد.

- کامیل، باید طبقات بالا را ببینی. زیباترین مجموعه اتاقهایی است که تاکنون دیده ای.

- اما جر میا... خواهش می کنم...

این کار وحشتناک بود. صاحبخانه چه می گفت؟ اما پیش از آن که کامیل بتواند کلمه ای بر زبان بیاورد، جر میا وی را به درون اتاقی هول داد که اتاق خواب بود. همه جا از ابریشم صورتی پوشیده شده بود. کامیل در زندگی این مقدار پارچه ندیده بود. دو نقاشی زیبای فرانسوی در اطراف تخت خواب بودند. همزمان به رویا و کابوس شباهت داشت و کامیل به جر میا خیره شد.

- کی اینجا زندگی می کند؟

نه این که بخواهد نام را به خاطر بسپارد، بلکه فقط برای یادآوری می خواست بدانند. هرگز این خانه را از یاد نمی برد: اتاقهای بزرگ، پارچه های گرانبقیمت، گنجینه هایی که همه جا آویزان بودند.

- کی هستند؟ پولشان از کجا آمده؟

پرسش آخری را چنان آهسته زمزمه کرد که جر میا تقریباً نشنید.

- از معدن.

- پس این اطراف باید معادن زیادی وجود داشته باشد.

جرمیا لبخندی زد.

- به قدر کافی هست.

- اسمشان چیست؟

- ترستون.

جرمیا زمزمه کنان و در ظاهر، ناخودآگاه، بر زبان آورد. و کامیل سری

تکان داد. سپس ایستاد و به جرمیا خیره شد.

- ترستون؟ فامیلهایت هستند؟

- کم و بیش.

هنوز زمزمه کنان صحبت می کردند.

- همسرم اینجا زندگی می کند.

- چی؟

کامیل ترسیده بود. این دیگر چه شوخی بود؟ می توانست گریه را سر

بدهد، اما ترسیده بود. مگر زن دیگری هم دارد؟ یعنی چنین بازی

بیرحمانه ای راه انداخته بود؟ جرمیا متوجه افکار کامیل شد. وی را به

طرف یکی از آینه های بزرگ دیواری برگرداند. به تصویر کامیل در آینه

اشاره کرد.

- این زن، دختر لوس. می شناسی؟

کامیل به یکباره برگشت، دیگر گیج و خوشحال بود.

- منظورت چیست؟ این خانه ی توست، جرمیا؟

- خانه مان، عزیزم.

تمام لذات دنیا را در این لحظه احساس کرد.

- برای تو ساختم. و شاید هنوز کمی کار مانده باشد، اما با هم آن را تمام می‌کنیم.

لبخند سرخوشانه‌ای زد. کامیل همچنان شگفتزده بود. بعد ناگهان خنده‌کنان فریاد سر داد:

- تو به من کلک زدی! جرمیا ترستون، تو کلک زدی! من را ببین که فکر می‌کردم دیوانه شده‌ای و مرا به گردش در خانه‌ی مردم آورده‌ای!  
- اما چندان بدت هم نمی‌آمد.

- قشنگترین خانه‌ای است که تاکنون دیده‌ام، و حاضر نیستم از اینجا بیرون بروم مگر همه جا را ببینم.

- در این صورت من به تو نشان می‌دهم. هرگز اینجا را ترک نمی‌کنی، چون مال توست، از پایین تا بالا.

حالا مستخدم هم لبخند می‌زد و گروهی از مستخدمه‌ها برای دیدن خانم خانه آمده بودند. جرمیا آشپزخانه را نشان داد، اتاق بچه‌ها را، چشم‌انداز هر پنجره، و پلاک سر در ورودی. همه چیز را به وی نشان داد و در پایان گردش، کامیل خود را روی تختخواب بزرگی انداخت و با چهره‌ای گشاده به جرمیا خیره شد.

- جرمیا، زیباترین خانه‌ای است که تاکنون دیده‌ام.

- همه‌اش مال توست، عزیزم. از آن لذت ببر.

- می‌برم!

از هم اکنون در ذهنش تصاویر میهمانیهای پر شکوهی را داشت که می‌خواست برگزار کند. دیگر صبر و قراری برای انتظار نداشت.

- برای پدرم می نویسم!

این بالاترین ستایش بود. پدر برای کامیل حکم همه چیز را داشت، اما جرمیا هم می رفت همان اهمیت و مقام را بیابد. و حالا دیگر کامیل تحت تاثیر قرار گرفته بود. حتی حلقه‌ی الماس درشت هم تا این حد وی را تحت تاثیر قرار نداده بود.

- جرمیا، خیلی خرج کرده‌ای. حتماً از آنچه پدر تصور می‌کرد ثروتمندتر هستی!

تصور چنین مطلبی جرمیا را ناراحت نکرد. جرمیا از خوشایند وی به هیجان آمده، از پرسشهایش در مورد قیمت اشیاء گیج شده، و از واکنش وی در لحظه‌ی ورود به نپاولی نومید شده بود. پس از شکوه خیره‌کننده‌ی خانه‌ی ناب هیل، از مشاهده‌ی خانه‌ی نو شده‌ی سنت هلن خشنود نبود. از دوری با شهر ناراحت بود، همین طور از بُعد مسافت آن با سان فرانسیسکو. شنیده بود که جرمیا این خانه را برای عشق از دست رفته‌اش ساخته و همین امر او را می‌آزرد. می‌خواست به شکوه خانه‌ی ترستون بازگردد و لباسهایش را به همه نشان دهد. همین حالا! و این واقعیتی که جرمیا بیست سال از عمرش را در نپاولی گذرانده به نظر کامیل مهم نبود. این دره هیچ نکته‌ی جذابی نداشت، و تنها علاقه‌ی کامیل در نپاولی متوجه معادن شد و میزان پولی که از آنها به دست می‌آمد. هر روز جرمیا را سؤال پیچ می‌کرد، اما فقط نکته‌ی مورد نظرش پول بود. جرمیا هم پاسخهای مبهمی می‌داد. از صحبت درباره‌ی پول تا این حد دل‌تنگ می‌شد، و آن قدر کار داشت که می‌بایست به آنها رسیدگی کند. یک ماه

زمان برد تا به تمام کارهایش برسد، و کامیل از هر لحظه‌ی غیبت او منزجر بود.

جرمیا زمینه‌ای را می‌خواست بنا نهد که امکان زندگی در سان فرانیسکو را برای او فراهم آورد، همان طور که به پدر کامیل قول داده بود. و این امر فقط با برقراری ارتباط تلگرافی میسر می‌شد. به کامیل قول داده بود که امسال فقط از فوریه تا ژوئن در شهر سکونت خواهند کرد، و کامیل موافقت کرد که تابستان را به نپاولی بروند. هانا و کامیل چندان میانه‌ای با هم نداشتند. شب دومی که جرمیا از معدن به خانه آمد، از خود پرسید: کدام یک از دو زن انتظارش را می‌کشند؟ به نظر نمی‌رسید که هر دو بتوانند در کنار هم دوام بیاورند. به نظر کامیل، هانا شلخته و پررو می‌رسید و بیش از حد خود را خودمانی کرده بود. زیرا با جسارت کامل وی را «دخترک» لقب داده بود، و نه خانم ترستون. بدتر از آن کامیل را یک توله می‌دانست، آن هم از نوع لوس و نر. و هانا به جرمیا شکایت کرد که این روباه ماده حتی چیزی را به سوی وی پرتاب کرده بود.

کامیل جعبه‌ای را به طرف هانا پرتاب کرده بود، و زن مسن به طرز مؤثری پاسخ وی را داده بود.

- کامیل، هانا پیر است، پس بیرون کردن وی کار درستی نیست.

جرمیا سعی داشت کامیل را آرام کند. همسرش از او سر هانا را روی

یک بشقاب می‌خواست.

- نمی‌توانم چنین کاری بکنم.

- پس من می‌کنم.



هرگز کامیل تا این حد مصمم و جنوبی به نظر نرسیده بود و جرمیا متوجه شد که پیش از در رفتن زمام امور باید در مقابل وی ایستادگی کند.

- نه، تو این کار را نمی‌کنی. هانا می‌ماند. تو باید به وی عادت کنی. هانا هم جزیی از زندگی روزمره‌ی من در نپاولی ست.

- پیش از این که با من ازدواج کنی.

- بله. و نمی‌توانم یک شبه همه چیز را تغییر بدهم. این خانه را برای تو نوسازی کردم. پیش از این یک آشغال‌دانی بود، و اگر احتیاج داری باز هم مستخدم می‌گیرم، اما هانا می‌ماند.

- و اگر من به سان فرانسیسکو برگردم چی؟

جرمیا نگاه تندی به کامیل انداخت. خشم خود را مهار کرد و هیاهویی برپا نساخت.

- آن وقت من تو را برمی‌گردانم و کنکت می‌زنم.

کامیل لبخندی زد و جرمیا به نرمی گفت:

- حالا درست شد. این همان زنی است که دوستش دارم: لبخند بر

لب و شیرین، و نه پرتاب‌کننده قوطیها به طرف پیرزنها!

- به من گفت روباه ماده!

کامیل عصبانی شده بود، و در عین حال دوست داشتنی.

- چون قوطی را پرتاب کردی، روباه ماده شدی. کامیل، مواظب

رفتارت باش. اینها آدمهای خوبی هستند. مردمی ساده و می‌دانم که

حوصله‌ات اینجا سر رفته، اما اگر با آنها خوب رفتار کنی، تا همیشه به تو

وفادار می‌مانند.

جرمیا به یاد وفاداری طولانی مدت مری الن افتاد، و از خود پرسید: او حالا چه می‌کند؟ کامیل بار دیگر خود سر می‌نمود. از جایش برخاست و در اطراف اتاق قدم زد.

- زندگی در شهر را ترجیح می‌دهم و می‌خواهم ضیافت شام و رقص بدهم.

به بچه‌ای دل نگران شباهت داشت، و جشن تولدش را می‌خواست، به هر طریقی که شده.

- همه چیز، سر وقتش، کوچولو. صبر داشته باش. اول باید به کارهایم برسیم. تو که نمی‌خواهی بدون من در شهر باشی، نه؟

کامیل به نشانه‌ی نفی سری تکان داد اما راضی نشده بود و جرمیا بار دیگر وی را بوسید. و لحظه‌ای بعد دعوا بر سر هانا از خاطرشان رفت. صبح روز بعد، کامیل تلاش کرد تا بار دیگر موضوع هانا را پیش بکشد، اما جرمیا اجازه نداد. پیشنهاد کرد کامیل امروز را به گردش بگذرانند، و خودش قول داد نهار را در خانه باشد. این پیشنهاد چندان مورد قبول کامیل نبود، اما کار دیگری هم نمی‌توانست بکند. لحظاتی بعد جرمیا رفت و کامیل و هانا در خانه ماندند. و تا بازگشت جرمیا دوزن دو کلمه نیز با هم صحبت نکردند. با ورود جرمیا کامیل توانست به صحبت پردازد. از معدن سؤال کرد. جرمیا از صحبت‌های در گوشی مردم شهر گفت. کامیل حوصله‌اش سر رفت. در واقع، تمام نیاولی لعنتی حوصله‌اش را سر برده بود. می‌خواست به سان فرانسیسکو برگردد، و بارها این نکته را سر میز نهار تکرار کرد، حتی بعد از نهار هم. و جرمیا در حالی که سوار

اسب می‌شد، سری تکان داد و به صراحت گفت:

- تا پایان ماه اینجا می‌مانیم. کامیل، عادت کن. این هم یک روی زندگی است. ما اینجا زندگی می‌کنیم، و نه فقط در آن خانه‌ی سان فرانسیسکو. اینجا هم زندگی داریم. این را که گفته بودم. من یک معدنکارم.

- نه، نیستی. تو ثروتمندترین مرد کالیفرنیا هستی. پس برگردیم به سان فرانسیسکو و آنجا مثل ثروتمندها زندگی کنیم.  
آنچه کامیل گفت موجب دل‌تنگی جر میا شد.

- کامیل، امیدوار بودم از نپاولی خوش‌تر بیاید. برای من اینجا اهمیت دارد.

- اینجا زشت و خسته‌کننده و احمقانه است. و از این پیر زن متنفرم، او هم از من.

- کتاب بخوان. شنبه‌ها با هم می‌رویم به کتابفروشی نپاولی.  
در این صورت جلسه‌ی صبح شنبه با دنی را از دست می‌داد، اما اکنون کامیل اهمیت بیشتری داشت. جر میا می‌خواست وی به زندگی روستایی در نپاولی خو کند. خودش هم نمی‌توانست تمام مدت در سان فرانسیسکو بماند. اما چنان شد که شنبه صبح را جر میا با کامیل گذراند و نه با دنی. جمعه بعد از ظهر، چون هر زمستان، سیل در معدن جاری شد. هفت مرد جان دادند و برای نجات دیگران مثل سگ کار کردند. جر میا هم با گروه نجات آمد. گل آلود بود و نومیدانه می‌کوشید مردان را از زیر گل ولای نجات دهد، مردانی که به زحمت نفس می‌کشیدند و در دخمه‌ها

در انتظار نجات بودند. جرمیا دیر کرد و کامیل اخبار را شنید. هانا برایش توضیح داد که چه روزهای سخت و بیرحمی را پشت سر گذاشته‌اند. هانا می‌دانست که تا نجات آخرین مرد، چه زنده و چه مرده، جرمیا باز نخواهد گشت. و پیش از رسیدن به خانه هم سراغ تمام بیه‌ها خواهد رفت. کامیل با شنیدن این شرح کمی تسکین یافت. و چون ظهر روز بعد جرمیا سوار بر اسب آمد، کامیل از چهره‌ی او متوجه درد و تلخی شد.

- چهارده کارگر را از دست دادیم.

اشک در چشمهای کامیل حلقه زد و درد زنها را حس کرد.

- متأسفم.

با چشمهای اشکبار به جرمیا نگریست. اشکهایی برای اهمیتی که جرمیا به زنهایی می‌داد که بیه شده بودند.

سیل، پدر دنی را هم گرفته بود و جرمیا از این بابت بیشتر احساس از دست رفتگی می‌کرد. خودش خبر را به پسرک داد، و او را در آغوش گرفت و گریست... و حالا هانا حمام را برایش گرم کرده بود. هانا و جرمیا تنها بودند. کامیل رفته بود تا برای او فنجانی سوپ داغ بریزد. جرمیا گفت که ظرف چند روز آینده به سان فرانسیسکو خواهند رفت.

هانا خوشش نیامد.

- جرمیا، من تنها می‌شوم.

- می‌دانم. اما برای بررسی معادن می‌آیم و می‌روم.

- این که سخت است.

اما کامیل این طور می‌پسندید. جرمیا نمی‌توانست در این شهر قصری

بناکند و کامیل را به زندگی روستایی مجبور سازد.

- اشکالی ندارد. تابستانها را می‌آییم اینجا. احتمالاً از ژوئن تا سپتامبر  
یا اکتبر.

اما اگر دست خودش بود، ماه مارس می‌آمد و تا نوامبر می‌ماند.

- اگر احتیاجی داشتی، مرا در جریان بگذار.

- حتماً، جرمیا.

- چی بود؟

با شنیدن صدای کوتاهی هر دو برگشتند و جرمیا از خود پرسید: کامیل

چه مقدار از صحبتها را شنیده است؟

- آیا درست شنیدم که گفتی «جرمیا»؟

روی صحبتش با هانا بود.

- همین طور است.

هانا متوجه نبود که کامیل چه منظوری دارد، همین طور جرمیا.

- ممنون می‌شوم اگر همسرم را آقای ترستون خطاب کنی. از این به

بعد، او نه پسر توست، نه بچه‌ی تو و نه دوست تو. او شوهر من است و

ارباب تو، اسمش هم آقای ترستون است.

هرگز کامیل تا این حد شریر و جنوبی به نظر نرسیده بود و جرمیا به

خشم آمد. در مقابل هانا کلمه‌ای بر زبان نیاورد. به دنبال زنش از پله‌ها بالا

رفت و در اتاق خواب را بر هم کوبید.

- کامیل، توضیح بده این رفتار یعنی چی؟ ضرورتی نداشت، و نسبت

به هانا بی‌احترامی کردی.

آن هم پیرزنی با آن سابقه‌ی طولانی خدمتگزاری و صداقت پیشگی. هانا حضوری لازم و مؤثر در زندگی جرمیا به حساب می‌آمد. و جرمیا نسبت به وی حساسیت داشت. حالا کامیل دچار تعجب شده بود. به ندرت جرمیا را عصبانی می‌دید.

- دیگر تحمل ندارم، و مایلیم همین حالا این را بدانی.

- تحمل چی را؟ من انتظار احترام از مستخدمها دارم، و این پیرزن

طوری رفتار می‌کند گویی مادر توست، که نیست. پیرزن زشتی است با زبانی تیز و رفتاری بی ادبانه و اگر دوباره بشنوم که تو را جرمیا صدا بزند او را به شلاق می‌بندم.

کامیل در خشم به شیطان شباهت داشت و جرمیا خواست او را سر

جایش بنشانند. بازوی وی را گرفت و تا میان اتاق کشید.

- به شلاق ببندی؟ هانا را؟ کامیل، اینجا جنوب نیست و دوران

برده‌داری هم سپری شده. اگر دستت را روی هانا بلند کنی، یا رفتار

توهین آمیزت را تکرار کنی، من تو را به شلاق می‌بندم، جدی می‌گویم.

حالا برو پایین و همین الان معذرت بخواه.

- چی؟

کامیل با ناباوری فریاد کشید.

- هانا بیش از بیست سال است که برای من کار می‌کند، وفادار و

مرتب است، و اجازه نمی‌دهم به وی توهین شود. به خصوص از طرف

دختر لوس جنوبی‌یی مثل تو. پس بهتر است همین الان معذرت بخواهی،

وگرنه بدنت را کبود می‌کنم!

جرمیا جدی بود اما داشت آرام می شد. برخلاف همسرش، که برق خشم از چشمهایش می بارید.

- جرمیا ترستون، به چه جراتی! من چنین کاری نمی کنم، معذرت خواهی از آن آشغال...

اما برای جرمیا کافی بود. سیلی را که برگونه‌ی کامیل نواخت نفس وی بند آمد و عقب عقب رفت. با دست بخاری را گرفت.

- اگر پدرم اینجا بود، سر تا پایت را به شلاق می بست.

کامیل آهسته صحبت کرد، و جرمیا متوجه شد که زیاده روی کرده است.

- کامیل، بس است. تو نسبت به یک مستخدم وفادار اهانت کردی و من نمی توانم تحمل کنم. اما صحبت از شلاق و کتک دیگر بس است. اگر مواظب رفتارت باشی، چنین عملی هرگز تکرار نمی شود.

- مواظب رفتارم باشم؟ لعنت به تو، جرمیا ترستون. لعنت به تو و لعنت به تو!

این را گفت و با چند قدم از اتاق خارج شد و در را بر هم کوبید و تا بازگشت به سان فرانسیسکو با جرمیا صحبت نکرد. ادب سردی را رعایت می کرد و فاصله می گرفت، اما با ورود به خانه‌ی پرشکوه، نفسش بند آمد. لحظه‌ای همه چیز را فراموش کرد. دست در گردن جرمیا انداخت. چنان خوشحال بود که خشم خود را از یاد برد، و جرمیا از شدت لذت خندید:

- خوب، مرغ عشق کوچک، یک ماه در نپاولی دوام آوردی...

جرمیا شوخی می کرد، اما از احساس کامیل به دره‌ای که خود چنین به آن عشق می ورزید نومید شده بود.

- ... حالا باید بچه‌ی اول را راه بیندازیم.

درد از دست دادن بچه‌ی مری الن هنوز با او بود، اما امید به بچه‌ای دیگر توسط کامیل او را شاداب نگه می داشت.

دو ماه از ازدواجشان می گذشت و جرمیا نگران بود که چرا وی هنوز باردار نشده است.

- مادرم می گوید کمی وقت می گیرد، جرمیا. فقط فکرش را نکن.

اما جرمیا بی طاقت شده بود. صحبت در این باره او را معذب می کرد.

کامیل هنوز میلی به بچه دار شدن نداشت. هجده سال بیشتر نداشت و صاحب خانه‌ای پر شکوه بودند. کامیل می خواست میهمانیهای زیادی بدهد، و پس از تولد بچه نه چاق بشود و نه بیمار که مجبور به ماندن در خانه باشد. و در تمام طول ماه‌های بهار، کامیل خود را در صحنه‌ی اجتماعی سانفرانسیسکو تثبیت کرد. جرمیا به آرزویش نرسید، اما کامیل هرگز تا این حد خوشحال و خوشبخت نبود. به احترامی که می خواست دست یافته بود. میهمانی، ضیافت شام و مجلس رقص ترتیب می دادند. به اپرا و کنسرت می رفتند. در ماه مه، کامیل یک پیک نیک وسیع در باغ برگزار کرد، و خیلی سریع همه از وی به عنوان بهترین میزبان شهر یاد می کردند. مجالس رقصی که ترتیب می داد با مجالس رقص ورسای<sup>۱</sup> رقابت می کردند و کامیل از زندگیشان سرخوش بود، اما جرمیا نه چندان.



تا جایی که می توانست به نپاولی می رفت و باز می گشت. در بیشتر مواقع خسته بود. وقتی به هنگام یکی از میهمانیهای شامی که کامیل داده بود به خواب رفت، وی سر به سرش گذاشت. و هر بار که جرمیا در شهر نبود، باز هم به دعوتهای دیگران پاسخ مثبت می داد. چون جرمیا به وی یادآور شد که روز اول ماه ژوئن به نپاولی باز خواهند گشت، گویی کامیل در عزا فرورفت. غمگانه گفت:

- اما دوست داشتم یک ضیافت رقص تابستانی ترتیب بدهم، جرمیا. نمی شود ماه ژوئیه برویم؟

- نه. کامیل. مدتی را باید در معادن بگذرانم و گرنه پولی برای ترتیب دادن میهمانیهایت در کار نخواهد بود.

اما جرمیا فقط شوخی می کرد. او هنوز ثروتمندترین مرد ایالت به حساب می آمد و دچار هیچ مشکل مالی نبودند. اما فقط دلش می خواست اوقات بیشتری را در معدن بگذرانند. در تابستان ترجیح می داد کنار تاکستان باشد. زندگی در شهر کفایت می کرد. از ماه فوریه تاکنون. حالا جرمیا آماده ی بازگشت به دره می شد. هفته ی پیش که شبی را در نپاولی گذرانند، برای هانا درد دل کرده بود.

- جرمیا، هنوز از بچه خبری نیست؟

هانا پذیرفته بود که سر به سر کامیل گذاشته و هر بار که وی در نپاولی باشد او را آقای ترستون صدا کند، اما چون تنها می شدند، همچنان او را جرمیا صدا می زد.

- هنوز نه.

جرمیا هم از این بابت دلگیر بود، و امید داشت که با دور شدن کامیل از شهر و حضور در میهمانیها، باردار شود. به خود می‌گفت: کامیل نیاز به زندگی روستایی دارد. اما هانا به علامت ناخشنودی لبها را غنچه می‌کرد.

- خوب، می‌دانیم که تو عیبی نداری.

هانا اخم کرد.

- شاید کامیل نمی‌تواند بچه‌دار شود.

- شک دارم. هانا، تازه پنج ماه و نیم گذشته، فرصت بده.

جرمیا لبخند زد.

- اگر به وی حال و هوای خوش سنت هلن را بدهی، یک ماهه باردار

می‌شود.

و بعد با یاد مری الن چین به پیشانی داد.

- حالش چطور است؟

پس از دیدار آخری که با مری الن داشت، دیگر وی را ندیده بود.

البته، جرمیا خودش این طور می‌خواست. برای کامیل هم خوب نبود، و نسبت به دروغهای جرمیا هم حساسیت نشان می‌داد.

- حالش خوب است، خیلی طول کشید تا سرپا شد. به نظر من حالا

دیگر حالش خوب شده.

و تصمیم گرفت باقی ماجرا را هم بازگو کند. جرمیا حق داشت بدانند،

چون او هم نسبت به مری الن وفادار بود. هیچ کس نمی‌توانست مدعی شود که جرمیا درست رفتار نکرده است. جاکوب استون<sup>۱</sup>، کارمند بانک،

مقرری جرمیا برای مری الن را برای همه تعریف کرده بود.

- با مردی که در آب معدنی کار می‌کند آشنا شده. مرد خوبی است، سخت هم کار می‌کند...

هانا شانه‌ای بالا انداخت:

- ... اما به نظرم مری الن چندان دل‌باخته‌ی او نیست.

- امیدوارم مرد خوبی باشد.

و بعد جرمیا موضوع را تغییر داد. تصمیم داشتند چندی دیگر به نپاولی بیایند. در این صورت هانا پرکار می‌شد و می‌باید خانه را آماده می‌کرد. اما با ورود کامیل به سنت هلن، با آن همه ساک و چمدان و وسایل، از آنچه هانا کرده بود ایراد گرفت. و پیرزن چنان از دست زن جوان سلیطه صفت جرمیا به تنگ آمد که روزی با شوری ناشی از عصبانیت روی به کامیل کرد و اظهار داشت که ازدواج جرمیا با وی باعث شرم است و نه زنی که پیش از آمدن وی در زندگی جرمیا با او رابطه داشته. که این اعتراف هم فقط موجب بروز خشم بعدی کامیل شد. تلاشی را برای شناسایی این زن شروع کرد. اما نه جرمیا، و نه هانا که دیگر از بی‌احتیاطی خود به تنگ آمده بود، میل نداشتند بگویند آن زن کی بود. یا آنچه هانا گفته بود را تایید کنند. کنکاش هر چه بیشتر کامیل، به کمترین نتیجه رسید. تا این که روزی، برای سرگرمی، کامیل همراه تعدادی از دوستانش به آب معدنی کالیستوگا رفت تا حمام لجن بگیرد. قرار بود کامیل آنها را برای صرف نهار در هتل ملاقات کند، و در حالی که منتظر آنها بود، مردی ملبس به لباس اونیفورم کارکنان را دید که همراه با

زن مو سرخ جذابی قدم می‌زد. چیزی در این دختر توجه کامیل را جلب کرد.

وی چتر آفتابگیری را روی شانه‌اش گذاشته و به درون چشمهای مرد می‌خندید. در این میان، چیزی در دور دست توجه وی را به خود جلب کرد و برحسب غریزه رویش را به طرف کامیل برگرداند. نگاه دوزن با هم تلاقی کرد و مری‌الن بلافاصله کامیل را شناخت. درست با توصیفهای هانا مطابقت می‌کرد، و در همان زمان گویی کسی در گوش کامیل فریاد زد یا علامتی را بر سر مری‌الن نشانده. کامیل بلافاصله فهمید که وی کیست و برای جرمیا چه کسی بوده. از جایش نیم خیز شد و بعد دوباره نشست. احساس خفگی داشت. مری‌الن دست در بازوی دوستش به سرعت دور شد. و برای باقیمانده‌ی روز، کامیل در اندیشه‌ی وی فرو ماند. مری‌الن زیباترین دختری بود که در نپاولی دیده بود، و برحسب غریزه متوجه شد که وی می‌باید همان زنی باشد که هانا اشاره داشت.

با آن همه مسافرتها‌ی جرمیا به معدن در مدت زمستان و ماه‌های بهار، چه کسی می‌دانست که رابطه‌شان ادامه نیافته است؟ در تمام مسیر به خانه، کامیل در کالسکه به فکر فرو رفت. چون شب جرمیا از کار بازگشت با چنان کنیه‌ای او را مورد خطاب قرار داد که هم زنگ خطری بود برای جرمیا و هم او را به شگفت آورد.

- جرمیا ترستون، تو حتی برای یک لحظه هم مرا فریب نداده‌ای.

جرمیا حیرت‌زده شده بود. در ابتدا فکر کرد شاید کامیل می‌خواهد

شوخی کند، اما چندان طول نکشید که متوجه خطای خود شد.

- تمام آن سفرهای زمستانی به اینجا... من که می دانم برای چه می آمدی... تو هم درست مثل پدرم هستی که در نیوارلثان معشوقه دارد. جرمیا نفس را فرو برد. پس از ازدواج با کامیل به یک زن هم نگاه نکرده بود. میلی هم نداشت.

- چرند هم نگو، پس آن مو سرخ سالن کالیستوگا کیست؟  
خدای من، مری الن. جرمیا رنگ به چهره نداشت. کی به کامیل گفته بود؟ آیا از موضوع بچه هم خبر داشت؟ اما کامیل فقط با حیرت جرمیا روبرو شد. با نگاهی حاکی از رضایت نشست.

- از واکنشات می فهمم که می دانی منظورم کیست.  
- کامیل... خواهش می کنم... عزیزم، بعد از ازدواج هیچکس در زندگی وجود ندارد. هیچکس. من با تو چنین رفتاری نخواهم داشت. برای تو و ازدواجمان احترام بسیاری قائلم.

- پس این زن کیست؟  
جرمیا می بایست تکذیب کند، اما جرأت نکرد. کامیل نمی توانست حرفهایش را بپذیرد.

- کسی که عادت داشتم بینمش.  
جمله‌ی صادقانه‌ای بود. چهره‌اش هم همین را حکایت می کرد.

- هنوز هم وی را می بینی؟  
این پرسش خشم جرمیا را برانگیخت، نمی توانست بپذیرد که توسط یک دختر هجده ساله مورد بازجویی قرار بگیرد.

- نه، و به نظر من این پرسش فوق‌العاده نامناسب است. تمام این

موضوع را هم شایسته‌ی یک بانو نمی‌دانم، کامیل.

تصمیم داشت ضربه‌ی نهایی را وارد سازد.

- پدرت این رفتار تو را مورد تایید قرار نخواهد داد.

کامیل سرخ شد. می‌دانست که پدرش از آگاهی وی نسبت به وجود

معشوقه‌اش وحشت خواهد کرد.

- حق دارم بدانم.

چهره‌ی کامیل از خشم سرخ شده بود. زیاده‌روی کرده بود و خود این

را می‌دانست.

- هیچ مردی هم رفتارت تو را تایید نمی‌کند، اما حالا که این طور شد،

من تو را تایید می‌کنم. و اجازه بده به تو اطمینان بدهم، پیش از این که این

موضوع چندش آور را ببندیم، هیچ نگران من نباش، کامیل. من به تو

وفادار هستم، از همان روز اول ازدواجمان، و میل دارم تا روز مرگ هم

وفادار بمانم. کامیل، نگرانیت برطرف شد؟

مانند پدری جدی و ناخشنود صحبت می‌کرد. کامیل به شدت غمگین

شد. فقط یک بار بحث مری‌الن را در اواخر شب، در بستر پیش کشید.

- جریمه، خیلی خوشگل است...

- کی؟

جریمه نیمه خواب بود.

- آن زن... موسرخ کالیستوگا...

جریمه از جایش پرید و به وی خیره شد.

- دیگر نمی‌خواهم در این مورد با تو صحبت بکنم.

- معذرت می‌خواهم، جرمیا.

صدای کامیل آهسته بود. جرمیا دوباره دراز کشید و چشمهایش را بست. کامیل دست کوچکش را روی شانهای او گذاشت. اندکی بعد شوری در جرمیا برانگیخته شد. او شش ماه را در لذت به سر می‌برد، و می‌دانست که کامیل هم از این جنبه خوشبخت است. تنها مورد نومی‌دی جرمیا عدم باردار شدن وی بود. اما هانا در اواخر ماه اوت دلیل را روشن کرد. روزی به هنگام صرف صبحانه مقابل جرمیا ایستاد. کامیل هنوز در خواب بود.

- جرمیا، باید با تو صحبت کنم.

لحن صدایش چون مادری خشمگین بود. و جرمیا با تعجب سراز بشقاب نیمرو و سوسیس بالا آورد.

- اتفاقی افتاده؟

- بستگی دارد که تو چه طور آن را ببینی.

و بعد، هانا به طبقه‌ی بالا نگرست.

- بیدار شده؟

- نه.

جرمیا اخمی کرد و سری تکان داد. آیا باز هم بین این دو زن برخوردی پیش آمده بود؟ جرمیا تلاشی نداشت منکر عدم وجود محبت بین این دو زن شود، حتی تلاش نمی‌کرد از یکی در مقابل دیگری دفاع کند.

- هانا، چی شده؟

هانا در آشپزخانه را از داخل قفل کرد، کاری که هرگز نمی‌کرد. به

جرمیا نزدیک شد، و دست در جیب پیشبند برد و حلقه‌ای از طلا را بالا آورد. چیزی بود شبیه حلقه‌های برده فقط نرمتر و ظریفتر.

- جرمیا، این را پیدا کردم.

- چی هست؟

این حلقه توانسته بود علاقه‌ی او را برانگیزد. و هیچ حوصله‌ی بازی حدس و گمان را در اوایل صبح نداشت.

- یعنی نمی‌دانی؟

هانا تعجب کرده بود. خودش هم شبی به این ظریفی را ندیده بود، ساده‌تر از آن را چرا. اما جرمیا سری تکان داد. بیحوصله و کنجکاو بود. هانا نشست.

- یک حلقه است.

- این را که خودم می‌بینم.

- می‌دانی... حلقه...

هانا با شرمساری برای او توضیح می‌داد، اما می‌دانست که باید توضیح بدهد.

- زنها از این جلوگیری کننده‌ها استفاده می‌کنند تا... تا...

صورتش سرخ شد. و ادامه داد. به خاطر علاقه‌اش به جرمیا.

- ... با استفاده از این بچه‌دار نمی‌شوند، جرمیا...

لحظه‌ای طول کشید تا جرمیا توانست این هشدار را درک کند. و بعد احساس کسی را داشت که سقف بر سرش فرود آمده باشد.

حلقه را قاپ زد، صدایش می‌لرزید. شاید این پیرزن می‌خواست



مسئله سازی کند تا برای کامیل در دسر به وجود آید. اما چنین اخلاقی نداشت. اگرچه هر چیز ممکن بود. دوزن از هم نفرت داشتند، حتی کامیل سعی کرده بود وی را اخراج کند.

- کجا پیدایش کردی؟

جرمیا ایستاد. دیگر نمی توانست مانع خشم خود شود.

- در حمام.

- از کجا می دانی چی هست؟

- گفتم که ... قبلاً دیده ام...

و بعد، بار دیگر سرخ شد.

- ... جرمیا می گویند خیلی کارساز هم هست. البته به شرط محتاط

بودن. داخل یک دستمال بود. آن را برداشتم و شستم. و... افتاد بیرون...

هانا از خود پرسید: آیا جرمیا از دست وی عصبانی شده است یا نه؟

اما او را بهتر از این می شناخت.

- جرمیا، متأسفم، اما فکر کردم حق داری بدانی.

به هانا نگاه کرد. حتی ناتوان بود که به وی اطمینان بدهد. به شدت از

کار کامیل به خشم آمده، آزرده و نومید شده بود.

- نمی خواهم در این مورد حرفی با او بزنی. روشن شد؟

صدای جرمیا هنوز گرفته بود و هانا با حرکت سر پاسخ مثبت داد. بعد

جرمیا با گامهای بلند به طرف در رفت. قفل را باز کرد و از خانه خارج شد.

اسب را زین کرد. و لحظه ای بعد، چهار نعل به طرف معدن تاخت. حلقه

را در جیب داشت.

## فصل

۱۴

---

آنچه از هانا شنیده بود، ذهن او را تمام روز اشغال کرد. و حتی یک لحظه هم نتوانست روی کارش متمرکز شود. حلقه‌ی درون جیبش چون مشعلی قلبش را می‌سوزاند. سرانجام در اوایل بعدازظهر، محل کارش را ترک کرد و به سراغ دکتر همیشگی رفت، حلقه را به او نشان داد و توضیح خواست. با توضیح دکتر، لرزه بر اندام جرمیا افتاد.

- این در حمام زنم بود.

- درست... و تو منتظر بودی تا حامله شود.

جرمیا با سر پاسخ مثبت داد.

- خوب، با این وسیله مسلماً نمی‌شود. عملکردشان خیلی خوب

است، هیچ چیز مثل این نیست.

شانه‌ای بالا انداخت و مستقیم به جرمیا خیره شد.

- همسرت به تو گفت که از این استفاده می‌کرده؟

حالا دکتر به هیجان آمده بود.

- نه.

سکوتی طولانی برقرار شد. دکتر و جرمیا غرق در افکار خود بودند.

- کار خوبی نکرد، نه؟

جرمیا سری تکان داد و برخاست.

- نه.

با پیرمرد دست داد و به سنت هلن بازگشت. کامیل را در اتاق خواب یافت، پوشیده در پیراهن و شلووار گشاد و مشغول باد زدن خویش. جرمیا بدون هیاهوی بعدی، حلقه را روی دامنش انداخت. کامیل ابتدا به آن نگاهی انداخت، اطمینان نداشت. امیدوار بود که قطعه‌ای جواهر باشد. و ناگهان متوجه شد. مانند کسی که مار دیده باشد خود را عقب کشید و رنگ از رویش پرید. روزها به دنبال آن گشته بود و می‌ترسید آن را گم کرده باشد.

- کجا پیدایش کردی؟

جرمیا ایستاده وی را نگرست و برای لحظه‌ای هیچ علاقه‌ای را در

نگاهش بروز نداد.

- درست‌تر بگویم، کامیل، تو این را از کجا آوردی؟ و چرا من هیچ

چیز در این مورد نمی‌دانستم؟

آشکار بود که او استفاده از آن را می‌دانست. دیگر انکار فایده‌ای

نداشت و کامیل این را فهمید.

- معذرت می‌خواهم... من...

چشمهایش پر از اشک شدند و رویش را برگرداند. جرمیا می‌خواست عصبانی باقی بماند اما نتوانست. روی زمین کنار وی زانو زد. کامیل را مجبور کرد تا به او بنگرد.

- کامیل، چرا این کار را کردی؟ فکر می‌کردم اشکالی در کار باشد که... نمی‌توانستیم.

کامیل در حالی که می‌گریست سری تکان داد و چهره‌اش را در میان دستها پنهان کرد.

- بچه نمی‌خواستم... نمی‌خواستم چاق بشوم و... و لوسی آن‌ا می‌گفت خیلی درد دارد...

اشکهایش، از سرِ ترس و درد، با شدت بیشتری سرازیر شدند.  
- نمی‌توانم. نمی‌توانم...

کامیل یک دختر بچه بود و جرمیا این را فهمید، اما زن هم بود و همسر او. جرمیا دیگر نمی‌توانست جوان شود. فرصتی برای پنج یا ده سال آینده را نداشت. بارها در این مورد توضیح داده بود، با لحنی پر از مهر هم گفته بود. در خفا کامیل را به خاطر حفاظت خود در مقابل او مورد سرزنش قرار داده بود.

- جرمیا، کاری از دستم ساخته نبود... ترسیده بودم... می‌دانستم که عصبانی خواهی شد.

- بودم. آزرده هم بودم. می‌خواهم همیشه با من صادق باشی.

- سعی می‌کنم.

اما کامیل به او نگفت که صادق خواهد ماند.

- خوب، از اینها باز هم داری؟

کامیل سری به نشانه‌ی نفی تکان داد. و بعد، شکست خورده، با حرکت سر تایید کرد.

- کجا؟

جرمیا را به حمام برد و جعبه‌ای که به دقت پنهان شده بود را نشان داد. دو حلقه‌ی دیگر در جعبه بودند و جرمیا آنها را برداشت.

- جرمیا، با آنها چه کار می‌کنی؟

کامیل وحشت کرده بود، اما جرمیا تمایلی به خویشتنداری نداشت. هر سه حلقه را در میان دستهای قوی‌اش خرد کرد و بعد به درون سطل زباله انداخت. کامیل گریه سر داد.

- نباید این کار را بکنی! ... نباید ... نباید..!

با مشت بر سینه‌ی جرمیا کوبید و جرمیا وی را محکم در آغوش گرفت و اجازه داد بگرید. بعد با ملایمت وی را به بستر برد، روی تخت خواباند و با افکارش تنها گذاشت. مدتی در باغ قدم زد. احساس مورد خیانت قرار گرفتن داشت. آن شب هر دو آرام بودند. به بستر رفتند. جرمیا از کشف آن حلقه هنوز آزرده بود. کامیل چراغ را خاموش کرد و کلمه‌ای بر زبان نیاورد. در سنته‌الیه تختخواب و دور از جرمیا دراز کشید که کاری غیرعادی از جانب وی محسوب می‌شد. همیشه کامیل بود که ابراز تمایل می‌کرد. حلقه به وی آزادی عمل می‌داد، و حالا با ترسی مرگبار دراز

کشیده بود. فاصله را حفظ می‌کرد. اما امشب جرمیا بود که تمنای وی را داشت.

- نه ... نه ... جرمیا...

اما به یکباره جرمیا عنان خود را از دست داد، بخشی ناشی از خشم و بخشی به خاطر حقی که داشت.



## فصل

۱۵

---

در ماه سپتامبر، کامیل و جرمیا به شهر بازگشتند. کامیل هم بلافاصله طبق معمول مشغول رفتن به میهمانی شد، اما در هفته‌ی دوم سپتامبر، جرمیا وی را یک روز رنجور و رنگپریده در اتاق رختکن یافت. برس سر در دست داشت و رنگ صورتش به سبزی می‌زد. جرمیا ایستاد و به وی سلام کرد.

- اتفاقی افتاده؟

- نه...

اما واضح بود که احساس ضعف می‌کرد. و ظرف یک یا دو هفته‌ی بعد، جرمیا متوجه علت بیماری شد، همین طور هم کامیل. و سرانجام که به جرمیا گفت فکر می‌کند که احتمالاً بچه‌دار شده، شور و هیجانی



نداشت. برعکس جرمیا به هیجان آمد. برای این لحظه ثانیه شماری کرده بود. بعد از ظهر که به خانه آمد، جعبه‌ی زیبایی از جواهرات را به همراه داشت. اما کامیل چندان ابراز علاقه نکرد. کاملاً نگران و ترسیده می‌نمود. و برای دو ماه بعد به سختی توانست به میهمانی برود. به هیچ وجه نقشه‌اش برای سپری کردن فصل در سان فرانسیسکو این گونه نبود.

و چون آملیا برای بازدید دخترش در ماه اکتبر به سان فرانسیسکو آمد و جرمیا وی را در جریان گذاشت، آملیا برای زن و شوهر خوشحالی کرد. و اشاره نمود که دخترش بهار آینده سومین فرزند را به دنیا می‌آورد، که کامیل بعدها به جرمیا گفت: به نظر وی بچه‌ی سوم دیگر چندش آور است. دختر آملیا در ظرف سه سال سه بچه آورده بود. و این چیزی نبود که کامیل به آن تمایل داشته باشد. در نهان افسوس حلقه‌هایی را می‌خورد که جرمیا نابود کرده بود، و اگر آن جادوگر پیر نپاولی وجود آنها را به جرمیا نگفته بود، خودش روزی حقیقت را بازگو می‌کرد. و با این حلقه‌ها هرگز دچار این مخمصه نمی‌شد.

جرمیا با اندوه از وی پرسید:

- به نظر تو چندش آور است؟

خودش از وجود بچه بینهایت خوشحال می‌نمود و ناخشنودی کامیل او را غمگین کرده بود. امید داشت که وی با دیدن بچه احساس متفاوتی پیدا کند. درک این که کامیل اکنون درگیر دو ذهنیت باشد آسان بود. نمی‌شد دوران سختی را که کامیل می‌گذراند انکار کرد. جرمیا کاملاً از بردن کامیل به اپرا امتناع می‌ورزید و به اعتراضهای وی وقعی

نمی گذاشت. و اکنون کامیل لباسهایش را نمی توانست بپوشد، و چه قدر از تغییر اندازه‌ی لباس متنفر بود. به دخترهایی که مدعی می شدند تا ماه هفتم یا هشتم بارداریشان معلوم نمی شد حسادت می ورزید، اما به دلیل باریکی جثه، کامیل از آن دسته دخترها نبود. در کریسمس، که جرمیا یک میهمانی کوچک جشن تولد داد، دیگر بر همه معلوم شد که کامیل حامله است. جرمیا به وی شنلی از پوست خز داد تا برآمدگی شکمش را در آن پنهان دارد. یک ساعت کوچک الماس هم به وی هدیه کرد:

- عشق من، وقتی بچه به دنیا آمد، به نیویورک می رویم و هرچه بخواهی لباس می خریم. و بعد، برای دیدار به آتلانتا می رویم.

کامیل به سختی می توانست منتظر این لحظه شود. بارداری بدتر از آن بود که تصور می کرد. از جاق شدن نفرت داشت، از احساس ناخوشی، از هر چیزی که به آن مربوط می شد انزجار داشت و بیشتر از همه از جرمیا بدش می آمد که وی را به آن روز انداخته بود. در ماه فوریه، زمانی که جرمیا گفت وی را برای باقیمانده‌ی مدت تا وضع حمل به نپاولی می برد بیش از پیش به خشم آمد.

- اما تا ماه مه که خبری نیست!

اشک می ریخت و اعتراض می کرد.

- دلم می خواهد بچه در سان فرانسیسکو به دنیا بیاید.

جرمیا، با ملایمت سری به نشانه‌ی نفی تکان داد. خودش چنین نقشه‌ای نداشت. می خواست کامیل در آرامش روستایی به سر برد، نه این که برای رفتن به میهمانیهای نهار یا صرف عصرانه با دیگران عجله کند،

خسته شود و از بی حالیش گله کند. جرمیا می‌خواست در روستا زندگی آرامی داشته باشند و به کامیل اطمینان داد که پدر و مادر وی هم از این شیوه رضایت دارند. در زندگی کامیل استراحت در این مقطع زمانی بسیار اهمیت داشت، همین طور تنفس در هوای تازه و کار اندک. اما کامیل متقاعد شده بود که جرمیا می‌خواست با این تصمیم وی را عذاب دهد، و از فرط نومیدی بیش از یکبار فریاد کشید و در را بر هم کوبید:

- از تو متنفرم!

از روزی که حاملگی قطعی شد، کامیل حساس و بی‌اعتماد شده بود. جرمیا از خود می‌پرسید: آیا در صورت ادامه‌ی استفاده از حلقه‌ها شرایط موجود تغییر می‌کند یا نه؟ اما او دلش بچه می‌خواست، و دیگر چندان جوان نبود که به کامیل فرصت زمانی بدهد. از درستی کاری که کرده بود اطمینان داشت، اما با آوردن کامیل به سنت هلن در اواسط بازارهای زمستانی اندک محبوبیتی را هم که نزد کامیل داشت از دست داد. تپه‌ها آرام آرام سبز می‌شدند، علف تیز و برنده و درخشان بود، اما کامیل از نشستن و تماشای بعد از ظهرهای بارانی به تنگ آمد. هیچکس جز هانا را نداشت تا با او صحبت کند.

در تلاش برای سرگرم کردن کامیل، جرمیا از سرکار زودتر به خانه آمد. شرح کارهای روزانه‌اش را داد، از کارگرها گفت، برای خوشامد وی زیور آلات ارزان آورد. اما کامیل ناآرام و ناخشنود ماند. تنها دلخوشی وی سلامتش بود، البته به گفته‌ی دکتر. جرمیا هم برای وضع حمل او را برگزیده بود، اما کامیل ادعا می‌کرد که دکتر با وی به خشونت رفتار می‌کند

و بوی مشروب می دهد. و در ماه هشتم بارداری، کامیل همیشه گریان بود و اصرار داشت که به آتلانتا بازگردد.

- به محض تولد بچه، عزیزم. قول می دهم. تابستان را اینجا استراحت کن، و سپتامبر به نیویورک و آتلانتا می رویم.  
- سپتامبر!

کامیل فریاد برآورد. آماده‌ی انفجار دیگری بود.  
- به من نگفتی که باید تمام تابستان را اینجا بگذرانم.  
بار دیگر گریه سرداد و به نظر می رسید که می خواهد جرمیا را به قتل برساند.

- کامیل، تابستان گذشته را که اینجا گذرانندیم. هوای سان فرانسیسکو در تابستان غیر قابل تحمل است، تازه بعد از وضع حمل تو خسته و کوفته خواهی بود.

- نه! زمستان را اینجا بگذرانم خسته می شوم. و از اینجا متنفرم.  
گلدانی را بر زمین زد و از اتاق خارج شد. هانا آمد و مشغول جمع کردن خرده‌های گلدان شد.

- نمی خواستم بگویم بچه دار شدن مناسب وی نیست.  
از لحظه‌ی ورود، کامیل غیر قابل تحمل شده بود. در ماه آوریل وی هر دوی آنها را دیوانه کرد. هوا رو به بهبودی گذاشت و بهار دل‌انگیزی خود را نشان داد، اما کامیل به آن اهمیتی نداد. بی‌وسه غز می زد و دعوا می کرد. حتی آماده‌سازی اتاق نوزاد هم چندان لذتی برایش نداشت. چند پیراهن را حاشیه دوزی کرد. پارچه برای پرده خرید، اما هانا باقی کارها را کرد:

یافت و دوخت، حتی گهواره‌ی زیبایی ساخت. هر شب، جرمیا برای دلخوشی و شادی وی هدیه‌ی خاصی می‌آورد: جورابهای کوچک و انواع لباس، و با خوشحالی از پیشرفت کار لذت می‌برد. اما با نزدیک شدن زمان وضع حمل، جرمیا خود را دچار هراس خاطره‌ی مری‌الن می‌یافت. وحشتی درونی به او می‌گفت که این بچه هم در لحظه‌ی تولد خواهد مرد. کامیل به منظور آزار وی دست به هر کاری که برایش ممنوع بود می‌زد: به تنهایی در اطراف آبگیر می‌رفت، روی تاب کهنه‌ای در حیاط پشتی می‌نشست. و سه هفته پیش از رسیدن زمان معهود، کامیل سوار قاطری شد که جرمیا آن را از کار معدن معاف کرده بود. با آن به تاکستان رفت چون از پیاده روی خسته و حوصله‌اش سر رفته بود. هانا به خشم آمد. در بازگشت جرمیا به خانه، شرح ماجرا را داد و جرمیا برای سرزنش کامیل از پله‌ها بالا رفت. اما در لحظه‌ی ورود به اتاق خواب، همه چیز را از یاد برد. کامیل دراز کشیده بود، رنگ‌پریده. جرمیا به تخت نزدیک شد، قیافه‌ی در هم رفته و دندانهای بر هم فشرده‌ی وی را دید. برای بوسیدن کامیل خم شد.

- عزیزم خوبی؟

جرمیا نگران شد. کامیل به نظر سر حال نمی‌آمد، پرده‌ای از عرق روی پیشانی وی دید.

- خوبم.

اما ظاهرش چیزی دیگر را نشان می‌داد. کامیل اصرار داشت که آن شب شام را با جرمیا و سر میز صرف کند، اما به سختی لب به غذا زد. هانا

و جرمیا وی را زیر نظر داشتند. کمی بعد جرمیا به وی پیشنهاد کرد برای استراحت به اتاق برود. این بار کامیل با او جر و بحث نکرد. در عوض تشکر هم نمود، و در میان راه پله‌ها بود که ناگهان فریاد زنان بر زمین افتاد. با چند پرش، جرمیا خود را به وی رساند و کامیل را در میان بازوان گرفت. هانا با عجله از پله‌ها بالا آمد.

- جرمیا، درد شروع شده. بعد از ظهر متوجه شدم. وقتی از کامیل پرسیدم، گفت: درد ندارد. قاطر سواری باعث شد.  
- آه، چیزی نگو...

به تندی با هانا صحبت کرد. جرمیا متوجه درستی حدس هانا شد. کامیل را بر بستر خواباند. کامیل رنگ بر چهره نداشت. دستهایش را مشت کرده بود. حالت عجیب و غیرآشنایی داشت. گویی درد داشت اما نمی‌خواست بروز دهد. و بعد، برای اثبات نداشتن درد، تلاش کرد از جایش برخیزد. اما چون پاهایش به زمین رسیدند، زانوهایش خم شدند و از شدت درد فریاد کشید. جرمیا را گرفت و او کامیل را بر تخت خواباند. خطاب به هانا گفت:

- با اسب برو سراغ دنی. قرار است او دنبال دکتر برود.

و ناگهان جرمیا متأسف شد که چرا دکتری که چنین در فاصله‌ی دور سکونت داشت را برگزیده بود. میزان مهارت این دکتر اهمیتی نداشت. اگر سر وقت نمی‌رسید، دیگر کاری از دستش ساخته نبود، اما هرگز به ذهن جرمیا خطور نکرده بود که چنین نیاز فوری‌یی به او داشته باشد. هانا سوار بر اسب چهار نعل تاخت و نیم ساعت بعد بازگشت. به جرمیا گفت

که دنی عازم نپاولی شده است. پس دکتر ظرف پنج یا شش ساعت دیگر می‌رسید. و در این فاصله، هانا آب جوش را آماده کرد و پارچه‌های تمیز را فراهم نمود. یک قوری قهوه‌ی سیاه و تلخ هم برای خود و جرمیا آماده کرد. برای کامیل احساس تأسف نداشت. جوان بود، و هر چقدر هم که وضع حمل پر درد باشد، زنده می‌ماند. سرانجام بچه‌ای که جرمیا همیشه آرزویش را داشت در راه بود. با لبخند پر مهری به کامیل نگاه می‌کرد که جنگ به بازوی او انداخته بود.

- جرمیا، مرا تنها نگذار...

درد را می‌شد در چهره‌اش دید.

- مرا با هانا تنها نگذار... او از من متنفر است...

کامیل گریه سر داد. می‌شد فهمید که ترسیده است. ترسی چنان شدید که این نگرانی را برای جرمیا پدید می‌آورد که مبادا خاطره‌ی دردآور زایمان تا مدت‌های مدید در ذهن وی بماند. اکنون کامیل به کودکی می‌مانست که با هر انقباض از درد به خود می‌پیچید.

- جرمیا! کاری بکن که متوقف شود... دیگر نمی‌توانم...

جرمیا متأسف بود، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. پارچه‌های نمناک را روی پیشانی کامیل می‌گذاشت.

چهار ساعت از عزیمت دنی به نپاولی می‌گذشت. جرمیا دعا می‌کرد که دکتر هر چه زودتر برسد. به نظر نمی‌رسید دیگر فرصتی باقی مانده باشد. و بعد، ناگهان با وحشت، زنان کارگرانی را به خاطر آورد که بدون پزشک، چه روزهای سختی را سپری کرده بودند. اما چنین اتفاقی

نمی توانست برای کامیل بیفتد. او اجازه نمی داد. به ساعتش نگاه کرد. هر دقیقه این کار را تکرار می کرد، و کامیل با یک دست بازوی او و با دست دیگر میله‌ی برنجی تخت را محکم گرفته بود. با بروز درد فریادی کشید. و سرانجام هانا با فنجان قهوه‌ی دیگری به سراغ جرمیا آمد، اما کامیل حتی متوجه هانا هم نشد.

هانا زمزمه کنان پرسید:

- می خواهی من کنارش بمانم؟ تو نباید اینجا بمانی.

هانا خرسند نبود، اما جرمیا به کامیل قول داده بود که کنارش بماند تا دکتر بیاید. خودش هم می خواست که کنار کامیل باشد. سه ساعت بعد دنی بازگشت. جرمیا گرفته و خسته به نظر می رسید.

- دکتر رفته سان فرانسیسکو.

دنی هم غمگین به نظر می رسید. کامیل به دستهای هانا چنگ می زد و فریاد برمی آورد که دیگر تحمل درد را ندارد. هانا سهمی در آرام کردن وی داشت.

- زنش گفتم وقت زایمان زودتر از موعد فرارسیده است.  
جرمیا به تندی گفت:

- من هم می دانم. رفته سان فرانسیسکو چه غلطی بکند؟  
دنی شانه‌ای بالا انداخت.

- مادرم مرا برای آوردن دکتر به سنت هلن فرستاد، اما دکتر آنجا هم در نپاولی مشغول زایمان است.

- پناه بر خدا... کس دیگری نیست؟



و بعد به یاد دکتر ساکن در کالیستوگا افتاد و دنی را فرستاد، اما آمدن او هم یک ساعت دیگر طول می کشید. جرمیا در حالی که پله ها را دو تا یکی می پیمود، فریاد کامیل را شنید. شتابان در را گشود، و با چشهای غم گرفته ی هانا روبرو شد که با نگرانی زمزمه کنان پرسید:

– دکتر کجاست؟

– نمی آید. پسرک را به کالیستوگا فرستادم تا دکتر آنجا را بیاورد. خدای من، فقط امیدوارم که خانه باشد.

هانا سری تکان داد و کامیل جیغ کشید، پیراهن خویش را پاره می کرد و روی تخت می انداخت. هر سه نفر از فرط عصبیت عرق می ریختند.

– جرمیا... به نظرم چیزی درست نیست. با دردهای این چنین شدید، بچه باید بیرون بیاید. من نگاه کردم، اما چیزی ندیدم.

جرمیا لبهایش را آویزان کرد و همسرش را نگریست. کسی نبود که کمک کند، دستکم در آن لحظه. و راه دیگری هم نبود. پس خود باید به کامیل کمک می کرد. بین دردهای بعدی، او به آرامی پاهای کامیل را از هم گشود. کامیل مشغول مقابله با او شد، اما با بروز درد بعدی حضور جرمیا را از یاد برد. و او نگاه دقیقی انداخت، امیدوار بود سر بچه را ببیند. اما آنچه دید نفسش را بند آورد: یک دست کوچک که به طرف پایین بیرون آمده بود، جایی که سر می باید فشار می آورد. بچه چرخیده بود. شاید تاکنون هم مرده باشد، یا به زودی بمیرد. مگر این که هر چه سریعتر کاری انجام می شد. از مری الن درباره ی زایمان سخت فرزندانش چیزهایی شنیده بود و به خاطر داشت. با نگرانی اما به دقت، دستوراتی به

هانا داد تا کامیل را در موقع بروز دردهای بعدی با قدرت تمام سرازیر کند. دختر فریاد می‌زد که خواهد مرد. و جرمیا احساس کرد که وی را به کشتن می‌دهد، اما برای نجات بچه باید کاری می‌کرد. آرام آرام، بچه را با فشار به درون هول داد و سرش را یافت و بچه را چرخاند. شانه‌ی بچه به شکاف خروجی فشار می‌آورد، و جرمیا توانست حرکت سر را به طرف خود احساس کند. تشک پر از خون شده بود و کامیل دیگر نای فریاد نداشت. بچه به داخل دستهای پدرش افتاد، و ناله‌ای سر داد. بندی دور بچه پیچیده شده بود و لحظه‌ای جرمیا نمی‌توانست پی به دختر یا پسر بودن بچه ببرد. و بعد در میان اشک خود، متوجه شد. خطاب به کامیل که سرش را بالا آورده بود و می‌گریست، فریاد زد:

- دختر است.

کامیل دراز کشید و نالید. از گرفتن بچه خودداری ورزید. هانا تلاش کرد وی را بشوید. کمی بعد دکتر وارد شد، به جرمیا گفت کارش عالی بوده. چند قطره به کامیل خوراند تا به خواب فرو رود. هانا برای بچه لالایی سر داد.

- به نظرم، از شر حلقه‌ها خلاص شدی.

در وقت رفتن، دکتر سر به سر جرمیا گذاشت. و پدر مغرورانه خندید. از دکتر تشکر کرد و به او یک سکه‌ی طلا داد. در این لحظه حاضر بود تمام ثروت خود را تقسیم کند. غرق در شادمانی وصف‌ناپذیری، بی‌اختیار می‌خندید. چرا که نه؟ سرانجام به آرزوی خود رسیده بود. آرزویی دیرینه که اکنون به تحقق پیوسته بود. دکتر به طور سر بسته به جرمیا

توضیح داد که او زندگی بچه را نجات داده است. از طرفی پذیرفت که چنین عملی خشونت نسبت به مادر است. اما چاره‌ای هم نبود. و کامیل که بیدار شد، جرمیا تلاش کرد تا دلیل کارش را توضیح دهد. کامیل هنوز به خاطر آنچه پشت سر گذاشته بود نیمه عصبی بود و همچنان از پذیرفتن بچه امتناع می‌کرد. جرمیا انگشتر یاقوت درشتی را به انگشت کامیل کرد. آن را برای این لحظه در نظر گرفته بود. فقط کامیل از او خواست قول بدهد که هرگز وی را بار دیگر به چنین حال و روزی نکشاند. تلخترین تجربه‌ی زندگی‌اش بود. و گریبان به جرمیا گفت که اگر علاقه‌ی او به بچه نبود این وضعیت را هم پیدا نمی‌کرد. واکنش کامیل او را غمگین ساخت، اما می‌دانست ظرف چند روز آینده کامیل بار دیگر مثل سابق خواهد شد. هانا چنین اطمینانی نداشت. هرگز مادری را ندیده بود که در سه روز نخست زایمان از پذیرفتن بچه‌اش امتناع ورزد. دختر چهار روزه شد که سرانجام کامیل قبول کرد وی را در آغوش بگیرد. حالا باید پرستار نوزادی می‌یافتند، زیرا کامیل از پرستاری دخترش سر باز می‌زد.

- عشق من، اسمش را چه بگذاریم؟

- نمی‌دانم.

بی تفاوت بود. و هر چه جرمیا تلاش کرد نتوانست وی را شاد کند. از شرکت در انتخاب اسم پرهیز کرد، فرزندش را در آغوش نگرفت، و در عوض جرمیا تقریباً همیشه طفل معصوم را بغل می‌کرد. برایش دختر بودن او اهمیتی نداشت. بچه‌اش بود، از خون و پوست او. بچه‌ای که انتظارش را می‌کشید، آن هم سالهای متمادی. و به یکباره کلمات آملیا برایش

مفهوم یافتند: ازدواج کردن و بچه دار شدن. پر معناترین تجربه‌ی زندگیش به حساب می‌آمد. با عشق و علاقه می‌نشست و به دخترش خیره می‌شد. از دستهای ظریف و اندام کوچکش لذت می‌برد. پس از یک هفته جرمیا توانست بگوید که شباهت نوزاد به پدر یا مادر رفته بود. می‌دانست که می‌خواست نام سابرینا<sup>۱</sup> را بر نوزاد بگذارد، و کامیل اعتراض نکرد. سابرینا لیدیا<sup>۲</sup> ترستون را در سنت هلن غسل تعمید دادند. کامیل برای نخستین بار از خانه بیرون آمد. حلقه‌ی زمرد در دست داشت و لباس تابستانی سبز رنگی بر تن، اما هنوز احساس ضعف می‌کرد و به دلیل عدم تناسب بدنش با لباسها عصبانی بود. هانا توضیح داد که نباید انتظار داشته باشد به این زودی لاغر شود، اما کامیل به او اعتنایی نکرد و دستور داد از اتاقش بیرون برود، و بچه را هم با خود ببرد.

آن تابستان فضای خانه مملو از عصبیت بود. کامیل به ماده شیرینی در قفس شباهت داشت، و با گذشت هر هفته برای زندگی در شهر بیتابی بیشتری می‌کرد. جرمیا قول سفر به نیویورک و آتلانتا را داده بود، اما با بروز بیماری مادر کامیل در ماه ژوئیه، پدر طی نامه‌ای نوشت که بهتر است سفر را موکول به کریسمس کنند. طبق عادت، کامیل به خشم آمد. پیش از ترک اتاق چراغی را بر زمین زد، به اتاقش رفت و در را محکم بست. از همه چیز و همه کس نفرت داشت: خانه، روستا، مردم، هانا، بچه، و حتی جرمیا هم از این دمدم مزاجی وی به عذاب آمد. ماه سپتامبر که وسایلشان را بستند، همه نفس راحتی کشیدند. و سرانجام کامیل عازم

شهری شد که برای آن مدتها بیتابی می‌کرد. احساس رهایی از زندان را داشت.

- هفت ماه.

با ناباوری نفس کشید. وارد سرسرای خانه‌ی شهری شد.

- هفت ماه!

دوستانش می‌گفتند:

- دل‌مان برایت تنگ شده بود.

در پاسخ، کامیل می‌گفت:

- بدترین روزهای عمرم بود. چه کابوسی!

و دور از چشم جرمیا نزد دکتری رفت و درخواست حلقه‌های بیشتر و همین‌طور شیرهی درخت نارون کرد که پیشگیری‌کننده‌ی موثری بود. و جرمیا هرچه می‌خواست بگوید، اما هرگز نخواهد توانست وی را از به کارگیری بازدارنده منع کند. پس از تولد سابربنا، دیگر به هم نزدیک نشدند و کامیل عجله‌ای هم نداشت. حاضر نبود بار دیگر مخاطره را بپذیرد. بچه چهارماهه شد. با هوش و زیبا بود، با طره‌های طلایی رنگ و چشمهای درشت آبی و دستهای کوچک گوشتالویی که به همه چیز چنگ می‌انداخت. کامیل به ندرت از او دیدار می‌کرد و دستور داد که اتاق زیبای نوزاد همطبقه با اتاق وی نباشد. در نتیجه اتاق بچه به طبقه‌ی سوم انتقال یافت. وی گفت:

- خیلی سرو صدا راه می‌اندازد.

جرمیا از مجاورت اتاق بچه نومید شد. بچه را می‌پرستید و همیشه به

دیدارش در طبقه‌ی بالا می‌رفت. فقط کامیل به او سر نمی‌زد. هر بار که جرمیا این نکته را متذکر می‌شد، کامیل با بهانه‌ای او را ساکت می‌کرد. اما چون سابرینا شش ماهه شد، نگرانی بر جرمیا تسلط یافت. کامیل هرگز رابطه‌ی صمیمانه‌ای با بچه نداشت، و سابرینا با بزرگ شدن پی به این مسئله برد. چنین بی‌اعتنایی از جانب کامیل غیرطبیعی بود. به هر حال کامیل احساسی نداشت. فقط به گذراندن اوقات با دوستانش اهمیت داد. جرمیا گفته بود که از دوستان وی خوشش نمی‌آید. در نتیجه کامیل به تنهایی از آنها دیدن می‌کرد. و پس از باردار شدن، احساسات وی نسبت به جرمیا سردتر شد. اوقاتی رسید که جرمیا از خود پرسید: آیا زمانی خواهد رسید تا کامیل او را ببخشد؟ آملیا طی دیدار بعدیش از سان فرانسیسکو و پس از شنیدن توضیحات جرمیا، گفت:

- فرصت بده.

سابرینا را در آغوش گرفت، برایش لالایی خواند و با او خندید. تفاوت بین این دوزن جرمیا را تکان داد.

- شاید کامیل از بچه‌های کوچک می‌ترسد.

آملیا متوجه پیریشانی خیال در نگاه جرمیا شد.

- هر چه باشد صاحب سه نوه هستم.

سومی پسر بود. در خانه‌ی دختر آملیا به خاطر وجود این پسر همه شادی می‌کردند، اما وی هنوز وقت دیدار جرمیا و کامیل را داشت. اما هر بار که به خانه‌شان می‌آمد کامیل در خانه نبود. به نظر می‌رسید کامیل دیگر فرصتی برای گذراندن در کنار شوهر و دخترش را ندارد. تنها زمانی

که یک ضیافت شام یا رقص ترتیب می داد در خانه می ماند. جرمیا دیگر از این وضعیت به تنگ آمده بود. کامیل از نقش اجتماعی خود به عنوان خانم جرمیا ترستون لذت می برد، همین طور از آسایش و شکوه ناشی از آن. اما با هیچکدام از وظایف شخصی بی که می بایست انجام دهد میانه‌ی خوشی نداشت. جرمیا از عدم حضور همسرش در بستر به ستوه آمده بود. کامیل بهانه می آورد که هنوز احساس خستگی می کند، و در اتاق رختکن می خوابید. اما برای رفتن به میهمانی نه خسته بود و نه ضعف داشت. جرمیا شجاعت بازگویی این مشکل را برای آملیا نداشت، اما این زن احساس کرد و ابراز تأسف نمود. جرمیا را لایق چنین وضعیتی نمی دانست... و اگر شرایط به گونه‌ای دیگر روی می دادند، در آن صورت آملیا خوشحال می شد که زندگی به مراتب بهتری را برای او فراهم آورد. اما دیگر برای جرمیا مسن شده بود، یا خود این طور می پنداشت. و از این که جرمیا دختری داشت ابراز خشنودی می کرد. در کریسمس، جرمیا خواست تکلیف را روشن کند. در ماه نوامبر کامیل به او اطلاع داد که می خواهد یک میهمانی مفصل برگزار کند، برای ششصد یا هفتصد نفر: «بزرگترین میهمانی برگزار شده». جرمیا وی را نگرست و به نشانه‌ی نفی سری تکان داد.

- نه.

- چرا نه؟

خشم آرام آرام به نگاه کامیل خزید. وی خانم جرمیا ترستون بود و می خواست همه چیز هم با این لقب هماهنگ باشد.

- کریسمس می‌رویم به نپاولی.

مادر کامیل هنوز بهبودی نیافته بود، و پدرش فکر نمی‌کرد که صلاح باشد به آتلانتا بیایند. کامیل نگران حال مادرش نبود. همه می‌دانستند که مادرش را دوست نداشت. اما مایل بود به آتلانتا برود و نقش یک بانوی سرشناس را ایفا کند و خاری شود در چشم دوستانش. پس فریاد برآورد:

- نپاولی؟ نپاولی؟ برای کریسمس؟ مگر این که جنازه‌ام را ببری.

کسانی بودند که از چنین رویدادی بدشان نمی‌آمد، اما جرمیا جزء آنها نبود.

- باید نزدیک معادن باشم. دوباره سیل جاری شده...

اخیراً جان هارتی بیست کارگر را از دست داده و جرمیا به کمک او رفته بود. هارتی از این بابت همیشه تشکر می‌کرد.

- پس خودت به نپاولی برو. من می‌مانم.

- کریسمس را؟

جرمیا یکه خورد.

- می‌خواهم هر سه با هم باشیم.

- کدام سه نفر؟ تو، من و هانا؟ جرمیا مرا به حساب نیاور.

- منظورم دخترمان بود.

و با خشمی ناآشنا بازوی کامیل را محکم گرفت:

- یا شاید فراموش کرده‌ای که بچه‌ای هم هست؟

- جرمیا، من پرستار بچه‌ی شیرخواره نیستم.

با قد کوتاهش متکبرانه جرمیا را نگریست. و به یکباره سد شکسته



شد.

- مادر هم نیستی. و بالطبع زن. پس چی هستی؟

و با این پرسش، کامیل سیلی را روی گونه‌ی جرمیا خواباند. او ایستاده به کامیل خیره شد. هیچکدام حرکتی نمی‌کردند. آغازی بود بر پایان ازدواج، و هر دو این را درک کردند. کامیل سکوت را شکست، اما نه برای عذرخواهی. چیزی درون وی از ماهها پیش زنجیر گسسته بود. از زمان بچه دار شدن، یا زمانی که به قول خودش در نپاولی به دام افتاده بود. در حقیقت، وی هرگز جرمیا را به خاطر وجود سابیرینا نمی‌بخشید. اما به دنیا آمدن سابیرینا همه چیز را به کلی دگرگون کرد. کامیل می‌خواست در هیجان زندگی تجارتمی جرمیا شریک باشد، اما بعد متوجه شد که در معادن جایی برای وی وجود ندارد. دنیایی کاملاً مردانه که جرمیا وجودش را از وی پنهان کرده بود. در عوض، کامیل حضور او را در تمام میهمانیها کنار خود می‌خواست که جرمیا هم تمایلی به آنها نداشت. از زندگی اجتماعی پرهیز می‌جست، طبق روال همیشگی خودش.

- جرمیا، من به نپاولی نمی‌آیم. اگر کریسمس را می‌خواهی آنجا بگذرانی، باید تنها بروی.

به قدر کافی در آنجا زندگی کرده بود و جزء بدترین لحظات زندگیش محسوب می‌شد.

- نه، من تنها نخواهم رفت.

لبخند تلخی داشت.

- با دخترم می‌روم.

و به این حرف خود عمل کرد. روز هجدهم دسامبر، همراه سابرینا و پرستار عازم نپاولی شد. هانا به گرمی از آنها استقبال کرد. بعد از دو روز به غیبت کامیل اشاره نمود، و جرمیا به صراحت تمام گفت میل ندارد در این مورد صحبت کند. از رفتار کامیل به شدت دل‌تنگ شده بود، اما اگر جرمیا اطلاع بیشتری می‌یافت، بیش از پیش عصبانی و دل‌تنگ می‌شد: کامیل با جسارت تمام میهمانی داد. دعوتها بدون اطلاع جرمیا ارسال شده بودند، و دو روز بعد از میهمانی اخبار آن را در روزنامه خواند. حدس زد که مخارج را هم کامیل برگردن او انداخته است، که حدس درستی بود. به جای گذراندن کریسمس در کنار شوهر و دختر، کامیل ترجیح داده بود کنار دوستانش بماند: افراد برگزیده، بزرگ، تازه به دوران رسیده و متظاهر.

جرمیا حضور در این جمع را دوست نداشت، اما کامیل در خلسه به سر می‌برد. در سن بیست سالگی نقش بانوی بزرگ را ایفا می‌کرد. می‌کوشید همه تصور کنند که در آتلانتا هم چیز، اشرافزاده‌ها بوده و علیرغم میلش صاحب بچه‌ای شده، یا در نپاولی سکونت گزیده است. کامیل می‌دانست در صورت باردار شدن مجدد توسط جرمیا خودکشی خواهد کرد. و تا جایی که به وی مربوط می‌شد، جرمیا تاوان چیزی را می‌پرداخت که بر سر کامیل آورده بود. در نظر وی، حاملگی بدترین کابوسها به حساب می‌آمد و به دنیا آمدن بچه شکنجه‌ای بود که نمی‌توانست آن را تشریح کند. با دیدن هر باره‌ی جرمیا، کامیل به یاد تک تک آن لحظات می‌افتاد، و سابرینا تجسم زنده‌ی نه ماه درد و عذاب وی

بود. پس راه آسانتر پرهیز از جرمیا بود. و کامیل این کار را کرد. در بچه‌ی قلبی راکه زمانی به خاطر او می‌تپید بست، و حاضر نشدن نسبت به دخترش هیچ احساسی در خود به وجود آورد.

## فصل

۱۶

---

بر خلاف تصور کامیل، جرمیا پس از پایان تعطیلات کریسمس بلافاصله بازنگشت، به کامیل یکدستی زد و تا اواخر ژانویه در نپاولی ماند. حتی یادداشتی فرستاد که از دیدن وی در نپاولی خوشحال خواهد شد. اما خواندن این یادداشت هم کامیل را معذب کرد. تمایلی به رفتن به نپاولی نداشت، زیرا از میهمانیهای شهری محروم می ماند. برای غیبت جرمیا اهمیت چندانی قایل نبود و به حضور در میهمانیها ادامه داد. به خصوص میهمانی زوجی که جرمیا از آنها نفرت داشت: تازه به دوران رسیده‌هایی که سال پیش از شرق آمده بودند و شهرتشان را از میهمانیهای نامناسبی داشتند که ترتیب می دادند. با حضور جرمیا در شهر، کامیل هرگز اجازه نداشت دعوت آنها را بپذیرد، پس فرصت را غنیمت شمرد و دعوت آنها را برای ضیافت شب سال نو پذیرفت و از آشنایی با حاضران

در ضیافت لذت برد. گروه جالبی بودند، جالبتر از تمام افرادی که وی و جرمیا می‌شناختند. به خصوص مردی که تازه به شهر آمده بود: کنت فرانسوی به نام تیو دوپره<sup>۱</sup>، که به نظر می‌رسید تجسم تمام و کمال فساد اروپایی و اشرافی باشد. او دقیقاً مردی بود که کامیل در صورت سفر به پاریس همراه پدرش آرزوی آشنایش را داشت: قد بلند، جذاب و مو طلایی با چشمهای سبز و پوست رنگ پریده، شانه‌های پهن، رانهای باریک، لهجه‌ای دلپذیر و شیوه‌ی خاصی در به کار بردن لغات. و تمام شب سال نو را نزدیک کامیل بود و کسی از این کار او یکه نخورد. انگلیسی را به روانی فرانسه صحبت می‌کرد. صاحب قلعه‌ای در شمال فرانسه بود، و قلعه‌ی دیگری در ونیز داشت. یا خود چنین مدعی بود، اما در توصیف جزئیات ضعف داشت. با شروع ضیافت، کامیل چشم او را گرفت و در تمام شب کنار وی ماند. او اشاره کرد که شنیده‌ی کامیل صاحب خانه‌ای پر شکوه است و ابراز علاقه نمود آنجا را ببیند. البته فقط برای مقایسه با قلعه‌ی خودش. در حالی که کامیل را رقص کنان به دور سالن می‌گرداند، اظهار داشت آمریکاییها عقاید متفاوتی در زمینه‌ی معماری دارند. محکم کمر کامیل را گرفت و مستقیم به چشمهایش خیره شد. مرد فوق‌العاده جذابی بود با ظرافتی فراوان، و شیوه‌ای رک و صریح. و کامیل در نشان دادن خانه به او خطری نمی‌دید. به هیچ وجه تصور خطر نمی‌کرد، تا این که او خود را به وی نزدیکتر نمود. شب پیش متوجه شد که همسر وی در شهر دیگری به سر می‌برد و تقریباً همیشه آنجا می‌ماند.

1. Thibaut Dupré

کامیل خود را عقب کشید. و تقریباً دستور داد تا تیو همراه وی پایین بیاید. و طی هفته‌های بعد، تیو وی را غرق هدایا، جواهرات ارزان و دسته‌های گل کرد. کامیل را به نهار برد، با کالسکه گردش کردند، و هنوز جرمیا از نپاولی باز نگشته بود. کامیل به صراحت تمام گفت که رفتار دوپره عملاً یک بیش‌رمی محسوب می‌شود، اما آن را با لهجه‌ی دلپذیر جنوبی ادا کرد. و تیو پاسخ وی را به فرانسه داد. و سرگرمیهای بیشتری را به کامیل عرضه کرد. جرمیا درگیر کارش بود و کامیل از شنیدن اخبار سیل در معادن به تنگ آمده بود. جرمیا بازگشتش را به تأخیر انداخته بود، چون این بار سیل جان چهار نفر از کارگرمایش را گرفته بود. تیو فقط به کامیل گفت که چقدر زیباست، و چه دلپذیر که فقط یک بچه دارد. و کامیل برایش توضیح داد که از این بابت متنفر است. تیو با افسون کلماتش قلب وی را ربود:

- به نظر من تقاضای بچه از زنان سنگدلی است. بربریت است!  
ظاهر خشمگینی گرفت:

- هرگز از زنی که دوستش دارم چنین تقاضایی نخواهم کرد.  
و نگاه پر معنایی به کامیل انداخت که باعث سرخی چهره‌ی وی شد.  
کامیل اعتراف کرد که:

- هرگز چنین کاری را تکرار نخواهم کرد. ترجیح می‌دهم بمیرم.  
و بعد در تایید کامیل، تیو گفت هرگز فکر بچه‌دار شدن را نمی‌پسندد.  
- توله‌های مردم آزار... و چه بوی گندی می‌دهند!  
کامیل خندید. و تیو به وی نزدیک شد. چهار هفته‌ی دیگر به

رابطه‌شان ادامه دادند. دویره به خانه‌ی ترستون می‌آمد، و کامیل به هتل می‌رفت، که از نظر خودش کاری بیشرمانه محسوب می‌شد. اما می‌دانست کم خطرتر از آوردن تیو به خانه است. که شبی دیر وقت این کار را هم کرد: هر دو نوک پا از پله‌ها بالا رفتند وارد اتاق کامیل شدند و شامپاین نوشیدند. دویره شریر بود و شیطان صفت. فقط سی و دو سال داشت، اما جوانتر می‌نمود، حتی جوانتر از کامیل بیست و یک ساله. می‌خواست تمام مدت بازبهای جنون‌آمیز راه بیندازد. سپس صحبت از رفتن با هم به اروپا را پیش کشید: «باید با من به جنوب فرانسه بیایی ... با دوستانم آشنا شوی... تا صبح به میهمانی برویم...» و گوش وی را از انواع کارهایی که دوست دارند انجام دهند پر کرد. بهترین روش این بود که عملاً آن کارها را به وی نشان دهد. و با گذشت روزها، کامیل دگرگونی عجیبی را در خود متوجه شد. گویی داروی مخدري را کشف کرده باشد. دیگر نمی‌توانست بدون دویره زندگی کند. شب و روز بیتاب او بود. به دویره برای پر کردن روح خود نیاز داشت. هر کاری که دویره می‌کرد چون عطر مدهوش کننده‌ای به نظرش می‌رسید، و کامیل متوجه شد که مدام نیاز و تمایش از او بیشتر می‌شود. از آمدن جرمیا به خانه احساس دل‌تنگی به وی دست داد. و جرمیا آمد. کامیل توانست سر موقع دویره را از خانه بیرون کند، و جرمیا که به طبقه‌ی بالا رفت تا سری به ساب‌رینا بزند، کامیل بطری خالی شامپاین را زیر تخت یافت و به سرعت آن را در پستو پنهان کرد. احساس بر ملا شدن و عدم احتیاط را داشت. گیج شده بود و با دیدن جرمیا گریه سر داد. جرمیا به غلط پنداشت که اشک آسودگی از دیدن

اوست، اما کامیل می‌گریست چون به شدت گیج شده بود. برای لحظه‌ای، در حالی که پس از شش هفته برای نخستین بار بچه را در آغوش گرفت، به معنای احتمالی زندگی‌یی پی برد، که در حقیقت دیگر وجود نداشت. جرمیا، سابرینا و خودش می‌توانستند این معنا باشند. برای لحظه‌ای به خاطر نرفتن با جرمیا به نپاولی متأسف شد. آنجا می‌توانست سالم بماند، اما در عوض آگاهانه خود را غرق فساد کرده بود. به درون باغ عدن غلتیده بود، و دیگر نمی‌دانست راه خانه کدام است. آن شب کنار جرمیا دراز کشید، نومید بود و افکارش وی را شکنجه می‌دادند. و سرانجام تماس دست جرمیا موجب لرزه‌اش شد. قسمت وحشتناک این رابطه عدم تعایل وی به جرمیا بود. صبح بعد برای تیپو بیقراری کرد. مخفیانه در اتاق هتل یکدیگر را دیدند، و چون همان بعد از ظهر به خانه بازگشت، احساس کرد فکر و روحش متعلق به تیپوست، آن هم به شیوه‌ای شیطانی. حتی نمی‌توانست تصور کند پدر چگونه وی را مورد قضاوت قرار می‌دهد.

تیپو ترتیبی داد تا چند ماه دیگر آنجا بماند، و کامیل می‌دانست در پایان این مدت وی دستکم نیمه دیوانه خواهد شد. نمی‌دانست شب به جرمیا چه بگوید؟ پس به اتاق رختکن نقل مکان کرد. دیگر فرصتی برای دیدن سابرینا نداشت و هر بار که جرمیا و دخترش بیرون می‌رفتند، به هر سو چشم می‌انداخت تا اثری از کنت بیابد، که همواره حریص وی بود. و همچنان، تیپو صحبت از رفتن با هم به فرانسه را پیش می‌کشید.

- نمی‌توانم! متوجه نیستی؟

با چشمهای وحشی و زبان رقصان کامیل را به دیوانگی کشانده بود.



- ازدواج کرده‌ام، دختر کوچک دارم!

و بیش از این: یک زندگی، امنیت، خانه‌ی ترستون. وی اینجا سرشناس بود. پس نمی‌توانست به همه چیز پشت پا بزند.

- شوهری داری که حوصله‌ات را سر می‌برد، بچه هم که برایت اهمیتی ندارد. پس، عشق من، چرا معطلی؟ دوست نداری در قلعه‌ی من کنتس باشی؟

- چرا... چرا...

و کامیل به گریه افتاد. دوپره با وسوسه‌هایش وی را به دیوانگی کشانده بود. کامیل گیج شده بود. نمی‌دانست چه باید بکند. و ظرف یک یا دو ماه، جرمیا متوجه رنگپریدگی و بیحالی وی شد. به نظرش رسید کامیل هنوز دوران نقاهت بعد از زایمان را می‌گذراند. از وی خواست نزد دکتر برود. اما هر روز کامیل بهانه می‌آورد. کارهای دیگری داشت. ملاقات با دوپره در اتاق هتل... صحبت از قلعه‌ها... پدرش... دوستانش... مارکی‌ها، کنت‌ها، پرنس‌ها و دوک‌ها. گوش دادن به توصیف‌های دوپره کامیل را دیوانه می‌کرد و همین‌طور رویای میهمانی‌های مجلل در سرتاسر فرانسه. همه چیز شبیه رویایی بود که پدرش پیش از پیدان شدن جرمیا برای وی تعریف کرده بود. کامیل می‌توانست یک کنتس باشد، البته اگر خودش می‌خواست. فقط می‌باید زندگی را رها می‌کرد، و تیپو پیوسته این را متذکر می‌شد و کامیل می‌دانست که سرانجام دست به دیوانگی خواهد زد. یک بار به تیپو گفت:

- دیگر تحمل ندارم! کاملاً گیج شده‌ام.

اما دوبره اهمیتی نداد. کامیل را برای خود می خواست، و تا زمانی که به مرادش نمی رسید عقب نشینی نمی کرد. از کامیل می خواست با او به فرانسه بازگردد و حدس می زد که به هر حال بخشی از ثروت آشکار کامیل به خود وی تعلق داشت.

و روز به روز، جرمیا شاهدگیریز کامیل از خانه بود. نمی دانست به کجا. تا این که در اواخر ماه آوریل، دوستی شرح چیزی را که دیده بود به او داد: کامیل همراه مرد قد بلند مو طلایی از هتل پالاس بیرون می آید، و کامیل سوار کالسکه می شود. با شنیدن کلمات این مرد، جرمیا احساس کرد قلبش فروریخت و می خواست باور کند که این مرد اشتباه دیده است. او با دیدن هر روزی کامیل، دچار شک شد. هر بار که با کامیل صحبت می کرد در نگاه وی چیزی را در دور دست می دید. کامیل اصرار داشت که باید هر شب با هم بیرون بروند. چون جرمیا برای بازرسی معادن به نپاولی رفت کامیل احساس راحتی کرد. جرمیا دیگر هرگز نتوانست وی را به وظایف زناشویی راغب سازد.

با فرا رسیدن بهار، جرمیا نگران شد. نمی دانست با پیش کشیدن صحبت بازگشت به نپاولی چه پیش خواهد آمد. نمی خواست به خاطر ترسی که کامیل را در بر گرفته بود با وی مقابله کند. اما بعد، سرنوشت همه چیز را آشکار ساخت. جرمیا اواخر بعد از ظهری، پس از مذاکراتی با صاحب بانک، باشگاه را ترک کرد و عازم خانه شد. در راه کامیل را همراه مردی مو طلایی سوار بر کالسکه دید. جرمیا نیم ساعت در گوشه ای ایستاد. احساس می کرد دنیا در اطراف سرش به دوران درآمده است. آن

شب به مقابله با کامیل رفت. آرام و سنگین، در اتاق رختکن صحبت کردند.

- کامیل، نمی دانم چطور شروع شد.

صدایش می لرزید، و مانع ریزش اشکهایش شد.

- نمی خواهم بدانم. کسی تو را چندی پیش دیده، می خواستم باور کنم که حقیقت ندارد، اما حدس می زنم که این طور نیست.

اشک در چشمهای جرمیا حلقه زدند. کامیل را به شدت دوست داشت. و از خود پرسید: آیا وی را به خاطر مردی مو طلایی از دست خواهد داد؟ هنوز برای نجات آنچه داشتند فرصت بود، به شرط این که کامیل هم بخواهد. همه چیز بستگی به کامیل داشت، و نه به او. جرمیا می خواست وی را ببخشد و به زندگی مشترک ادامه دهد. اما متوجه اغتشاش ذهنی کامیل نشد.

- از کجا می دانی که من بودم؟

کامیل نگاه غمگینی به او انداخت. هر دو می دانستند که خودش بود.

- برای بحث موردی وجود ندارد. نکته این است که می خواهم دست برداری.

لحن صدای جرمیا به آرامی عشقش نسبت به وی بود.

- کامیل، باید الان ماجرا تمام شود. به نفع هر دو مان است که هفته‌ی آینده به نیاولی برویم، شاید آنجا بتوانیم همه چیز را به حالت نخست برگردانیم.

کامیل تحمل چنین چیزی را نداشت و نمی توانست تیو را رها کند. به

او نیاز داشت. کلمه‌ی بعدی جرمیا زمزمه‌ی درد آوری بود:

- خواهش می‌کنم...

- تا ببینم...

اما گویی کامیل دستی را بر گلوی خود احساس می‌کرد. همان شب بار دیگر از خانه گریخت، فقط برای ملاقات با تیبو در خیابان و چند کلمه صحبت. جرمیا فکر کرد وی در طبقه‌ی پایین است و مشغول صحبت با آشپز. هرگز پی به حقیقت نبرد. کامیل نومیدانه در خیابان ایستاده بود و با دوپره نجوا می‌کرد. و او ملتسانه از وی می‌خواست به اتفاق هم به هتل بروند. او مرد کاملاً فاسدی بود، بدون وجدان، و برای بردن کامیل حاضر بود دست به هر کار بزند. و چرانه؟ زیبا بود، و حریص چون خود او، آن هم فقط با بیست و یک سال سن. طبق گفته‌های دیگران، دوپره می‌دانست که کامیل ثروتی داشت، و البته جدا از آنچه ترستون به وی داده بود، و حدس می‌زد که این ثروت کلان هم باشد. جواهرات و پوستهای کامیل دلیلی بر این تصور بودند.

روز بعد، کامیل به دیدار تیبو در هتل رفت. می‌گریست و صحبت می‌کرد. به تیبو گفت رابطه‌شان به پایان رسیده است. تصمیمش را گرفته بود. کامیل حاضر نبود به خاطر تیبو آنچه را که داشت از دست بدهد.

- خطایی از من سر زده؟

تیبو یکه خورده بود. هرگز زیر پا گذاشتن اخلاقیات او را نمی‌آزرد. سالها به این کار مشغول بود. زنهای دیگران، شکارهای خوبی بودند و این یکی بهترین بود. تصمیم نداشت وی را از دست بدهد، به هیچ وجه.

کامیل بیش از حد سرزنده و شیرین بود. و حالا به او تعلق داشت. کامیل توضیح داد:

- من کار خطایی کرده‌ام. دست خودم نبود. اما حالا می‌خواهم تمامش کنم. شوهرم همه چیز را می‌داند.

توقع داشت دوبره متوحش شود که نشد. تنها در فکر فرو رفت.

- کتکت زد، عشق من؟

- به هیچ وجه. اما می‌خواهد هفته‌ی آینده با او به نپاولی بروم.

به سختی می‌توانست ادامه‌ی کلمات را بر زبان آورد.

- تقریباً چهار ماه آنجا می‌مانیم، و...

گریه را سر داد.

... در بازگشت تو رفته‌ای.

- نمی‌توانم با تو به نپاولی بیایم؟ در هتلی اقامت کنم؟

فکر جسارت آمیزی بود، اما کامیل او را سرزنش نکرد. به شدت

دوبره را می‌خواست.

- نه، آنجا چنین امکان وجود ندارد.

دوبره سری تکان داد و چشمهایش را پاک کرد. به کامیل نگریست.

- پس تو باید با من بیایی. انتخاب کن. همین حالا.

مصمم به نظر می‌رسید.

- باید برگردیم به فرانسه. وقتش رسیده که برگردم. تابستان را در

قلعه‌ی من می‌گذرانیم...

لبخند فریبنده‌ای زد.

- و بعد شاید به ونیز رفتیم...

که این به حقیقت نزدیکتر بود.

- ... و بعد پاییز برمی‌گردیم پاریس.

برای کامیل این جذابتر از اقامت در سنت هلن بود اما می‌دانست که امکانش را ندارد. وی همسر جرمیا بود و در کالیفرنیا همه می‌شناختندش.

- نمی‌توانم.

به سختی ابراز عقیده کرد.

- چرا نه؟ عزیزم، کتس من خواهی شد. فکرش را بکن!

کامیل فکر کرد. قلبش به دو پاره تقسیم شد. پدرش همیشه قول یک

کنت یا دوک را به وی داده بود.

- و شوهرم؟ بچه‌ام؟

- برای تو که اهمیتی ندارند. من می‌دانم، خودت هم می‌دانی.

- حقیقت ندارد...

اما این گونه رفتار کرده بود. و زندگی‌یی که تیبو در مقابل چشمانش

ترسیم کرد برای هر دویشان دلچسبتر بود. کامیل بچه‌های دیگری

نمی‌خواست، تمایلی به زنی محترم بودن نداشت... بچه نمی‌خواست،

هرگز نمی‌خواست... خانه‌ی ترستون تنها انگیزه‌ی علاقه‌ی وی به جرمیا

بود، و تیبو دو قلعه را به وی هدیه می‌داد... سپس با وحشت، کامیل به

خود آمد. آیا ارزش دو قلعه بیشتر نبود؟ خانه‌ی کدام یک از دو مرد بزرگتر

بود؟.. ناگهان از خودش متنفر شد. می‌خواست چه تصمیمی بگیرد؟

- نمی‌دانم چه کار کنم.

- انتخاب کن، عشق من. اما آگاهانه و بهترین را. وقتی بقیه‌ی عمرت را در نپاولی گذیدی، تأسف فرصتی را خواهی خورد که از دست داده‌ای... وقتی یک بار دیگر باردارت کرد...

کامیل از این تصور بر خود لرزید.

- فکر کن! من هرگز چنین چیزی را از تو نخواهم خواست.

و کامیل می‌دانست دیر یا زود جرمیا چنین چیزی را خواهد خواست. و آن شب چون به خانه بازگشت، کامیل به اتاق سابرینا رفت و مشغول تماشای بازی او شد. حالا یک سال داشت. کلماتی را ادا می‌کرد. راه رفتن را شروع کرده بود، اما کامیل جایی در زندگی سابرینا نداشت. خود چنین خواسته بود. و اکنون می‌خواست چهره در میان دستها فرو برد و بگیرد. واقعاً نمی‌دانست چه باید بکند. همان شب، جرمیا یادآور شد که پنج روز دیگر عزیمت خواهند کرد. کامیل متوجه شد که کارش به دیوانگی خواهد کشید. روز بعد در هتل به ملاقات تیو رفت، اما این بار او به جای کامیل تصمیم گرفت: سنجاق سینه‌ای با الماس درشت را بر لباس وی آویخت و مدعی شد که این ارثیه‌ای خانوادگی است و نامزدیشان را اعلام کرد. این بار که کامیل به خانه آمد، مصمم و با اراده بود. می‌دانست علیرغم محبت‌های جرمیا، با او به نپاولی نخواهد رفت. فرزند دیگری برایش نخواهد آورد، حتی خود را وقف سابرینا هم نمی‌کند. چون در خونس نبود. تیو این را به وی ثابت کرده بود، نه با سنجاق سینه، بلکه با کلمات. حالا وی همراه تیو به پاریس می‌رفت. می‌رفت که کنتس شود. شاید از ابتدا هدفش همین بوده است.

جرمیا با ناباوری حرفهای کامیل را شنید. و بعد از تمام شدن صحبتهای وی، به اتاق سابرینا رفت. نگاهی به طفل در خواب انداخت. نمی توانست باور کند که مادر می خواهد بچه را ترک کند. البته برای جرمیا رفتن وی دردناکتر هم بود. رنجی را که احساس می کرد به کلمات در نمی آمد. به یاد جان هارتی و از دست رفتن همسر و فرزند او افتاد. و حالا تا حدی با او هم احساس بود. هرگز چنین رنجی را تجربه نکرده بود و از خود پرسید: آیا مری الن هم به وقت ترک او چنین رنجی داشت؟ شاید این تاوان گناهان گذشته اش بود. سر را در میان دستها فرو برد و به آرامی گریست. سپس کودک در خواب را تنها گذاشت و به خلوت اتاق خواب پناه برد.

کامیل دو روز را صرف بستن چمدانها کرد، و با انتشار شایعه پرده ی سیاهی بر خانه افتاد. جرمیا با کسی صحبت نکرد و صبح پیش از عزیمت کامیل، رو در روی وی ایستاد:

- کامیل، نمی توانی این کار را بکنی. تو بچه ی احمقی هستی. بیدار می شوی و تعجب می کنی از کاری که کرده ای. به فکر من نباش... به فکر سابرینا باش... تو حق نداری بچه را ترک کنی. تمام عمر افسوس خواهی خورد. به خاطر چی؟ احمقی با یک قلعه؟ تو که همه ی این خانه را داری.

اما کامیل گریست و با حرکت سر پاسخ منفی داد:

- هرگز برای اینجا ساخته نشده بودم... برای همسری تو...

به حق حق افتاد:

- برایت به قدر کافی زن خوبی نبودم.



نخستین جمله‌ی پر مهری بود که بر زبان می‌آورد. جرمیا وی را محکم گرفت.

- البته که هستی... دوستت دارم.. نرو... خدایا، لطفاً نرو...

اما کامیل فقط سری تکان داد و شتابان از خانه بیرون رفت. از میان باغچه‌ها دوید. لباسش روی زمین کشیده می‌شد. جرمیا ناباورانه از طبقه‌ی بالا این منظره را می‌نگریست. تیبو سوار بر کالسکه مقابل در ورودی باغ منتظر بود. همان شب کالسکه‌رانی اسباب و اثاثیه‌ی کامیل را تحویل گرفت. جرمیا در میان جواهرات کامیل، یادداشتی یافت:

- برای ساپرینا... روزی مال او می‌شود...

و یادداشت دیگری در لباس رختکن:

- بدرود.

کامیل نمی‌دانست که تیبو به خاطر نیاوردن جواهرات عصبانی می‌شود.

جرمیا مانند مرده‌ای، آن شب از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. هیچ چیز را باور نمی‌کرد. چه کار احمقانه‌ای. تغییر عقیده خواهد داد، بر خواهد گشت، از نیویورک تلگراف می‌زند. رفتن به نیاولی را سه هفته عقب انداخت، به امید بازگشت کامیل. اما وی نیامد، هرگز نیامد، هرگز هم تلگراف نفرستاد. جرمیا دیگری وی را ندید، مگر در رویا. برای پدر کامیل نامه نوشت و تا حد درک خود برای او توضیح داد. پاسخ پدر این بود که: کامیل بچه‌ی ناخلفی بوده، و دیگر برای او مرده محسوب می‌شود. برای همه وی مرده است، و باید برای جرمیا هم مرده باشد.

جرمیا این طرز تفکر را بیرحمانه دانست، اما مگر راه دیگری وجود داشت؟ کامیل حتی نامه‌ای برای او نوشت. با بیگانه‌ای که وی را همراه خود به فرانسه برد در شب ناپدید شد.

ارویل بیوچمپ دیگر علاقه‌ای به کامیل نداشت، با این وجود خود راتا حدودی مقصر می‌دانست. او بود که به کامیل زیاده‌طلبی را آموخت و به مادیات اهمیت داد. اما تفاوت در این بود که با دیدن جرمیا، او را مرد صاحب صلاحیتی تشخیص داد، و شوهر مناسبی برای بچه‌اش. و پر بیراه هم نرفته بود. کامیل زیاده روی کرده بود، و پدر وی را نمی‌توانست بیخشد. کامیل برای پدرش نامه نوشت، و ارویل در پاسخ وی اظهار داشت که: از نظر او مرده است. از ارثیه پدر محروم شد، همین طور از ارثیه‌ی مادر که هنوز بیمار و بستری بود. تنها هیوبرت باقی ماند، و او هم خودخواهی بود که به کامیل علاقه‌ای نداشت.

و در کالیفرنیا، جرمیا به همه اعلام کرد که کامیل بر اثر آنفلوآنزا جان سپرده است.

کامیل هم عاقلانه رفتار کرد و بدون هیاهو جرمیا را ترک گفت. در ظاهر هیچ کس نمی‌دانست که کامیل با کسی فرار کرده است. تیو دویره صورت حساب بلند بالایی را در هتل بر جای گذاشت، به همین خاطر با نگرانی تمام محل اقامت بعدیش را از همه پنهان نگه داشت. به هیچ کس هم نگفت که کامیل ترستون را با خود می‌برد. بدون سر و صدا رفتند. و پس از یک هفته، جرمیا به همه گفت که همسرش بیمار است. کوبه‌ی در را با پارچه‌ی کرپ مشکمی پوشاندند، و بعد همگان یکه خوردند. یادداشت

کوتاهی در روزنامه به چاپ رسید و خانه بسته شد. جرمیا به نپاولی رفت. همه مرگ بر اثر آنفلوآنزا را باور کردند. جرمیا به همه توضیح داد که جسد را برای تدفین در مقبره‌ی خانوادگی به آتلانتا فرستاده، و در سنت هلن مراسم تذکر کوچکی بر پا شد. تعداد اندکی برای همدردی آمدند. در آنجا هیچکس کامیل را خوب نمی‌شناخت، و آنها که می‌شناختندش چندان علاقه‌ای به وی نداشتند. هانا آمد. در لباس سیاه به طرز عجیبی خشک و بیروح به نظر می‌رسید. عده‌ای از کارگران هم بودند. جدا از احترامی که جان هارتی برای جرمیا قایل بود، آمد و جرمیا از این بابت خجالتزده شد. جان هارتی هرگز حضور جرمیا را به هنگام مرگ همسر و بچه‌هایش از یاد نبرد. دیگر ازدواج نکرد و همچنان با شجاعت تمام شبها را در خانه‌ی خلوتش می‌گذراند. با جرمیا دست داد. ابراز همدردی کرد:

- شکر خدا که دختر کوچکی داری!

- شکر گزارم.

جان هارتی بیست و نه ساله بود، اما بسیار مستتر و پخته‌تر از سنش می‌نمود. مسئولیتهای سنگینی داشت و از عهده‌ی همه چیز به خوبی بر می‌آمد. جرمیا هم به او تعلق خاطر داشت. از آمدن او خجالت می‌کشید. پیش از رفتن، با جان هارتی دست داد. سپس به خانه آمد، نزد سابربینا، که اکنون مادری نداشت. جرمیا هنوز نمی‌توانست کار کامیل را درک کند، یا برای آن دلیل بیابد. چطور توانست با آن مردک بگریزد؟ اما جرمیا از یک نکته اطمینان داشت: طلاق در کار نخواهد بود. نمی‌خواست کسی متوجه شود که کامیل نمرده است. مدرکی نمی‌بایست بر جای می‌ماند. تا

وقتی زنده باشد اسطوره‌ی مرگ کامیل را جاودان نگه می‌دارد، به خصوص برای سابیرنا. همه باور داشتند کامیل بیوچمپ ترستون مرده است. تنها جرمیا و هانا از حقیقت ماجرا آگاه بودند. جرمیا تمام مستخدمهای خانه‌ی ترستون را مرخص کرد و خانه بسته شد. شاید آنجا را می‌فروخت یا شاید برای سابیرنا نگه می‌داشت، اما هرگز به داخل آن پا نمی‌گذاشت. هنوز تعدادی از لباسهای کامیل در آن خانه مانده بود. همین طور اشیایی که نمی‌خواست. تمام لباسهای گرانبها و لباسهای شب، و پوستهای زیبای خز را با خود برده بود. تنها لباسهای کهنه را در خانه بر جای گذاشته بود. با چمدانهای پر خانه را ترک کرد. و اگر زمانی بر می‌گشت، هنوز در ازدواج جرمیا بود، اما سابیرنا با این فکر بزرگ می‌شد که مادرش به علت ابتلا به آنفلوآنزا مرده است، مانند بسیاری دیگر در سالهای دور. و هیچ مدرکی هم نمی‌یافت که خلاف آن را ثابت کند. اثری از حقیقت وجود نداشت: نه نامه‌ای، نه توضیحی، نه طلاق. هیچ چیز. کامیل بیوچمپ ترستون مرده بود. روحش قرین رحمت باد.



کتاب دوم  
سایپرینا قرستون



## فصل

۱۷

---

درست پیش از وقت نهار، کالسکه مقابل معدن توقف کرد. دختر باریک جوانی از آن بیرون آمد. با رویان ساتن آبی موهای قهوه‌ای ابریشمین‌اش را بسته بود. دامن نخی آبی کمرنگ و بلوز نیمه بلند، وی را کوچکتر از سیزده سال نشان می‌داد. در محوطه‌ی مقابل معدن دوید و به مردی که از دفتر بیرون آمده بود دست تکان داد. مرد لحظه‌ای ایستاد. به علت تابش آفتاب چشمهایش را تنگتر کرد و سری تکان داد، اما لبخندی هم زد. همین هفته‌ی پیش بود که به دختر متذکر شد بهترین اسبها را برای تفریح سوار نشود، به همین خاطر وی با کالسکه آمده بود. مرد نمی‌دانست خوشش بیاید یا عصبانی شود. به طور کلی در این مورد همیشه سریع تصمیم می‌گرفت. سابرینا بچه‌ای تحت فشار تربیت نبود،



هرگز نبود. و در تنهایی با او بزرگ شدن، به وی ویژگیهای خاصی داده بود. بوی سیگار او را می ستود. اشتیاقها و نیازهایش را می شناخت و آنها را بر آورده می کرد. اسبها را به همان مهارت او سواری می داد، و تمام کارگران سه معدن را به نام کوچک می شناخت. حتی اطلاعاتش در مورد استحصال انگور بیش از او بود. و پدر از این برتریهای وی ناخشنود نبود. جرمیا ترستون به یگانه بچه اش مغرور بود، مغرورتر از آنچه میل داشت وی بداند، اما در نهان می دانست. جرمیا هرگز دست به روی وی بلند نکرده و یا کتکش نزده بود. هر چه می دانست را به سابرینا آموخت و همیشه وی را در کنار خود داشت. در دوران کودکی سابرینا، جرمیا به ندرت سنت هلن را ترک کرده بود. شبها برایش قصه می خواند، در بیماری وی را پرستاری می کرد، و چون غمگین می شد دلداریش می داد. دوست داشت خود از وی مراقبت کند، نه هانا و دیگر مستخدمان.

- جرمیا، این کار تو طبیعی نیست!

هانا در ابتدا بارها او را به باد انتقاد گرفته بود:

- دختر بچه است. وی را بسیار به من و دیگر زنها.

اما جرمیا دلش نمی آمد. نمی توانست دور بودن دخترش را تحمل

کند، حتی برای یک لحظه.

- معجزه است که هنوز هر روز به معدن می روی.

و بعد از مدتی، جرمیا سابرینا را با خود می برد. چند اسباب بازی،

یک گرمکن، پتو و بالش را هم برایش می آورد. و دختر در گوشه ای از دفتر

مشغول بازی می شد. بعد از ظهرها هم کنار آتش بخاری دیواری روی پتو

می‌خواید. از دید بسیاری این منظره تکان دهنده بود، اما بیشتر احساس برانگیز می‌دانستند. حتی سخت‌ترین مردان معامله‌گر هم نمی‌توانستند در مقابل چهره‌ی صورتی رنگ خفته‌ی زیر پتو با طرّه‌های قهوه‌ای پخش شده روی بالش مقاومت کنند. وی همیشه با لبخندی بر لب از خواب بر می‌خواست و خمیازه‌ی کوچکی می‌کشید، و بعد دوان دوان به طرف پدر می‌رفت و او را می‌بوسید. خیلیها حسرت این عشق را می‌خوردند. در تمام طول سیزده سال عمر، سابرینا جرمیا را دلگیر نکرده، بلکه لذت و گرما و محبت را موجب شده بود. در آغوش پر مهر پدر، سابرینا از بابت نبودن مادرش دلتنگی‌یی احساس نکرد. جرمیا روزی گفت که مادرش در وقتی نوزادی وی از جهان رفته است. سابرینا پرسید:

- خوشگل بود؟

قلب جرمیا گرفت و با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- بله، عزیزم، بود. مثل تو.

لبخندی زد، اما در حقیقت سابرینا از مادرش هم زیباتر بود. کشیدگی اندام و بلندی قد را از پدر به ارث برده بود. تنها شیطنت وی به مادرش رفته بود. گه‌گاه سر به سر پدر می‌گذاشت، اما موجب دلخوری نمی‌شد. و هرگز کوچکترین نشانه‌ای از لوس بودن را بروز نداده بود. در تمام طول این سالها، هیچکس به سابرینا اشاره نکرده بود که مادرش نمرده بلکه آنها را رها کرده است. دلیلی هم برای بازگویی این واقعیت وجود نداشت. تنها موجب آزار و اغتشاش فکری‌اش می‌شد. در تمام سیزده سال، سابرینا فقط شادی را دیده بود و همراه پدر ستایش برانگیزش در همه جا

ظاهر می‌شد. به سن مقرر که رسید معلم سرخانه داشت. در تمام طول روز با حوصله و صبر به درسها گوش فرا می‌داد، و سپس به معدن می‌گریخت تا کنار پدرش باشد. و در کنار جرمیا بود که هر چه را خواست فرا گرفت.

- پدر، دلم می‌خواهد روزی برای تو کار کنم.

- سابرینا، چرند نگو.

اما در نهان، جرمیا آرزو داشت که چنین شود. سابرینا هم دخترش بود و هم پسرش. استعداد شگفتی در تجارت داشت، اما کار کردن در معدن برای سابرینا غیر ممکن بود. هیچکس نمی‌توانست چنین کاری را از جانب وی درک کند.

- پس چرا اجازه دادی دن ریچفیلد، وقتی بچه بود، برایت کار کند؟ خودش این را به من گفت.

اما دن حالا بیست و شش سال داشت، مردی ازدواج کرده با پنج بچه. چه سالهای دوری بود که او کار شنبه صبحها را با جرمیا شروع کرد.

- سابرینا، فرق می‌کند، او پسر بچه بود. تو یک خانم جوان هستی.

- نیستم!

در لحظه‌ای کمیاب از خودرایی، سابرینا مادرش را به یاد جرمیا آورد و مجبورش کرد تا روی خود را برگرداند.

- پدر پشتت را به من نکن! من هم مثل خیلی از مردها کار معدن را

می‌فهمم.

جرمیا مجبور شد بنشیند. با لبخندی پر مهر دستش را گرفت:

- درست است. عشق من، می فهمی، اما فقط این نیست. دست مردانه، قدرت مردانه، اراده‌ی مردانه می خواهد. و تو هرگز از آنها برخوردار نخواهی شد.

برگونه‌ای که به شدت دوست داشت دست نوازش کشید.

- ما فقط باید برایت یک شوهر خوشگل پیدا کنیم.

- من شوهر نمی خواهم!

حتی در ده سالگی هم، سابرینا از فکر شوهر به خشم می آمد، و در سیزده سالگی تغییری در این روش خود نداده بود.

- می خواهم تا ابد با تو زندگی کنم!

به نوعی، جرمی از این تصمیم وی خوشحال بود. اکنون پنجاه و هشت سال داشت. هنوز سر حال و قوی و سرزنده بود و نظریاتی در مورد نحوه‌ی اداره‌ی تاکستان و معدن داشت. اما بابت دردی که کامیل باعث آن شد بهای گزافی پرداخته بود. در تمام این سالها دیگر احساس جوانی نکرد. خود را پیر و فرسوده و خسته می یافت، و قسمتی از وجودش را هم هرگز به روی کسی نگشود. درست همان طور که در خانه‌ی کاخ مانندش را در این مدت نگشوده بود. در طول سالها با پیشنهادات فراوانی مواجه شد. افراد بسیاری مایل به خرید آن بودند، حتی کسی خواست آنجا را به هتل مبدل سازد، اما جرمی میلی به فروش نداشت. هرگز دیگر قدم به آن خانه نگذاشت، شاید دیگر هرگز هم نمی گذاشت. دیدن آن اتاقهایی که برای کامیل ساخته بود او را به درد می آورد. در عوض آن را برای سابرینا بر جای می گذاشت. و اگر ازدواج می کرد، آن را به وی هدیه می داد. به

جای این که متعلق به فرزندان خودش شود، مال فرزندان سابرینا می شد. به نظر می رسید سرانجام مناسبی برای خانهای باشد که او با عشق ساخته بود.

- پدر!

در حالی که در محوطه می دوید پدر را فریاد زد. کالسکه را محکم بسته بود. بیش از تمام پسرها در مورد اسب و کالسکه و معدن آگاهی داشت. و در عین حال زنانگیش را هم حفظ کرده بود. گویی صدها سال سنن بانوگری جنوبی آن چنان عمیقاً در وجودش نهاده شده که همواره جزیی از وی محسوب می شدند. نهایت زنانگی را داشت، اما با تمام جنبه های وقار و لطافتی که مادرش فاقد آنها بود.

- به محض این که توانستم آمدم.

نفس نفس زنان به پدر رسید. طره های بلندش را روی شانه انداخته بود. پدر خندید و سرش را با نومیدی دروغین تکان داد.

- معلوم است، سابرینا. وقتی خواستم که بعد از ظهر، بعد از تمام شدن درس بیایی، منظورم این نبود که بهترین کالسکه ام را بدزدی.

ناگهان به نظر رسید که به خود آمده و از وزای شانهاش نگاهی انداخت.

- جدی، پدر؟ خیلی محتاط آن را راندم.

- مطمئنم. از این بابت نگرانی ندارم. اما، دخترم، با راندن چنین وسیله ای مسلماً کار عجیبی کرده ای. هانا حتماً نشیمن هر دویمان را کبود خواهد کرد. اگر در سان فرانسیسکو این کار را می کردی، همه عصبانی

می شدند و می گفتند: با سرعت زیاد رانده‌ای و رفتار نامناسبی داشته‌ای. سربه سر وی می گذاشت، و سابرینا با بی تفاوتی کامل شانه‌ای بالا انداخت.

- پس باید خیلی احمق باشند. چون از تو هم بهتر می رانم، پدر.

این بار جرمیا خشم دروغینی از خود بروز داد.

- سابرینا، این دیگر نهایت بی احترامی است. من هنوز خیلی از کار افتاده نشده‌ام.

- می دانم، می دانم...

سابرینا کمی سرخ شد:

- ... منظورم فقط این بود که...

- فراموش کن، دفعه‌ی دیگر با اسب کهر خودت بیا. خطر کمتری دارد.

- اما تو خودت گفתי حق ندارم با اسب روی تپه‌ها بتازم، بلکه باید مثل یک خانم سوار کالسکه شوم.

جرمیا خم شد و در گوش وی زمزمه کرد که:

- خانمها کالسکه نمی رانند.

و بعد سابرینا خندید. در حقیقت از کالسکه رانی لذت می برد، و از طرفی کار چندانی هم در سنت هلن نداشت. نه دوستی همسن خود داشت و نه خواهر یا برادری یا پسر یا دختر غمویی. تمام اوقاتش را با پدر می گذراند. هر وقت حوصله‌اش سر می رفت سربه سر او می گذاشت، یا در معدن می چرخید. گه‌گاه جرمیا وی را به سان فرانسیسکو می برد.

همیشه در هتل پالاس اقامت می‌کردند، در اتاقهایی کنار هم. وقتی سابرینا کوچکتر بود، هانا را هم می‌بردند، اما دیگر پیرزن به خاطر آرتروز تقریباً زمینگیر شده بود. و از طرفی ابایی نداشت از رفتن به شهر ابراز انزجار کند و سابرینا دیگر به قدر کافی بزرگ شده بود تا همراه پدرش تنها برود. بارها بیرون خانه‌ی ترستون ایستاده بودند، و یک بار جرمیا در آهنی را گشود، و باهم در باغ قدم زده بودند، اما جرمیا هرگز وی را به داخل خانه نبرد. و سابرینا از خود پرسید: چرا؟ پس از مرگ مادرش این خانه برای پدر دردآور بود. اما سابرینا همیشه برای دیدن داخل آن کنجکاوی می‌کرد. از هانا سؤال کرده، اما متوجه شده بود که پیرزن هرگز توفیق دیدن آنجا را نداشته است. به اصرار از هانا پرسیده بود: مادرش چه قیافه‌ای داشت؟ اما وی اطلاعات زیادی نمی‌داد و بعدها متوجه شد که هانا علاقه‌ی چندانی به مادرش نداشته است. با وجود این که دلیل را نمی‌دانست، اما هرگز پدرش را هم تحت فشار نگذاشت. با نام مادرش خشم و غم را در چشموهای او می‌دید، به همین خاطر تصمیم گرفت هرگز او را آزرده خاطر نکند. پس اسرار و ناشناخته‌هایی در زندگی سابرینا باقی ماندند، همین طور خانه‌ای که هرگز ندیده بود، مادری که هرگز نشناخته بود.... و پدری که وی را می‌پرستید.

- پدر، همه‌ی کارهایت را تمام کردی؟

بازو در بازوی هم به طرف کالسکه رفتند. سرانجام جرمیا پذیرفت که سابرینا آن را براند. اسبش را به عقب کالسکه بست و به حرف مردم، در صورت دیدن این منظره، اعتنایی نکرد.

- بله، شیطان کوچولو. می دانی، تو بچه‌ی فوق‌العاده‌ای هستی.

جرمیا سوار شدن وی را تماشا کرد. سابرینا کنار پدر نشست.

- هر کس ما را ببیند، می‌گوید دیوانه شده‌ام.

- پدر، فکرش را نکن.

دست جرمیا را نوازش کرد.

- راننده‌ی خیلی خوبی هستم.

- و خیلی شیطان.

اما معلوم بود که چقدر وی را دوست دارد. لحظه‌ای بعد سابرینا بار

دیگر سؤال مربوط به کار او را تکرار کرد.

- چرا، تمام کردم، و می‌دانم منظورت چیست. بله، فردا می‌رویم سان

فرانسیسکو. راضی شدی؟

- آه، بله، پدر!

به او خندید و از پیچی عبور کرد. چیزی نمانده بود که کالسکه را

واژگون کند. جرمیا افسارها را گرفت، اما سابرینا کاملاً مسلط بود.

و در حالی که جرمیا قهقهه را سر داد، سابرینا با غرور لبخندی زد.

- آخرش مرا به کشتن می‌دهی.

اما سابرینا خوشش نیامد، هر چند به شوخی. چهره‌اش درهم رفت، و

جرمیا از گفتن چنین جمله‌ای متأسف شد.

- پدر، حرف خوبی نبود. تو همه چیز من هستی.

هر بار که جرمیا چنین شوخی‌یی می‌کرد سابرینا با واکنش‌اش او را

پشیمان می‌ساخت.



- پس با این رانندگی فکر کشتن مرا از سرت بیرون کن.

- خودت خوب می دانی که کمتر اشتباه می کنم.

با این جمله، وی پیچ دیگری را پشت سر گذاشت. این بار همه چیز را

محاسبه کرده بود. با خوشحالی جرمیا را نگریست.

- بهتر بود؟

- سابرینا ترستون، تو یک هیولایی.

سابرینا به علامت احترام، نشسته تعظیم کرد.

- درست مثل پدرم.

اما گه گاه با خود می اندیشید: آیا بیشتر به مادرش شبیه نبود؟... و

مادرش چه نوع زنی بود؟... شبیه کی بود؟... چرا در جوانی مرد؟...

سابرینا هزاران پرسش بدون پاسخ در سر داشت. در خانه هم حتی

تصویری از مادرش دیده نمی شد: نه سیاه قلم، نه عکس، هیچ. و پدر فقط

گفته بود که وقتی سابرینا یک سال داشت، وی بر اثر آنفلوآنزا مرده بود.

همین. پایان داستان. او می گفت که وی را بسیار دوست می داشت، و شب

کرسمس سال ۱۸۸۶ در آتلانتا ازدواج کرده، سابرینا یک سال و نیم بعد

به دنیا آمده بود. سال بعد مادرش مرده، و او را با غم و اندوه تنها گذاشته

بود. خانه‌ی ترستون را هم پیش از ازدواج برای مادرش ساخته بود. و

حالا، پانزده سال بعد، سابرینا می دانست که هنوز بزرگترین خانه‌ی سان

فرانیسکو است. اما یک تندیس بود، یک مقبره. مکانی که وی «روزی»

قدم به درونش می گذاشت، اما نه حالا، و نه همراه او. و بارها، به هنگام

عبور از خیابانهای سان فرانیسکو، کنجکاوی سابرینا را عذاب می داد.

پس نقشه‌ای در سر پروراند و تصمیم گرفت در سفر بعدی آن را عملی کند.

- پدر، هنوز قرار است فردا به شهر برویم؟

- بله، بدجنس کوچولو، اما تمام روز در نوادا بانک<sup>۱</sup> جلسه دارم. پس باید برای خودت برنامه بریزی. در واقع، به هانا گفتم که به نظرم درست نمی‌آید این بار تو با من بیایی...

سابرینا زبان به اعتراض گشود. جرمیا دستی بالا آورد و سابرینا را به سکوت دعوت کرد:

- ... اما واکنش تو را می‌دانستم، پس گفتم به خاطر آرامش و خاطر جمعی خودم تو را با خودم می‌برم. سابرینا، باید هفته‌ی آینده درسهایت را تمام کنی. دوست ندارم از درسهایت عقب بمانی.

برای لحظه‌ای جرمیا جدی شد، اما نگران نبود. سابرینا همیشه شاگرد خوبی بود. و هر دو می‌دانستند که از جرمیا آموزش بهتری می‌دید. به طور معمول، حتی اجازه می‌داد که با او به بانک بیاید، اما جلسه‌ی یک روزه از تحمل وی خارج بود.

- چند کتاب با خودت بیاور. می‌توانی در هتل درس بخوانی. وقتی برگشتم با هم می‌رویم بیرون. نمایشنامه‌ی جدیدی اجرا می‌شود که فکر می‌کنم خوشت بیاید. از منشی مدیر بانک خواسته‌ام برایمان بلیت بخرد. سابرینا از خوشحالی دستهایش را بر هم زد و بعد دوباره افسارها را گرفت. وارد خیابان منتهی به خانه شدند. سابرینا از سرعت اسبها کاست.

- پدر، چقدر عالیست.

و می دانست که در مدت رفتن پدر به جلسه چه کار کند.

- و اعتراض نکن، چون سالم رساندمت.

جرمیا سیگارش را در دهان جا به جا کرد، سرزنش کنان گفت:

- دفعه‌ی دیگر اگر خواستی بهترین کالسکه‌ام را سوار شوی، ممنون

می شوم که لطف کنی و از من بپرسی.

سابرینا لبخند زنان از کالسکه پایین پرید. از بوی سیگار پدر لذت

می برد.

- بله، قربان.

و بعد به طرف خانه دوید. فریاد زنان به هانا سلام کرد و خبر مسافرت

فردا را به وی داد.

- می دانم، می دانم...

هانا دستهایش را روی گوشها گذاشت.

- صدایت را پایین بیاور. خدای من، چه دختر پر سر و صدایی! پدرت

حتی احتیاج ندارد خبر آمدنش را تلگراف بزند. سرت را از پنجره بیرون

کن و داد بزن. مردم فیلا دلفیا هم صدایت را می شنوند.

- متشکرم، هانا.

با شیطنت تعظیم کرد. گونه‌های پرچین و چروکیده‌ی پیرزن را بوسید و

برای شستن دستها از پله‌ها بالا دوید. بدون این که کسی به وی متذکر

شود، همیشه تمیز بود و مرتب. چیزی از کامیل بچومپ در دخترش به

چشم می خورد. و هانا مشغول تماشای وی شد. سپس به جرمیا گفت:

- جرمیا، چند سال دیگر دردسرهایت شروع می‌شود.  
 به هانا لبخندی زد. کتشر را آویزان کرد.  
 - می‌گویند می‌خواهد تا ابد با من زندگی کند و در معدن مشغول به کار  
 شود.

- چه آینده‌ای برای خودش می‌خواهد!

- من هم همین را گفتم.

آهی کشید و به دنبال هانا وارد آشپزخانه شد. هنوز صحبت کردن با  
 هانا را دوست داشت. بیش از سی سال از دوستی‌شان می‌گذشت، و به  
 نوعی هانا بهترین دوست او به حساب می‌آمد. همین‌طور جرمیا برای  
 وی. و هانا سابرینا را می‌پرستید.

- حقیقت این است که برای کار معدن عالیت، حیف که پسر نیست.  
 به ندرت چنین اعتراضی می‌کرد.

- شاید با مرد جوان خوبی ازدواج کند که بتوانی همه چیز را به او یاد  
 بدهی، و بعد همه چیز را برای نوه‌هایت بگذاری.  
 - شاید.

جرمیا هنوز آمادگی چنین افکاری را نداشت. هنوز خیلی مانده تا  
 سابرینا به سن ازدواج برسد. اما از سوی دیگر، او جوانتر نمی‌شد. سال  
 گذشته دچار ناراحتی قلبی شده بود. سابرینا چون او را از حال رفته دید  
 دچار وحشت شد، اما بعد از آن بهبودی یافت. و هر سه سعی کردند آن  
 حادثه را از یاد ببرند. اما دکتر بارها به او متذکر می‌شد که از میزان کارش  
 بکاهد. در پاسخ جرمیا لبخندی می‌زد. و هانا هم می‌دانست که حق با دکتر

بود.

- جرمیا، داری پیر می شوی، بهتر است به فکر آینده‌ی خودت باشی.

هانا سری تکان داد و به اتاق سابرینا اشاره کرد:

- و آینده‌ی دخترت. هنوز خانه‌ی شهر را داری، نه؟

جرمیا نیم لبخند غمگینی زد.

- بله، می دانم که فکر می کنی دیوانه‌ام. اما آنجا را با عشق ساختم و با

عشق به سابرینا می سپارم. اگر خواست می تواند بفروشد. هرگز دلم

نمی خواهد برگردد به من بگوید: پدر، چرا آنجا را برایم نگه نداشتی؟

- با خانه‌ای ده برابر بزرگتر از یک انباری، آن هم در سان فرانسیسکو،

می خواهد چه کار کند؟

- هیچوقت نمی توان حدس زد. من اینجا خوشبختم. شاید وقتی

بزرگ شد بخواند در شهر زندگی کند. این طوری حق انتخاب خواهد

داشت.

جرمیا ساکت شد و هر دو به کامیل اندیشیدند. هرگز لیاقت محبت او

را نیافت، و دیگر خبری هم از وی نداشت. نه کلمه‌ای، نه اشاره‌ای، نه

نامه‌ای. به هر حال جرمیا هنوز قانوناً شوهرش محسوب می شد. ارویل

چندین بار نامه نوشته بود. گویا کامیل مدتی را در ونیز گذرانده، بعد به

پاریس رفته و با مردی زندگی می کرد که با او فرار کرده بود. خود را کنتس

می دانست و تظاهر می کرد که با او ازدواج کرده است. بی پول بودند، و آن

سال فرانسه با زمستان سختی روبرو شده بود. ارویل بیوچمپ تصمیمش

را زیر پا گذاشته و به دیدن وی رفته بود. خانم بیوچمپ مرده، و هیوبرت

با دختری اهل کنتاکی<sup>۱</sup> ازدواج کرده بود. و جرمیا نمی خواست به هیچ وجه ارویل دختر او را ببیند. تمایلی به هیچ یاد آوری نداشت، به خصوص کسی که امکان داشت به سابرینا چیزی متفاوت از آنچه او به وی گفته بود بگوید. ارویل بیوچمپ هم کسی را نداشت. تنها بود. برای دیدن دخترش به پاریس رفت، که در شرایط بدی در خارج از پاریس زندگی می کرد. صاحب پسری شده که در لحظه ی تولد مرده بود. اما ارویل نتوانست وی را به بازگشت به آمریکا راضی کند. جرمیا از محتوای نامه ها فهمیده بود که کامیل میخواره شده و احتمالاً عرق افسنتین مصرف می کرد، اما در هر صورت همه ی اینها مسایل جرمیا نبودند. چند سال بعد ارویل بیوچمپ مرد و کامیل هرگز به خانه بازنگشت. بعد هم جرمیا بیخبر ماند و از این بابت احساس راحتی می کرد. نمی خواست هیچ ارتباطی با کامیل داشته باشد. بدین ترتیب می توانست مرگ وی بر حسب آنفلوآنزا را حقیقی جلوه دهد. برای جرمیا و سابرینا، در بسته بود و کامیل هرگز نمی توانست از آن دوباره عبور کند.

هرگز زنی در زندگی جرمیا پیدا نشد، مگر سابرینا. وی عشق زندگی او بود، و دلیل ادامه ی زندگیش. غرایزش را کسان دیگری زنده نگه می داشتند. در سان فرانسیسکو به خانه ی زنان می رفت، البته هر بار که سابرینا با او نبود. و گه گاه شام را با معلمه ای در سنت هلن صرف می کرد. مری الن ازدواج کرده و به سانتارزا<sup>۲</sup> رفته بود. و هر بار آملیا گود هرت برای دیدن دخترش به شهر می آمد، جرمیا و سابرینا از دیدنش خوشحال

می شدند. مثل گذشته زیبایی خیره کننده‌ی داشت و سابرینا وی را می ستود:

با وجود این که در آستانه‌ی پنجاه سالگی خود بود، از دید سابرینا، وی هنوز زیباترین زنی محسوب می شد که دیده بود. سابرینا، آملیا را بیش از همه دوست داشت. مهربان بود، و با شیوه‌ای موقر با سابرینا برخورد می کرد. همیشه زیباترین لباسها و جواهرات را با خود می آورد که نفس سابرینا را بند می آوردند.

- دوست داشتنی ترین زن دنیاست، نه پدر؟

و پدر لبخندی زده بود، او نیز با دخترش همعقیده بود. بارها افسوس می خورد که چرا آملیا پیشنهاد عروسی او را رد کرده بود. در واقع، سالها پیش از رفتن کامیل، طی سفری همراه سابرینا به نیویورک، جرمیا بار دیگر پیشنهادش را مطرح و آملیا با بزرگواری آن را رد کرده بود.

- جرمیا، چطور می توانم؟ سنم خیلی بالاست...

آن موقع پنجاه سال داشت.

- ... به این زندگی عادت کرده‌ام، خانه‌ای دارم.

برای آملیا، او حاضر بود بار دیگر در خانه‌ی ترستون را بگشاید، اما آملیا بر عدم ازدواج مجدد مصمم بود. هر کدام زندگیهای خودشان را داشتند. آملیا بچه‌هایی هم داشت. برای این که همه با هم زیر یک سقف جمع شوند دیگر دیر شده بود و آملیا نمی توانست از زندگی در خارج از نیویورک لذت ببرد. هر سال یکدیگر را می دیدند، حتی یک بار، دور از چشم سابرینا، جرمیا نزد وی اقامت کرده بود.

- جرمیا، در سن ما، چه اشکالی دارد؟ کی پشت سر ما حرف خواهد زد؟ فقط پچیچهایی خواهد بود حاکی از ستایش شوری که هنوز برای یکدیگر داریم.

مانند دختری خندیده بود.

دو هفته‌ی پر شکوه را در خانه‌ی وی گذراند و به وقت رفتن، جرمیا سنجاق سینه‌ی بسیار زیبایی از یاقوت به وی داد. همراه با گردنبندی از الماس که در پشت آن این نوشته دیده می‌شد: به آملیا، با عشق. ج. ت.

- جرمیا، وقتی بچه‌هایم جواهرات را تقسیم کنند چه خواهند گفت؟

- که تو زن بسیار دوست داشتنی‌یی بوده‌ای.

- خوب، بد هم نیست.

آملیا او را به ایستگاه راه آهن رساند. این بار آملیا بود که روی سکو ایستاد و دستمالی را در جهت حرکت قطار تکان داد.

در بازگشت به سان فرانسیسکو جرمیا خود را سر حال و جوان احساس می‌کرد.

- جرمیا، به چی می‌خندی؟

هانا مشغول آماده سازی شام بود. جرمیا با یاد آملیا قهوه را می‌نوشتید.

هانا ادامه داد:

- حتماً همان زن، شرط ببندیم؟

- بردی!

جرمیا لبخندی زد. بارها به آملیا می‌اندیشید، و چون به ملاقاتش می‌رفت مثل پسر بچه‌ای هیجانزده می‌شد. اما تا شش ماه دیگر آملیا به



سان فرانسیسکو نمی آمد، و جرمیا هم تا سه یا چهار ماه دیگر به نیویورک نمی رفت. پس برای دیدن وی باید مدت زیادی را در انتظار به سر ببرد.

- زن بسیار خوبی است، مطمئن باش.

در واقع بی نظیر. هانا نه تنها وی را تایید می کرد، بلکه دوستش داشت. آملیا زمانی توانست در قلب هانا جای گیرد که آستینها را بالا زد و به وی در آماده کردن شام جرمیا، سابرینا و شش نوهی خود کمک کرد. در واقع، آملیا قسمت اعظم شام را پخت، و دستپخت به مراتب بهتری از هانا داشت، هانا این را قبول کرد... وقتی الماسهای انگشترش می درخشیدند، دستهایش پرواز می کردند و پیشبند زیبایی هم بر تن داشت.

- و اگر روغن روی پیشبند می ریخت اهمیتی نمی داد.

- هانا، بیش از آن چیزی است که فکر می کنی. زن بسیار بسیار خاصی است.

- جرمیا، باید با وی ازدواج می کردی.

سرزنش آمیز به او نگریست و جرمیا شانه‌ای بالا انداخت.

- شاید. اما دیگر دیر شده. هر کدام زندگی خودمان را داریم. این طور راحت تریم.

هانا سری تکان داد. دوران دیوانگی به سر آمده بود. حالا نوبت به سابرینا رسیده، یا خواهد رسید. و هانا تنها امیدوار بود که سابرینا انتخاب معقولی داشته باشد، معقولتر از پدرش.

- حتماً فردا عازم می؟

جرمیا با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- فقط برای دو روز.

- مواظب باش وقتی به دنبال کارهایت می روی سابرینا شیطنت نکنند.

هانا هنوز معتقد بود که دخترک می باید در سنت هلن بماند.

- خودم این را به سابرینا گفتم. اما خودت که وی را می شناسی.

جرمیا کاملاً می دانست که سابرینا کالسکه ای کرایه خواهد کرد و

لبخند زنان به گردش در خیابانها خواهد پرداخت. چنین تصویری موجب

خنده اش شد.

برای شستن دستهایش رفت.



## فصل

۱۸

---

جرمیا و سابرینا صبح زود روز بعد عازم شهر شدند. با قطار به نپاولی رفتند و از آنجا سوار بر قایق دلخواه سابرینا راه سان فرانسیسکو را در پیش گرفتند. این مسافرت همیشه برای وی حکم ماجرا را داشت. با پدر شوخی می‌کرد و سر به سر او می‌گذاشت، تا این که شب هنگام به مقصد می‌رسیدند. به هنگام صرف شام در هتل پالاس، جرمیا وی را تماشا کرد. در سیزده سالگی هم، سابرینا همقد دیگر زنهای حاضر در سالن بود، حتی از بعضی هم بلندتر. اما حرکات و رفتارش بچگانه بودند، مگر زمانی که سگرمه‌هایش را در هم می‌کرد و بحث تجارت را پیش می‌کشید. می‌شد تصور کرد که جرمیا مشغول مباحثه با شریک تجاری خود است. سابرینا بابت بروز آفتی در تاکستان ابراز نگرانی می‌کرد. جرمیا از جدیت

وی لذت برد. معدن برای او اهمیت بیشتری داشت و همین امر موجب سرزنش سابرینا را فراهم آورد.

– پدر، تاکستان هم همان قدر برای ما اهمیت دارد. روزی آنجا همان قدر پول می آورد که معدن. باور کن.

عین این جمله را ماه پیش به دن ریچفیلد هم گفته، و او خندیده بود. تاکستانهایی در دره بودند که پول می ساختند، اما از نظر سود هرگز به پای معدن نمی رسیدند. همه این نکته را می دانستند.

– البته نه تا سالها، شرابه‌های عالی فرانسه را در نظر بگیر. و تمام شراب هم از آنجا می آید.

– خانم جوان، مواظب باش که مرا مشروب‌خوار نکنی. مثل این که به آن انگورها خیلی علاقه پیدا کرده‌ای.

جرمیا سر به سر وی می گذاشت اما سابرینا به روی خودش نیاورد.

– تو هم باید علاقه‌ی بیشتری به آنها نشان بدهی.

– می سپارم دست تو.

بهتر از آن بود که وی را به معدن علاقمند کند. سابرینا هوش سرشاری برای تجارت داشت. روز بعد بار دیگر سابرینا به هنگام صرف صبحانه، و پیش از رفتن جرمیا به جلسه با مدیر بانک، مسئله‌ی تاکستان را به او یاد آور شد. در تمام مدت صبحانه سابرینا فقط از معامله‌ای که جرمیا می خواست انجام دهد پرسش می کرد و معلوم بود که آرزوی حضور در جلسه را داشت، اما چون گذشته‌ها ابراز اشتیاق نمی کرد.

– کوچولو، برنامه‌ی امروزت چیست؟

- نمی دانم...

غرق در فکر از پنجره بیرون را نگاه می کرد، و جرمیا نتوانست چشمهایش را ببیند. دخترش را خوب می شناخت و می دانست شیطنتی در سر دارد.

- ... چند کتاب با خودم آورده ام. فکر کردم بعد از ظهر را با آنها مشغول شوم.

جرمیا لحظه ای وی را نگاه کرد و بعد ساعتش را.

- بانوی جوان، اگر فرصت فکر کردن داشتم، شاید نگران می شدم. چون یا بیماری یا داری به من دروغ می گویی! اما بخت با توست، دیر کرده ام و باید بروم.

سابرینا لبخند شیرینی تحویل داد و گونه ای او را بوسید.

- پدر، امشب می بینمت.

- دختر خوبی باش.

دستی بر شانه ای سابرینا زد و آن را به نرمی فشرد.

- سابرینا ترستون، دردسر درست نکن.

- پدر!

یکه خورده بود و او را تا در همراهی کرد.

- هرگز دردسر درست نمی کنم!

- ها!

جرمیا قهقهه ای سر داد و خارج شد. سابرینا با نیشخندی به درون اتاق بازگشت. تمام روز را آزاد بود. دقیقاً می دانست چه می خواست بکند. از

نپاولی اندکی پول با خود آورده بود. پدر هم همیشه به قدر کافی پول برای نهار به وی می داد. کیف پول خرد را درون جیب دامن خاکستری رنگ جا داد و به سرعت پیراهن نیمه بلند کتانی اش را پوشید. چکمه های کهنه را پا کرد. نیم ساعت بعد، سوار بر کالسکه در راه ناب هیل بود. آدرس را به کالسکه ران داده بود، و چون رسیدند، پول قابل ملاحظه ای به او داد و هیجانزده بیرون در ورودی ایستاد. احساس می کرد قلبش از هیجان به بیرون خواهد پرید. هیجان انگیزتر از آنی بود که باور کند. ماه ها نه، سالها، انتظار این لحظه را کشیده بود. نمی دانست پس از بالا رفتن از در ورودی چه باید بکند. قصد مشخصی از رفتن به درون خانه نداشت. فقط پایش به داخل خانه می رسید کافی بود. اما به طرز غیر قابل مقاومتی به طرف خانه ای کشیده شد که پدر آن را برای مادرش ساخته بود. خانه ی ترستون در سکوت فرو رفته بود. سابرینا لحظه ای طولانی به آن خیره شد. و بعد، گویی که بر خود مسلط شده باشد، از در ورودی بالا رفت. دعا می کرد رهگذری یا همسایه ای وی را ندیده باشد. اما در بالا رفتن از درهای آهنی و درختها مهارت داشت و، لحظه ای بعد، از آن سوی در پایین آمد. تپش قلبش شدیدتر شده بود. فاصله ی باقیمانده تا زمین را پرید. لحظه ای ایستاد. از کاری که کرده بود لذت برد. آن قدر جلو آمد تا دیگر درختها مانع دیدن وی از بیرون شدند. تپه ها و درختها چنان بزرگ بودند که گویی قدم به درون جنگلی گذاشته است. ساختمان مانند آهنربایی وی را به طرف خود کشاند. نمی توانست به مادرش نیندیشد. پدر می باید به شدت عاشق وی بوده باشد که چنین ساختمانی را بر پا کرده بود. و چه زندگی

خوشبختی داشته‌اند. سابرینا در خیال، صحنه‌ی نخستین باری که مادرش اینجا را دیده بود تجسم کرد. می‌دانست که پدر به عنوان هدیه‌ای غیر مترقبه خانه را ساخته بود. از دیدن کوبه‌های کدر شده و لکه نشسته دلگیر شد. پنجره‌ها را گرد و خاک پوشانده و پله‌های ورودی را علفهای هرز پر کرده بودند. عمارت دوازده سال خالی از سکنه بود و ظاهری غم گرفته و زشت داشت. سابرینا دلش می‌خواست یبنی‌اش را بر یکی از پنجره‌ها فشار بیاورد تا درون خانه را ببیند، و اتاقهایی که در آنها پدر و مادر رقصیده و با هم زندگی کرده بودند. مثل این بود که به دیدن مادرش آمده باشد. پدر اطلاعات اندکی به وی داده بود، و هانا همیشه موضوع را عوض می‌کرد. سابرینا برای هر تکه‌ی ناشناخته‌ای از مادرش حریص بود. می‌خواست هر گوشه‌ای از زندگی کامیل بیوچمپ ترستون را بداند. آرام، آرام، بدون این که بداند چه می‌کند، سابرینا گردشی به دور خانه کرد، باغچه‌هایی که زمانی پر از گل بودند را یافت. همین طور مجسمه‌ی زیبای ایتالیایی از زن و کودک شیرخواره‌ای در میان بازوانش. نیمکتی از مرمر هم بود. سابرینا روی آن نشست. از خود پرسید: آیا پدر و مادر هم روی این نشسته بودند؟ سابرینا بیش از ایام اقامت در نپاولی احساس وابستگی به مادرش را در خود احساس می‌کرد. خانه‌ی واقع در نپاولی را پدر بیشتر از آن خود می‌دانست تا اینجا را. و سابرینا می‌دانست که مدت‌ها پیش از ازدواج با مادر، جریمه‌ی آنجا زندگی می‌کرده است. اما اینجا، همه چیز فرق داشت. قصر عشقی بود که برای مادر ساخته شد. سابرینا با این فکر پیش خود خندید. به افکار شیطننت آمیز خود ادامه داد. وقتی وارد باغ شد



انتظار داشت چیزهای بیشتری را مشاهده کند. پس ندیدن اتاقها به نظرش کاری بیهوده رسید. ناگهان متوجه شد یکی از آفتابگیرهای ساختمان شکسته شده است. فرصتی بود که انتظارش را می‌کشید. از میان شکستگی سرش را به پنجره چسباند. اما مقابلش فقط راهروی تاریک را دید. با آفتابگیر کلنجار رفت و آن را از قفل در آورد. نمی‌دانست چرا این کار را کرد. بر حسب غریزه به پنجره فشار آورد. با کمال تعجب، در مقابل فشار بدن وی با صدای ناله‌ای گشوده شد. لحظه‌ای بدون حرکت سر جایش ایستاد. بدون تردید و دو دلی، از پنجره به درون خانه پرید. پنجره را پشت سر بست. راهرو همچنان در تاریکی فرو رفته بود. سابرینا داخل خانه‌ای بود که آرزویش را می‌کرد. خانه‌ی ترستون. حالا وی آنجا بود. نمی‌دانست به راست یا چپ برود. فقط متوجه شد که در سفره خانه ایستاده است. همه چیز مرتب و سر جای خود بود. متوجه شد که اگر چه به مدت دوازده سال کسی در این خانه زندگی نکرده، اما چون درها و پنجره‌ها به خوبی بسته شده بودند گرد و خاک اندکی به چشم می‌خورد. لحظه‌ای سابرینا ترسید که اینجا خانه‌ی اشباح باشد، اما حالا دیگر نمی‌بایست برگردد. مدتها انتظار این لحظه را داشت. تا انتهای راهرو را پشت سر گذاشت. دری را گشود و از حیرت نفسش بند آمد. آنچه را دید شبیه دروازه‌ی بهشت بود. وارد سرسرای اصلی شده بود. بالای سرش گنبدی با شکوه از شیشه‌های رنگی به چشم می‌خورد. رنگهای رنگین کمان و طرح زیبای گنبد نورهای زیبایی را در مقابل پاهایش روی زمین روشن کرده بود. از پله‌های اصلی بالا رفت. وارد اتاقهای خواب شد. اتاق

خواب خودش را دید، خالی بود. همه چیز را به نپاولی برده بودند. در اتاق خواب بزرگ روی صندلی نشست و به اطراف نگاه کرد. گویی می‌توانست اندوه دوازده ساله پدر را احساس کند. اتاق کاملاً می‌بایست به مادرش شباهت داشته باشد، چقدر زنانه و دوست داشتنی بود. بر اثر گذشت سالها پارچه‌های ابریشمین رنگ باخته بودند، اما همچنان به بستری از گل‌های بهاری می‌مانستند. سابرینا قدم به اتاق رختکن مادرش گذاشت. در گنج‌ها را گشود. پیش از ترک خانه، جرمیا هیچ چیز را بیرون نینداخته بود. سابرینا لباسها را بیرون آورد. پارچه‌ها را لمس کرد. بوی عطر زنانه‌ای به مشامش رسید. لباسهای زیبای کهنه اشک را به چشم‌هایش آوردند. به دیدار از مادری می‌مانست که هرگز ندیده بود. به اتاق مطالعه‌ی پدر رفت. پشت میز نشست، صندلی را چرخاند. از خود پرسید: چرا او همه چیز را روی میز گذاشته بود بماند؟ تابلوهای زیبایی از دیوارها آویزان بودند. روی میز تزیینات زیبایی دیده می‌شدند.

پدر همه چیز را نگه داشته بود. فقط در را بسته و به نپاولی رفته، و هرگز هم برنگشته بود. بارها به وی می‌گفت: اینجا روزی از آن تو خواهد شد. سابرینا خانه‌ی ترستون را فقط ساختمانی با مقداری اسباب و اثاثیه‌ی کهنه تصور می‌کرد. هرگز چنین چیزی را نمی‌توانست متصور شود. خانه‌ای که به نظر رسید افرازش با عجله آن را ترک کرده و پیش از یافتن فرصتی برای بردن اشیا، مرده بودند. روی میز بالای سر تخت‌خواب مادر تعدادی کتاب را دید و در کشوی آن دسته‌ای دستمال توری. پدر پیش از ترک اینجا، هیچ چیز را دور نریخته بود. و سابرینا اکنون

می توانست همه چیز را بیابد و ببیند. و بیش از همه چیز می خواست آفتابگیرها را گشوده و نور خورشید را به درون اتاقها سُرازیر کند، اما جرات این کار را نداشت. احساسی می کرد پا به دنیای خصوصی کسی گذاشته است. و حال توانست عدم تمایل بازگشت پدر را درک کند. مثل این بود که به دیدن مقبره‌ی همسرش برود. اینجا او با لباسهای کامل روبرو می شد، حضور وی را احساس می کرد، عطر وی به مشامش می رسید. به یاد رنجها و شادیهها و درد ناشی از مرگ وی می افتاد. سابرینا برای پدر گریست، و سپس به آرامی از پله‌ها پایین رفت. مانند خانه‌ی واقع در نپاولی هیچ جا تصویری از مادرش نبود، اما چیزی بزرگتر از تصویر را یافت. حسی از حضور یک زن و چگونگی نحوه‌ی زندگیش. بار دیگر زیرگنبد شیشه‌ای ایستاد. می دانست مادرش هم اینجا ایستاده بوده است. سابرینا از مسیر آمده بازگشت. احساس آسودگی می کرد. پنجره را گشود و بیرون رفت. آفتابگیر شکسته را دوباره بست. به جایی آمده بود که به آن تعلق نداشت، اما از آمدنش پشیمان نبود. غرق در افکار خود آهسته از میان باغ عبور کرد. آنچه دیده بود را به ذهن می سپرد. یک یا دو بار برگشت تا دوباره خانه را ببیند. خانه‌ای پر شکوه. و چقدر دوست داشت اینجا را در روزهای شکوهش می دید. زمانی که باغچه‌ها آراسته بودند، کالسکه‌ی مادر به آرامی وارد باغ می شد. فکر حضور، سابرینا را به هیجان آورد. روزی این خانه به وی تعلق خواهد داشت، اما هرگز روزهای گذشته در آن تکرار نمی شد... و دختر زیبای اهل آتلانتا در آن هنگام سالها از رفتنش می گذشت، و همین طور مردی که وی را بیش از

هر چیزی در این دنیا دوست داشت. سابرینا از در بالا رفت و از باغ خارج شد. به سر و وضعش که نگاه کرد مضحک به نظر رسید: دامن پاره، پیراهن خاک آلود، موهای به هم ریخته، دستهای کثیف و یک بریدگی روی بازو که از آن خون می آمد. شتابان به سمت هتل پالاس بازگشت. هیچ احساس تأسفی نداشت. بیش از آنچه تصور می کرد آگاهی یافته بود. از دیدن خانه احساس رضایت داشت. با خونسردی وارد هتل شد. به اتاق رفت و حمام گرفت. برای بازگشت پدر خود را آماده کرد.

آن شب به شدت گرسنه بود. جرمیا وی را به رستوران دلمونیکو برد. سفارش استیک دادند. علیرغم اشتهای شدید، سابرینا شام را در سکوتی عجیب صرف کرد.

- اتفاقی افتاده؟

- نه.

سابرینا لبخندی زد، اما معلوم بود که گیج است. اگر به چشمنهای پدر می نگریست، گریه سر می داد. غم خلوتی خانه وی را می آزرده. همین طور تمام آن چیزهایی که متعلق به مادرش بود و به دقت سر جاییشان قرار داشتند. چقدر پدر می باید عاشق وی بوده باشد.

- سابرینا، چیزی تو را اذیت می کند؟

به خوبی دخترش را می شناخت، اما سابرینا فقط سری تکان داد و به زور خندید. آن شب سابرینا خودش نبود. سرانجام پیش از رفتن به بستر، بر در اتاق جرمیا ضربه زد و وارد شد.

- شب بخیر، کوچولو.

جرمیا گونه‌هایش را بوسید، اما متوجه چشمهای نگران وی هم شد. از سابرینا خواست بنشینند. سابرینا برای اعتراف آمده بود. هرگز به پدر دروغ نگفته بود و حالا هم میل نداشت دروغ بگوید.

- سابرینا، چی شده؟

- پدر، باید چیزی را بگویم.

سابرینا در آن لباس خواب، به بچه‌ی پنج ساله‌ای می‌مانست.

- پدر، امروز یک کاری کردم.

نگفت: «کاری بد»، زیرا واقعاً چنین تصویری نداشت. اما می‌دانست که

می‌تواند او را دلگیر کند. می‌دانست که باید او را در جریان بگذارد.

اگر سابرینا خود اعتراف نکند، احتمالاً جرمیا هرگز متوجه کاری که

دخترش کرده بود نمی‌شد.

- چه کاری، کوچولو؟

لحن صدایش آرام بود. هر چه که بود، می‌دانست موجب بروز غمی

در سابرینا شده است. برای دانستن آن نگران شد.

- رفتم...

سابرینا نفسی فرو داد. از این که آمده بود تقریباً احساس تأسف

داشت، اما ادامه داد:

- ... رفتم ... به خانه‌ی ترستون.

به زحمت کلمات شنیده شدند. و جرمیا وی را بیرون خانه تصور کرد.

لبخندی زد و دستی بر موهای ابریشمین سابرینا کشید.

- کوچولو، این که گناه نیست. آنجا زمانی خانه‌ای زیبا بود.

کنار سابرینا نشست.

- جایی بسیار زیبا.

- هنوز هم هست.

جرمیا لبخند غمگینی داشت.

- می دانم که به آنجا رسیدگی نشده. اما روزی، پیش از آن که خانه را

به تو و شوهرت بدهم، باید مرتبش کنم.

- چیزی که در آن خراب نشده.

سابرینا با اطمینان این را گفت.

- بره‌ی کوچکم، احتمالاً حالا دیگر همه چیز آنجا رنگپریده و

پوسیده شده. از آخرین باری که کسی به داخل آن قدم گذاشت دوازده

سال می‌گذرد. باید گرد و خاک همه جا را پوشانده باشد.

سابرینا با حرکت سر پاسخ منفی داد. نگاه را به پدر دوخته بود که گیج

به نظر می‌رسید.

- مگر توی خانه را دیده‌ای؟

و بعد، با دستپاچگی ادامه داد:

- درهای ورودی باز بودند؟

اگر این طور باشد که باید فکر اساسی‌یی بکند. زیرا دوست نداشت

پای کنجکاوها به آنجا باز، یا بدتر، کسی وارد خانه شود. هنوز آثار

گرانهای بسیاری را در آنجا نگه داشته بود. سابرینا نفس عمیقی کشید.

- پدر، از در بالا رفتم.

پس دلیل این همه سکوت و سردرگمی این بود؟ خدا را شکر که این

شیطان کوچک وجدان اعتراف داشت. نگاهی جدی به دخترش انداخت.

- سابرینا، این دیگر به هیچ وجه کاری نیست که از یک خانم سر بزند.

- می دانم، پدر.

و بعد باقی ماجرا را تعریف کرد.

- و یکی از آفتابگیرها شکسته شده بود...

رنگ بر چهره نداشت. با وحشت زمزمه کنان گفت.

- از آنجا داخل شدم... اطرافم را نگاه کردم...

اشک در چشمهایش جمع و سرازیر شد:

- آه... و پدر... چه خانه‌ی زیبایی، و خیلی مادر را دوست داشته‌ای.

هق هق می‌گریست و چهره را در میان دستهایش فرو برد. جرسا دستی

به دور وی انداخت. از رفتنش به داخل خانه تعجب کرده بود.

- اما چرا؟ چرا رفتی آنجا، سابرینا؟

صدایش می‌لرزید و آرام بود. سابرینا زندگی خود را در آنجا به یاد

نمی‌آورد، پس بازگشتی به چیزی آشنا نبود. و شیطنت هم نمی‌توانست

باشد. می‌خواست که خودش برای او توضیح دهد.

- برایم بگو... نترس، سابرینا. شجاعت کردی که گفتی به آنجا رفته

بودی... خوشحالم.

گونه‌ی وی را بوسید و دستش را گرفت. از این که خود عصبانی نشده

بود دچار حیرت شد.

- نمی‌دانم، پدر. همیشه می‌خواستم آنجا را ببینم... جایی که زندگی

می‌کرد را... که چه شکلی بود... فکر کردم شاید تصویری از...

ادامه نداد، ترسید او را بیازارد، اما جرمیا درک کرد و جمله‌ی وی را خود به پایان رساند.

- ... از مادرت آنجا باشد.

از این که کامیل تا این حد برای سابرینا اهمیت داشت غمگین شد. کامیل فاقد چنین ارزشی بود. اما به هیچ وجه نمی توانست شرح ماجرا را بدهد.

- کوچولوی بیچاره‌ی من...

وی را در آغوش گرفت. سابرینا می‌گریست.

- نباید می‌رفتی.

- آه، پدر... اما آنجا خیلی زیباست... آن‌گنبد...

با تحسین به جرمیا نگرست. و او لبخندی زد. مدت‌های مدیدی بود که آن‌گنبد را از یاد برده بود. نظیر نداشت.

از بعضی جهات خوشحال شد که سابرینا آن را دیده بود.

- سابرینا، در روزگار خودش خانه‌ی زیبایی بود.

سابرینا چیزی گفت که او را به حیرت انداخت.

- دلم می‌خواهد هنوز آنجا زندگی می‌کردیم.

- کوچولو، یعنی سنت هلن را دوست نداری؟

از خود پرسید: آیا وی نیز مانند مادرش از آنجا نفرت دارد؟

- البته که دوست دارم... اما خانه‌ی ترستون... خیلی قشنگ است.

زندگی در آنجا باید خیلی دلپذیر باشد.

نحوه‌ای که کلمات را بر زبان آورد موجب خندیدن جرمیا شد. سابرینا



هم از میان اشکهایش لبخندی زد.

- وقتی بزرگتر شدی، می‌توانی آنجا زندگی کنی. این را که قبلاً هم گفته بودم.

اما اکنون همه چیز فرق کرده بود. سابرینا می‌دانست داخل خانه چه شکلی بود و نسبت به حرف پدر معترض شد:  
- تو می‌دانی که ازدواج نخواهم کرد، پدر.  
فکری به ذهن جرمیا رسیده بود:

- پس شاید به دلیل دیگری مجبور شویم تو را به آنجا ببریم.  
- جدی، پدر؟ مثلاً کی؟

از فرط هیجان چشمهایش بازمانده بودند.

- هجده ساله که شدی، آنجا میهمانی بزرگی برپا می‌کنیم. تو را در طول تمام زندگیت در روستا نگه داشته‌ام. چند سال دیگر هم صبر کن. شاید تا آن موقع دست از شیطنت هم برداشتی...  
سپس با حرکت انگشت به وی اخطار کرد که:

- ... اما وقتی هجده ساله شدی، باید با افراد حسابی سان فرانسیسکو آشنا شوی.

- چرا؟

- چون یک روز شاید تصمیم گرفتی افق زندگیت را کمی وسیعتر کنی. جرمیا نخواست دوباره حرف ازدواج را به میان آورد. هنوز خیلی کوچک بود، اما ظرف چند سال آینده یک میهمانی در سان فرانسیسکو عقیده‌اش را عوض می‌کرد. هرگز چنین فکری به سر جرمیا نزده بود، اما

حالا از این کار بدش نیامد. خودش هم با کامیل در هیجده سالگی وی آشنا شده بود، اما این بار او نقش پدر مفتخر را ایفا خواهد کرد.

- می دانی...

فکرش را متمرکز دخترش کرد:

- ... فکر خوبی به نظر می رسد. می توانیم به سان فرانسیسکو برگردیم

و خانه‌ی ترستون را فقط به خاطر تو باز کنیم. چطور است؟

سابرینا حیرت کرده بود. یک میهمانی فقط به خاطر وی؟

- میهمانی را هم در تالار ضیافت می دهیم.

تالار را آن روز صبح دیده بود. چشمهایش را بست. کوشید پدر و مادر

را در حال رقصیدن تصور کند. پدر، پانزده سال جوانتر، که زیبای ظریفی

از جنوب را در میان بازوانش داشت.

- پدر، چه شکلی بود؟ منظورم مادر است.

سابرینا میهمانی را از یاد برده بود و بار دیگر به مادرش می اندیشید.

جرمیا آهی کشید. ای کاش سابرینا به آن خانه نرفته بود. از خودش

می پرسید: آنجا چه چیزی را یافته بود؟ و چه جستجوی دقیقی را برای

دستیابی به گذشته‌ی کامیل و خودش انجام داده بود؟

- سابرینا، خیلی خوشگل بود.

جرمیا تصمیم گرفت مقداری از حقیقت را بگوید:

- و خیلی ناز پرورده. آن موقع دخترهای جنوبی اکثراً ناز پرورده

بودند. پدرش می خواست که وی همه چیز داشته باشد.

- او هم خانه را دیده بود؟

جرمیا با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- پدر و مادرش هرگز نیامدند. بعد از ازدواجمان مادرش بیمار شد، کمی پس از... مرگ مادرت درگذشت.
- حتماً از خانه خوششان می آمد.
- فکر می کنم.

و بعد یکباره جرمیا به یاد میهمانیهای مداوم کامیل افتاد.

- مادرت دوست داشت در آن خانه همیشه سرگرمی برپا باشد. خیلی هم دوست داشت به میهمانیهای دیگران برود.
- حتماً این طور بود. چه لباسهای قشنگی داشت.
- جرمیا ابروها را در هم کشید:
- سابرینا، تو از کجا می دانی.
- سابرینا اندکی دستپاچه شد.
- لباسهایش را دیدم، پدر. همه آنجا بودند.

«همه»شان نبودند، اما وی نمی توانست حقیقت را بداند و جرمیا چیزی نگفت. بار دیگر آهی کشید.

- فکر می کنم باید... من از مرگ مادرت... آنها را می بخشیدم. سابرینا، نباید می رفتی.

- معذرت می خواهم، پدر. مدتها بود که کنجکاو شده بودم آنجا را ببینم.

- اما چرا؟ ما که زندگی خوبی در سنت هلن داریم.

- می دانم.

سابرینا سرش را پایین انداخت. فکرش آن عمارت بود. سپس سرش را بالا آورد:

- پدر، واقعاً روزی برایم آنجا میهمانی می‌دهی؟ می‌توانیم آنجا بمانیم؟

- گفتم که بله.

جرمیا لبخندی زد.

- شاهزاده، اگر این کار تو را خوشحال می‌کند، پس قول می‌دهم. تولد هجده سالگیت.

- چقدر خوش خواهد گذشت.

چشمهای سابرینا برق زدند.

- پس قول می‌دهم.

هر دو می‌دانستند که جرمیا قولش قول بود. روز بعد، جرمیا موضوع گردش وی در خانه را ادامه نداد. اما به مدیر بانک گفت که کارگرهایی را به خانه بفرستند و به آنجا رسیدگی کنند. در مسیر بازگشت به نپاولی از سابرینا خواست تا به او قولی بدهد.

- کوچولو، دیگر دوست ندارم باز هم به آنجا بروی. روشن شد؟

- بله، پدر.

سابرینا تعجب کرد که چرا پدرش عصبانی نبود.

- اما یک روز با هم می‌توانیم برویم، نه؟

و جرمیا با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- سابرینا، انگیزه‌ای برای دوباره رفتن به آنجا ندارم.

و لبخندی زد.

- مگر برای میهمانی هجده سالگیت. به تول قول دادم و می‌دانی که سر قولم می‌مانم. آن موقع با هم می‌رویم. و اگر خواستی، نهار را آنجا با هم می‌مانیم. اما تا آن موقع، نه از نرده‌ها بالا می‌روی و نه از پنجره به داخل خانه.

سابرینا سرخ شد. و در حقیقت، جرمیا بیشتر از این کار وی عصبانی شده بود. این که وی مشتاق دستیابی به آثاری از کامیل بود، و حتی در میان لباسهایش به جستجوی آن آثار پرداخته بود.

- احتمال داشت از آن بالا بیفتی و بلایی سرت بیاید. و هیچکس نمی‌دانست تو را کجا پیدا کند. کار احمقانه‌ای کردی.

جرمیا اخم کرد و از پنجره‌ی قطار به بیرون خیره شد. سابرینا دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد تا این که قطار به ایستگاه سنت هلن رسید.

## فصل

۱۹

---

- خوب، هانا، مواظب خانه باش.

پیرزن لنگان لنگان و به زحمت همراهشان از پله‌های ورودی پایین آمد. کالسکه را پر از اسباب و اثاثیه کرده بودند. گویی می‌خواستند اسباب‌کشی کنند، اما تمام صندوقها پر از لباسهای جدید سابرینا بودند. جرمیا به هانا لبخندی زد. خواسته بود هانا را هم با خودشان ببرد، اما وی علاقه‌ای به رفتن با آنها نداشت. در هشتاد و سه سالگی حق داشت هر تصمیمی که می‌خواست بگیرد. به هر حال از نظر هانا این کار حماقت کامل بود.

- اما فقط برای دو ماه.

و جرمیا از سالها پیش به سابرینا قول داده بود. قولی که اطمینان

نداشت سابرینا بخواهد او آن را رعایت کند، اما چندین ماه پیش که قولش را با سابرینا مطرح کرد، در کمال حیرت متوجه شد که وی هم از آمدن هانا خوشحال می‌شود. به سابرینا قول گشودن خانه‌ی ترستون را داده بود، و برگزاری میهمانی مفصلی به مناسبت هجده سالگیش. زمانی که آملیا به شهر آمد، جرمیا کنایه زنان گفت:

- شاید کمی از مادرش به ارث برده باشد.

تنها تأسف آملیا این بود که نمی‌توانست برای میهمانی به سان فرانسیسکو بیاید. اما تا پیش از برقراری میهمانی وی دوبار دیگر به سان فرانسیسکو آمد. بار نخست به خاطر ازدواج نوه‌اش با پسر خانواده‌ی فلودزا<sup>۱</sup>، و بار دوم برای اقامت نزد دخترش به هنگام مرگ شوهر وی. دیگر نمی‌توانست بازگردد، و از آنجا که هنوز در عزاداری بودند، حضور در یک میهمانی هم پسندیده به نظر نمی‌رسید. اما به جرمیا تمام تذکرات لازم را داده بود. نخستین باری که جرمیا به خانه رفت آملیا را نیز با خود برد. آملیا در حالی که کنار او ایستاده بود لرزه بر اندامش افتاد. با ابراز همدردی رویش را به طرف جرمیا چرخاند و بازوی او را گرفت:

- می‌دانی، مجبور نیستی اینجا میهمانی بدهی. هتل فیرمانت<sup>۲</sup> تا آن موقع افتتاح شده است. می‌توانی میهمانی را آنجا برگزار کنی.

آملیا بارها از خود پرسیده بود که: چرا جرمیا خانه را نمی‌فروخت؟ می‌دانست که چقدر برای او درد آور است، و حال سرسختانه این عمارت را برای سابرینا نگه داشته بود.

- می خواهم میهمانی اینجا برگزار شود.

آملیا متوجه درد جرمیا شد، و همراه یکدیگر به خانه سر زدند. باید کارهای بسیاری انجام می شد: تعمیرات، تجدید پرده‌ها، نظافت و نقاشی، اما به طور کلی خانه در وضعیت مناسبی بود. چون به اتاق خواب اصلی رسیدند، آملیا برای او احساس تأسف کرد. چقدر برای جرمیا درد آور بود. آملیا با اصرار بسیار او را قانع کرد که در اتاق دیگری بخوابد. زمانی که جرمیا گنجه‌ی لباسهای کامیل را گشود، وی در کنارش بود. خواست به جرمیا پیشنهاد بدهد همه چیز را دور بریزد، اما جرمیا به مستخدمها دستور داد تمام لباسها را داخل جعبه گذاشته و به زیرزمین ببرند.

- چرا می خواهی آنها را نگه داری؟ خودش هم وقتی که می رفته به اینها احتیاج نداشته است.

- شاید روزی سابرینا اسباب و اثاثیه‌ی مادرش را بخواهد.

و بعد ماجرای آمدن دزدکی سابرینا در پنج سال پیش را تعریف کرد.

- همان موقع متوجه شدم که چیزی از درون سابرینا گمشده، چرا که

وی هرگز کامیل را نشناخت و ندید. من هم صحبت چندانی در مورد

مادرش نکرده‌ام. فکر می‌کنم سابرینا احساس می‌کند که صحبت دوباره‌ی

مادرش یک امر مقدس ممنوعه است. به خیالش من هنوز غصه‌دار مرگ

مادرش هستم.

آهی کشید و لبخندی به آملیا زد. بیست سال بود که همدیگر را

می‌شناختند و هر دو از دیدن یکدیگر لذت می‌بردند.

آملیا همیشه سر حال و شاد بود و مهربان. حتی در سن شصت



سالگی، همچنان زنی زیبا به حساب می‌آمد و هر بار که همدیگر را می‌دیدند جرمیا این نکته را متذکر می‌شد.

- جرمیا، این قدر دروغ شاخدار تحویلیم نده. از طرفی خوشم می‌آید! آملیا خندید، جرمیا هم لبخندی زد. آملیا پیش از میهمانی گردنبنند زیبایی از مروارید را به سابرینا داد و بابت عدم امکان حضورش ابراز تأسف کرد.

- ما هم دلمان برایت تنگ می‌شود، عمه آملیا.

سابرینا وی را به اشتیاق تمام بوسیده و به وی قول داده بود که گردنبنند را در میهمانی بیاورد. آملیا به وی کمک کرده بود تا لباس بسیار زیبایی از پارچه ساتن را انتخاب کند. لباس چشمگیری بود. و همزمان، آملیا در طرح و سفارش دوخت سه لباس دیگر به سابرینا کمک کرده بود. یکی از این سه دست را سابرینا پسندیده بود و با هم به این نتیجه رسیدند که سابرینا با این لباس می‌تواند شوهری تور کند. پس از آن که لباس آماده شد و به سنت هلن رسید، سابرینا از خوشحالی نفسش بند آمد و نخواست پدر پیش از پوشیدن آن را ببیند. تصمیم داشت لباس را برای شب رفتن به اپرا همراه پدر بپوشد.

این لباس اکنون در چمدان بود. کالسکه وارد محوطه‌ی خانه‌ی ترستون شد. برای یک لحظه، سابرینا به یاد نخستین باری افتاد که به درون خانه رفته بود. نیم ساعت پیش را با صحبت در مورد آفتی گذرانده بودند که بر انگورهای نپاولی وارد آمده بود. سابرینا زیرگنبد پر شکوه در سرسرای اصلی ایستاد، و بار دیگر به یاد نخستین باری که آمده بود افتاد.

اما حالا دیگر دلیلی برای پنهان کاری نبود. خانه تمیز و همه جا را با گل پوشانده بودند. ظروف نقره برق افتاده، اشیاء برنجی درخشان بودند. سابرینا رویش را به طرف پدر برگرداند. جرمیا برای لحظه‌ای احساس فرو رفتن خنجری در قلب خود داشت. چقدر سابرینا به مادرش شبیه می‌نمود. جرمیا هم به یاد نخستین باری افتاد که کامیل را به این خانه آورده بود. جرمیا اتاق خواب اصلی را به سابرینا داده بود. خودش هرگز میل نداشت آنجا بخوابد. سابرینا هم که قدم به این خانه گذاشت همسن کامیل بود، فقط ازدواج نکرده بود، و با کامیل بیوچمپ تفاوت‌های بسیاری داشت.

- پدر، چقدر همه چیز زیباست!

نمی‌دانست اول کجا را نگاه کند. جرمیا و آملیا تمام خانه را نو کرده بودند. اتاق میهمانی تازه رنگ خورده بود و همه چیز می‌درخشید. سه هفته تا میهمانی فرصت داشتند. سابرینا نمی‌توانست منتظر بماند، اما در این میان کارهای بسیاری را باید انجام می‌دادند. دو روز دیگر باید به اپرا می‌رفتند. و هفته‌ی بعد، خانواده‌های کراکرز<sup>۱</sup> و فلودز و تابینز<sup>۲</sup> آنها را برای شام دعوت کرده بودند. پدر به تجدید دوستی‌های مشغول شد که سالها نادیده گرفته بود. سابرینا را هم به هر کس که می‌شناخت معرفی کرد.

می‌خواست دخترش دو ماه شادی را در سان فرانسیسکو تجربه کند، و بعد برای تابستان عازم سنت هلن می‌شدند. در ماه اکتبر، بار دیگر وی

را به سان فرانسیسکو می آورد و تا کریسمس می ماندند. با زندگی در کنار کامیل تفاوتی نداشت، اما بر خلاف کامیل، سابرینا به خاطر هر لحظه اقامت در شهر سپاسگزار بود. و در ضمن از بازگشت به سنت هلن ابراز خوشحالی می کرد. سابرینا علاقه‌ی مفرطی به امور معدن نشان می داد و به خاطر بروز آفت در تاکستان غمگین و ناراحت بود. از این واقعیت که آفت بر تاکستانهای اروپا هم آسیب وارد کرده به هیجان آمده بود، و نظر می داد که تاکستانهای خودشان بار دیگر احیا شده و در مقابل آفت مقاوم خواهند شد. جریمیا با خوشحالی می گفت که اطلاعات وی از خود او هم بیشتر شده است. بارها شوخی کنان می گفت که بعد از مرگ او، سابرینا می تواند به خوبی تاکستان را اداره کند.

- پدر، این حرف قشنگی نیست.

همواره او را سرزنش می کرد. دوست نداشت به مرگ او بیندیشد. و در شصت و سه سالگی، هنوز از سلامت کامل برخوردار بود، اگر چه گه گاه قلبش اندکی درد می گرفت. اما سابرینا و هانا تا حد امکان از او به خوبی مراقبت می کردند، و دکتر معتقد بود که او به راحتی بیست سال دیگر هم زنده خواهد ماند.

- اگر نقشه‌ی ازدواج من را در سر داری و دوازده نوه می خواهی باید

زنده بمانی.

سابرینا دوست داشت سر به سر او بگذارد، اما حقیقت این بود که وی اطلاعات گسترده‌ای در زمینه‌ی کسب و کار پدر داشت. ساعت‌های بسیاری را کنار او گذرانده، کارهایش را تماشا کرده، و به دقت گوش فرا داده بود.

اما در این لحظه جرمیا نمی‌خواست وی دلمشغولی دیگری داشته باشد. جرمیا اوقات بسیار خوشی را برای وی آرزو می‌کرد.

در اتاق سابرینا، گلدانهای عظیمی را پر از رزهای صورتی کرده بودند، و روز بعد وی خود را در خانه احساس می‌کرد. لحظه‌ای، به هنگام خوابیدن در تختخواب، با خود اندیشید که: زمانی مادرش اینجا خوابیده، به سقف خیره شده، از پنجره‌ها بیرون را تماشا کرده، و در وان خوابیده بوده است. و بعد سابرینا لبخندی زد. با مادری که هرگز ندیده بود احساس نزدیکی می‌کرد. در طول ماه‌های گذشته، چندین بار به خانه سر زده بود. از تغییراتی که باید داده می‌شد با پدر صحبت کرده بود. پس از بیست سال که از ساخت آن می‌گذشت چیزهای بسیاری تغییر کرده بودند، و اگر چه هنوز بزرگترین عمارت شهر محسوب می‌شد، اما دیگر مدرنترین نبود. با این همه مسلماً خانه‌ی راحتی به حساب می‌آمد.

سابرینا برای رفتن به اپرا آماده شد، لباس روی تخت بود. وی کفشهای همجنس با لباس را بر پا داشت. گردنبندی که آملیا داده بود را می‌آویخت، همین طور گوشواره‌های مروارید و الماس که پدر کریسمس به وی هدیه داده بود. پس از استحمام موهایش را مرتب کرد. کمی روژگونه و بودرزد و ماتیک را روی لبهایش کشید. بر زیبایی خیره‌کننده‌ی وی افزوده شد.

بعد با دقت تمام لباس را پوشید. لحظه‌ای، سابرینا احساس کرد که مادرش وی را تماشا می‌کند. و از خود پرسید: مادرش لباس را می‌پسندد؟ هرگز نمی‌توانست پاسخ مادر را بداند، اما به هنگام پایین آمدن از پله‌ها می‌دانست پدر چه فکری خواهد داشت. اشک در چشمهای جرمیا حلقه

زد. نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

- عزیزم، این لباس را از کجا آوردی؟

سابرینا لبخندی زد. دیگر دختر کوچکی نبود. قد کشیده و زنی بلند قامت شده بود، اما بالا بلند نبود. گردن زیبای بلند و باریکی داشت.

- خدای من، دختر، شبیه یک فرشته شده‌ای.

- خوشحالم که می‌پسندی. آملیا کمک کرد پارچه را پیدا کنم.

می‌خواستم آن را امشب بپوشم.

و چون همراه پدرش به ساختمان اپرا رسیدند، سابرینا بابت لباسش نوید نشد. زنهای سان فرانسیسکو غرق در جواهرات بودند. زیباترین لباسهایشان را بر تن داشتند. اپرا شب قبل افتتاح شده بود، اما امشب، اجرای کاروزو<sup>۱</sup> از اپرای کارمن، مهمترین رویداد محسوب می‌شد. و پس از اتمام اجرا، میهمانها در هتل پالاس، سنت فرانسیس<sup>۲</sup> و دلمونیکو برقرار بودند. ترستون‌ها در نظر داشتند به گروهی از دوستان در سنت فرانسیس پیوندند، اما سابرینا با دیدن زنها در لباسهای زیبا به قدر کافی هیجانزده شده بود. از زندگی آرام و یکنواخت سنت هلن فاصله داشتند. سابرینا متوجه شد که دو ماه هیجان انگیزی را در پیش روی خواهد داشت. ساعتها بعد، از ساختمان اپرا خارج شدند. سابرینا با مهربانی بازوی پدر را گرفت و جرمیا تصور کرد که اتفاقی افتاده است، اما با لبخند و چهره‌ی گشاده‌ی وی روبرو شد.

- متشکرم، پدر.

- برای چی؟

به کالسکه رسیدند.

- به خاطر همه‌ی اینها. می‌دانم که نمی‌خواستی به شهر برگردی و خانه را بگشایی. به خاطر من این کار را کردی، و من از هر لحظه‌اش لذت می‌برم.

- پس من هم خوشحالم.

خود جرمیا هم واقعاً خوشحال بود. بار دیگر در اجتماع بودن را هیجان‌انگیز یافت. از یاد برده بود که چنین حضوری چقدر می‌توانست دلپذیر باشد. و معرفی یگانه فرزندش به دنیا هم عملی جالب بود. سابرینا موقر، باهوش و مهربان بود... جرمیا با خود خندید. کلماتی برای توصیف سابرینا نمی‌یافت. در مسیر هتل سنت فرانسیس، سوار بر کالسکه، سابرینا بیرون را تماشا می‌کرد و جرمیا از تماشای وی لذت می‌برد. ضیافتی که در آن شرکت کردند با شکوه بود. همه در آن حضور داشتند، حتی کاروزو. و مردم با رفتن از یک میهمانی به میهمانی دیگر حالتی از جشن به شهر داده بودند. اپرا رویداد مهمی به حساب می‌آمد و سابرینا خوشحال بود که تا میهمانی خودش هنوز سه هفته فرصت داشت. تا آن زمان همه بار دیگر آرام می‌شدند و خود را برای هیجان دیگری آماده می‌کردند. ساعت سه صبح به خانه آمدند. سابرینا نتوانست مانع بروز خمیازه‌اش شود.

- چه شب زیبایی بود، پدر.....

جرمیا با نظر وی موافقت کرده، و بعد سابرینا خندید.

- حیف که هانا نمی‌تواند شاهد آمدن مان در ساعت سه صبح باشد.  
هر دو خندیدند و چهره‌ی اخمو و عبوس وی را به یاد آوردند. به نظر  
هانا این کار بی‌آبرویی برد. سابرینا دوباره خندید:

- و به من می‌گفت که من درست شبیه مادرم هستم. هر وقت از کاری  
که می‌کنم خوشش نیاید، همین را می‌گوید. باید از هم متنفر بوده باشند.  
جرمیا لبخندی زد. یادآوری این نکته حالا جالب بود، اما در آن زمان  
هیچ لطفی نداشت.

- از هم نفرت داشتند. وقتی مادرت را به نپاولی آوردم، چندین  
دعوی مفصل کردند.

و بعد، پس از بیست سال برای نخستین بار به یاد حلقه‌ای افتاد که هانا  
یافته بود. خدا را شکر، وگرنه سابرینا متولد نمی‌شد. اما این داستان را  
هرگز برای وی تعریف نخواهد کرد. و از این که هانا هم به سابرینا چیزی  
نگفته بود احساسی رضایت داشت. هانا زنی شرافتمند بود و دوست  
بسیار خوبی در تمام این سالها.

پدر و دختر مقابل در اتاق خواب اصلی بوسه‌ی شب بخیر را رد و بدل  
کردند. سابرینا به اتاق رفت و از پنجره، باغ بسیار زیبا را تماشا کرد. پنج  
سال پیش آنجا مثل یک جنگل بود. سابرینا مادرش را در نظر آورد که از  
پشت همین پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کرد. احساس کرد خانه زنده است،  
درست مثل بیست سال پیش. به نظر رسید حضورش در این خانه درست  
است، و این که باید این خانه‌ی زیبا بار دیگر شاهد زندگی شود. به هنگام  
باز کردن گردنبند، سابرینا به تصویر خودش در آینه لبخندی زد، و بعد

لباس زیبا را از تن در آورد. ساعت روی پیش بخاری را دید: چهار صبح بود. سر تا پایش را هیجانی در بر گرفت. هرگز تا این ساعت بیدار نمانده بود، مگر زمانی که سیل به درون معدن سرازیر شد و پدر تا صبح به خانه نیامد، اما برای خوشگذرانی هرگز. به سختی تحمل انتظار برای میهمانی خودش را داشت. به بستر رفت و چراغ را خاموش کرد. برای به خواب رفتن یک ساعت تلاش کرد، اما هیجان آنچه دیده بود را داشت. از خود پرسید: آیا پدر هم بیدار مانده؟ و سرانجام از جایش برخاست و به طرف اتاق رختکن رفت. نمی خواست بخوابد، می خواست بیدار بماند و طلوع را ببیند. نمی خواست چیزی را از دست بدهد. از همیشه بیشتر احساس سرزندگی می کرد. ربدو شامبر ساتن سفیدی را بر تن کرد. می خواست برای نوشیدن فنجانی قهوه با شیر پایین برود. در وسط پله ها، تکان عجیبی را احساس کرد. گویی سوار یک کشتی اقیانوس پیما بود که بایک خیزاب برخورد کرده باشد. گویی خانه به هوا رفت و غرق شد، اما این حالت تا مدتی ادامه یافت تا این که سابرینا متوجه اتفاق شد: زلزله بود. سراسیمه از پله ها پایین آمد و به سمت در ورودی رفت. تمام شیشه های رنگی گنبد شکسته شده و چون باران فرو ریختند. سابرینا در آستانه ای در ایستاده بود و می لرزید. نمی دانست چه باید بکند. پدر بارها از زلزله ای سالهای ۱۸۶۵ و ۱۸۶۸ تعریف کرده بود. سابرینا فقط می دانست که نباید در چهارچوب درگشوده ای ایستاد. سرمای سحرگاهی آوریل وی را می لرزاند. همه چیز خانه به هم ریخته بود: میزهای کوچک بر زمین افتاده، شیشه ها شکسته و نقره ها روی زمین به چشم می خوردند. سابرینا



ناگهان متوجه شد که تکه‌ای از شیشه‌ی کناری بازویش را بریده است. رویدو شامبر آلوده به خون شده بود. صدای باز شدن دری را در بالای سر شنید، همین طور صدای فریاد پدر در تاریکی را. جرمیا به اتاق خواب وی رفته و سابرینا را نیافته بود.

- سابرینا؟ سابرینا؟ آنجایی؟

جرمیا وی را ایستاده در چهارچوب در دید و دوان دوان پایین آمد. مستخدمها هم هر کدام از اتاقهایشان به بیرون می‌دویدند. دو مستخدمه هراسان جیغ می‌کشیدند. دیگران می‌گریستند. مردها هم فریاد بر می‌آوردند. سر و صدای خیابان را شنیدند: فریاد مردم، صدای درهم ریختن خانه‌ها. سابرینا بعدها متوجه ریزش آجرهای بخاریها شد. یک ساعت بعد همراه پدر بیرون رفتند. پس از آن که پدر بازوی وی را باندپیچی کرده بود، اجساد را در خیابانها دیدند. برای سابرینا نخستین تصویر از مرگ بود. یکه خورده بود. همه جا، جسد و افراد زنده دیده می‌شد. زلزله خسارات قابل توجهی وارد کرده بود. خلیها زخمی شده بودند، اما در اواسط صبح آتش سوزی ناشی از زلزله بزرگترین مشکل شهر به شمار می‌رفت. به دلیل مسدود شدن منابع آب، آتش نشاناکاری از دستشان بر نمی‌آمد. بدتر از همه، سیستمهای اعلان خبر هم از کار افتاده بودند. سرپرست آتش نشانی هم کشته شده بود. وحشت بر همه جا متولی شد، اما همه امیدوار بودند که آتش مهار شود. بدترین حریق در پشت هتل پالاس روی داده بود. به دلیل برخورداری از چاه آب، هتل را توانستند از حریق نجات دهند. ستونهای دود سیاه، که شنبه بعد از ظهر به

هوا رفتند، حالا تمام شهر سان فرانسیسکو را در بر گرفته بودند. شهردار شمیتز<sup>۱</sup> از ژنرال فانستون<sup>۲</sup> خواست تا با او همکاری کند، و شب هنگام ارتش هم به کمک آمد. منع رفت و آمد عمومی برقرار شد. هیچ کس حق نداشت در درون منازل آشپزی کند.

در ناب هیل، جریمیا و سابرینا در آهنی ورودی را گشوده و به همه اجازه دادند در باغ مستقر شوند، از خانه‌شان استفاده کنند و در گوشه‌ای از باغ به آشپزی بپردازند. جریمیا در کمیسیون پنجاه نفره عضویت یافت. کمیته تلاش داشت نظم را به شهر بازگرداند. روز بعد، مجبور به تغییر محل شدند و به میدان پورتموت<sup>۳</sup> رفتند. این بار سابرینا هم می‌خواست در کنار پدر باشد.

- تو اینجا بمان.

- نمی‌مانم!

مصمم به پدر خیره شد.

- با تو می‌آیم. پدر، می‌خواهم با تو باشم.

و چنان جدی بود که جریمیا مجبور شد اجازه دهد. زنده‌ای دیگری هم در کمیته بودند، و همه برای نجات شهر در حال مرگ هرکاری از دستشان بر می‌آمد انجام می‌دادند: لحظه‌ای تلخ در تاریخ سان فرانسیسکو. و جریمیا به زحمت آنچه را می‌دید می‌توانست باور کند. اواخر روز به او اطلاع دادند تمام عمارات یک سوی ون نس<sup>۱</sup> با دینامیت نابود شدند. این

1. Schmitz

2. Funston

3. Portsmouth Square

4. Van Ness

تلاشی بود برای نجات بخشی از شهر. بعدتر، کمیته مجبور به ترک محل استقرارش شد و به هتل فیرومانت نیمه تمام نقل مکان کرد، و در آنجا ماند تا این که حریق به ناب هیل رسید. درست کمی پیش از محاصره توسط زبانه‌های آتش از آنجا بیرون آمده و به عمارت فلودز رفتند. بعد، جرمیا کمیته را به خانه‌ی ترستون انتقال داد، و پیش از ترک کامل ناب هیل آخرین جلسه را نیز در آنجا تشکیل دادند. تپه یکپارچه آتش بود و حریق هر جا را که می‌خواست هدف قرار می‌داد: خانه‌ها را ویران می‌کرد و عده‌ای را به کام خود می‌بلعید. در پایان روز سوم خانه‌ی ترستون هنوز طعمه‌ی حریق نشده بود. درختها همه سیاه شده و افتاده بودند، اما عمارت هنوز آسیبی از آتش ندیده بود. سابرینا در چهارچوب در ایستاده و به داخل خانه زیبا می‌نگریست. خرابی سه روز گذشته را باور نداشت. مانند کابوسی بود که پایان نمی‌یافت. به جایی خیره شد که سابقاً گنبد قرار داشت. تنها آسمانی دید پر از دود. سابرینا حتی نمی‌دانست چه روزی بود، فقط می‌دانست روزها از آغاز فاجعه می‌گذشت. خیابانها را اجساد و افراد در حال مرگ پر کرده بودند. صدها بازو و صورت و پا را پانسمان کرده، بچه‌های گمشده را به پناهگاه برده، به زنانی یاری رسانده بود که نمی‌توانستند بچه‌هایشان را بیابند. و اکنون با احساس خستگی و فرسودگی روی پله‌های خانه‌ی ترستون نشست. مستخدمه‌ها گریخته، یا برای کمک یا برای یافتن خانواده یا دوستان رفته بودند. و سابرینا می‌دانست که پدر در طبقه‌ی بالا است. با دیدن هر باره‌ی او بیش از پیش جرمیا را خسته و شکسته می‌یافت. اکنون قصد داشت بالا رفته و حال او را بپرسد. شاید احتیاج به

یک گیلایس براندی داشته باشد. می باید خود برای آوردن غذا برای پدر به یکی از آشپزخانه های عمومی برود. جرمیا دیگر مرد جوانی نبود و چند روز گذشته فشار سنگینی بر او وارد آورده بود.

- پدر!

او را صدا زد و از پله ها بالا رفت. سابرینا احساس می کرد پاهایش دو کنده ی چوب هستند. همچنان صدای فریادها را از بیرون می شنید و می دانست که حریق ناب هیل هنوز خاموش نشده بود. از خود پرسید: آیا موفق به مهار آن خواهند شد؟

- پدر؟

او را نشسته و قوز کرده از فرط خستگی روی صندلی اتاق خصوصی اش یافت. پشت جرمیا به وی بود، با این وجود سابرینا خستگی او را می توانست احساس کند. بعد از سیل گذشته هرگز او را تا این حد خسته ندیده بود. آرام به سویش رفت، خم شد و پیشانی او را بوسید.

- سلام، پدر.

سابرینا آهی کشید و روی زمین کنار پای پدر نشست. دست او را گرفت. چه شب سختی بود. هیچکدام آسیبی ندیده بودند. اگر چه به خانه خسارت وارد آمده اما همچنان قابل زیست بود. و سابرینا از مردم شنیده بود که شمعدانی بزرگ تالار اپرا بر زمین افتاده و با صدای مهیبی خرد شده است. اگر زمین لرزه ی دیشب دوباره به وقوع می پیوست چی؟

- پدر، می خواهی غذا بخوری؟

به چهره ی او نگرست، و ناگهان خیره ماند. جرمیا با چشمهای بی فروغ

وی را می‌نگریست. با احساس ترس در گلو، سابرینا سر پا ایستاد و صورت پدر را لمس کرد.

- پدر! پدر! با من حرف بزن!

اما صدایی از او بر نخاست: نه کلمه‌ای، و نه نشانی از حیات در او دیده نمی‌شد و پس از پایان جلسه کمیته به خانه آمده بود....

- پدر!

فریادی در سکوت، در خلاء خانه. و سابرینا او را تکان داد، اما بدن جرمیا به آرامی روی زمین افتاد و سابرینا او را محکم در آغوش گرفت. بغض، همچون حریق که شهر را به کام خود می‌کشید، وی را بلعید. او مرده بود: آرام، بدون سر و صدا، به اتاقش آمده، رو صندلی اش نشسته... و مرده بود. در شصت و سه سالگی، سابرینا را یتیم و تنها گذاشته بود، آن هم درست دو هفته و نیم پیش از آغاز هجده سالگی.

سابرینا با وحشت به پدر خیره شد. زیانه‌های آتش به ناب هیل رسیدند و هر چیزی را به کام خود فرو می‌بردند، اما سابرینا نمی‌خواست جرمیا را رها کند. نشسته دست او را گرفت و در درازنای شب گریست. شعله‌های آتش به مقابل در ورودی رسیدند، اما بعد تغییر جهت دادند. با فرا رسیدن صبح، سابرینا هنوز نشسته بود. دست در دست پدر داشت. قسمت اعظم حریق شهر مهار شده و خطر زلزله متفی شده بود. اما برای سابرینا، هرگز زندگی چون سابق نخواهد شد. آن هم بدون مردی که پدرش بود.

## فصل

۲۰

---

سابرینا جسد پدرش را با کشتی به نیاولی آورد و از آنجا به سنت هلن  
برد. درشکته‌ی معدن در سکو انتظارشان را می‌کشید. گروهی از کارگران  
افسرده خاطر هم آمده بودند. با رسیدن درشکه به جاده‌ی خصوصی  
منتهی به خانه‌ی جرمیا بود که سابرینا همه را دید: پانصد مرد قویهیکل،  
در کنار جاده، انتظار مردی را می‌کشیدند که دوستش داشتند و برای او با  
دل و جان کار می‌کردند. سالهای متمادی، او برایشان مبارزه کرد، آنها را از  
میان سیل رهانید، از میان بدترین حریقهای معدن نجات داد، و در  
مرگشان گریست... و اکنون آنها بودند که برایش می‌گریستند. بسیاری با  
عبور تابوت از مقابلشان کلاه از سر برداشته و آشکارا گریه سر دادند. هانا  
در محوطه‌ی مقابل خانه ایستاده بود. چهره آفتاب سوخته‌اش را گریه

می‌شست. چشمهای غمزده‌اش هیچ‌جا را نمی‌دیدند. تابوت را از درشکه پیاده کردند، هشت مرد آن را به درون سرسرای اصلی و از آنجا به اتاق نشیمنی بردند که به مدت بیست سال پیش از ازدواج در آنجا می‌خوابید.

سابرینا بدون کلمه‌ای بر زبان آوردن به سوی هانا رفت و وی را به آغوش کشید. پیرزن روی شانه‌ی سابرینا گریست. و بعد سابرینا با تعدادی از مردان دست داد و از آنها تشکر کرد. چیزی برای گفتن نداشتند و نتوانستند برای ابراز احساسشان کلماتی بیابند. فقط ایستادند و به یکباره رفتند. قلبهایشان با مردی دفن خواهد شد که برایش احترام قایل بودند و او را می‌پرستیدند. دیگر هرگز مردی چون او وجود نخواهد داشت.

سابرینا به درون خانه بازگشت و با دیدن صندوق چوب آبنوس بغضی را در گلو احساس کرد. هانا از گلهای وحشی‌یی که او دوست داشت پوششی بافته بود، و هر دو با احتیاط آن را روی صندوق گذاشتند. سابرینا دیگر نتوانست تحمل کند. رویش را برگرداند و صورت را در میان دستها فرو برد، و از احساس دو بازوی قوی که وی را گرفته بود یکه خورد. صورت دن ریچفیلد را دید. سالها بود که او سرپرستی معادن پدرش را بر عهده داشت و جریمیا او را دست راست خود می‌دانست.

- سابرینا، همه‌ی ما احساس بدی داریم، و می‌خواهیم بدانی که حاضریم هر کاری برایت انجام دهیم.

به مانند سابرینا، چشمهای او هم پر از اشک بودند و حتی سعی نکرد

اشکهایش را پنهان کند. بار دیگر وی را در میان بازوانش گرفت. لحظه‌ای بعد سابرینا خود را واپس کشید و کنار پنجره ایستاد و به دره خیره شد. دره‌ای که جرمیا عمیقاً دوست داشت. گویی با خود صحبت می‌کرد. بوی گل‌های وحشی روی تابوت روی هوا موج می‌زد و از آشپزخانه صدای هق‌هق‌ها نا به گوش می‌رسید.

- دن، نمی‌بایست به سان فرانسیسکو می‌رفتیم.

دن قامت زیبای سابرینا را نگاه می‌کرد که پشت به او ایستاده بود.

- سابرینا، خودت را شکنجه نده. او می‌خواست تو را به شهر ببرد.

- نباید می‌گذاشتم.

رویش را به طرف مردی برگرداند که برای پدرش حکم پسر را داشت. اکنون سی و دو ساله بود. بیست و سه سال برای معادن ترستون کار می‌کرد. هر چه داشت را مدیون پدر وی بود. بدون او، دن در جایی مشغول‌کنند حفره در کوه بود. اما به یمن وجود جرمیا، او سرپرستی بزرگترین معادن ایالت را داشت و مسئول حدود پانصد نفر کارگر بود. کارش را به نحو احسن انجام می‌داد.

- او به اینجا تعلق داشت، و من هم.

بار دیگر نتوانست ادامه دهد. پس از آنکه جرمیا را مرده یافته بود همیشه احساس گناه می‌کرد.

- نباید اجازه می‌دادم مرا به شهر ببرد. اگر نرفته بودیم او زنده

می‌ماند...

بغضش ترکید و دن به سرعت وی را دل‌داری داد. سابرینا را در آغوش



گرفت، اما هر بار که او این کار را می‌کرد سابرینا دچار مشکل تنفس می‌شد. دن وی را محکم می‌گرفت، اگر چه سابرینا می‌اندیشید که او قصدی ندارد. شاید غصه‌ی خود وی بود که او را ناراحت می‌کرد.

- آه خدایا...

در اطراف اتاق قدم زد. با نگاه دلشکسته‌ای به دن نگریست.

- بدون او چه کار کنم؟

- فرصت داری که بیندیشی. چرا استراحت نمی‌کنی؟

سابرینا دو روز نخوابیده بود. صورتش اندوه وی را بروز می‌داد و

چشمهایش برکه‌ی بی‌پایانی از غصه بودند.

- باید بروی و بخوابی. هانا هم چیزی می‌آورد که بخوری.

سابرینا سری تکان داد، با دست اشکها را از روی گونه‌اش سترد.

- من باید مراقب هانا باشم. حالش بدتر از من است، من جواتترم.

- تو هم باید مواظب خودت باشی.

سکوت کرد و مدتی طولانی سابرینا را نگریست. نگاهشان با هم

تلاقی کرد. چیزهایی بودند که او می‌خواست از سابرینا پرسد، اما باید

صبر می‌کرد. هنوز وقتش نرسیده بود.

- بیا، می‌خواهی تو را تا طبقه‌ی بالا همراهی کنم؟

لحن صدایش ملایم بود، و سابرینا لبخندی زد و سری تکان داد. به

سختی می‌توانست صحبت کند. نمی‌توانست زندگی بدون پدر را متصور

شود.

- دن، چیزیم نیست. تو چرا خانه نمی‌روی؟

او می‌بایست در فکر زن و بچه‌هایش باشد، و در اینجا کاری از دستش ساخته نبود. ترتیب تشییع جنازه برای فردا داده شده بود. سابرینا می‌خواست پدرش هر چه زودتر به خاک سپرده شود. خودش نیز همین را می‌خواست، بدون تشریفات.

پس از ساعت نه آن شب، مردی از پله‌های ورودی بالا آمد. کت و شلوار سیاه پوشیده و کراوات زده بود. موهای خاکستری و چشمهای سیاه داشت. چهره‌اش از رنج‌هایش حکایت می‌کرد. پیش از ورود به خانه مردد ماند، اما هانا متوجه شد که او مصمم است. و چون او را شناخت رفت تا به سابرینا اطلاع دهد:

- جان هارتی اینجا است.

او همیشه رقیب اصلی پدرش بود، اما هرگز میان دو مرد احساسی از دشمنی وجود نداشت. جان هارتی از همه فاصله می‌گرفت. شیوه‌ی زندگیش چنین بود. و هرگز فراموش نکرد که با شرکت معدن ترستون رقابت دارد، و در ضمن محبت جرمیا را نیز هرگز از یاد نبرد. دو مرد به ندرت یکدیگر را ملاقات می‌کردند، و اگر هم ملاقاتی داشتند فقط نگاه سریعی میان‌شان رد و بدل می‌شد، و چون فاجعه‌ای بر معدن یکی فرود می‌آمد، دیگری همیشه به کمک می‌شتافت. یا کارگزارانش را برای یاری رسانی می‌فرستاد. جان هارتی دیگر کوچکترین آزرده‌گی خاطری از جرمیا ترستون نداشت. در واقع، او را بیش از هر کسی می‌ستود. و اکنون از مرگش غصه‌دار بود. در تمام این سالها فقط چند بار سابرینا را دیده بود. اما سابرینا می‌دانست جان هارتی کیست و اکنون به سوی او آمد.

لباس سیاه، سابرینا را بلندتر نشان می داد، و همین طور مستتر. موهایش را در عقب سر گره زده بود و چشمهایش در صورت رنگپریده درشت تر می نمود. بیشتر به یک زن شباهت داشت تا دختر. با جان هارتی دست داد.

- دوشیزه ترستون، برای ادای احترام به پدرتان آمده ام.

صدایش گرفته بود. مدتی طولانی به یکدیگر نگریستند. دخترش اگر زنده می ماند کمی بزرگتر از سابرینا بود. دو سال پیش از تولد سابرینا، در سن سه سالگی جان داده بود. جان هارتی هرگز دوباره ازدواج نکرد، اما همه می دانستند که زنی به مدت ده سال با او زندگی می کرد. زنی سرخپوست از قبیله مایاکوما.<sup>۱</sup> زنی فوق العاده زیبا که یک بار کسی وی را به سابرینا نشان داده بود. بیست و شش ساله و دو بچه داشت، اما نه از هارتی. او دیگر نه میلی به همسر داشت و نه به بچه. او برای همیشه آن بخش از زندگی را مهر و موم کرده بود. سابرینا با نگاه به چهره ی او متوجه شد که هنوز غمی از سالهای دور را با خود دارد. گویی حضور در کنار سابرینا آن غم را تشدید کرده بود. زمزمه وار صحبت می کرد. کنار هم در اتاق نشیمن ایستاده بودند و به تابوتی که جرمیا در آن خفته بود می نگریستند. خاطرات درد آوری به ذهن جان هارتی رسید، و با بغض در گلو گفت:

- او با من بود ... وقتی پسرم مُرد...

نگاهی به سابرینا انداخت و از خود پرسید: آیا پدرش چیزی به وی

گفته بود؟ و البته که جرمیا همه چیز را برای وی تعریف کرده بود.

- می دانم... برایم گفته بود... تأثیر زیادی بر او گذاشته بود.

صدای سابرینا چون نسیم ملایم بود، و جان هارتی از آنچه در سابرینا می دید خوشش آمد. وی دختری بود قوی، باهوش، با شیوه های غیر قابل حدس و چشمهایی که به نظر می رسید همه چیز را به درون خود می کشانند. جان هارتی احساس کرد در همان حال که او مشغول حدس زدن سن وی است، سابرینا هم او را مورد کنکاش قرار داده است.

- هرگز فراموش نکردم که او کنار من بود... آن موقع زیاد او را

نمی شناختم.

آهی کشید.

- هرگز یکدیگر را خوب نشناختیم، اما او را ستایش می کردم. و

کارگروه های هم او را خیلی دوست داشتند. مردم اینجا فقط با نیکی از او یاد می کنند.

با کلماتش قلب سابرینا را غصه دار کرد. اشک در چشمهایش پر شد و

با انگشتهای باریک و بلند اشکها را از گونه هایش سترد.

- معذرت می خواهم ... نباید ...

- به هیچ وجه....

از میان اشکهایش لبخندی زد و نفس عمیقی کشید. فقدان جرمیا غیر قابل باور بود. آخر چرا؟ سابرینا او را می پرستید. مانع ریزش اشکهایش شد. و با یادآوری این نکته که تنها نبود، به جان هارتی نگریست. او مانند پدرش بلند قد بود و موهای سیاهی داشت. مانند گذشته های پدرش،

چهل و شش ساله بود. و هنوز جذاب. درست مانند جرمیا که تا پایان عمر... پایان... پایان... دیگر تحمل کلمات را نداشت.

- آقای هارتی، قهوه میل دارید؟ هانا همیشه قوری را آماده نگه می‌دارد.

- نه، شما باید استراحت کنید. می‌دانم امروز از سان فرانسیسکو آمده‌اید. این طور که می‌گویند فاجعه بوده، نه؟

- بدتر. همه جا صف نان است. خیابانها را ویرانه‌ها پر کرده‌اند. همه جا ساختمانهای سوخته دیده می‌شوند.

می‌خواست بار دیگر گریه سر دهد. لحظه‌ای از صحبت باز ایستاد.

- خیلی وحشتناک بود. و پدرم ...

تلاش کرد صحبت را ادامه بدهد. جان هارتی وی را تماشا می‌کرد. خود را همدرد سابرینا می‌دانست.

- ... عضو کمیته‌ی نجات شهر بود... خارج از توانش... قلبش، می‌دانید...

سابرینا نمی‌دانست چرا برای او همه چیز را تعریف می‌کند. اما ناگهان خود را مجبور دید که بگوید. باید به کسی می‌گفت، حتی اگر مردی باشد که او را به سختی می‌شناخت.

- متأسفم.

شانه‌های سابرینا را با دستهای قوی‌اش گرفت.

- باید استراحت کنید. می‌دانم که تحمل خواهید کرد. من هم همین

کار را کردم. آن قدر قدم زدم و روی پا ایستادم تا این که نزدیک بود دیوانه

شوم. دوشیزه ترستون، این طور شرایط را برای خودتان سخت‌تر می‌کنید. استراحت کنید. فردا به نیروتان نیاز دارید.

سابرینا با حرکت سر پاسخ مثبت داد. حق با او بود. از غصه، خسته و نیمه‌عصبی شده بود. فقط نمی‌توانست مرگ پدر را باور کند. اما با دیدن چشمهای جان هارتی، سابرینا چیزی را دید که به وی آرامش می‌بخشید. او مرد مؤدب و مهربانی بود، درست خلاف صحبت‌های دیگران می‌نمود مبنی بر این که سرسخت و مغرور و تا حدی عیاش است و با زنی سرخپوست زندگی می‌کند. شاید به این دلیل آخری بود که پدر به ندرت او را می‌دید. حدس سابرینا درست بود که پدرش زن زندگی جان هارتی را تأیید نمی‌کرد.

- معذرت می‌خواهم، آقای هارتی. فکر می‌کنم حق با شماست. این چند روز بر من بسیار سخت گذشت.

و سابرینا به قوایش برای تشییع جنازه در فردا احتیاج داشت.

- کاری هست که من فردا بتوانم انجام دهم؟

- نه، متشکرم. سرپرست معدن مرا به مراسم می‌برد.

- او مرد خوبی است. دن ریچفیلد را خوب می‌شناسم.

- پدر بدون او ورشکست می‌شد، یا خودش این طوز می‌گفت. دن از

یازده سالگی برای او کار می‌کرده است.

جان هارتی لبخند غم‌انگیزی زد. چه تغییراتی را سابرینا باید شاهد

باشد. جان هارتی می‌خواست در این مورد با وی صحبت کند، اما نه به

این زودی. به دن اشاره‌ای کرده و هر دو موافق بودند که باید یک یا دو

هفته صبر کنند. سابرینا هنوز در شوک بود، و ریچفیلد در این میان به امور معدن رسیدگی می کرد.

- دوشیزه ترستون، اگر کاری از دستم بر می آید...

- متشکرم، آقای هارتی.

بار دیگر به نشانه‌ی نفی سری تکان داد. و او رفت. سوار بر اسب سیاهش دور شد و سراغ همخانه‌ی زیبای سرخپوستش رفت.

پس از عزیمت هارتی، سابرینا خود را در مورد او کنجکاو یافت، و این که همخانه‌اش چه شکلی است؟ تنها چیزی که به یاد می آورد دختری با موهای پر کلاغی بود و چهره‌ی ظریف قهوه‌ای رنگ پوشیده در پوست سفید. سابرینا مجذوب شده و پدرش بر سرعت کالسکه افزوده بود. تنها ادای احترام خلاصه‌ای به جان هارتی کرده و دختر سرخپوست را نادیده گرفته بود. سابرینا پرسشهایی که با پدر مطرح کرده بود را به یاد می آورد.

- پدر، کی بود؟

- هیچ کس. یک دورگه...

- اما چقدر خوشگل بود.

سابرینا از وی خوشش آمده بود. گویی می دانست که زندگی مشترک با جان هارتی پنهانی بود. از سویی جان هارتی، چون به کسی دینی نداشت، پس خود را محق در هر کاری که می خواست می دانست. و همیشه هم چنین بود. مردی نبود که کلمات را مزه مزه کند، یا دورگه‌ای سرخپوست را در جایی پنهان نماید. وی همدمش بود و او هم مردی آزاد.

- پدر، خیلی خوشگل بود...

- متوجه نشدم.

- چرا، شدی. دیدم که نگاهش می کردی.

- سابرینا!

جرمیا تظاهر به آزرده‌گی خاطر کرد، اما سابرینا او را بهتر از خودش می شناخت.

- خوب، نگاهش کردی. دیدم. دختر زیبایی است. مگر اشکالی دارد؟

- فرزندی، دو نکته را باید صریحاً برایت روشن کنم: آنها ازدواج نکرده‌اند و دخترک سفید پوست نیست. به همین خاطر ما باید تظاهر کنیم که وی وجود ندارد، یا اگر دارد، آن قدر زیبا نیست که تماشايش کنیم. اما واقعیت این است که زیباست. خیلی هم زیباست، و اگر برای جان هارتی مناسب است، پس خوشا به حالش. به من هم ارتباطی ندارد که او با چه کسی رابطه برقرار کرده است.

- آنها را به خانه‌مان دعوت می کنی؟

سابرینا به هیجان آمده بود. جرمیا هرگز این کار را نکرد. اما جان هارنی و پدر سابرینا هرگز دوستی صمیمانه‌ای هم برقرار نکرده بودند.  
- نه.

عصبانی به نظر نمی رسید، اما مصمم بود.

- چرا نه؟

سابرینا درک نمی کرد.

- به خاطر تو، کوچولو. درست نیست. اگر زندگی تنهایی داشتم،



شاید. چون همیشه از هارتی خوشم می آمده است. مرد خوبی است، و معدن خوبی هم دارد، البته نه به خوبی مال ما...

خندیده و ادامه داده بود که:

- ... اما به هر حال معدن خوبی است.

- به نظرت وی باهوش باشد؟

سابرینا هنوز مجذوب دختر سرخپوست بود.

- تصویری ندارم.

و بعد یکبار به معصومیت دخترش خندیده بود. گونه اش را لبخند

زنان نوازش کرده و پاسخ داده بود که:

- سابرینا، فکر نمی کنم هارتی به این خاطر وی را دوست داشته

باشد. همه ی زنها باهوش نیستند. قرار هم نیست که باشند.

- فکر نمی کنی که دستکم باید سعی کنند که باشند؟

چقدر صادقانه صحبت می کرد و همواره تا اعماق وجود جرمیا را

متأثر می ساخت.

- چرا، حق با توست.

به هر حال چیزی از کامیل را به ارث برده بود. کاسیل فوق العاده

باهوش بود، و بسیار علاقمند به دازاییهای مردان، به خصوص کسب و

کارشان. اگر جرمیا اجازه می داد، مسلماً وی اطلاعات بیشتری از معدن او

به دست می آورد، اما با سابرینا، همه چیز فرق داشت. جرمیا وی را

آموزش داد و هر کاری را که می کرد به وی می آموخت. گویی سابرینا

پسرش بود، و از وسعت دانش وی در زمینه ی تاکستان به خود می بالید.

افکار سابرینا همه چیز را درک می‌کرد، و روزی نبود که جرمیا نکته‌ی تازه‌ای را به وی نمی‌آموخت. اما زمانه تغییر کرد. جرمیا پیر شد، و بدون کامیل او تنهای تنها ماند. هجده سال سابرینا را به عنوان شریک زندگی داشت، و اکنون... وی هم تنها بود.... گذشته را به یاد می‌آورد. هنوز طنین صدای پدر را در گوش داشت. آن شب که در بستر خود دراز کشید، هنوز نمی‌توانست مرگ پدر را باور کند. مگر می‌شود؟ اما شده بود.

و روز بعد که حاملان تابوت آن را به گورستان بردند، سابرینا اطمینان یافت. همه در زیر آفتاب بهاری ایستاده و تابوت به درون خاک رفت و هر یک از پانصد و شش کارگر و صد و سه دوست مقداری خاک را روی آن پاشیدند. حتی مری الن هم آمده بود، و ایستاده در پشت جمعیت آرام می‌گریست. و سرانجام سابرینا ایستاده به جرمیا خیره شد: با پشت راست، سری بالا، صورتی خیس از اشک. لحظه‌ای طولانی چشمهایش را بر هم نهاد. دست دن ریچفیلد را گرفت. مثنی خاک بر قبر پدر ریخت و دور شد. همه دور شدن کالسکه‌ی وی را تماشا کردند و سابرینا احساس کرد دنیایش به انتها رسیده است. آرام از پله‌های مقابل خانه بالا رفت و روی صندلی محبوبش در آشپزخانه نشست. تک تک اندام بدنش کرخت شده بودند. دن ریچفیلد وی را می‌نگریست. همسرش به مراسم تشییع نیامده بود. سابرینا به ندرت وی را دیده بود. زنی بود غیر جذاب و رنگپریده، و هر سال فرزندی به دنیا می‌آورد، و سابرینا هرگز احساس نکرد که وی دلباخته‌ی دن باشد. فقط بچه‌دار می‌شدند و دن با وی زندگی می‌کرد، اما هیچ کس حتی احساس نمی‌کرد که این زوج دوست هم

باشند. سابرینا به دن نگریست.

- دن، هنوز باورم نمی‌شود. منتظرم صدای قدمهایش را در محوطه جلویی بشنوم... مدام فکر می‌کنم صدای آمدن اسبش را می‌شنوم... دیگر اشکی نداشت.

- باور این نکته که دیگر او را نخواهم دید سخت است.

- باور می‌کنی. مجبوری. اما چنان قسمتی از ماست که هرگز واقعاً نمرده است.

جمله‌ی زیبایی بود و سابرینا دست او را گرفت و لبخند سردی زد.

- متشکرم، دن. به خاطر همه چیز.

- کاری نکردم. و یکی از این روزها، باید صحبت کنیم، اما نه حالا.

هنوز برای سابرینا زود بود و دن این را می‌دانست. اما سابرینا از صحبت دن تعجب کرد.

- در معدن اتفاقی افتاده؟ منظورم، اتفاق خاصی است که در این هفته افتاده باشد؟ متوجه چیزی نشدم، و بعد از...

توانست ادامه بدهد، اما دن منظور وی را درک کرد.

- نه، البته که نه. اتفاقی نیفتاده، فقط چند تغییر جزئی باید انجام شود، و تو باید بگویی که چه می‌خواهی.

البته او مطمئن بود که همچنان معادن را اداره خواهد کرد، مگر این که سابرینا آن را بفروشد. و در این مورد هم با جان هارتی صحبتی کرده بود. هر اتفاقی که بیفتد، او همچنان سرپرستی معادن ترستون را بر عهده خواهد داشت، چه جان هارتی آنها را بخرد و چه نخرد. و البته اگر سابرینا

تصمیم به فروش نداشت، باز او سرکارش می ماند، اما به شخصه فکر می کرد که سابرینا باید آن را بفروشد. در واقع موقعیت دن اکنون بهتر می شد. جرمیا حضور اصلی در معادن به شمار می رفت. فقط یک صاحب نبود، تا آخرین لحظه تمام امپراتوریش را خود اداره کرد، اما دن هم در کنارش بود. و حالا او خود را آماده می ساخت تا همه ی امور را در اختیار بگیرد. به خوبی آموزش دیده بود و مانند سابرینا، دروس را خیلی خوب هم آموخته بود. دن حالا متوجه نگاه سابرینا شد.

- دن، چه تغییراتی را در نظر داری؟

لحن صدای سابرینا بسیار ملایم بود، اما نگاهش سخت. چنین تضادی را دن بارها در جرمیا دیده بود. و همین باعث شد تا لبخندی بزند. - وقتی این طور نگاه می کنی درست شبیه پدرت می شوی.

سابرینا لبخندی زد، اما فقط با لبها.

- منظورم این بود که دیر یا زود باید در مورد کاری که می خواهی انجام دهی صحبت کنیم، این که می خواهی معادن را نگه داری یا بفروشی.

سابرینا یکه خورد. در صندلی جا به جا شد و پشتش را راست کرد. - چرا فکر کردی که می خواهم بفروشم؟ البته که معادن را نگه می دارم، دن.

- بسیار خوب، بسیار خوب.

سعی داشت وی را آرام کند، اما در نگاه سابرینا چیزی را دید که خوشش نمی آمد.

- درک می‌کنم چه احساسی داری، و برای تصمیم‌گیری هنوز خیلی زود است.

سابرینا از نحوه‌ی کاربرد کلمات دن خوشش نیامد، و ناگهان چشمهایش را تنگ کرد.

- دن، بگو چی در سرت داری؟ این که معدن را باید بفروشم... مثلاً شاید به تو؟

چشمهای سابرینا برق می‌زدند و دن سریعاً به نشانه‌ی نفی سری تکان داد.

- نه، هرگز پولی برای خرید آنها ندارم. خودت هم می‌دانی.

- باکسی معامله‌ای انجام داده‌ای؟

- البته که نه. پدرت تازه دو روز است که مرده، چطور می‌توانم...

- فراموش کن. لاشخورها هم گاهی منتظر فرصت هستند. فقط می‌خواهم مطمئن شوم که تو جزء آنها نیستی.

با این کلمات، سابرینا به طرز غریبی بالغ می‌نمود. به نظر مستتر از سنش می‌رسید. از جایش برخاست و اطراف اتاق قدم زد. به دن فکر کرد و به او نگریست.

- می‌خواهم یک نکته را برایت روشن کنم: معادن پدرم را نمی‌فروشم. هرگز. فهمیدی؟ خودم آنجا را اداره می‌کنم، از همین حالا، درست مثل پدرم.

دن به گونه‌ای وی را نگریست که گویی امکان دارد از این ضربه بیهوش شود، اما سابرینا به روی خودش نیاورد.

- دوشنبه می آیم سر کار. باید بینم چه خبر است. پدرم سالها مرا برای این لحظه آماده کرد. تقریباً می دانست که باید خودم روزی آنجا را اداره کنم.

دست به کمر ایستاده بود، و دن چنان سابرینا را می نگرست که گویی دیوانه شده باشد.

- هیچ متوجه هستی چه می گویی؟ تازه هجده سالت شده، تو بچه ای... یک دختر کوچولو... و می خواهی معادن ترستون را اداره کنی؟ بزرگترین معادن نقره ایالت را؟ خودت را مضحکه ای تمام مشتریها می کنی، و کمتر از یک سال هر چه که او ساخته را ویران خواهی کرد. عقل از سرت پریده. پناه بر خدا! بفروش. پول هنگفتی بگیر، آنها را در بانک بگذار، ازدواج کن و بچه دار شو. اما با این تصور که می توانی معادن پدرت را اداره کنی خودت را مسخره ای این و آن نکن، چون نمی توانی. بیست سال طول کشید تا من همه چیز را یاد بگیرم. دستکم اجازه بده من برایت آنها را اداره کنم.

سابرینا دانست که منظور دن همین بود. و وی به کمک او نیاز داشت، اما نمی خواست کمک او را بپذیرد.

- دن، نمی توانم. به کمکت احتیاج دارم، اما باید خودم آنها را اداره کنم. برای همین کار هم به دنیا آمده ام.

دن با حالتی سابرینا را نگرست که وی تا آن هنگام هرگز ندیده بود. خشمی زاییده از حسادت و نقشه های بر باد رفته. به طرف سابرینا گام برداشت و مشت را در مقابل چهره وی تکان داد.

- تو به دنیا آمده‌ای تا برای شوهرت بچه بیاوری، همین! فهمیدی؟  
 چشمهای سابرینا چون دو گلوله‌ی آتش شده بودند.

- هیچوقت دیگر با من این طور حرف نزن! حالا از خانه‌ام برو بیرون.  
 آنچه راکه گفתי فراموش می‌کنم. دوشنبه می‌بینمت.

می‌لرزید و به دن خیره می‌نگریست. می‌دانست چقدر او را ناامید کرده است، اما باید ایستادگی می‌کرد. نباید اجازه می‌داد کسی برایش تصمیم بگیرد. دن اندکی مردد ماند.

- و اگر یک بار دیگر خود سری کنی، مجبور می‌شوی در یک معدن دیگر کار کنی، دن.

دن نگاهی به سابرینا انداخت و به طرف در رفت.

- شاید درست به همین احتیاج داشته باشم. و شاید به نفع تو هم باشد.

در را بر هم کوبید و رفت. برای نخستین بار در عمرش، سابرینا برای خود مشروب ریخت. پس از فرو دادن جرعه‌ای براندی، آرام از پله‌ها بالا رفت و در اتاق خواب نشست. دیگر می‌دانست باید با چه چیزی مقابله کند: «تو به دنیا آمده‌ای تا برای شوهرت بچه بیاوری، همین!» ... آیا همه چنین تصویری از وی داشتند؟ دن... جان هارتی ... کارگران... حالا می‌دانست چه روزهای سختی در پیش روی خواهد داشت. فکر کرد که برای خودش هم باید سخت باشد.

ساعت شش صبح دوشنبه به معدن رفت. پیش از صحبت با مردان احتیاج داشت مدتی فکر کند. تمام اوراق روی میز پدر را خواند و نکته‌ی

جدیدی نیافت. همه چیز را از قبل می دانست. تنها نامه‌ی گشوده نشده‌ی دختری از «خانه»‌ای در محله‌ی چینهای سان فرانسیسکو وی را به تعجب انداخت. دختر از جرمیا به خاطر هدیه‌ی سخاوتمندانه‌اش که به وی داده تشکر کرده بود، اما سابرینا یکه نخورد. جرمیا حق داشت هر کاری که می خواست بکند. و او تمام امور معدن را مرتب شده برای وی به جا گذاشته بود. روز قبل وکیل جرمیا وصیت او را خوانده بود، سندی ساده. همه چیز را به تنها فرزندش سپرده بود: سابرینا لیدیا ترستون. سرمایه‌گذارها، املاک، خانه‌ها، زمین، معادن. به خصوص متذکر شده بود که کس دیگری نمی تواند وارث اموال متقول و غیر متقولش شود. همه چیز را به سابرینا سپرده بود. سابرینا از شنیدن جمله‌ی آخری به فکر فرو رفت. چه کس دیگری می توانست مدعی وراثت او شود؟ جرمیا هدیه‌ای زیبا برای هانا و دن به جا گذاشته بود، و هر دو از میزان پولهای به دست آمده رضایت داشتند. سابرینا امیدوار بود که امروز دن رفتار معقولی داشته باشد. به حمایت او در معدن احتیاج داشت. به نظر وی حضورش برای کارگران یک ضربه خواهد بود، چون جانشین پدر می شد. می دانست که می تواند از پس کارها بر آید. در تمام هجده سال گذشته جرمیا آموزگار خوبی بود، و سابرینا می دانست که کار برای یک زن می توانست به نظر کارگران زشت بیاید، به خصوص زنی به جوانی وی. سابرینا می دانست باید با چه چیزی مقابله کند، یا فکر می کرد که می داند. پس از به صدا در آوردن زنگ معدن، و اعلام گردهم آیی در دفتر، سابرینا با واکنش بدتری مواجه شد. صدای سه زنگ به معنای بروز خطر بود.



چهار زنگ آتش. پنج زنگ سیل. شش زنگ مرگ. اما سابرینا فقط یک بار زنگ را به صدا در آورد و در محوطه‌ی مقابل دفتر منتظر کارگران ایستاد. کمی منتظر ماند و دوباره زنگ را به صدا در آورد. و بعد کارگران تک تک یا گروه گروه آمدند. گپ می زدند. تبر و ابزار در دست داشتند. حتی در آن ساعت نخستین روز، سر تا پا غرق در کثافت بودند. ظاهرشان نشان می داد که کارگران سختکوشی هستند. بیش از پانصد نفر آنجا ایستاده، به سابرینا گوش می دادند. منظره‌ی نفسگیری بود. این همه کارگر حالا باید برای وی کار می کردند. و سابرینا پیش خود پذیرفت که در ستون فقراتش ترسی را احساس کرد. امپراتوری دیگر به وی تعلق داشت... معادن ترستون...

- صبح بخیر.

حالا سابرینا رهبری‌شان را در دست گرفته بود. آنها برای وی کار می کردند، و مانند پدرش می بایست کنار آنها بایستد. احساس کرد موجی از گرما آنها را در برگرفته است. هر کاری که از دستش بر می آمد حاضر بود برای آنها انجام دهد. هرگز به آنها پشت نمی کرد. و حالا می خواست که آنها از این تصمیم وی آگاه شوند.

- چند نکته را باید به شما بگویم.

همان بوقی را در دست داشت که زمانی پدرش استفاده می کرد. کارگرها دور تا دور وی گرد آمدند. و دن ریچفیلد از جایی که ایستاده بود سابرینا را تماشا کرد. می دانست واکنش آنها چه خواهد بود. حاضر به قبول وی نبودند، دستکم امیدوار بود که چنین شود.

- می خواهم از همه‌ی شما به خاطر حضورتان در هفته‌ی پیش تشکر کنم. می دانیم که برای او هم این کار شما بسیار با ارزش بود.

مکث کرد، نمی خواست اشکهایش جاری شوند.

- شما همه چیز او بودید. و او هر کاری که می توانست برای شما انجام می داد.

همه با سر تأیید کردند.

- می خواهم حالا به شما چیزی را بگویم که شاید غافلگیرتان کند.

کارگران ایستاده در نزدیک وی حالتی از اندوه داشتند، و سابرینا توانست افکارشان را بخواند. مردی فریاد بر آورد:

- می خواهید معدن را بفروشید؟

سابرینا با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- نه. معدن را نخواهم فروخت.

متوجه خشنودی کارگراها شد. آنها شغلشان را دوست داشتند. پس تا اینجا اوضاع رو به راه بود. ریچفیلد می توانست به کارش ادامه دهد. بسیاری امیدوار بودند که او بتواند به کارش ادامه دهد. ظرف چند روز گذشته صحبت‌های زیادی به گوش می رسید.

همه منتظر ادامه‌ی صحبت‌های سابرینا بودند.

- آقایان، معدن دست نخورده باقی خواهد ماند. هیچ چیز برای شما تغییر نخواهد کرد. خودم از آن مراقبت می کنم. و در واقع، این قول را به شما می دهم!

همه وی را ستودند. سابرینا لبخند زنان دستش را بالا آورد. نگرانش

بیهوده بود.

- خودم به امور معدن رسیدگی می‌کنم، درست مانند پدرم. با کمک دن ریچفیلد، درست همانطور که او به پدرم کمک کرد. همان خط مشی پدرم را ادامه می‌دهم...

اما دیگر کسی به صحبت‌های وی گوش نمی‌داد. صدای هو و سوت شنیده شد:

- اداره‌ی معدن؟ فکر می‌کنی ما چه جور آدم‌هایی هستیم؟

- ... کار کردن برای یک زن؟ ... عقل از سرش پریده! ... این که فقط یک

بچه است!

فریادها، کلمات اطمینان دهنده‌ی وی را در خود بلعیدند و سابیرنا تلاش داشت آنها را آرام کند.

- خواهش می‌کنم، گوش بدهید... پدرم هر چه می‌دانست را به من آموخت.

همه خندیدند. تعداد اندکی به حرف‌های وی گوش دادند، اما بیشتر از سر ناباوری تا احترام.

- به شما قول می‌دهم...

سابیرنا مجدداً زنگ را به صدا در آورد. دن ریچفیلد هم به جمعیت پیوسته بود. سابیرنا با نو میدی تمام ایستاده و به آنها می‌نگریست.

و پس از پانزده دقیقه مبارزه، تسلیم شد و به داخل رفت. اشکریزان پشت میز پدر نشست.

- تسلیم نخواهم شد! نخواهم شد... لعنت به همه‌شان...

زمزمه کنان با خود صحبت می‌کرد، اما نمی‌خواست احساس شکست کند، حتی اگر همه وی را ترک می‌کردند.

روز بعد اکثراً همین کار را کردند. ابزار و کلاه‌هایشان را از پنجره‌های دفتر به داخل انداختند، و سابرینا توده‌ای از ابزار را در اطراف میزش یافت. همه زیر یک تکه کاغذ، این جمله را امضاء کرده بودند: ما می‌رویم. نمی‌خواهیم برای یک دختر کار کنیم.

فقط صد و هشتاد و چهار نفر ماندند تا سه معدن را بچرخانند، که البته غیر ممکن بود. با این تعداد فقط می‌شد یک معدن را چرخاند. پس دو معدن دیگر موقتاً بسته می‌شد. در این صورت، سابرینا هم باید همین کار را می‌کرد. نبایست تسلیم آنها می‌شد. از پنج کارگر خواست تا اتاق را مرتب کنند. تمام روز در محاصره‌ی کارگرانی قرار گرفت که تسویه حساب می‌کردند. برای شروع یک کابوس بود، اما سابرینا تصمیم نداشت تسلیم شود. چنین زنی نبود: فرزند جرمیا ترستون بود. جرمیا، اگر جای وی بود تسلیم نمی‌شد. با این وجود سابرینا می‌دانست که اگر پدر زنده بود از کارش حیرت می‌کرد. و دن هم این را می‌دانست. ساعت شش، با ناخشنودی وی را تماشا کرد.

- چه خوب شد که پدرت زنده نیست تا شاهد کارهایت باشد.

- اگر هم زنده بود، افتخار می‌کرد.

سابرینا امیدوار بود که چنین باشد.

- دن، بهترین کاری که از دستم بر می‌آید را انجام می‌دهم.

- و بد هم نیست. فکر می‌کردم برای رسیدن به این مرحله احتیاج به

وقت بیشتری خواهی داشت. حالا ظرف دو روز همه چیز را تمام کردی. فکر می‌کنی با صد و هشتاد و چهار کارگر چه کاری از دست ساخته است؟

- مثلاً دو معدن را تعطیل می‌کنم. به زودی کارگرهای بیشتری التماس کنان می‌آیند.

صدایش عصبی بود، اما سابرینا شجاعت داشت.

- تبریک، خانم. کاری کردی که بزرگترین معدن غرب کشور مبدل به کوچکترین نمایش شهر بشود. هیچ می‌دانی چه تعداد کارگر برایت باقی مانده‌اند؟ تعدادی پیرمرد که جرمیا از سر لطف آنها را نگه داشته بود، اما می‌توانست بدون وجود آنها هم به کار ادامه دهد. صدها نفر دیگر را مورد حمایت مالی قرار داده بود؛ تعدادی بچه، پسر، که بیشتر از تو هم به کار معدن آشنایی ندارند، و تعدادی که نمی‌توانستند کار معدن را ترک کنند چون باید شکم بچه‌هایشان را سیر کنند.

سابرینا به او خیره شد.

- که تو هم جزءشان هستی، دن؟

درست به هدف زد.

- پس چرا مانده‌ای؟ شاید وقتش رسیده که تو هم تسویه حساب کنی.

دن از خشم سرخ شد.

- مدیون پدرت هستم.

- پس بگذار تصور کنیم که دینت را ادا کرده‌ای. بیست سال کار، برای

پرداخت دین کافیست. آزادت می‌کنم، همان طور که لینکلن<sup>۱</sup> برده‌ها را آزاد کرد. می‌خواهی بروی؟ می‌توانی از این در یگراست بروی و هرگز هم برنگردی.

سابرینا سکوت کرد. صدایی شنیده نمی‌شد.

- اما اگر می‌مانی، توقع دارم طرف من باشی. کمک کنی اینجا را اداره کنم و دو معدن را دوباره به کار اندازم. نمی‌خواهم با تو هم کلنجار بروم. دن همه چیز را درک کرد. دیگر احتیاجی نبود که نقش بازی کند. سابرینا هرگز اجازه نمی‌داد او تمام امور معدن را بر عهده بگیرد.

دختره‌ی احمق! و چقدر مثل پدرش کله‌شق و حریص قدرت بود. ظرف دو روز گذشته دن به خیلی چیزها پی برده بود. بیست سال تن به هر سختی داد تا روزی شاید بتواند اینجا را اداره کند، و در ظرف دو روز تمام نقشه‌هایش بر آب شدند. حالا دیگر سابرینا باید معادن را می‌فروخت. جان هارتی به او اجازه می‌داد تا آنها را اداره کند. خودش این قول را به دن داده بود، به شرط این که او هم مقدمات معامله را فراهم می‌آورد.

- سابرینا، اینجا را به جان هارتی بفروش. این کارگرا هرگز اجازه نمی‌دهند تو اینجا را اداره کنی. هر چه داری را از دست می‌دهی.

- نه، نمی‌فروشم. پدرم خیلی چیزها به من آموخت. و متأسفم که چیزی مطابق میل تو انجام نشد. فکر می‌کردم تو و من می‌توانیم با هم کار کنیم، درست همان طور که تو برای پدرم کار کردی.

- و فکر می‌کنی چرا آن طور کار کردم، احمق کوچولو؟ چون دوستش

داشتم؟ نه، چون فکر می‌کردم روزی من اینجا را اداره خواهم کرد و نه تو. دن در استفاده از لغات پروایی نداشت. از رفتار سابیرینا متنفر بود. او می‌بایست پسر ترستون می‌شد، و نه این دختر لعنتی. اصلاً کی بود؟ دختر آن زنک که فرار کرده و جرمیا را هجده سال پیش تنها گذاشته بود. دستکم دن با این تصور دلخوش بود. سالها پیش در شهر شایعانی را در مورد مادر سابیرینا شنیده بود، اما آن موقع او پسر بچه‌ای بیش نبود. با عصبانیت به سابیرینا خیره شد، نفرت از چشمهایش می‌بارید.

- دن، به خاطر این احساس متأسفم.

- دیوانه‌ای، لعنتی! بفروش به جان هارتی.

- الان هم این را گفتی، و می‌دانی که چنین کاری نمی‌کنم. هیچ چیز را به هیچ کس نمی‌فروشم. خودم اینجا را اداره می‌کنم حتی اگر مجبور شوم به داخل راهروهای معدن بروم. آن قدر کار می‌کنم تا ذوب شوم، اما آنچه پدرم داشت را حفظ می‌کنم. مثل او با این افراد مهربان خواهم بود، و معادن ترستون تا صد سال دیگر هم وجود خواهند داشت، البته اگر هنوز نقره‌ای در آنها باقی مانده باشد. اجازه نمی‌دهم کسی مثل تو مرا بترساند، و به جان هارتی هم نمی‌فروشم. دن، هر کاری که می‌خواهی بکن، اما من اینجا می‌مانم.

درست مثل پدرش. و به یکباره دن خواست بر گونه‌ی وی سیلی بزند. سعی داشت با سابیرینا در خونسردی مقابله کند و به آرامی وی را به فروش معادن مجبور سازد، اما سابیرینا زیر پای او را ناگهان خالی کرده بود. همه چیز را خود در دست گرفت. در انتظار عمومی او را از اعتبار

انداخت. دن دیگر این را نمی توانست تحمل کند، و ناگهان همان طور که در سکوت دفتر سابرینا را می نگرست موهایش را گرفت. کنترل از دستش خارج شده بود. آن قدر وی را تکان داد تا صدای برهم خوردن دندانهایش شنیده شد اما سابرینا فریادی بر نیاورد. دن موها را به دور دست خود حلقه کرد. سابرینا را مجبور کرد زانو بزند.

- ولگرد کوچولو!... شلخته... حتی نمی دانی چطور باید شروع کنی. و بعد گلوی سابرینا را گرفت. ناگهان متوجه شد که چه می خواهد بکند. یقه‌ی پیراهن سابرینا را گرفت و آن را از پشت پاره کرد. سابرینا چشم از دن برداشت، و حال او با وحشیگری سابرینا را تماشا می کرد. هنوز موهای سیاه وی را محکم گرفته بود.

- دن، دستت را از من بردار.

لحن صدایش ملایمتر از احساس انزجاری بود که داشت. از آنچه دن می خواست انجام دهد وحشت کرده بود. کسی هم نبود که به کمکش بیاید. هر دو تنها بودند. آخرین گروه کارگران رفته بودند و نگهبان برای سرکشی به اطراف آن قدر دور شده بود که نمی توانست صدای فریادش را بشنود. از طرفی سابرینا نمی خواست کسی وی را در آن حالت ببیند. باید احترامش را به دست می آورد و اگر می دیدند که توسط دن مورد هجوم قرار گرفته، دیگر تمام نقشه‌هایش از میان می رفتند.

- اگر یکبار دیگر به من دست بزنی، باید تمام عمرت را در زندان سر کنی... و اگر مرا بکشی، به دارت می کشند.

- سابرینای عزیز، یعنی اگر به تو دست بزنم، به همه می گویی؟



چشمهای دن حالت نیمه دیوانه پیدا کردند و صدایش لحن تمنا داشت. سابرینا متوجه منظور او شد. در صورتی که دن منظور پلشت خود را عملی می‌کرد آن وقت دیگر کسی برای وی احترامی قایل نبود... همه مقصر خود وی را می‌شناختند... و فقط خدا می‌دانست که نفر بعدی کی بود... ناگهان سابرینا تمام توانش را به کاربرد و از چنگ دن گریخت. به سوی دیگر اتاق دوید و کشوی میز را گشود. می‌دانست پدرش در آن کمد چه چیز را نگه می‌داشت، دن هم این را می‌دانست. هر دو برای در اختیار داشتن تپانچه با هم گلاویز شدند. گلوله‌ای از اسلحه شلیک شد و هر دو ایستادند. از درک آنچه روی داده بود هر دو بیحرکت ماندند. دن با هراس سابرینا را نگرست. و وی با شرم و نفرت او را. نگاهشان با هم تلاقی کردند. تپانچه در دست سابرینا همچنان می‌لرزید.

- می‌خواهم همین الان بروی. دیگر نینمتم. تو اخراجی.

دن لحظه‌ای حیرت کرد. گویی تازه متوجه عمل خود شده بود. سری تکان داد و به طرف در رفت. سابرینا رویاهای بیست ساله‌ی او را از بین برد، اما این نمی‌توانست کار زشت او را توجیه کند. نمی‌فهمید دست به چه کاری زده بود، یا چرا.

- سابرینا، معذرت می‌خواهم واقعاً...

با نومی‌دی وی را نگرست، و نسبت به کاری که کرده بود متنفر شد. اما با این وجود تلاش در اداره‌ی معدن از سوی سابرینا یک اشتباه بود. می‌دانست که حق با خودش است.

- می‌دانی، مجبور می‌شوی بفروشی. این حادثه باز هم تکرار

می شود. اگر نه با من، با کس دیگری. و دلیلی هم ندارد که آن شخص به موقع سر عقل بیاید.

سابرینا به او پشت کرد.

- دن، هرگز نمی فروشم. هرگز. و می توانی این را به دوستت، جان هارتی، هم بگویی.

- خودت به او بگو. مطمئنم که فرصتش را پیدا می کنی.

- چیزی برای گفتن به کسی ندارم. و هر تعداد از کارگروهایش را که بتوانم استخدام می کنم.

می دانست که احتمالاً دن می رفت تا برای هارتی کار کند. اما دیگر برای وی اهمیتی نداشت. دیگر هرگز نمی خواست دن ریچفیلد را دوباره ببیند. او مرد خبیثی بود. پدرش اگر زنده بود او را می کشت. شکر خدا که به موقع سر عقل آمده بود. برای آخرین بار دن وی را نگاه کرد. چقدر زیبا بود، با آن موهای فرو افتاده ی ابریشمین، چشمهای درشت پر از غم. زندگی چه زود روی کریه اش را به وی نشان داده بود.

بعد از رفتن دن، سابرینا تپانچه را در کشوی میز جا داد. اتاق را مرتب کرد و سرانجام چراغها را خاموش کرد و رفت. نسیم خنک شب به وی آسودگی داد. به یکباره سابرینا احساس کرد تمام بدنش می لرزد. چیزی نمانده بود توسط مردی مورد تعدی قرار گیرد که تمام عمر او را می شناخت. حتی نمی توانست تا محل استقرار اسبش برود. پس نیم ساعت دیگر در دفتر نشست به این امید که توانش را به دست آورد. سرانجام، سوار بر اسب به سمت خانه تاخت. باد موهایش را تکان

می داد. سابرینا می گریست و به درون تاریکی شب می رفت. برای نخستین بار از دست پدرش به خشم آمد. چرا وی را تنها گذاشته بود؟ سابرینا می خواست با سرعت تمام به دور دست بتازد، اما اسب وفادار وی را به خانه برد. در اصطبل، اسب را در آخور جا داد. سر برگردن او گذاشت. از خود پرسید: چرا جرمیای وی را تا این حد تنها گذاشته بود؟ آن هم حالا که بیش از هر زمان دیگر به او احتیاج داشت.

- حق با دن ریچفیلد است.

با شنیدن صدای آشنا به خود آمد. هانا ورود وی به اصطبل را دیده بود.

- نمی فهمی چه کار داری می کنی.

- ممنون.

سابرینا پشت به هانا کرد تا پیرزن اشکهایش را نیند. چه روزی را پشت سر گذاشته بود.

- پدرت هرگز تمایل نداشت که تو آن معادن را اداره کنی.

- در این صورت می باید چیز دیگری را فراهم می کرد. و برایم به ارث می گذاشت. اما چون این کار را نکرده، پس همین است که هست.

مستقیم به چشمهای هانا خیره شد. دیگر تحمل شنیدن حرفهای نامعقول را نداشت.

- تو دن را داری.

- دیگر ندارم.

- رفت؟

هانا یکه خورد.

- بیرونش کردم.

به پیر زن نگفت که چیزی نمانده بود مورد تعدی واقع شود. نیمتنه‌ای که بر تن داشت پیراهن پاره را می‌پوشاند.

- در این صورت بیش از آنچه که فکر می‌کردم احمق هستی.

- پس بگذار برایت روشن کنم.

سابرینا زین را در جای معمول گذاشت. رویش را برگرداند و به زنی نگریست که وی را بزرگ کرده بود.

- تو به کارهای خانه برس، من هم به معدن. چطور وقتی تو و پدر با

این شیوه کار می‌کردید همه چیز رو به راه بود؟ چرا ما همین روش را ادامه ندهیم؟

- چون او دختر هجده ساله نبود. خدای من، اگر بخواهی معادن را

اداره کنی مردم چه خواهند گفت؟

- نمی‌دانم. برایم مهم نیست. و مطمئن هستم که سؤال هم نمی‌کنم.

و سپس سابرینا چراغ اصطبل را خاموش کرد و مصممانه به درون

خانه پا گذاشت.



## فصل

۲۱

---

روز بعد که سابرینا به محل کارش رفت، سکوت اسرار آمیزی معادن را در بر گرفته بود. از دست دادن سیصد و بیست و دو کارگر خود را نشان می داد. در اواسط صبح، زنگ معدن را به صدا در آورد و بسته شدن دو معدن کوچکتر را اعلام کرد. کارگران را برای کار در بزرگترین معدن استخدام مجدد کرد و به آنها توضیح داد که دقیقاً چه هدفی دارد. سابرینا خشونت را از خود بروز داد که تاکنون در وی دیده نشده بود، و کارگران در نگاهش چیزی را دیدند که دیروز وجود نداشت. به هنگام بازگشت سرکار یکی از مردها به این نکته اشاره کرد و دیگران شانه هایشان را بالا انداختند. مانند کارگرانی که هنوز به امور تاجکستان پدرش رسیدگی می کردند، برای آنها هم آنچه در فکر سابرینا می گذشت اهمیتی نداشت.

فقط کافی بود که وی دستمزدهایشان را سر وقت بپردازد. به خاطر همین هم مانده بودند، نه به خاطر علاقه‌شان به سابرینا یا وفاداری به پدرش. به نظر خودشان پشیزی هم به سابرینا دین نداشتند، بلکه نیازمند کار بودند و کار برای سابرینا با دستمزد خوب توأم بود. باقی قضایا برایشان اهمیتی نداشت. با این وجود شنیدن خبر رفتن دن ریچفیلد آنها را هم نگران کرد.

- به نظرت این یارو هیچ می فهمد دارد چه کار می کند؟

- اصلاً بلد است چک را امضاء کند؟

- فکر کنم.

و همه خندیدند.

- پس من می مانم، چون پول بهتری از جان هارتی می دهد، دستکم

پدر خدا بیامرزش که می داد.

و سابرینا هیچ اشاره‌ای به کاهش دستمزدها نکرده بود. در واقع، وی در نظر داشت هفته‌ی بعد دستمزدها را افزایش هم بدهد. پدرش در نظر داشت بهار این کار را بکند، و سابرینا می توانست حالا این تصمیم را به عمل در آورد. چون دو سوم کارگران هم رفته بودند، می بایست تمام توانش را صرف استخدام کارگران جدید می کرد، حتی تصمیماتی هم گرفته بود. همان بعدازظهر، در دفتر که محکم بسته شد وی جان هارتی را دید که به طرفش می آمد. حرکتی نکرد و لبخندی نزد.

- آقای هارتی، اگر برای خرید معادن آمده‌اید، باید بگویم هم وقت

خودتان و هم وقت مرا به هدر می دهید.

- از این رفتارتان است که خوشم می آید. گرم و صمیمی هستید. همان

بار نخست که شما را دیدم متوجه شدم.

سابرینا بر خلاف میلش لبخندی زد و به صندلی تکیه داد. با اشاره‌ی دست صندلی دیگری را به او تعارف کرد.

- معذرت می‌خواهم، چند روز سختی را گذرانده‌ام. بنشینید.

- متشکرم.

جان هارتی نشست، سیگاری از کت جیرش در آورد و سابرینا ناگهان به یاد دختر سرخپوست افتاد و از خود پرسید: آیا او هنوز با آن دختر زندگی می‌کند؟ البته برای وی اهمیتی هم نداشت. اما آن دورگه‌ی زیبا ذهنش را مشغول کرده بود. در وجود وی جاذبه‌ی دلپذیری می‌دید.

- شنیده‌ام هفته‌ی جالبی را پشت سر گذاشته‌اید. اشکالی ندارد

سیگار بکشم؟

گویی تازه متوجه شده بود که باید اجازه بگیرد. به سختی می‌شد سابرینا را در این مکان یک بانو تلقی کرد. وی در دنیایی مردانه حضور داشت و جان هارتی حتی تصور کرد که سابرینا هم سیگاری روشن کند. اما وی خود را در موقعیت سختی قرار داده بود و هارتی می‌خواست راه گریز را پیشنهاد کند.

- برای من نه. و بله، چند روز اخیر بسیار جالب بودند.

- شنیده‌ام دو سوم کارگزاران شما را رها کرده‌اند.

به هیچ وجه نمی‌خواست با سابرینا بازی کند و وی لبخندی ناشی از خستگی بر لبهایش نقش بست.

- مثل این که. تصور می‌کنم بسیاری از آنها باید حالا مشغول کار برای



شما باشند.

- تعدادی از آنها. به همه‌شان احتیاج نداشتیم. کارگرهای خوبی بودند.  
- عملاً نه.

ستیزه جویانه به هارتی نگاه کرد و او جسارت وی را ستود.

- دوشیزه ترستون، اسب سرکشی را برای زام کردن انتخاب کرده‌اید.  
- می‌دانم، اما متعلق به پدر بودم و حالا مال من است. و، آقای هارتی،

حتی به قیمت جانم که شده این اسب را از پای در می‌آورم.  
بر این کار مصمم بود.

- برایتان این قدر با ارزش است؟

نگاه او سرشار از محبت بود، اما سابیرینا به محبت دیگران نیاز نداشت. در جنگی که خود به راه انداخته بود شرکت می‌کرد، آن هم بدون دن ریچفیلدها، یا جان هارتی‌ها، یا هر کس دیگر. دیگر تنها بود. و به سبک خودش هم می‌جنگید. به این که تا چه حد نامعقول به نظر می‌رسید اهمیتی نمی‌داد.

- آقای هارتی، برای من ارزشش را دارد. تسلیم نمی‌شوم.

- در این صورت حدس می‌زنم حق با شما بوده است.

آهی کشید و لبخندی زد. سابیرینا پرسید:

- در چه موردی؟

- که وقتم را بیهوده تلف می‌کنم.

سیگار را از گوشه‌ی لب برداشت و به طرف سابیرینا خم شد.

می‌خواست که وی همه چیز را معقول ببیند. سعی نداشت چیزی را از

*Enkida*  
*Parse*

جلد دوم

این اثر ترجمه‌ای است از متن انگلیسی:

## Thurston House

*Danielle Steel*

قصر توستون

دانیل استیل

- ترجمه: پرتو مهندی
- ویراستار: احمد کریمی
- حروفچینی: سپیل
- لیتوگرافی: لادن
- چاپ: تک
- نوبت چاپ: اول / زمستان ۷۲
- تعداد: ۵۰۰۰ نسخه
- ناشر: انتشارات ارغوان / ۳۰۶۱۷۹
- جمهوری شرقی / کوی ممتاز

وی بر باید، اما باید سابرینا این را درک می‌کرد. آنچه انجام می‌داد اشتباه بود. حتی مورد تأیید پدرش هم نبود، و جان هارتنی آماده شد تا این را بگوید.

- دوشیزه ترستون، شما بسیار باهوش هستید و بسیار محترم. و دختری بسیار پر لطف و تا جایی که متوجه شده‌ام، شما نور چشم پدرتان بودید.

سابرینا اخم کرد.

- وقت تلف می‌کنید...

- به حرفم گوش بدهید!

این بار کلمات را خشنتر ادا کرد.

- شما می‌دانید من چه می‌خواهم. می‌خواهم این معادن را بخرم.

همه‌اش را. هر سه را، هر دو هم این را می‌دانیم. قیمت خوبی هم می‌پردازم. و اگر پیشنهادم را رد کنید من نابود نمی‌شوم، به قدر کافی ثروت دارم، پس واقعاً مهم نیست. اما از اتلاف متنفرم. شما با اصرار در مالکیت معدن، آن را تلف می‌کنید. و مهمتر از آن، خودتان را هم تلف می‌کنید. شما دختر جوانی هستید.

به اطراف اتاقک نگاهی انداخت.

- اینجا چه کار می‌کنید؟ یعنی زندگی‌تان این است؟ شما مرد نیستید،

دخترید. سعی دارید چه چیز را به اثبات برسانید؟

آهی کشید و به پشتی تکیه زد و سری تکان داد.

- پدرتان را خوب نمی‌شناختم، اما تا همین حد هم می‌توانم بگویم که

برای شما چنین آرزویی نداشت. هیچ آدم منطقی هم ندارد. این یک زندگی تنها، زشت، ملال آور و کثیف است. بیرون کشیدن کارگران مرده از داخل معادن، جنگیدن با آتش و سیل، با مستها سر و کار داشتن. چطور می‌توانید از پس این کارها برآیید، آن هم بدون دن ریجفیلد؟

عمیقاً برای سابرینا متأثر بود، اما سابرینا از دست او خسته می‌نمود. از دست همه خسته شده بود.

- شما از کجا می‌دانید؟

دن تازه دیشب کار را رها کرده بود. جان هارتی صداقت داشت.

- امروز استخدامش کردم. کارگر خوبی است.

سابرینا خنده‌ی سرزنش آمیزی زد.

- دستکم به شما دست درازی نمی‌کند.

سکوتی ناگهانی حاکم شد. چشمهای جان هارتی از خشم برق زدند.

- این کار را کرد؟

سابرینا مردد ماند و بعد با حرکت سر تأیید کرد. دلیلی نداشت که از

دن حمایت کند، و می‌دانست جان هارتی هم چنین قصدی نداشت. او

چنین مردی نبود.

- بله. اما خوشبختانه سر وقت متوجه شد.

جان هارتی سری تکان داد و نگاهش را پایین انداخت.

- اگر دختر من بودید، به خاطر این کار او را می‌کشتم.

سابرینا لبخندی حاکی از تشکر تحویل داد و بعد به یاد آورد که او

کیست.

- خوب، نیستم. و پدرم مرده. و از قرار، آقای هارتی، شما سرکارگر جدیدی دارید.

سابرینا دیگر با همه خشن رفتار می‌کرد. از جایش برخاست و دستش را جلو آورد. میل نداشت صحبت ادامه یابد.

- به خاطر ابراز اعتماد و علاقه‌تان به معادن ما متشکرم. چنانچه تصمیم به فروش داشتیم، مطمئن باشید به شما اطلاع می‌دهم.

- این کار را با خودتان نکنید.

نگاه عمیقی به سابرینا داشت.

- قلبتان را می‌شکند و زندگیتان را می‌بلعد.

سابرینا از خود پرسید: آیا این کار بر جان هارتی چنین سختی بی آورده بود؟ اما این مشکل وی نبود. سابرینا مشکلات خودش را داشت.

- آقای هارتی، دیگر برای دیدنم به اینجا نیاید. کاری ندارید.

نمی‌خواست با او بی ادبی کرده باشد، اما میل نداشت او دوباره به دیدنش بیاید. هنوز ادای احترام او را به خاطر مرگ پدرش در هفته‌ی پیش به یاد داشت... یک هفته‌ی پیش؟ ... به سختی می‌توانست باور کند.

- معادن من برای فروش نیستند، تا مدتهای مدیدی هم قصد فروش ندارم.

- در این صورت ازدواج و تشکیل خانواده را از دست می‌دهید.

- این ارتباطی به شما ندارد.

نگاه سابرینا خشمگین می‌نمود.

- نمی‌توانید هر دو را داشته باشید، معدن و خانواده.

- هر کاری که دلم بخواهد می‌کنم.

ناگهان صدایش را بالا برد.

- و حالا، هارتی، از اینجا برو بیرون.

- بله، خانم.

و آرام به طرف در رفت. از جرأت وی خوشش آمده بود، اما هنوز اعتقاد داشت که به خطا می‌رود. تأسف خورد که وی نمی‌خواست معدن را به او بفروشد. هارتی میل داشت معادن ترستون را در شرکت خود ادغام کند. اما آنچه بیش از هر چیزی او را می‌آزرد عمل دن بود: «دستکم به شما دست درازی نخواهد کرد» ... یعنی سعی داشته به وی تعدی کند؟  
احمق لعنتی!

باید به دختر سرخپوست - «ماه بهاری» - اخطار بدهد. میل نداشت این مرد در نزدیکی وی باشد، اما حتی تصور دست درازی به سابرینا ترستون را نیز دوست نداشت. بعد از ظهر که به دفترش بازگشت با دن رفتار خشنی در پیش گرفت که موجب تعجب او شد. نمی‌دانست چه خطایی کرده که به این زودی خشم ارباب را برانگیخته است. حقیقت این بود که کار کردن در معدن فقط با خشونت امکان پذیر بود. جان هارتی می‌خواست به او متذکر شود که دیگر هرگز سراغ سابرینا نرود، اما از طرفی نمی‌خواست در مورد آنچه اتفاق افتاده بود صحبتی کند. در عوض، فقط به «ماه بهاری» اخطار داد و وی هم خندید.

- جان هارتی، من از او نمی‌ترسم.

همیشه او را این گونه صدا می‌زد، و معمولاً هم موجب خنده‌ی هارتی

می‌شده، اما نه این بار.

- بین لعنتی، خوب گوش بده. دن زن رنگپریده و زشتی دارد، خانه‌اش پر از بچه است... شاید گرسنه‌ی یک خوشگل کوچولو مثل تو باشد. من نمی‌دانم این مردک کی و چی هست. فقط می‌دانم که بیست سال گذشته در معادن ترستون مثل خر کار کرده، و نمی‌خواهم در دسر برای تو درست کند. روشن شد؟ پس مواظبش باش.

- من نمی‌ترسم.

«ماه بهاری» لبخندی زد و با یک حرکت کوچک، چاقوی بلند تیزی از آستینش بیرون آمد. این بار جان هارتی خندید.

- بعضی وقتها یادم می‌رود چقدر زبلی، کوچولو.

گردن وی را بوسید و سر کار رفت، اما به «ماه بهاری» نمی‌اندیشید. به دختری فکر می‌کرد که هنوز بچه بود و می‌خواست معادن پدرش را اداره کند، آن هم با تعداد اندکی کارگر. و تأسف خورد که نمی‌توانست برای وی کاری بکند، اما چنین نقشه‌ای نداشت. او و دن در این مورد بارها بحث کرده بودند. هارتی تصمیم داشت عقب بکشد، بگذارد سابرینا شکست بخورد و بعد معادن را بخرد. و هر دو می‌دانستند احتیاج به زمانی طولانی ندارند. سابرینا هنوز یک دختر بچه بود.

دو هفته بعد، سابرینا هجده ساله شد. دستمزد کارگرها را افزایش داد، اما هنوز آنها به ندرت با وی صحبت می‌کردند. دو معدن کوچکتر بسته شدند و سابرینا با قدرت تمام معدن اصلی را اداره می‌کرد و یکی از کارگرهای جدیدتر را جانشین دن کرده بود. او هم پیش از دیگران نسبت



به وی احساس وفاداری نمی‌کرد، اما از دستمزد بالا خوشش آمد، و سابرینا به همین خاطر او را پسندید. به او قول داد در صورت استخدام کارگران جدید و بازگشایی معدن شماره دو، باز هم دستمزدش را افزایش خواهد داد. و در ماه نوامبر همان سال این کار را کرد. درست در زمان سرازیر شدن سیل و مرگ پنج کارگر جدید. خودش در زیر باران ایستاد و به بیرون کشیدن آنها کمک کرد. کنارشان زانو زد و چشمهایشان را بست. خیس باران و خسته به سراغ همسرانشان رفت. در تدفین شرکت جست، درست مثل پدرش. و در ماه بهار، سابرینا بود که معدن سوم را نیز دوباره گشود. یک سال از ضربه‌ی از دست دادن سیصد کارگر گذشته بود، اما معادن بار دیگر سود عاید وی می‌کردند. دن ریچفیلد به خشم آمده بود. - دن، باید قبول کنی که مثل پدرش سختکوش است و دو برابر باهوستر.

جان هارتی نمی‌توانست باور کند.

- سلیطه!...

دن دیگر حرفی نزد، در برابر هم کوبید و رفت. هارتی رفتن او را تماشا کرد. سالها کار در معادن ترستون بسیار چیزها به دن آموخته بود، اما هیچ رفتار مؤدب و دلپذیری نداشت. و جان در شگفت بود که چرا ترستون او را سالها نزد خود نگه داشته بود. شاید در آن روزها دن توانسته بود مهار زیانش را داشته باشد. اما جان هارتی فکری پر سود در سر داشت، و برای بار دوم به سابرینا نزدیک شد.

روزی قدم به دفتر سابرینا گذاشت و باعث غافلگیری وی شد. در یک

سال گذشته، حتی به هارتی فکر هم نکرده بود. مغرور بود نسبت به کارهای انجام یافته. می دانست کارگرها دلخوشی از وی ندارند، و احتمالاً هرگز هم نخواهند داشت، اما به خاطر دستمزد بالا سخت کار می کردند.

- آقای هارتی، برای تبریک آمده اید، یا برای کار در معادن؟

- هیچکدام. شجاعتر از آن هستم. درست بر خلاف شما.

سابرینا را به شدت می ستود، و متوجه شد که چقدر وی به خود مغرور بود. حق هم داشت. جنگ هنوز پایان نیافته بود، اما در نبرد اول سابرینا به پیروزی رسیده بود. معدن بار دیگر به فعالیت رسید، اما این که سابرینا می توانست آن را نگه دارد مورد دیگری بود. هارتی شک داشت. همین طور دن. و شاید هارتی نمی بایست این قدر زود نزد وی باز گردد. باید صبر می کرد تا شکست بخورد، اما چنین آرزویی برای سابرینا نداشت. آن سال تصمیم گرفته بود فعالیتش را گسترش بدهد، که این شامل خرید حداقل یکی از معادن سابرینا بود، یا شاید هم دو تا.

- کوچکترین معدن را به من بفروش.

سابرینا چون ماری زخم خورده به او نگریست:

- نه. حتی یکی. هیچ. از طرفی....

لبخندی زد:

- ... آقای هارتی، خوشحال می شوم معدن شما را بخرم.

سابرینا نوزده سال داشت، اما بیش از هر زمان دیگر زن می نمود: سال سخت و طولانی بی را پشت سر گذاشته بود.

مبارزه‌ی روزانه همچنان ادامه داشت و کسی هم تصمیم نداشت

اوضاع را بهبود بخشد.

- آقای هارتی، خوشحال می‌شوم معدن شما را بخرم. می‌توانستید

حدس بزنید؟

هارتی لبخندی زد.

- تصور نمی‌کنم.

سری تکان داد و افزود:

- دختر سرسختی هستید. در زمان حیات پدرتان هم همین طور

بودید؟

- فکر می‌کنم.

سابرینا لبخندی زد. به یک سال گذشته فکر کرد، یک عمر بود. هر

روز برای بقایش جنگید، آن هم بدون حامی. شبها باید سرزنشهای هانا را

تحمل می‌کرد. حالا دیگر از رفتن به خانه نفرت داشت، اما دلش نمی‌آمد

هانا را پس از این همه سال اخراج کند، پس تا دیر وقت در معدن می‌ماند.

بسیار لاغر شده بود. حتی جان هارتی هم متوجه شده، اما به روی خودش

نیاورد. فقط احساس تأسف کرد.

- متأسفم که امسال هم تجدید نظر نمی‌کنید.

- به شما گفتم. هرگز. با مرگ من به فروش خواهند رفت و نه قبل از

آن، آقای هارتی. البته، اگر با صدای بلند اعلام کنم، مطمئن هستم که

خیلیها خوشحال می‌شوند در این مورد با شما هم‌دستی کنند.

جمله‌ی غم‌انگیزی بود، اما سابرینا به این حرف خود ایمان داشت،

دوستی برایش باقی نمانده بود. شاید تعداد اندکی برایش احترام قایل

بودند. بیش از پانصد کارگر برای وی کار می‌کردند، اما تعداد کمی به زنده یا مردنش اهمیت می‌دادند، همان کسانی که در کنارش با سیل مبارزه کردند و وی را در اعماق معدن کنار خود دیدند. اما آنها هم از صمیم قلب دوستش نداشتند، یا دستکم نه به آن میزانی که جرمیا را می‌پرستیدند. سابیرینا نگاهی به جان هارتی انداخت. وی دیگر بزرگ شده بود. جان هارتی با خود اندیشید که: سابیرینا چه بهای گزافی پرداخته است. متأسف بود. دستی جلو آورد و سابیرینا آن را فشرد اما نگاه گرمی نداشت. در یک سال گذشته بسیاری وی را آزرده‌اند، بسیاری خواستند به وی آسیب برسانند، اول از همه دن. هارتی هم چندان دلخوشی از دن نداشت. سال گذشته همسر دن هم در زیر زایمان جان داده بود. و از آن به بعد، دن هر شب عیاشی می‌کرد. بچه‌هایش گرسنه و کثیف و برهنه بودند. جان دوباره به «ماه بهاری» اخطار داده بود، اما وی فقط خندیده و کارد نوک تیز را نشان داده بود.

- متأسفم که چنین احساسی دارید.

بعد جان هارتی مردد ماند، و ادامه داد:

- نمی‌توانم در کاهش این بار به شما کمک کنم.

برای سابیرینا این فقط یک جمله‌ی آرام‌کننده محسوب می‌شد. و

هارتی گفت:

- شما را درک می‌کنم.

سابیرینا از خود پرسید: آیا واقعاً چنین بود؟ او نمی‌توانست بفهمد که

چطور نومیدانه مبارزه کرد تا همه چیز را نگه دارد. سابیرینا هرگز اجازه

نمی‌داد معادن از دستش خارج شوند. هرگز.

تاکستان هم خوب بار می‌داد. سال گذشته سابیرینا نیز به تعاونی انگور داران پیوسته بود. مصممانه می‌خواست تا کمک فراوانی به آنها برساند و کیفیت شرابشان را بالا ببرد. در این مورد هم مردها تحمل وی را نداشتند. اما سابیرینا دیگر عادت کرده بود. جان هارتی سابیرینا را زیباتر از سال گذشته دید. چیزی در وی بود که احترام جان هارتی را برمی‌انگیخت. صبوری و مقاومت این دختر ماهیه‌ی شگفتی می‌شد. سابیرینا زنی بود که از هیچ کس طلب کمک نمی‌کرد. می‌خواست تنها از کوه بالا رود، و روزی به تنهایی در قلعه‌ی آن می‌نشست. همین فکر موجب شد جان هارتی برایش متأسف شود. سابیرینا سرنوشتی را پذیرفته بود که خود او و جرمیا هم پذیرفته بودند. نه او و نه جرمیا تن به ازدواج مجدد نداده و به تنهایی معاون‌شان را اداره کردند. او همراه «ماری بهاری»، و جرمیا با فرزندش. اما سابیرینا دیگر کسی را نداشت. در مسیر بازگشت به معدن، جان هارتی زجر می‌کشید. به سابیرینا فکر می‌کرد، اما وی به جان هارتی نمی‌اندیشید، باید کار می‌کرد. این روزها سابیرینا به ندرت خود را با افکار دیگری مشغول می‌نمود. زندگی‌اش مبارزه‌ای پیگیر و همیشگی برای بقا بود. پس بر حسب اتفاق دو معدن تعطیل شده را فعال نکرده بود: با کار سخت، مداوم، و شبهای طولانی بیداری و ماه‌ها عرق‌ریزی موفق شده بود.

و اکنون با همان تلاش می‌خواست کسب و کارش را گسترش دهد. می‌دانست پدر چگونه از معادن بهره‌برداری می‌کرد. در این مورد اسراری وجود نداشت. به منظور پیروی از فلسفه‌ی او، سابیرینا کارگران را در سود

سهیم کرده بود، به شرط این که سخت کار می‌کنند. و اگر چه آنها وی را دوست نداشتند، اما می‌دانستند که حداقل رفتار معقولی با آنها دارد. فقط همین را می‌خواستند. سابرینا هم فقط همین انتظار را داشت، اما همیشه موفق نمی‌شد، چون توقع بیشتری داشت. و اگر مردی با وی مؤدبانه رفتار نمی‌کرد، ظرف یک ساعت اخراج می‌شد. نشان داد که می‌تواند خشنتر هم باشد و به همین خاطر کارگرها برایش احترام قایل بودند.

- هنوز یک خوشگل مامانی است.

شبی دن ریچفیلد در حین مستی، با تعدادی از کارگرها به صدای بلند این را گفت که جان هارتی وارد شد، و دن او را ندید.

- فکر می‌کند اگر مدتی شلوار بپوشد مرد می‌شود.

همه خندیدند و جان هارتی با صدای آرامی خطاب به او گفت:

- سال پیش که می‌خواستی به وی دست درازی کنی می‌خواستی

بینی مرد است یا نه؟

ناگهان سکوت حکمفرما شد. رنگ از روی دن پرید. از دیدن اربابش

یکه خورد و بیشتر هم به خاطر این بود که فهمید ارباب ماجرا را می‌داند.

- معنی این حرف چیست؟

- فکر نمی‌کنم اجازه داشته باشی در مورد سابرینا ترستون این طور

صحبت کنی. مثل همه‌ی ما سخت کار می‌کند، و تا جایی که می‌دانم اینها

کارگراش هستند.

به یکباره، یک یا دو نفر از مردها شرمنده شدند. جان هارتی

دوستی‌یی با سابرینا نداشت، اما حرف درستی زده بود. سابرینا سخت

کار می‌کرد و باید برایش احترام قایل شد. مردها عقب کشیدند و دن ایستاده ماند. چشمهایش از خشم برق می‌زدند، مشت‌هایش را گره کرده بود، اما جرأت نداشت. در عوض با نگاهی به جان هارتی و بسکی را نوشید. میل داشت به سابرینا دست درازی کند. دخترک تمام رویاهایش را بر هم زده بود. و حالا دن بعد از مرگ همسرش، می‌توانست از دختری مانند سابرینا بهره بگیرد. روزها در آتش این اشتیاق می‌سوخت. و دوشنبه شب بعد، پس از مستی، تصمیم گرفت به معادن ترستون برود. با دیدن اسب سابرینا متوقف شد. ساعت نه شب بود. اسبش را بست. از پله‌ها بالا رفت. از پنجره به داخل نگاه کرد و سابرینا را پشت میز دید که موهایش را عقب داده بود و چیزی می‌نوشت. سابرینا تا نیمه‌های شب کار می‌کرد. با دیدن وی، دن نیشخندی زد و آماده بود تا کاری را که سال پیش ناتمام گذاشته بود به اتمام برساند. در حالی که بر ایوان قدم می‌زد، تخته‌ای زیرپایش نالید. سابرینا بدون این که سرش را بالا بیاورد کشوی میز را کشید. تپانچه را برداشت و پیش از آنکه دن به در برسد، نخستین گلوله جام شیشه را شکست و از کنار بازوی دن گذشت. او در جایش میخکوب شد. به سابرینا خیره ماند. سابرینا آن قدر بلند صحبت کرد که دن بتواند بشنود.

– اگر پایت را به داخل بگذاری، مرده‌ای دن.

و کاملاً معلوم بود که مصمم است. سابرینا نه تعجب کرد و نه ترسیده بود. آمادگی هر حادثه‌ای را داشت. از دن هم نمی‌ترسید. سابرینا از جایش برخاست. دن بدون کلمه‌ای پشت کرد و رفت. سابرینا زنگ را به

صدا در آورد تا یکی از نگهبانها بشنود. آنها برای حفاظت از معادن استخدام شده بودند. سابرینا برای حفظ خود احتیاجی به آنها نداشت، اما آنها را احضار کرد تا به اطراف سرکشی کنند تا اطمینان یابد دن جایی پنهان نشده باشد.

و روز بعد سابرینا خطاری برای جان هارتی فرستاد: به او متذکر شد که از افرادش مراقبت بیشتری عمل آورد. چنانچه بار دیگر یکی از کارگرهای او را در محوطه می‌دید، اطمینان می‌یافت که هارتی او را برای تحت فشار دادن وی به منظور فروش معادن فرستاده و کارگر را خواهد کشت.

به هارتی اطلاع داد که این بار ترجیح داده ریچفیلد زنده بماند، اما در صورت تکرار، مرگ او حتمی خواهد بود. و جان هارتی از قصد دوباره‌ی دن به خشم آمد. به او تذکر داد و ریچفیلد از عصبانیت دندانهایش را بر هم فشرد، اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد. و بعد، جان هارتی با تجسم آن شب پیش خود خندید. سابرینا چندان فرقی با «ماه بهاری» نداشت. از قرار دست به اسلحه‌اش هم چندان بد نبود. تنها تأسف هارتی نیاز سابرینا به اسلحه بود، اما وی در دنیایی مردانه زندگی می‌کرد. و جان هارتی آن سال دیگر پیشنهادی به سابرینا نداد.





## فصل

۲۲

---

- خوب، دختر، بیست و یک ساله شدی. حالا می خواهی چه کار کنی؟

هانا از بالای کیک که پخته بود به سابرینا نگرست و با دیدن چهره ی وی می خواست گریه سر بدهد. سابرینا اکنون تمام مظاهر زنانه را داشت و دختر زیبایی بود، اما چون صخره هم سخت می نمود. ششصد کارگر را در معدن اداره می کرد و جابر جای پای پدر گذاشته بود، اما به خاطر چه؟ پیش از این هم به قدر کافی از ثروت برخوردار بود، و حال زندگی تنهایی را می گذراند: تا نیمه های شب کار می کرد، به کارگران دستوراتی می داد، و در صورت تخلف به موقع مچشان را می گرفت. خوب که چی؟ سابرینا ملایمت و عطفوت را از دست می داد و هانا ناظر بر تباه شدن وی بود.

آملیا هم به هنگام بازدید سال گذشته همین را به سابرینا متذکر شده بود، اما در عین حال متوجه شد که به هیچ وجه امکان تغییر عقیده وجود نداشت، پس به هانا گفته بود که باید به سابرینا فرصت داد:

- سر وقت از این حالت خسته خواهد شد.

زن دانا لبخندی زده و افزوده بود:

- شاید عاشق شود.

اما عاشق کی؟ اسبش؟ فعلاً که عاشق کارش بود، و هر وقت در معدن خود را خسته نمی کرد، در تاکستان مشغول جدل و جر و بحث با گروهی از مردها بود.

- من که نمی فهمم چی تو را این طور می کرد.

هانا با نومییدی به سابرینا نگریست.

- پدرت هم مثل تو به این معادن عشق نمی ورزید. تو برایش بیشتر

اهمیت داشتی.

- به همین خاطر مدیونش هستم.

همیشه در این مورد با صراحت نظرش را بیان می کرد. هانا سری تکان داد و تکه ای از کیک شکلاتی را جلوی وی گذاشت. بیست و یک سال بود که همین کیک را می پخت. این بار سابرینا لبخندی زد:

- هانا، تو بیش از حد به من محبت می کنی.

- دوست دارم تو با خودت مهربان باشی. حتی از پدرت هم سخت تر

کار می کنی. دستکم او به خاطر تو خانه هم می آمد. چرا حاضر نیستی این

معدن لعنتی را بفروشی و به جایش ازدواج کنی؟

اما سابرینا فقط خندید: باکی ازدواج کند؟ یکی از کارگرهای معدن؟  
 سرکارگر جدیدی که استخدام کرده بود؟ رییس بانک در شهر؟  
 هیچ کس علاقه‌ی وی را بر نمی‌انگیخت و کارهای زیادی هم داشت  
 که باید به انجام می‌رساند.

- شاید بیشتر از آنچه که فکر می‌کنی شبیه پدرم هستم.

لیخندی زد. به آملیا نیز همین را گفته بود.

- به هر حال، او هم تا سن چهل و سه سالی ازدواج نکرده بود.

هانا غرید:

- تو که نمی‌توانی تا آن زمان منتظر بمانی.

- چرا که نه؟

- نمی‌خواهی یک روز بچه‌دار شوی؟

سابرینا شانه‌ای بالا انداخت... بچه... چه فکر مضحکی!... فکر و ذکر  
 سابرینا محموله‌ی نقره‌ای بود که می‌بایست تا دو هفته‌ی دیگر به شرق  
 آمریکا می‌فرستاد... رسیدگی به اسناد... کارگرهایی که باید اخراج می‌کرد  
 و آنهایی که باید نگه می‌داشت. مسلماً هنوز زود است، شاید هم همیشه  
 زود باشد. سابرینا احساس کمبود نداشت. نمی‌توانست خودش را در کنار  
 بچه تصور کند. مسایل متعددی را باید در نظر می‌گرفت. به محض فرو  
 بردن آخرین لقمه‌ی کیک، برای بستن چمدان به طبقه‌ی بالا رفت.  
 به هانا گفته بود که برای چند روزی به سان فرانسیسکو می‌رود.  
 - تنها؟

پرسش همیشگی، و پاسخ همیشگی:

- دوست داری کی مرا ببرد؟

سابرینا لبخند زد:

- نیم دو جین کارگران معدن که پاروزنان مرا تا سان فرانسیسکو ببرند؟

- دختر، خودت را به آن راه نزن.

- خیلی خوب.

برای هزارمین بار گفت:

- تو را با خودم می‌برم.

- خودت می‌دانی که آن کشتی لعنتی مرا مریض می‌کند.

- پس مجبورم تنها بروم، نه؟

و برایش مهم نبود. سفر به سان فرانسیسکو فرصت اندیشیدن را به وی می‌داد، و فرصت کمیابی برای دیداری از خانه‌ی ترستون بود. هنوز جرأت قدم گذاشتن به اتاقی که در آن پدرش مرد را نداشت، اما حالا بار دیگر خانه زیبایی گذشته را به دست آورده و همه جا تعمیر شده بود. با این وجود سابرینا نمی‌توانست خانه را مورد استفاده قرار دهد. کسی را نیز برای رسیدگی به امور آنجا در نظر نگرفته بود. خودش در را می‌گشود و به اندازه‌ی نیاز چند روزی اقامتش از خانه استفاده می‌کرد.

- هانا، فکرش را بکن. همه مرا زن عجیبی می‌دانند، اما ظرف چند سال دیگر، مرا قابل قبول خواهند دانست. می‌گویند این همان پیرزن دیوانه‌ای است که سالها آن معدن را اداره کرد. و دیگر برای کسی تنها سفر کردن من عجیب به نظر نخواهد رسید، آن وقت می‌توانم هر کاری که دلم می‌خواهد انجام دهم ...

خنده‌ای سر داد، و برای یک لحظه سابرینا بار دیگر شاد و سرزنده به نظر رسید.

- ... نمی‌توانم تا آن موقع منتظر بمانم.

- ترس، چندان هم دور نیست.

هانا، با اندوه به وی نگریست. به هیچ وجه چنین آرزویی برای بچه‌ای که خود بزرگ کرده بود نداشت.

- چیزی نمانده که به قدر کافی پیر شوی، و بعد متوجه می‌شوی که این سالهای با ارزش را چطور هدر داده‌ای.

اما برای سابرینا این سالها به هدر نرفته بودند. در بیشتر مواقع احساس پیروزمندی و رضایت از آنچه که کرده بود را داشت. اگر هم تایید و ستایشی نثارش می‌شد، از سوی غریبه‌ها بود. به نظر آنها، وی سر سخت، مستقل و بسیار عجیب بود، اما خودش دیگر به این خصصتها عادت کرده بود. چانه‌اش را کمی بیش از گذشته بالا می‌گرفت و زبانش تندتر از گذشته شده بود. سخت کار کرده بود. به هنگام پایین آمدن با چمدانی در دست به گذشته اندیشید. شنل را روی بازویش انداخته بود.

- سه روز دیگر برمی‌گردم.

گونه‌ی هانا را بوسید و به خاطر کیک از وی تشکر کرد. پیرزن، اشک در چشم، دور شدن سابرینا را تماشا کرد. این دختر هرگز نخواهد فهمید چه چیزی را از دست داده، اما علیرغم تمام قدرت و استقلالی که داشت، خلایی در زندگی وی بود، و هانا از این بابت دلش برای سابرینا می‌سوخت. این زندگی متعلق به سابرینا نبود، و حتی این سه سال از این

زندگی هم به سابرینا تعلق نداشت.

سابرینا خود اتومبیلش را تا نپاولی راند، و آن را به اصطبل نزدیک اسکله سپرد، درست مثل همیشه. وی جزء معدود ساکنان نپاولی بود که اتومبیل داشت، و چون هر کار دیگری که می‌کرد، رانندگی اش هم حرفه‌ایی را در پی آورد، اما اهمیتی نداد. برای سابرینا اتومبیل پدیده‌ی راحتی بود. بیشتر روزها با اسب به معدن می‌رفت، اما از رانندگی ماشین در مسیر نپاولی لذت می‌برد. سریعتر می‌رسید. به کشتی پا گذاشت. چهار ساعت طول سفر را در کابین مشغول بررسی اوراق و اسناد شد. می‌خواست در مورد خرید زمینهای بیشتری با بانک وارد مذاکره شود، و سابرینا می‌دانست که می‌باید به راهنمایهای همیشگی گوش دهد: این که عاقلانه‌ترین کار فروش تاکستان است و معدن، یا استخدام مردی که هر دو را اداره کند. هرگز به ذهن مسئولان بانک خطور نکرد که مردان معدودی وجود دارند تا بتوانند کارهایی که سابرینا انجام داده بود را به ثمر برسانند. سابرینا مؤدبانه لبخندی می‌زد و مسئله مورد نظرش را مطرح می‌کرد، و همواره مسئولان بانک از بکر بودن پیشنهادهای وی حیرت می‌کردند:

- کی این فکر را به شما داد؟

یا:

- این فکر پیشکارتان بود؟

سابرینا هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست به آنها بقبولاند که فکر متعلق به خودش است. مسئولان بانک در ظرف سه سال گذشته متوجه

شدند که باید به وی اطمینان کنند، درس مانند کارگزارانش در معدن. اگر چه به ندرت کاری را که می‌کرد می‌توانستند درک کنند. سابرینا همه چیز را از جرمیا فرا گرفته بود.

با برخورد کشتی و اسکله، سابرینا کیف دستی‌اش را بست. این بار کابین را ترک نکرده بود. پس از نهار مفصل هانا، به مناسبت سالگرد تولدش، سابرینا اشتهایی نداشت. به علاوه کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد. و اکنون برای یک حمام داغ در خانه‌ی ترستون بیتاب بود. تا گرم شدن منبع آب فرصت داشت که به اطراف خانه سر بزند. چندین ماه می‌گذشت که به شهر نیامده بود، و بانک هم اجازه‌ی رسیدگی به کارهای خانه را نداشت.

سابرینا کلید را به درون قفل فرو برد. ابتدا می‌باید در آهنی بزرگ را بگشاید. بعد کالسکه وارد باغ شده و مقابل خانه توقف کرد. همه جا در خاموشی فرو رفته بود. و چون قدم به داخل خانه گذاشت مجبور شد کورماکورمال چراغ را یافته و آن را روشن کند. سپس چمدان را به داخل آورد و در را بست. امشب خسته بود. ایستاده نگاهی به اطراف انداخت. یه یکباره احساس کرد اشک در چشمهایش حلقه زده است. بیست و یک ساله بود و شریک زندگی‌یی نداشت. پدرش را در این خانه بود که از دست داد... امشب، تنها در این خانه بودن به نظرش چقدر غم‌انگیز آمد. از این که آمده بود متأسف شد. به یاد سه سال گذشته افتاد: سالهای سخت. چه تعداد به وی آسیب رساندند، امید بیماریش را داشتند، قلبش را به درد آوردند، حتی هانا هم بارها عصبانی و نامهربان بود. هیچ کس



حس وظیفه‌ای را که باعث می‌شد تا وی معادن را اداره کند درک نمی‌کرد. برعکس همه می‌خواستند شاهد شکستش باشند یا آن را از چنگش به در آورند. سرانجام جان هارتی هم دست از ترغیب وی برای فروش معادن برداشت، و این خود باعث آرامش خاطر سابرینا شده بود. از خود پرسید: آیا دن ریچفیلد هنوز برای او کار می‌کرد؟ به نظرش رسید که پاسخ مثبت باشد. روز بعد به بانک رفت و پس از انجام کارهایش قدم زنان به سمت خانه بازگشت. دست گل معطری خرید. و در طول راه سنجاقهای سر را از میان موهایش بیرون کشید و اجازه داد گیسوان سیاه بلندش از نسیم تابستانی بهره بگیرند. سابرینا با خود اندیشید: زندگی در اینجا چقدر راحت‌تر است. و علیرغم فاجعه‌ای که روی داده بود، خانه‌ی ترستون را می‌پرستید. به هنگام بالا رفتن از ناب هیل، زیر لب آوازی را زمزمه کرد. مدتها می‌شد که چنین شاد و سرزنده نبود.

ناگهان اتومبیلی درست در مقابلش توقف کرد. راننده به وی خیره شد و بعد خنده را سر داد.

- خدای بزرگ، دوشیزه ترستون. امکان نداشت بتوانم شما را بشناسم. آیا خودتان هستید؟

جان هارتی در پشت فرمان نشسته بود.

- بله، خودم هستم. آقای هارتی، مثل این که ماشین را دزدیده‌اید!

- بله. با یک گردش موافقید؟

اینجا برای هر دو، زمین بیطرف بود. سابرینا با لبخندی او را نگرست و بعد هم تصمیمش را گرفت: اگر هارتی مجدداً درخواست خرید معدن

را مطرح می‌کرد، سابرینا می‌توانست پیاده شده و بقیه‌ی راه را قدم‌زنان برود. هارتی نمی‌خواست وی را بریاید، و از طرفی هیچ‌کس هم حاضر نمی‌شد مبلغ درخواستی او را بپردازد.

- صد در صد.

از اتومبیل جان هارتی خوشش آمد. همان مدل ماشینی بود که سابرینا دو سال پیش خریده بود.

- از ماشینتان رضایت دارید؟

- فکر می‌کنم عاشقش هستم.

هارتی به داشبورد، و بعد بیرون‌نگاهی انداخت. سپس سابرینا را نگریست.

- خوشگل است، نه؟

سابرینا خندید، و تصمیم گرفت او را شگفتزده کند.

- به خوشگلی ماشین من.

نیشخندی زد و هارتی شوکه شد و بعد او هم قهقهه سر داد.

- شما هم یکی از این ماشینها را دارید؟

سابرینا خندید.

- بله. اما در سنت هلن از آن استفاده نمی‌کنم. اسب قدیمی‌ام آنجا

بیشتر کار ساز است.

- شما واقعاً دختر فوق‌العاده‌ای هستید. شرم‌آور است که دشمن قسم

خورده‌ی هم باشیم. حدس می‌زنم می‌توانستیم دوست خوبی برای هم باشیم.

- اگر هر بار که شما را ببینم، نخواهید پیشنهاد خرید معدن را بدهید، شاید بتوانیم دوست هم باشیم.

و بعد سابرینا از خود پرسید: آیا دخترک سرخپوست اعتراضی خواهد کرد؟ اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

- و همچنان از فروش آن سر باز می‌زنید، نه؟

هارتی لبخندی زد. برای نخستین بار ظاهر بیخیالی داشت و سابرینا به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد.

- بیشتر هم گفتم. معادن ترستون را فقط بعد از مرگ من می‌توان خرید.

- و تاکستان را چطور؟

هارتی کنجکاو بود. از برق چشمهای سابرینا خوشش آمد. دختر فوق‌العاده زیبایی بود. تا آن هنگام متوجه این حقیقت نشده بود. مسلماً وی برای هر مردی می‌توانست یک حریف پر قدرت باشد.

- تاکستان هم با من به داخل قبر می‌آید!

- گویا نگران نداشتن وارث نیستید.

سابرینا شانه‌ای بالا انداخت.

- آقای هارتی، نمی‌توان در زندگی صاحب همه چیز شد. هر چه بخواهم را دارم: معادن، تاکستان، زمین. پدرم همه‌ی آنها را دوست داشت، پس در صورت از دست دادن هر کدام نسبت به او بیوفایی کرده‌ام. فروش هر کدام یعنی فروش جزئی از وجود من.

- معلوم می‌شود خود را خیلی مدیون پدر می‌دانید.

- سابرینا لبخندی زد. به ناب هیل رسیدند.
- بله. او هم به من بسیار محبت داشت، ادامه‌ی راه او حداقل کاری است که از دست من بر می آید.
- هارتی نگاه پر لطفی به وی انداخت.
- پس چه بار سنگینی را به دوش می کشید.
- سابرینا سری تکان داد.
- همین طور است. خیلی هم سخت.
- آهی کشید و به بیرون نگریست.
- اما فکر می کنم حفظ آنها هم یک پیروزی است، چه برسد کارکرد خوب. سال اول خیلی سخت و هراس آور بود...
- صدایش ملایم شد:
- ... کارگرها رفتند، دن ریچفیلد مرا ترک کرد...
- بار دیگر شانه‌ای بالا انداخت و به هارتی نگریست.
- ... اما همه‌ی اینها مال سه سال پیش بود و حالا همه چیز رو به راه است...
- لبخندی زد.
- ... پس فکر خرید را از سرتان به در کنید.
- دوشیزه ترستون، زمانی دیگر باز هم سعی خواهم کرد. تصور می کنم که تلاش جوهر جانور دو پا است.
- هر دو خندیدند. سابرینا راه خانه‌ی ترستون را به او نشان داد.
- پس منتظر پاسخ منقی باشید.

- فکر می‌کنم دیگر به آن عادت کرده‌ام.

- چه خوب. رسیدیم.

- به در آهنی بزرگ اشاره کرد. از داخل ماشین به بیرون پرید تا در را بگشاید و بعد از گشودن در به طرف هارتی بازگشت. نگاهشان با هم تلاقی کرد. دیگر دو رقیبی نبودند که در این شهر سر راه هم قرار گرفته باشند. سابرینا با آسودگی خاطر گفت:

- احتیاجی نیست مرا تا مقابل ساختمان برسانید، می‌توانم پیاده بروم.

- دوشیزه ترستون، چرا اجازه نمی‌دهید با ماشین جدیدم شما را تا

مقابل در برسانم؟

رفتاری بسیار آقا منشانه داشت. در طول سه سال گذشته دشمن قسم خورده‌ی هم بودند، و بعد هر کدام از زندگی دیگری محو شد.

حالا جان هارتی مقابل وی بود، اما این بار بی‌آزار. و سابرینا هم حالتی عصبی نداشت.

- اگر اصرار دارید، قبول است، آقای هارتی.

به مقابل در که رسیدند، سابرینا لبخند زنان رو به او کرد و گفت:

- چنانچه قول بدهید که حتی یک بار اشاره‌ای به معادن نمی‌کنید، یا پیشنهاد در سر نمی‌پرورانید، خوشحال خواهم شد که برای صرف فنجانی چای دعوتان کنم. اما اول باید قول بدهید!

سر به سر هارتی می‌گذاشت، و چون او قول داد هر دو به خنده افتادند و هارتی به دنبال وی قدم به داخل خانه نهاد. اما آمادگی آنچه دید را نداشت. تا آن هنگام خانه‌ای چنین پر شکوه ندیده بود. با حیرت زیر گنبد

نورگیر ایستاد. بعد از زلزله، سابرینا همه چیز را تعمیر کرده بود.

— خدای من، چطور می‌توانید از چنین چیزی دوری کنید؟

سابرینا خندید. قول داده بودند صحبتی از معدن به میان نیاورند، و

سابرینا مصمم بود که خودش این کار را نکند.

— جذابیت‌های دیگری هم هستند. مثل داشتن معدن.

هارتی خندید.

— البته. اما اگر من صاحب این خانه بودم، همه چیز را رها می‌کردم تا

اینجا زندگی کنم.

سابرینا به شوخی تظاهر به ناخشنودی نمود.

— آقای هارتی، مثل این که می‌خواهید قولتان را زیر پا بگذارید؟

— نه. اما هرگز چنین خانه‌ی زیبای ندیده‌ام. کی ساخته شد؟

صحبت‌های در مورد ساختمان را تقریباً به یاد آورد، اما عملاً هرگز آن را

ندیده بود. سابرینا پاره‌ای از جزئیات را برای او شرح داد و تاریخچه‌ی

خانه را بازگو کرد. هارتی سری تکان داد.

— نه... این طور هم نیست که نمی‌دانستم، اما با شرح جزئیاتی که

دادید... هیچ می‌دانید برای مردی به سن و سال من، رقیب اصلی اش اگر

بیست و یک ساله باشد یعنی چی؟ شما بیست و یک سال دارید، درست

است؟

سابرینا لبخندی سازد:

— دیروز بیست و یک ساله شدم.

— پس تولدتان مبارک!

لحن صدای هارتی آرام و نرم بود. گویی جنگ بین آن دو به پایان رسیده است.

- متشکرم.

سابرینا او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد و هر دو نشستند.

- روز سالگرد تولدتان چه کردید؟

با علاقه به سابرینا نگرست. او در این دختر، قدرت، آرامش و درونی عمیق می دید.

- کار زیادی نکردم. به شهر آمدم.

شانه‌ای بالا انداخت و افزود:

- انتظار داشتید کارگران معدن برایم کیک تولد بپزند؟

هارتی خندید و به خاطر تنهایی این دختر غمگین شد. هیچ کس را نداشت.

- دوشیزه ترستون، برای این همه بار مسئولیت خیلی جوان هستید.

هرگز نخواسته‌اید فرار کنید؟

سابرینا نگاهی به هارتی انداخت.

- چرا. وقتی آمدم اینجا. شما هم گه‌گاه باید دچار چنین احساسی بشوید.

هارتی سری تکان داد و لبخندی زد. بیشتر و سرشارتر از وی زندگی

کرده بود. سابرینا در شهر خانه‌اش را داشت و تانگستان را. همه چیز

داشت و هیچ چیز نداشت. همدم سرخپوست هارتی، «ماه بهاری»، آنچه

داشت به مراتب بیش از سابرینا بود: آرامش، احترام، امنیت و در نهایت

جان هارتی را داشت.

- مسخره نیست که ما همیشه رقیب باقی بمانیم؟

سابرینا لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت.

- به نظر من همه چیز در زندگی این چنین است. همه چیز به حسب

اتفاق، ناخواسته و غریب روی می‌دهند. درست مثل ملاقات امروز با

شما.

لبخندی زد.

- با این آرایش مو، تقریباً شما را نشناختم.

سابرینا خندید.

- در معدن که نمی‌توانم با این آرایش کار کنم، چون کارگرها روزگارم

را سیاه می‌کنند... می‌توانید تصور کنید چه چیزهایی می‌گویند؟

و هارتی هم همراه سابرینا به خنده افتاد. از نظر او سابرینا دوازده نفر

به حساب می‌آمد، و در عین حال چقدر ساده و رک بود.

هارتی شیفته‌ی وی شده بود.

- می‌دانید، شما را این طور می‌پسندم.

هارتی لبخندی زد. و بدون لحظه‌ای درنگ، دستش را جلو آورد و

موهای سابرینا را نوازش کرد. در نپاولی، هرگز جرأت چنین کاری را پیدا

نمی‌کرد، اما اینجا سابرینا کس دیگری بود. هارتی لحظه‌ای «ماه بهاری» را

از یاد برد.

- متشکرم.

سابرینا سرخ شد. هارتی دستش را روی گونه‌ی وی گذاشت و سابرینا



خود را عقب کشید. عادت نداشت کسی تا این حد به وی نزدیک شود، از جایش برخاست.

- منظور من ترساندنتان نبود.

- می دانم... من... مهم نیست.

سابرینا نشست و هارتی را نگاه کرد.

- در آن واحد دو نفر بودن کار سختی است. فکر می کنم می باید برای اداره‌ی معدن خودم را آدم سختی می کردم... به نظرم از یاد برده بودم که شخصیت دیگری هم دارم... و پیش از هر چیز، من یک بچه بیش نیستم. هارتی متوجه نکته‌ای شد: چقدر این دختر صادق و بیریا بود. هارتی متوجه شد که کس دیگری در خانه سکونت ندارد. آثار و نشانه‌ای از مستخدم هم مشاهده نمی شد، اما سابرینا از طرفی بسیار مواظب خویش بود، و از طرف دیگر به او اعتماد کرده بود، کاری که نمی بایست می کرد. هارتی ابروهایش را درهم کشید، احساس پدرا نه‌ای یافت.

- دوشیزه ترستون، در این خانه به تنهایی اقامت دارید؟

سابرینا لبخندی زد. همیشه تنها بود.

- من که ترسی ندارم. دوست دارم تنها به اینجا بیایم.

دختر عجیب و تنهایی بود.

- اما اینجا نپاولی و سنت هلن نیست. به نظر من کار بسیار خطرناکی می کنید.

- بلدم از خودم دفاع کنم.

- به جای شما بودم زیاد به تپانچه اطمینان نمی کردم. اگر نتوانید به آن

دست یابید چی؟

- آقای هارتی، هرگز از دسترس دور نیست.

- پس خیالم راحت شد.

لبخندی زد و سابرینا هم خندید.

- معذرت می‌خواهم... منظورم این نبود که...

- چرانه؟ حتی به من هم نباید اطمینان کنید

- آقای هارتی، بارها از دست شما به خشم آمده‌ام، اما هرگز رفتارتان

خلاف ادب نبوده است. و فکر می‌کنم دیگر حس تشخیص درستی نسبت به مردم پیدا کرده‌ام.

- زیاد اطمینان نداشته باشید. چرا با هانا به شهر نمی‌آیید؟

سابرینا لبخندی زد.

- کشتی زده می‌شود. از طرفی، واقعاً می‌توانم مواظب خودم باشم.

اگر تا نیمه‌های شب در معدن می‌مانم و امنیت دارم، چرا اینجا باید اتفاقی بیفتد؟

- کارگرایتان هم می‌دانند؟

سابرینا شانه‌ای بالا انداخت.

- بعضی. همیشه تا دیر وقت کار می‌کنم، درست مثل پدرم. هر روز

کار هست، و دوست ندارم کار امروز را به فردا موکول کنم.

هارتی نیز همین روش را اعمال می‌کرد، اما برای سابرینا تنها ماندن

کار خطرناکی بود. پس جای تعجبی نداشت که دن با سوء نیت به سراغ

وی رفته بود.

- فکر می‌کنم باید محتاط‌تر باشید. کارهایتان را در خانه انجام دهید.
- سابرینا لبخندی زد. از نگرانی هارتی خوشش آمد. هانا که مدام غر می‌زد، و مدت‌هایی طولانی، هیچ‌کس چنین نگرانی‌یی را ابراز نکرده بود.
- کاملاً محتاط هستم. و از نگرانی‌تان سپاسگزارم.
- اگر اجازه دهید که روزی مشکلاتتان را خریداری کنم، زندگی هم برایتان آسانتر خواهد شد.
- برقی از خشم در چشمهای سابرینا ظاهر شد، هارتی دستی بالا آورد و گفت:
- پیشنهاد نبود. اظهار نظر بود. آسانتر خواهد شد، و خودتان هم این رامی دانید. اما مثل این که به راحتی علاقه‌ای ندارید.
- از جایش برخاست و تعظیمی کرد:
- به خواسته‌هایتان احترام می‌گذارم.
- سابرینا خندید و تصمیم گرفت شیطنت کند.
- آقای هارتی، چقدر بد که پیش از این متوجه نشدید.
- خوب، دوشیزه ترستون، سعی خودم را کردم. و حالا، منصرف شدم. شاید بتوانیم دوست یکدیگر باشیم.
- این که خیلی خوب است.
- سابرینا لبخندی زد و نگاهی به هارتی انداخت. این مردی بود که بچه‌اش در آغوش پدر وی جان داد. هارتی معدن‌دار حریضی نبود که هدفش فقط خرید معدن و مایملک وی باشد. سابرینا برای او احترام قایل بود. هارتی باهوش بود، و کسب و کارش را خیلی خوب و محترمانه اداره

می‌کرد.

- دوشیزه ترستون، میل دارم علاقه‌ام را به دوستی با شما ابراز کنم. سابرینا سری تکان داد. هرگز کسی را به عنوان دوست نداشت، مگر دخترهای همکلاسیش در مدرسه. اما آنها هم ازدواج کرده بودند و کاری به کار وی نداشتند. سابرینا از خود پرسید: اگر گه‌گاه به محل کار او برود و با هم مذاکره کنند، همدم سرخپوست او چه فکری خواهد کرد؟

- آقای هارتی، پیشنهادتان را می‌پذیرم. از خودم می‌پرسم در بازگشت به معادلمان باز هم چنین امری امکان‌پذیر خواهد بود یا نه؟

- می‌توانیم سعی کنیم. من به سراغ شما می‌آیم. قبول است؟

سابرینا کسی را نداشت که از او اجازه بگیرد: نه مادری، نه پدری، خاله‌ای یا سرپرستی. هارتی در واقع درخواستی را مطرح می‌کرد که سابرینا مفهوم آن را نمی‌فهمید. هارتی اطمینان نداشت که حتی خودش هم متوجه شده باشد، اما با دیدن سابرینای قدم زنان در پیاده‌رو، نفسش بند آمده بود. و حال مانند اشخاصی که هرگز تا آن هنگام یکدیگر را ندیده بودند، دو ساعت مقابل هم نشسته و مشغول گفتگو بودند، و هارتی چنان شیفته‌اش شده بود که نمی‌خواست بار دیگر وی را از دست بدهد. برایش اهمیتی نداشت که در بازگشت به معدن سابرینا مبدل به چه کسی می‌شد. سابرینا هیچ چیز غیر متعارفی را بر زبان نیاورد، اما حالت نگاه وی تا اعماق وجود هارتی را لرزاند. همسر از دست رفته‌اش، ماتیلدا، اندکی به وی شباهت داشت، اما نه در زیبایی و نه در هوش. و حال نشسته در مقابل سابرینا، متوجه استثنایی بودن این دختر بیست و

یک ساله شد که یکی از بزرگترین معادن ایالت را اداره می‌کرد. وی از بسیاری جهات موجود کمیابی بود. هارتی به سختی توانست به خود بقبولاند که خانه را ترک کند. با بسته شدن در و دور شدن اتومبیل، سابرینا لرزشی را در روح خود احساس کرد. حالت نگاه هارتی را به یاد آورد، یا هر چه را که گفته بود. و روز بعد مدتی را با یاد او در باغ گذراند. همان شب می‌بایست با کشتی بخار به نپاولی باز می‌گشت. در کشتی هم یاد جان هارتی را با خود داشت، همین‌طور در مسیر بازگشت به خانه. روز بعد هم که به سرکار رفت، نتوانست خاطره‌ی او را از ذهن بزداید، هارتی هم درست چنین موقعیتی را داشت. و چون به محل کارش رسید، اخباری را از دن کسب کرد که سابرینا در لحظه‌ی ورود به دفتر کارش متوجه شد. در اعماق معدن انفجاری روی داده بود که خسارت چندانی در پی نداشت، اما بیش از سی کارگر کشته شده بودند. روز بعد که جان هارتی به ملاقات آمد، سابرینا توضیح داد که دقیقاً سی و یک نفر. در نگاهش غم موج می‌زد:

- می‌بایست حداقل با تلگراف مرا مطلع می‌کردند. من هم که داشتم با گل‌های باغ‌ور می‌رفتم...

- تو استحقاق به مراتب بیشتری را از زندگی داری. آنها هم شب به خانه‌شان می‌روند. همه‌شان زن و بچه دارند، اما تو چه کار می‌کنی؟  
به خاطر چنین سختگیری نسبت به خود، هارتی از دست سابرینا به خشم آمد.

- من مسئول همه‌ی آنها هستم.

- سابرینا فریاد کشید و هارتی بازویش را گرفت.
- سابرینا، لعنتی، تو مسئول خودت هم هستی.
- برای نخستین بار نام کوچک وی را بر زبان آورد، و سابرینا از نحوه‌ی بیان جان هارتی خوشش آمد.
- تو نباید خودت را متعلق به این توده‌ی کاغذ و میز خاک گرفته بدانی.
- چرا متوجه نیستی، لعنتی کله شق؟!
- سابرینا با شنیدن این لغات لبخندی زد. پس از گفتگوشان در خانه‌ی ترستون چیزی غریب پیشان روی داده بود.
- پس از این همه سال، حال دیگر دوست شده بودند.
- آقای هارتی، سی و یک نفر از کارگرانم جان دادند و من اینجا نبودم.
- اگر بودی چیزی تغییر می‌کرد؟
- احساس سایرین را تغییر می‌داد.
- اما هارتی می‌دانست که این حرف حقیقت نداشت.
- به قدر کافی خود را فدایشان کرده‌ای، سه سال از زندگیت را. البته من هم چنین کاری در مورد معدن خودم مرتکب شده‌ام. مطمئن باش که سپاسگزارت هم نیستند. برایشان اهمیتی ندارد حتی اگر بمیری.
- اما سابرینا با یاد مراسم استقبال از جنازه‌ی پدرش، متوجه عدم صحت نظر هارتی شد.
- اما فداکاری مرا به یاد خواهند داشت.
- دیگر چه فایده‌ای دارد. اصلاً کی اهمیتی می‌دهد؟ پدرت هم اهمیتی نمی‌داد. هیچ چیز، به جز تو، برایش مهم نبود. پس بهتر است فکر

کنی. تو تمام هستی‌اش بودی. درست همان طور که بچه‌هایم هستی و وجود من بودند.

بغض در گلویش گیر کرد. سابرینا نگاهی به هارتی انداخت و درد او را احساس نمود.

- پس به همین خاطر هرگز عروسی نکردید؟ به خاطر آنها؟  
 هارتی منکر نشد. می‌خواست با سابرینا صادق باشد.  
 - بله.

می‌دانست که سابرینا از وجود «ماه بهاری» آگاه است، اما در این مورد نمی‌خواست صحبتی کند.

- هرگز نخواستم بار دیگر چنین احساسی را تجربه کنم. می‌خواستم راحت باشم. دیگر نمی‌توانم چنین واقعه‌ای را تحمل کنم: از دست دادن کسی را که دوستش دارم.

- فکر می‌کنم پدرم هم چنین احساسی نسبت به نخستین محبوبش داشت. البته این اعتقاد هانا است. هجده سال را بدون ازدواج مجدد پشت سر گذاشت.

- من هم فکر نکنم که دیگر همسری برگزینم، اما حداقل همسری داشتم. تو که هرگز نداشته‌ای، و نخواهی داشت. البته اگر اینجا خودت را محبوس کنی.

سابرینا عصبانی شد.

- دوباره می‌خواهید مرا به وسوسه‌ی فروش معدن بیندازید، نه؟

- نه، لعنتی. اما سعی دارم چیزی را به تو بگویم که مهم است، یا

حداقل باید مهم باشد: سابرینا، خودت را فدای آدمهایت نکن. چون بابتش چیزی به تو نمی دهند. علاقه‌ات را به کسی بده که لایق آن باشد... به کسی که دوستش داری... به دنبال کسی باش که به او علاقه پیدا کنی. برو از آن خانه‌ی زیبا لذت ببر، زندگی کن. کوچولو، پدرت دوست نداشت حال و روزت این باشد.

سابرینا از حالت نگاه و بیان کلمات هارتی متأثر شد. به آرامی سری تکان داد و بعد با طنین کلمات او در سر، به سراغ کارگران رفت.





## فصل

۲۳

---

مات اوت ۱۹۰۹ مهیترین آتش سوزی در تاریخ پنجاه ساله‌ی معدنکاری، معدن هارتی را به کام خورد کشید. کارگرهای برشته شده را بیرون می‌کشیدند. به هیچ طریقی نمی‌شد به یاری‌شان شتافت. جان هارتی به مدت پنج روز مدام تلاش کرد. دو بازو و پشتش سوختند، اما با این وجود بیست نفر را نجات داد. و در پایان روز دوم، سابرینا ترستون هم آمد. وی نیز در کنار کارگران هارتی مشغول شد، با تیمهای نجات همکاری کرد، همین طور با دکترها و «ماه بهاری» که شیرهی گیاهان را روی زخمها می‌مالید. پنج روز تلخ، بی‌پایان و درد آور. با خاموش شدن آخرین شعله‌ها، همگی از فرط بیخوابی از حال رفتند. سابرینا نشسته روی کنده‌ای سوخته، با چهره‌ای دود زده و دست سوخته، خسته و کوفته

به جان هارتی نگریست.

- به چه زبانی باید از تو تشکر کنم.

- جان، اگر چنین اتفاقی برای من روی می داد، به کمک می آمدی، نه؟

هارتی سری تکان داد. هر دو می دانستند که او چنین کاری می کرد.

سابرینا صدها کارگرس را برای کمک فرستاده بود، و اکنون همراه دیگران آماده‌ی رفتن شده بودند.

- کارگرایت فوق‌العاده کار کردند.

همین طور «ماه بهاری» که با روش خاص خود به مداوای مجروحان پرداخته بود، و به خوبی شاهد رشد احساسی بین سابرینا و جان بود، که البته خود این دو از آن اطلاع نداشتند. و اکنون جان در فکر بود، اما نه در فکر «ماه بهاری». رویش را به طرف سابرینا برگرداند.

- کوچولو، برو خانه و استراحت کن. بعداً می آیم سری می زنم.

می خواهم مطمئن شوم که سوختگی دستت حاد نیست.

نگاهی به دست سابرینا انداخت، و وی لبخندی زد. پنج روز می شد که جان استراحت نکرده بود. سابرینا یک بار برای تغییر لباس به خانه رفته بود، و اکنون بوی دود و عرق از وی هم به مشام می رسید. سابرینا برای یک حمام داغ یتاب شده بود. تصور دراز کشیدن بین ملحفه‌های تمیز، مقاومش را در هم می شکست. در مسیر بازگشت، سوار بر اسب، به سختی توانست مانع بروز خواب شود. فقط به او می اندیشید و این که چه مرد قابل توجهی بود. هارتی چهل و نه سال داشت. یکی از جذابترین مردانی که تا آن زمان دیده بود. بعدازظهر آن روز چون به درون بستر

خرامید، ناگهان به «ماه بهاری» غبطه خورد. پس از غروب، سابرینا هنوز رویای جان هارتی را در سر داشت. هانا ضربه‌ای به در زد. سابرینا در بستر نشست.

- دوباره آتش سر بر آورده؟

سابرینا در خواب، آتش سوزی، کارگرهای مجروح، جان هارتی و «ماه بهاری» را دیده بود، اما هانا با حرکت سر پاسخ منفی داد. هانا هم هنوز خسته بود. روزها برای کارگرها غذا پخته و پس از بازگشت سابرینا هم نخوابیده بود.

- جان هارتی پایین است. می‌گوید آمده تا از حالات اطمینان یابد. گفتم که خوابیده‌ای. به من گفت بیایم به دستت نگاهی بیندازم.

نگاهی به دست سابرینا انداخت. به نظرش که سالم رسید. به نظر هانا مسخره می‌نمود که برای چنین جراحی مختصری هارتی نگران شده باشد. سوختگیهای دست خود او به مراتب بدتر بودند. ناگهان هانا از خود چیزی پرسید. زیاد به جان هارتی مربوط نبود. او که سالها با آن دختر سرخپوست زندگی می‌کرد، و آدمی نبود که سابرینا را به جان «ماه بهاری» بیندازد، پس شاید این فریب دیگری بود برای کسب رضایت سابرینا جهت فروش معدن.

سابرینا با حرکت سر پاسخ منفی داد. از بستر به بیرون پرید، ریدوشامبر را پوشید. به آرامی از پله‌ها پایین آمد. در مقابل در جان هارتی خسته ایستاده بود. با دیدن سابرینا لبخندی زد.

- سابرینا، حالت خوب است؟

- خوبم. میل داری چیزی بخوری؟

هارتی خواست پاسخ منفی بدهد اما تغییر عقیده داد.

- بدم نمی آید.

سابرینا لبخندی زد. لیوان نوشیدنی را به هارتی داد و گفت:

- تو باید بخوابی.

- هنوز کار زیادی مانده است.

- و اگر از پا در بیایی، آن وقت چه کسی باید به آنها رسیدگی کند؟

هارتی لبخندی زد و گفت:

- مثل این که تو داری به من درس می دهی.

- همین طور است.

سابرینا خندید. و با یاد مردهایی که مرده بودند، حالت گرفته ای پیدا

کرد.

- جان، دوست داشتم خیلیها را نجات می دادیم.

- امکان نداشت، سابرینا. ما تلاشمان را کردیم... همه مان ...

خوشبختانه بر تعداد تلفات افزوده نشد. از این بابت خدا را شکر می کنم.

اما سابرینا نگران حال هارتی بود، و ناگهان با یک فکر جالب، رو به

جان کرد:

- خوب تو که مسایل خودت را داری، پس چرا معدنت را به من

نمی فروشی؟

سر به سر جان هارتی می گذاشت. یک سال پیش او بود که به سابرینا

چنین پیشنهادی را می داد.

- من فکر بهتری دارم.

هارتی لبخندی زد و ادامه داد:

- چرا تو با من ازدواج نکنی؟

سابرینا آنچه را شنید باور نکرد. یک شوخی؟ و پیش از آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به چهره‌ی هارتی خیره شد. و دریافت که جان هارتی کاملاً جدی است. با حیرت تمام به او نگریست. او لبخندی زد و بر پیشانی سابرینا بوسه نواخت. و این بار وی به نرمی خود را عقب کشید و به هارتی خیره شد و گفت:

- جدی که نیستی؟

- جدیتر از همیشه...

هارتی خندید. آیا عقل از سرش پریده بود؟ با داشتن یک همخانه‌ی سرخپوست از وی خواستگاری می‌کرد. نباید پیشنهاد را جدی بگیرد، اما حالت نگاه هارتی نشان از عزم و اراده‌اش داشت. سابرینا، طبق معمول، با صراحت تمام پرسید:

- پس «ماه بهاری» چی؟

هارتی اندکی مردد ماند. روزها به این پرسش اندیشیده بود. «ماه بهاری» هم او را به خوبی می‌شناخت.

- سابرینا، متأسفم که در این مورد همه چیز را می‌دانی. میل نداشتم در این باره با تو بحث کنم. اما، به نظرم حق توست که بدانی، به خصوص بعد از ملاقاتمان در سان فرانسیسکو، و ادامه‌ی آن در اینجا. سابرینا با حیرت به او خیره شد.

- دو ماه پیش از «ماه بهاری» خواستم که نقل مکان کند. حالا هم در کلبه‌ی نزدیک معدن زندگی می‌کند، و تا پایان این ماه به سراغ افراد قبیله‌اش در داکوتای<sup>۱</sup> جنوبی می‌رود. می‌خواستم پیشنهاد را آن موقع مطرح کنم... اما دیگر تحمل انتظار نداشتم. در تمام این پنج روز، دلم می‌خواست مواظبت باشم، و امشب... بدون تو دیگر نمی‌توانم زندگی کنم. هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم دوباره تن به ازدواج بدهم. بعد از مرگ ماتیلدا هرگز دریچه‌ی قلبم را به روی کسی نگشودم.

به سابرینا نگاه کرد و با صدای ملایمی ادامه داد:

- سابرینا، این مربوط به بیست و سه سال پیش است... «ماه بهاری» در تمام این سالها به من محبت داشت، اما زندگی احتیاج به چیزی بیش از آن دارد.

این همان احساس جرمی بود به هنگام دیدن کامیل در بیست و سه سال پیش، زمانی که مری الن براونی را ترک گفت. اما سابرینا هنوز پاسخی به جان هارتی نداده بود. با ناباوری به او خیره مانده بود. جان افزود:

- «ماه بهاری» درک می‌کند.

شب پیش، جان گفتگوی طولانی، غم‌انگیز و صریحی با «ماه بهاری» داشت. و حالا جان برای خواستگاری از سابرینا به اینجا آمده بود. او برای سالهای زندگی با «ماه بهاری» احترام قایل بود و تصمیم گرفت خود در طرح موضوع پیشقدم شود. هر دو گریسته بودند، اما جان می‌دانست

احساسش نسبت به سابرینا درست بود.

- چرا می خواهی با من عروسی کنی؟

سابرینا تعجب کرده بود، حتی بیش از «ماه بهاری». و ناگهان به یاد معدن افتاد... شاید به خاطر این که جان دیگر معدنی نداشت... اما این اندیشه را از سر به در کرد. سابرینا گفت:

- نمی دانم چه بگویم... چطور می توانم... می توانم... چه می شود اگر...

لحن پرشوری داشت:

- می توانم برایت معدن را اداره کنم. یا اگر خواستی خودت به اداره‌ی آن ادامه دهی من مانع نمی شوم. و چیزی هم از تو نمی خواهم. همان طور که خودت گفتی، معدن ترستون تا زمان مرگت مال خود توست. هرگز سعی نخواهم کرد نظرت را تغییر بدهم. چیزی که من می خواهم به مراتب مهمتر از معدن است.

با تمام خستگی و درماندگی به سابرینا خیره شد.

- ... دختر محبوبم، تو را می خواهم... همین. شاید برایت خیلی مسن باشم، و می دانم که شایسته‌ی مردی به مراتب بهتر هستی، اما هر چه دارم مال توست، سابرینا ترستون: زمین، قلب، معدن، روح، زندگی...  
به یکباره سابرینا قهقهه سر داد. جان هارتی به وی نگریست. سابرینا در میان خنده اش گفت:

- عادت داشتم به چشم دشمن نگاهت کنم... و حالا...

هارتی، سابرینا را روی دست بلند کرد و چرخاند. هانا هم با ظرف



شیرینی و سینی چای وارد شد. به جان هارتی نگریست و بعد به سابرینا.  
- از هر دوی شما ممنون می‌شوم که در این خانه مواظب رفتارتان  
باشید. سابرینا!

انگشتش را به طرف وی تکان داد:

- برای من مهم نیست که یک معدن و پانصد، ششصد کارگر را اداره  
می‌کنی. در این خانه باید رفتار یک خانم را داشته باشی، البته با کمی  
متانت.

- بله، بانوی من. و این مربوط به بعد از ازدواج هم می‌شود؟

معصومانه به پرستار پیرش نگریست و پیرزن بلافاصله پاسخ داد:

- بعد از آن که ازدواج کردی هر کاری که دلت می‌خواهد بکن، اما  
باید...

و ناگهان متوقف شد و به هر دو خیره ماند.

- چی؟!

توجه‌اش را به جان داد، و او با خوشحالی سری جنباند. هانا فریاد  
بلند، طولانی و گوشخراشی سر داد. سابرینا دو دست را به دور شانه‌های  
هانا و جان هارتی انداخت. و بعد هانا خود را عقب کشید. به هارتی خیره  
شد و گفت:

- صبر کن ببینم.

دو دست را به کمر زد و افزود:

- تکلیف آن دختر سرخپوست چی می‌شود؟

جان سرخ شد و خندید.

- خوشحالم که همه‌ی ما این قدر شرم حضور داریم.  
 - گوریابای شرم حضور. اگر فکر کرده‌ای که می‌توانی وی را داشته باشی و دختر مرا هم بگیری...  
 سابرینا از این کلمه‌ی آخری خوشش آمد و خندید. به جای جان پاسخ داد:

- هفته‌ی دیگر می‌رود به داکوتای جنوبی.  
 - یک لحظه‌اش هم زود نیست. اما اگر از من بررسی ده سال هم زیاد بود.

و بعد در همان حالت لبخند زنان، ادامه داد:  
 - هرگز فکر نمی‌کردم چنین روزی را بینم. از وقتی شروع کردی به اداره‌ی معدن تمام آرزوهایم نقش بر آب شدند.  
 - حالا قرار است معدن مرا هم اداره کند.

جان خندید و سابرینا قهقهه سر داد و هانا جیغ کشید و گفت:  
 - حق ندارد! می‌ماند خانه، کنار من. و بنچه‌های تو را بزرگ می‌کند، جان هارتی. دیگر کسی حق ندارد حرف معدن بزند.  
 - نظرت چیست؟

هارتی زمزمه کنان از همسر آینده‌اش این پرسش را کرد، و سابرینا زمزمه کنان پاسخ داد:

- تا بینیم. شاید تو معدن مرا هم اداره کردی. در این صورت فرصت بیشتری دارم که به تانکستان برسم.

اما از پیشنهاد هانا بیشتر خوشش آمد... در خانه ماندن و بزرگ کردن

فرزندان هارتی... چه تصور هیجان انگیزی!

جان فکر سابرینا را خواند. خم شد و در گوش وی زمزمه کرد:

- همه چیز در وقت خودش، عشق من... در وقت خودش خودش.

## فصل

۲۴

---

جان کسی را نداشت که برای خواستگاری بفرستد. و همان شب هانا گریست و سابیرینا را در آغوش گرفت.

- دختر، من دیگر ناامید شده بودم... هرگز فکر نمی‌کردم این روز را

بینم.

سابیرینا از ورای شانه‌ی هانا به جان نگریست. لبخندی رد و بدل

کردند. گفت:

- خود هم فکر نمی‌کردم.

سابیرینا امیدوار بود کار درستی را انجام می‌دهد. اطمینان داشت، اما

چه گام بلندی هم بود، و در بسیاری امور باید تصمیم می‌گرفت، مثل

معدن. امکان ادغام دو شرکت وجود داشت، اما سابیرینا راضی به این کار نبود.

اگر هارتی مطابق گفته‌اش، حاضر به اداره‌ی معدن وی شود، در آن صورت سابیرینا هم می‌توانست در خانه بماند، و به تاکستان سر بزند.

- فکر نمی‌کنی می‌توانی در خانه بمانی و خیاطی کنی؟

جان سر به سر وی می‌گذاشت. سابیرینا پرسید:

- کجا قرار است زندگی کنیم؟

پیشتر به این موضوع فکر کرده بود. از زندگی در خانه‌ای که همسر و کودکانش در آن جان داده بودند نگرانی نداشت. «ماه بهاری» هم ظرف چند روز آینده به داکوتای جنوبی می‌رفت، و سابیرینا در عدم اشاره به وی احتیاط کامل را رعایت کرد. سابیرینا نمی‌دانست در صورت زندگی در خانه‌ی خودش، هارتی چه واکنشی نشان خواهد داد.

- با زندگی در اینجا چطوری؟

هارتی لحظه‌ای به فکر فرو رفت. دستی به ریش خود کشید.

- سابیرینا، برای زندگی در خانه‌ای که به مرد دیگری تعلق دارد کمی

پیر هستم.

سابیرینا قبول کرد. متوجه منظور او شد. لبخند معصومانه‌ای زد. هارتی

گفت:

- زندگی در خانه‌ی ترستون چطور؟ لذت بخش خواهد بود، نه؟

سابیرینا خندید. خانه به وی تعلق داشت، اما کسی در آن سکونت

نکرده بود.

- عالی است. اما تکلیف معادن چی می‌شود؟

- به نظرم می‌توانیم ترتیب کارها را بدهیم. مجبور نیستیم تمام مدت

در شهر زندگی کنیم. اما شاید تغییر زندگی خوبی باشد، البته بعد از آن که به معادن تو سر و سامانی دادم. فقط خدا می داند چه قدر بد آنجا را اداره کرده‌ای!

سابرینا دست او را نیشگون گرفت و جان هارتی خندید. از نحوه‌ی اداره‌ی معدن توسط سابرینا شگفتزده شده بود.

آن شب به هنگام صرف شام بود که سابرینا موضوع دن را پیش کشید.  
- همان روزی که آمد به فکر فرو رفتم...

جان ابروهایش را درهم کشید و افزود:

- ... نمی توانم منکر این واقعیت شوم که کارش را خیلی خوب بلد است، اما میل ندارم هیچ کجا نزدیک تو باشم.

- جان، دن چقدر برایت اهمیت دارد؟

- خیلی کمتر از تو، عزیزم.

به سابرینا نگرست. تازه متوجه عمق احساسش نسبت به وی شده بود.

- تصمیم دارم بیرونش کنم.

- مطمئنی؟

- بله.

لحن صدایش محکم و مصمم بود.

- مجبور هم نیستم توضیح بدهم. از طرفی سابقه‌ی کاری زیادی نزد

من ندارد.

سه سال از رفتن دن ریچفیلد می گذشت. برای هارتی خوب کار کرده

- بود، اما او دیگر نمی‌توانست دن را نزد خود نگه دارد.
- هفته‌ی بعد به او اطلاع می‌دهم.
- سابرینا اخم کرد.
- تحمل چنین چیزی برایش سخت است.
- خیلی وقت پیش باید متوجه می‌شد، همان موقع که روزگار را بر تو سخت کرده بود.
- سابرینا خندید.
- نکته‌ی جالب این است که همه چیز با پیشنهاد فروش معدن به تو شروع شد، و حالا در عوض داریم با هم ازدواج می‌کنیم.
- البته هر دو می‌دانستند که این دو مورد یکی نیستند.
- تنها آرزوی او اداره‌ی معدن پدرم بود، البته بدون حضور پدر یا من.
- سابرینا لبخندی زد. جان هم گفت:
- البته من هم به او آزادی عمل ندادم، چون سالهای متمادی خودم یک تنه معدن را اداره کرده‌ام.
- سابرینا کاملاً درک می‌کرد. وی نیز چنین احساسی در مورد معدن خود داشت. البته فقط سه سال از این امر بیشتر نمی‌گذشت. سابرینا دوست داشت هر کاری را خودش انجام بدهد، به سبک خودش. و حالا انتقال اداره‌ی امور به جان برایش سخت بود. البته توافق کرده بودند که سابرینا پس از ازدواج، شش ماه به اداره‌ی معدن ادامه دهد، تا بدین ترتیب جان با سیستم اداری آشنا شود و سابرینا او را به کارگران معرفی کند. آن شب، هنگامی که جان وی را ترک کرد، سابرینا اطمینان یافت که

او قادر به انجام هر کاری است.

تعمیرات و بازسازی خرابیهای ناشی از آتش سوزی چندین هفته به طول انجامید. همه کمک کردند، حتی «ماه بهاری» برنامه‌ی عزیمتش را به چند هفته بعد موکول کرد. تنها می‌زیست. سرنوشت را پذیرفته بود و می‌دانست رابطه با جان هارتی به پایان رسیده است. به هنگام روبرو شدن با سابرینا هرگز با وی صحبت نکرد، اما نگاهش همه جا به دنبال وی بود. سابرینا هیچ نشانه‌ی دشمنی از جانب «ماه بهاری» نمی‌دید، اما جان هارتی از حضور این دوزن در کنار هم احساس ناراحتی می‌کرد.

- می‌خواهم که از او دوری کنی.

جان در ابتدا اخم کرد، و سابرینا با خجالت گفت:

- خیلی خوشگل است. همیشه به نظرم خوشگل می‌آمد. فکر می‌کنم

پدرم نیز همین عقیده را داشت.

جان حیرت کرد و گفت:

- همه چیز را برایت شرح داد؟

- نه، سعی کردم یک بار از او بپرسم، اما پدر تمایلی نداشت که پاسخ

بدهد. گفت چیزی نیست که میل داشته باشد در موردش بحث کند.

- امیدوار بودم که نگفته باشد.

جان تا نوک موهایش سرخ شد. به سابرینا نگریست. و بعد چیزی را

گفت که می‌دانست نباید بازگو می‌کرد. به هیچ وجه میل نداشت در باره‌ی

«ماه بهاری» بحث کند، به خصوص با سابرینا.

- تو خیلی خوشگلتر از او هستی، کوچولو.



- چطور می‌توانی این را بگویی؟

سابرینا یکه خورده بود.

- او زیباترین زنی است که تاکنون دیده‌ام.

- نه، عشق من، تو زیباترینی.

سابرینا از همسر سابقش هم دوست داشتنی‌تر بود. جان هارتی به سختی می‌توانست تا روز عروسی منتظر بماند. ظرف چند روز گذشته همه‌ی دوستان و آشنایان را از تصمیمشان آگاه کرده بودند، و هانا به همه‌ی شهر اطلاع داده بود. کارگرهای هر دو معدن هم با خیر شدند. از خود پرسیدند: این ازدواج چه تأثیری بر شغل و موقعیتشان خواهد گذاشت؟ اما مرد دیگری هم بود که با شنیدن خبر تعجب کرد، و چون جان به او اطلاع داد که دیگر به او احتیاجی ندارد، از دست سرنوشت به خشم آمد. جان دلیل این تصمیمش را نگفت، اما دن ریچفیلد خیلی خوب دلیل را می‌دانست: سابرینا. و تصمیم گرفت این بار حساب وی را برسد. جان هارتی به دن دو هفته مهلت داد، و می‌دانست که دن مجبور می‌شود از شهر برود، زیرا جز دو معدن ترستون و هارتی معدن دیگری در آن منطقه وجود نداشت. دن جایی نداشت که برود. سی و پنج سال از عمرش می‌گذشت و اکثر بچه‌هایش دیگر بالغ شده بودند. دن حتی نمی‌خواست آنها را با خود ببرد. تصمیم داشت آنها را در سنت هلن نزد دوستانی بسپارد. اما در آن لحظه به بچه‌هایش نمی‌اندیشید. گیلان مشروب را پی در پی سر می‌کشید، از این میخانه به آن میخانه می‌رفت و شایعاتی را می‌پراکند.

- یک زندگی مشترک سه نفره، با این زن سرخپوست. می بینید که هنوز نرفته...

و یک هفته بعد این شایعه همه جا پخش شده بود.

- داری در باره‌ی زن آینده‌ی من صحبت می‌کنی؟

جان هارتی روزی یقه‌ی دن را گرفت. دن به او خیره شد. نفسش آغشته به وسکی بود، اما جان هیچ واژه‌ای از او نداشت.

- آقای هارتی، چیز تازه‌ای نیست که نشنیده باشید. با من خوب تا نکرد.

- این حرفی است و آنچه تو شایع می‌کنی حرف دیگری...

دن ریچفیلد شجاع بود و لحظه‌ای نتوانست واکنش هارتی را پیش بینی کند. بعد جان با یک حرکت سریع او را رها کرد.

- برو گمشو. تا جایی که می‌دانم فقط دو روز دیگر فرصت داری.

- تا آن موقع رفته‌ام.

هیچ کس غمگین نمی‌شده، و کمتر از همه جان. از اخراج دن احساس رضایت داشت.

- کجا می‌روی؟

- فکر کنم، تگزاس! دوستی دارم که صاحب مزرعه‌ای است، تعدادی هم چاه نفت دارد. به نظرم تغییر حال بدی نباشد.

- بچه‌ها را هم با خودت می‌بری؟

ریچفیلد شانه‌ای بالا انداخت. جان به او خیره شد:

- فقط سعی کن سر وقت اینجا را ترک کنی.

هیچ احساس دوستانه‌ای نسبت به او نداشت. دن هم از همسر آینده‌ی هارتی متنفر بود. و جان به همین خاطر میل نداشت او آنجا بماند.

سابرینا تا حدود ساعت هفت شب در دفتر معدن مشغول به کار بود و بعد سرآسیمه به ساعتش نگریست. به جان قول داده بود که شام را با او صرف کند. گاهی سابرینا از زندگی تازه‌اش متعجب می‌شد. در پایان هر روز کسی انتظارش را می‌کشید، چهره‌اش را می‌بوسید، و سابرینا خوشحال بود که کسی را داشت تا مآوَقع روز را برایش بازگو کند. سابرینا همه چیز جان هارتی محسوب می‌شد.

سابرینا سوار اسب شد و به جان فکر کرد. در شب تاخت، از مقابل خانه‌اش گذشت، برای هر چه زودتر رسیدن به خانه‌ی هارتی حتی درنگ هم نکرد. در این حین نعل اسب در رفت.

- لعنتی!

به قدر کافی تاخیر کرده بود. اسب لنگ شد و سابرینا از پشتش پایین آمد. فکر کرد اسب را به درختی بیندد، اما ترجیح داد با آن پیاده به خانه‌ی جان برود.

- یک اسب دیگر می‌خواهی؟

سابرینا از جایش پرید و رویش را برگرداند: دن ریچفیلد نبود. کمی مست و با نگاهی خبیثانه.

- یا شاید می‌خواهی من اسبت را برایت بیاورم؟

سابرینا متوجه اشارات دن شد، اما نخواست پاسخی بدهد.

می دانست که ظرف یک یا دو روز آینده دن آنجا را ترک خواهد کرد.

- سلام دن.

- هرزه، لازم نیست مؤدب باشی.

دستکم خودش در این مورد تظاهری نداشت. سابرینا نگاهی به او انداخت و بعد افسار اسب را کشید و به حرکتش ادامه داد. دن در پی وی حرکت کرد. سابرینا متوجه شد که او نه اسب دارد و نه اتومبیل. احتمالاً آنجا، پشت درختی نشسته و مشروب می نوشید.

- دن، چرا از اینجا نمی روی؟

سابرینا دن را زیر نظر داشت. نمی خواست به او پشت کند.

- تو باعث شدی کارم را از دست بدهم، کوچولو؟

- من باعث هیچ چیز نشدم.

سابرینا دیگر آن دختر جوان سابق نبود. لحن صدایش محکم و خشن می نمود. این را از زندگی و کار در کنار کارگران فرا گرفته بود.

- هر چه را از دست دادی تقصیر خودت بود. و اگر این مشروب لعنتی

را کنار نگذاری، هر چه باقی مانده است را نیز از دست خواهی داد.

- مزخرف نگو. هارتی به خاطر مشروب مرا بیرون نکرد. خودت هم

این را می دانی.

قدمی به جلو گذاشت، اسب تکانی خورد. سابرینا افسار را محکمتر

گرفت و کشید و همراه اسب به راه افتاد. دن به تعقیب وی ادامه داد و

گفت:

- به خاطر توست که مرا بیرون می کند.

- خبر نداشتم.

دن بازوی سابرینا را گرفت و وی را بر زمین انداخت.

- خوب هم خبرداری. می دانم که مشغول خوشگذرانی با او هستی.

آن زنک سرخپوست هم با شماهاست... تصورش را می توانم بکنم... سه

نفری...

سابرینا وحشتزده گفت:

- خیلی گستاخی.

اما دن فقط خندید. سابرینا به خشم آمد.

- برو خدا را شکر کن بعد از این که من بیرون کردم او تو را استخدام

کرد.

دن از خشم سابرینا خوشش آمد. سه سال انتظار این لحظه را کشیده

بود.

- تو مرا بیرون نکردی. خودم رفتم. یا شاید فراموش کرده‌ای؟ سبصد

نفر هم با من آمدند.

- شاید، اما تا جایی که به خاطر می آورم، تو رفتار احمقانه‌ای داشتی.

چرا خودت را جمع و جور نمی کنی؟ دن، این رفتار چه فایده‌ای دارد؟

- چطور؟ ترسیده‌ای؟

دن یک قدم به وی نزدیکتر شد. بوی ویسکی از دهانش به مشام

می رسید.

- دلیلی ندارد که از تو بترسم.

سابرینا تصمیم داشت آرامش خود را حفظ کند، اگر چه اسلحه را

فراموش کرده بود با خود بیاورد.

- چرا نه؟ کوچولو، چطور شده که نمی ترسی؟

دان به سوی او خم شد. در همین هنگام سابرینا صدای خش خشی را از میان درختها شنید. تصور کرد جانور باشد، اما نگاهش را از دن بر نگرفت.

- دن، جز نفرت هیچ احساسی در من بر نمی انگیزی.

و لبخندی زد. پیش از این تیری به او شلیک کرده بود. می دانست که دن زخم آن گلوله را از یاد نبرده است. حالا هم دن نمی دانست که وی اسلحه ندارد. سابرینا دستش را به درون جیب دامن برد و تظاهر کرد که اسلحه آنجاست. دن نگاهش را متوجه دامن وی کرد.

- تو که نمی توانی مرا بترسانی. دل و جرأت شلیک از این فاصله را نداری، یا شاید هم داری، کوچولو؟ البته که نه.

قهقهه ای سر داد. بازوی سابرینا را گرفت، از جا بلندش کرد. به زور دست سابرینا را از درون جیب بیرون کشید. متوجه عدم حضور تپانچه شد. سپس وی را به طرف درختی کشاند. صورت دن نزدیک صورتش بود. تیش قلب دن را می شنید. سابرینا سعی کرد با نوک زانو ضربه ای بر او وارد آورد، اما دن پیشدستی کرد و با فشار سابرینا را بر زمین انداخت. لحظه ای بعد بالای سر او بود. سابرینا فریادی زد و دن با یک سیلی وی را ساکت کرد. خون از گوشه ی لب سابرینا جاری شد.

- سالها پیش باید این کار را می کردم، کوچولو. تو باعث شدی از هر چه که می توانستم داشته باشم محروم شوم، و حالا من تو را محروم

می‌کنم... سالها برای آن پدر حرامزاده‌ات کار کردم، از بچگی، و چی نصیب شد؟.. تو، تو ولگرد کوچولو. هر کاری که خواستی کردی.

دن فریاد می‌زد و به سوی او هجوم می‌آورد. سابرینا می‌لولید و فریاد بر می‌کشید، اما آن اطراف کسی نبود که صدای وی را بشنود. باور کردنی نبود که در حوالی معادن هارتی، سابرینا مورد تعدی یک دیوانه‌ی مست واقع شود و کسی هم به کمک نیاید.

سابرینا بار دیگر با زانوهایش به تقلا پرداخت، و این بار دن موهای وی را محکم گرفت. ناگهان از حرکت باز ایستاد؛ گویی به خود آمده و متوجه قبح کارش شده بود. ناباورانه به سابرینا خیره شد، موهایش را رها کرد. سابرینا هم با ناباوری به او نگریست. نمی‌فهمید چه اتفاقی روی داده است. دن به آرامی بر زمین افتاد و چهره‌اش در خاک فرو رفت. سپس، با فریادی کوتاه، سابرینا متوجه دلیل این کار دن شد. چاقوی بلنددسته‌عاجی در پشت او فرو رفته بود. «ماه بهاری» آنجا ایستاده و در سکوت به سابرینا نگاه می‌کرد.

- آه.

سابرینا با تقلا سر پا شد. دن مرده بود. سابرینا از نحوه‌ی نگاه او متوجه مرگش شد. با لباسهای پاره، یک کفش به پا، چهره‌ی آغشته به اشک، خونی که از صورت بر بدنش می‌چکید، در مقابل «ماه بهاری» ایستاده بود. زن سرخپوست اشاره‌ای کرد. چندان نزدیک نیامد و دستی بر بدن این دختر لرزان نکشید.

- بیا. اینجا سرد است. من تو را به نزد جان می‌برم.

سابرینا تلوتلو خوران پشت سر وی به راه افتاد. از خود پرسید: چه بر سر جنازه‌ی دن خواهد آمد؟ حتی نمی‌توانست به آنچه که نزدیک بود بر سرش بیاید فکر کند. سابرینا متوجه شد که آن صدای پشت درختها می‌بایست ناشی از حضور «ماه بهاری» بوده باشد، و نه حیوان. حیوان آن اطراف فقط دن بود. تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. «ماه بهاری» ایستاد:

- من می‌روم سراغ جان هارتی و او را با خودم می‌آورم. تو بمان اینجا.

اما سابرینا بیشتر لرزید و گریه سر داد:

- مرا تنها نگذار... نمی‌توانم... نرو... خواهش می‌کنم.

«ماه بهاری» دست وی را گرفت.

- جان آنجاست.

به خانه‌ای در آن نزدیکی اشاره کرد، اما نمی‌خواست سابرینا را در این وضعیت از مقابل کارگران عبور دهد. می‌خواست جان را بیاورد، و بعد خود ناپدید شود. «ماه بهاری» بسیار محتاط بود.

- اگر کسی سراغت بیاید، می‌توانیم صدایت را بشنویم. اینجا امن

است.

چهره‌اش چنان مهربان و صدایش چنان ملایم بود که سابرینا می‌خواست به میان بازوان نرم و قهوه‌ای وی فرو رود. به راحتی متوجه شد که طی سالهایتمادی جان در کنار وی چه احساس راحتی و امنیتی یافته است. و بعد به یاد حرفهای دن ریچفیلد افتاد. بار دیگر گریست. سابرینا دیگر یک زن نبود، چون کودکی هراسان می‌نمود که نمی‌خواست جان وی را در این حالت ببیند. سابرینا حق‌هق‌کنان به زانو افتاد. «ماه



بهاری» هم کنارش زانو زد.

- اینجا تو در امنیت هستی. همیشه با او در امنیت خواهی بود.

کلمات قدرت بخشی بودند و سابرینا به وی نگریست. می دانست حق با زن سرخپوست است. «ماه بهاری» گفت:

- باید همیشه با او مهربان باشی.

سابرینا با چشمهای درشتش سری تکان داد.

- قول می دهم.

سخت ترین شب عمرش بود، به استثنای شاید شبی که پدر را از دست داد.

- با او مهربان خواهم بود... متأسفم که... باید بروی.

«ماه بهاری» دست سابرینا را گرفت.

- دوران من به سر آمد. من که همسرش نبودم، فقط دوست هم بودیم.

تو زن او خواهی بود. به شدت به تو نیاز دارد، کوچولو.

جان هم وی را «کوچولو» صدا می زد.

- تو همسر خوبی برایش خواهی بود. حالا می روم به او خبر بدهم.

و پیش از آن که سابرینا بتواند مانعش شود، «ماه بهاری» ناپدید شد.

لحظه ای بعد، سابرینا به جهت صدای دویدن پاهای خیره ماند. حدود

شش نفر بودند، و بعد صدای فریادی به گوش رسید.

- جلو نروید! همه تان بایستید!

صدای جان بود. همه های شنیده شد و بعد بار دیگر صدای جان را

شنید:

- کجا؟... بسیار خوب، همه برگردید... آه خدای من!

و بعد صدای پاهایی به گوش رسید. ناگهان او آنجا ایستاده بود و به سابرینا می‌نگریست که می‌لرزید و خود را پشت پیش دامنش پنهان کرده بود. جان پتویی را همراه آورده بود. «ماه بهاری» به مردها محل جنازه‌ی دن را نشان داده بود.

- آه، خدای من.

صدای جان نرم و مهربان بود. سابرینا نگاهش را پایین انداخت. نمی‌توانست به او نگاه کند.

- نه... نه... خواهش می‌کنم... نگاه نکن.

می‌خواست از جان تقاضا کند وی را ننگرد، اما قادر به ادای کلمات نبود. فقط حق می‌گريست، و ناگهان هراس از امکان وقوع حادثه سر تا پایش را فرا گرفت. اشکها خون را شستند. جان پتو را به دور وی انداخت و مانند طفلی کوچک سابرینا را روی بازوانش بلند کرد و به داخل خانه رفت. سابرینا را روی کاناپه‌ی چرمی خواباند. سپس به بررسی آسیب چهره‌اش پرداخت. جان متوجه شد که اگر «ماه بهاری» دن ریچفیلد را از بین نمی‌برد، خودش این کار را می‌کرد. اما «ماه بهاری» به طور موزج و صریح به جان گفته بود که تجاوزی صورت نگرفته است.

- کوچولو، چطور توانستم اجازه دهم این اتفاق برایت بیفتد؟ دیگر هرگز تنها جایی نخواهی رفت. قول می‌دهم. یک محافظ همیشه همراهت خواهد بود. محافظت من هستم... هرگز چنین حادثه‌ای تکرار نخواهد شد...

اما دلیل عدم امکان وقوع چنین حادثه‌ای، مرگ دن ریچفیلد بود. «ماه بهاری» در نشانیدن کارد به درون هدف تبهر فوق‌العاده‌ای داشت.

- اگر «ماه بهاری» نیامده بود...

سابرینا نفسش را فرو برد. جرعه‌ای چای را به زور فرو داد. سعی داشت به ظاهر خودش نیندیشد. جان از خود پرسید: اگر دن وی را کشته بود چه می‌شد؟ این فکر را نتوانست تحمل کند و اشک در چشمهایش حلقه زد.

- دیگر نمی‌گذارم هیچ اتفاقی برایت روی دهد. هرگز. دیگر اجازه نمی‌دهم از تیررسم خارج شوی.

سابرینا دست لرزانش را جلو آورد و دست جان را محکم گرفت.

- تقصیر تو نبود، تقصیر خودم بود.

سابرینا آرام آرام به حال طبیعی باز می‌گشت.

- این یک دعوی قدیمی بود بین او و من. هر جای دیگری هم امکان داشت اتفاق بیفتد. جای تعجب است که مدتها پیش در دفتر معدن به سراغم نیامده بود. او از صراحت و جرأت من نفرت داشت... تو که می‌دانی پیش از این هم سعی در این کار کرده بود. شانس آوردم که امشب «ماه بهاری» آن اطراف بود.

و بعد به جان نگریست.

- مرده است؟

جان با سر تأیید کرد.

- بله. چاقو قلبش را پاره کرد.

- چه بر سر «ماه بهاری» خواهد آمد؟

سابرینا می دانست که اتفاقی برای زن سرخپوست خواهد افتاد. درست است که «ماه بهاری» از وی دفاع کرده بود، اما دختر سرخپوستی بیش نبود و قانون موضوع دفاع را چندان جدی نمی گرفت. جان فکر این قسمت را از قبل کرده بود.

- امشب با قطار به داکوتای جنوبی می رود. جسد دن هم در جاده پیدا شده... از طرفی چندان مورد علاقه مردم نبود...

سابرینا می دانست حرف جان برای مقامات حجت خواهد بود، و چاقوی «ماه بهاری» ناپدید خواهد شد.

- نگران چیزی نباش.

سابرینا هرگز مورد حمایت واقع شدن را تا این حد احساس نکرده بود.

- «ماه بهاری» هم نگران نخواهد بود. هر دوی شما در امنیت و آرامش خواهید بود. دن هم به چیزی که لایقش بود رسید. فقط متأسفم که مدتی به او اعتماد کردم.

- مثل من.

هزاران خاطره به ذهن سابرینا خطور کردند. جان به کنارش آمد و با لحنی سرشار از مهربانی گفت:

- بیا حالا برسانمت خانه.

با همان پتو سابرینا را به داخل ماشین هدایت کرد، وی را به خانه رساند و همراهش تا طبقه‌ی بالا و تا کنار در اتاق خواب رفت. هانا نگران

انتظار می‌کشید. لبش را می‌گزید. با چشمهای از حدقه درآمده ساپرینا را نگریست و آنچه می‌دید را باور نمی‌کرد.

- چی شده؟

به مرغ مادرِ نگران شباهت داشت.

- حالش خوب است.

و بعد جان ماجرای دن را تعریف کرد. هانا ترسیده بود.

- حرامزاده. امیدوارم دارش بزنند.

جان نگفت که او مرده است. خبر خیلی زود به هانا خواهد رسید.

جان گفت:

- خدا را شکر که کسی سر وقت به کمک آمد.

هانا گفت:

- کارگرهای وفاداری دارید.

- و دوستان خوبی.

زنهای دیگری بودند که دلشان می‌خواست ساپرینا مورد تعدی قرار می‌گرفت. «ماه بهاری» مردی را از دست می‌داد که سالها دوست می‌داشت، اما از عروسی جان مانند فرزند خودش حمایت کرده بود، و جان از این بابت سپاسگزار «ماه بهاری» بود. هدیه‌ی زیبایی به وی می‌داد، و آن شب خودِ جان وی را سوار قطار می‌کرد. نگاهی به هانا انداخت.

- از محبوب کوچکم خوب مواظبت کن.

ساپرینا همیشه محبوب کوچک او محسوب می‌شد. بیست و هشت

سال جوانتر از او بود، اما جان می دانست چه دختر قوی، توانا و پر قدرتی است. جان وی را در پناه خود می گرفت. این را قول داده بود.

دو ماه بعد از آن حادثه، سابرینا در کلیسای سنت هلن ایستاده بود و با خوشحالی به جان می نگریست. هشتصد کارگر روی نیمکتهای کلیسا تنگ یکدیگر نشسته بودند و عده‌ای در خارج سعی می کردند به داخل وارد شوند. حتی کارگرانی که سالها پیش سابرینا را ترک کرده بودند هم امروز آمده بودند. هانا در طول مراسم می گریست. سابرینا و جان هم اشک در چشمهایشان حلقه زده بود.

در محوطه‌ی معدن ترستون، ضیافت نهار مفصلی برپا شد. هیچ جای دیگری وسایل رفاهی و امکانات لازم برای پذیرایی از این همه افراد و همسران‌شان و بچه‌ها را نداشت.

- می دانی، در زندگی، ازدواج فقط یک بار روی می دهد.

سابرینا با خوشحالی لبخندی به جان تحویل داد. وی می دانست که این حرف در مورد جان هارتنی صادق نبود. اما به نظر نمی رسید که او به جز سابرینا به کسی دیگری تعلق داشته بود. نه به ماتیلدا، نه به «ماه بهاری».

آن دو همان شب با کشتی بخار عازم سان فرانسیسکو شدند. جان لبخند زنان دست وی را گرفت.

- سابرینا هارتنی، برای لیاقت داشتن محبوبی چون تو در کنارم چه کار باید انجام دهم؟

سابرینا از طنین نام جدید خوشش آمد. از خوشحالی لبخندی زد.

- جان هارتی، آنکه خوشبخت شده من هستم.

- اما من این احساس را دارم.

جان پیشنهاد سفری را به انتخاب سابرینا داده بود، اما سابرینا با پیشنهاد گذراندن ماه عمل در خانه‌ی ترستون او را غافلگیر کرد. هارتی ترتیبی داد تا بتواند یک ماه را با وی در شهر بگذراند. تا تعطیلات کریسمس آنجا می‌ماندند، و بعد به نپاولی باز می‌گشتند و هر کدام سر کارشان می‌رفت. آن شب به کار و کسب فکر نمی‌کردند. بعد از نیمه شب به خانه‌ی ترستون رسیدند. سابرینا از بانک خواسته بود تا تعدادی مستخدم را برای کوتاه مدت استخدام کنند. خانه از تمیزی برق می‌زد. جان به دنبال وی از پله‌ها بالا آمد، به اتاق خواب بزرگ اصلی رفتند. در بخاری آتش می‌سوخت. سابرینا هرگز خانه را تا این حد زیبا به خاطر نداشت. با دیدن تختخوابی که زمانی به مادرش متعلق بود، سابرینا از خجالت سرخ شد و به جان نگریست.

- خوش آمدی.

صدایش یک زمزمه بود. جان دست وی را گرفت. با هم به طبقه‌ی پایین رفتند و در مقابل آتش بخاری اتاق نشیمن شامپاین نوشیدند. تا این که او متوجه خمیازه‌ی سابرینا شد. جان وی را به طبقه‌ی بالا برد. لبخند پر مهری بر لب داشت. سابرینا در آن لباس خانه‌ی ساتن صورتی رنگ به یک شاهزاده‌ی افسانه‌ای شباهت داشت. جان شمعها را خاموش کرد و نور اتاق از آتش درون بخاری تأمین شد.

- برایت عجیب است که اینجا، با من تنها هستی؟

- کمی. همیشه عادت داشتم اینجا تنها باشم.
- حالا سابرینا همسر جان هارتی بود. دیگر مهارت و جدیت برای کار و توانایی در اداره‌ی معدن به کار نمی‌آمد.
- سابرینا دوستت دارم.
- لحن جان زمزمه‌وار بود و سابرینا به وجد آمد.
- فقط همین را می‌خواستم بشنوم.
- ماه پشت ابرها پنهان شد. گویی اکنون به غیر از آن دو هیچکس نبود.





## فصل

۲۵

---

روز اول سال به سنت هلن بازگشتند. بر سر محل اقامتشان هم به توافق رسیده بودند. زندگی در خانه‌ای را برگزیدند که جرمیا آن را سالها پیش برای دختری ساخته بود که دیگر وجود نداشت. سابرینا مَصْر بود که باید سه یا چهار بچه داشته باشند. در ابتدا جان غرغر کرد و بعد مایه‌ی خنده‌اش شد.

- در سن و سال من؟ همه فکر خواهند کرد که پدر بزرگشان هستم.

اصلاً چطور می‌توانم با آنها رابطه برقرار کنم؟

سابرینا لبخند معنا داری زد.

- مشکلی نداری جان هارتی!

جان با خشنودی وی را نگر بست. سابرینا رویایی می‌نمود که حال به

واقعیت پیوسته بود. سابرینا دست جان را در کلیه‌ی امور معدن ترستون باز گذاشته بود. سه روز در هفته را با هم در دفتر کار سابرینا می‌گذراندند، و روزهای باقیمانده‌ی هفته را در دفتر جان. جان سرکارگر قابل اعتماد و پرکاری را پیدا کرده بود، و حال برای سابرینا هم در پی یک سرکارگر مطمئن می‌گشت.

- بدین ترتیب، می‌توانیم اوقات بیشتری را در شهر بگذرانیم.

سابرینا هم از این فکر بدش نیامد. وی اشتیاقی به زندگی اجتماعی نداشت، اما به امور فرهنگی بسیاری علاقمند بود. با هم به اپرا، باله، و چندین اجرای نمایشی رفتند، و هر دو از شکوه بی‌نظیر خانه‌ی پدری سابرینا لذت می‌بردند.

- هر وقت فکرش را می‌کنم دچار غصه می‌شوم.

سابرینا شبی خطاب به جان گفت:

- خانه را برای مادرم ساخت، و دو سال و نیم بعد وی درگذشت.

جان به گذشته‌ای دور اندیشید.

- وقتی ماتیلدا و بچه‌ها مردند، او به کمکم آمد.

دیگر فکر آنها جان را چندان نمی‌آزرد، چون سابرینا را داشت، و روزی هم شاید بچه.

- وقتی ماجرای همسرش را شنیدم غصه‌دار شدم، اما، می‌دانی، بعد

از آن دیگر میلی به آشنایی با کسی نداشت. یک بار به دیدنش رفتم و مرا از سر باز کرد. فکر می‌کنم هرگز نتوانست آن درد را پشت سر بگذارد.

جان لبخندی زد و سری تکان داد.

- آن روزها چندان رفتار مناسبی با او نداشتیم، در حالی که پدرت مرد محترمی بود. مهربان و آگاه، و بسیار معتدل.

جرمیا این فضایل را به سابرینا هم انتقال داده بود و جان از این مزیت خوشش آمد.

- در آن دوران مصمم بودم خودم همه چیز را بسازم، پس فاصله‌ام را با او حفظ کردم. چه کار احمقانه‌ای! چون مجبور شدم خیلی چیزها را فرا گیرم.

- اما به نظرم او از تو خوشش می‌آمد.

- جالب است که تو هم خیلی به او شباهت داری.

پیش از ازدواج، سابرینا متوجه این وجه تشابه شده بود، اما حالا آن را شدیدتر یافت: بردباری، وقار، نرمش و ذهن تیز. سابرینا سعی داشت مسایل تانکستان و پرورش انگور را به جان یاد بدهد، اما او فرصتی برای این کار نداشت. بر اثر بروز آفت، تابستان آن سال نیمی از تانکستان از دست رفت.

- چه بخت گندی!

سابرینا غمزه بود، اما باید به کارهای دیگری هم رسیدگی می‌کردند: تغییراتی را می‌باید در خانه‌ی نپاولی می‌دادند، همین طور در معادن. از طرفی وقت بازگشایی خانه‌ی ترستون بود. به فکر استخدام تعداد اندکی مستخدم افتادند. هر دو تعجب کرده بودند که به این راحتی توانستند با یکدیگر تطبیق یابند. یگانه نومی‌دی موجود در زندگی‌شان، فقدان بچه بود. در تابستان سال بعد، هنوز فاقد بچه بودند. روزی هانا از سابرینا

پرسید:

- چیزی که استفاده نمی‌کنی؟

- منظورت چیست؟

سابرینا گیج شده بود. علیرغم ازدواج، وی هنوز معصوم بود و تمام آگاهی‌اش را از توضیحات جان داشت. کس دیگری هم نبود که توضیحات دیگری بدهد. آملیا می‌توانست، اما دو سالی می‌شد که سابرینا وی را ندیده بود، با این وجود هدیه‌ای برای عروسی‌شان فرستاده بود. پس، سابرینا نمی‌توانست منظور هانا را درک کند.

- منظورم این است که برای بچه‌دار نشدن پیشگیری می‌کنی؟

- مگر می‌شود؟

سابرینا حیرت کرده بود. هانا وی را به دقت نگریست و متوجه شد که این دختر واقعاً از این مقوله بی‌اطلاع است. خوشحال شد. هانا هنوز خاطره‌ی حلقه‌ی طلایی را از یاد نبرده بود.

- نمی‌دانستم... یعنی می‌شود که؟

سابرینا همیشه در این مورد از خود پرسشهایی کرده بود.

- اصلاً زنها چه کار می‌کنند که بچه‌دار نمی‌شوند؟

سابرینا و جان به شدت خواهان بچه بودند.

- بعضی از صمغ درخت نارون استفاده می‌کنند، اما راه‌های جالبتری

هم وجود دارد.

سابرینا از چنین تصویری بدش آمد. شکلکی در آورد و هانا خندید.

- و اگر وسعشان برسد از حلقه‌های طلایی استفاده می‌کنند.

مکشی کرد و تصمیم گرفت واقعیت را بگوید. سابرینا دیگر یک خانم کامل بود.

- مثل مادرت.

- مادرم از آنها استفاده می کرد؟

سابرینا تعجب کرده بود.

- کی؟

- پیش از به دنیا آمدن تو. پدرت فکر می کرد که مادرت هم مانند خودش خواهان بچه است. تفاوت سنی شان هم بسیار زیاد بود.

تفاوت سنی سابرینا و جان بیشتر هم بود.

- مادرت می گفت نمی داند اشکال کجاست. یک سال و نیم از ازدواجشان گذشته بود، و یک روز من حلقه را پیدا کردم و به پدرت نشان دادم.

هانا با شیطنت لبخندی زد.

- بعد هم تو به وجود آمدی. مادرت به شدت ناراحت و عصبانی شد. سابرینا از این صحبت خوشش نیامد. به نظرش رسید که مادر با فریب و نیرنگ بچه دار شده بود.

- پدر چه گفت؟

- به شدت عصبانی بود، و بعد صحبت زیادی نکرد. بارداری مادرت آتش خشم او را فرو نشانده.

سابرینا به خاطر کاری که هانا نسبت به مادرش کرده بود از وی متنفر شد.

- مادر چه کار کرد؟

- خودخوری... غصه... دیوانه بود. جرمیا حق داشت که بچه بخواند... حلقه‌های لمتی... همه را از مادرت گرفت و آنها را از بین برد، در حالی که وی می‌گریست...  
سابرینا دلش به درد آمد... دختر بیچاره... و همان شب ماجرا را به جان گفت.

- نمی‌دانستم پدر این قدر خشن بود. هانا حق نداشت دخالت بکند. نباید به پدر چیزی می‌گفت. باید با مادر حرف می‌زد.  
- شاید می‌خواست پدرت را تحریک کند.

- به نظرم هدفش همین هم بوده، اما چندان نمی‌توانم باور کنم. هر چند وقت به چند وقت پشت سر مادر حرفهای ناخوشایندی می‌زند. باید نوعی حسادت بینشان بوده باشد. پیش از رسیدن مادرم، بیست سال بود که برای پدرم کار می‌کرد.

- به هر حال، به شخصه خوشحالم که آن حلقه را پیدا کرد.

جان لبخندی زد و بعد با تعجب پرسید:

- چی شد که این ماجرا را برای تو تعریف کرد؟

سابرینا سرخ شد و لبخندی زد.

- از من پرسید آیا از چیزی استفاده می‌کنم... حتی نمی‌دانستم که می‌شود.

و بعد به جان خیره شد.

- هرگز در این مورد به من چیزی نگفته بودی.

- فکر نمی‌کردم برایت مهم باشد.

جان هم تعجب کرده بود.

- نه، اما جالب است.

و بعد جان خندید و گونه‌ی سابرینا را نیشگون گرفت.

- دل‌بند کوچولو، چیز دیگری هم می‌خواهی بدانی؟

- بله، اما برایش پاسخی نداری.

هر دو می‌دانستند که جان از همسر سابقش دو بچه داشت.

- نمی‌دانم چرا هنوز بچه‌دار نشده‌ایم.

- می‌شویم. صبور باش. تازه نه ماه از ازدواجمان می‌گذرد.

- باید تا حالا یک بچه در بغل داشته باشم.

- در عوض مرا داری. فکر کنم تا مدتی کافی باشد.

- برای همیشه، عشق من.

جان وی را دلداری داد و سابرینا تمام صحبت‌های هانا را از یاد

برد، اما ظرف شش ماه بعد یک یا دو بار دیگر به یاد آن حرفها افتاد. در

شب‌ی گرم، سابرینا توانست بخوابد، از بستر خارج شد. جان وی را

نگریست.

- حالت خوب است؟

- کم و بیش.

سابرینا رویش را برگرداند. جان شاهد فرو افتادن وی بر زمین بود. از

جایش پرید. سابرینا را بیهوش یافت.

- سابرینا... سابرینا... عزیزم...



ترسیده بود. همواره تصور آنفلوانزا او را به وحشت می انداخت. پس از آمدن دکتر، خیالش راحت شد.

- احتمالاً فقط خستگی است.

آن شب جان سخنرانی بلند بالایی برای سابرینا ایراد کرد. دیگر وقت آن رسیده بود که سرکارگر تازه را در کارش تنها بگذارند.

اما سابرینا به او گوش نمی داد. به محض نشستن روی تاب به خواب رفت. جان وی را در آغوش گرفت و به اتاق خواب برد. از رنگ و روی وی ترسید، همین طور از بیحالی اش در روز بعد. اما این بار جان، سابرینا را مستقیم به نپاولی و از آنجا به سان فرانسیسکو برد. صبح روز بعد سابرینا در بیمارستان بود. تیمی از پزشکان معاینه اش می کردند. جان در راهرو قدم می زد.

نخستین دکتری که اتاق وی را ترک کرد، با جان سینه به سینه شد.

- خوب؟

دکتر لبخندی زد.

- من معتقدم ماه مارس، اما یکی از همکاران می گوید فوریه.

جان لحظه ای اشاره ی دکتر را نفهمید، اما از لبخند معنادار او متوجه شد.

- یعنی ...

- بله. منتظر وضع حمل است.

فریادهای جان را می شد از بیرون بیمارستان هم شنید. برای سابرینا حلقه ی بزرگ الماسی خرید و همان شب در منزل آن را به وی داد.

تصمیم داشتند بچه را در خانه‌ی ترستون به دنیا بیاورند. دکترها به جان گفتند تا ماه دسامبر هر دو می‌توانند در نپاولی بمانند.

سابرینا بازوانش را به دور جان حلقه زد.

- خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم.

جان لبخندی زد.

- ... و همسر خوشبخت‌ترین مرد.

روز بعد به نپاولی بازگشتند. هانا به خاطر شادی هر دوشان سرمست بود. سابرینا دقیقاً به حرفهای وی گوش می‌داد. تقریباً هر روز در خانه می‌ماند، حتی اسبش را نیز به سرکارگر جدید سپرد. بعد از ظهرها در بستر استراحت می‌کرد و منتظر بازگشت جان می‌ماند تا با هم سوار تاب شوند. در پاییز، حضور بچه اندکی نمایان شد، و جان سر بر شکم سابرینا می‌نهاد. امیدوار بود حرکت بچه را احساس کند. با جوانه زدن درختان بود که حرکت بچه را احساس کرد. یک هفته بعد، شبی کسی بر در خانه زد.

- معدن آتش گرفته!

سابرینا شنید. از پنجره سر بیرون کشید:

- کدامیک؟

- مال شما!

با همان سرعت جان، سابرینا هم به سراغ لباسهایش رفت، اما جان مانع شد.

- سابرینا، تو اینجا می‌مانی. آسمان و ریسمان هم نیاف. من به کارها رسیدگی می‌کنم.

- من باید بیایم.

- نه! اینجا می‌مانی!

و بدون کلمه‌ای دیگر، جان شتابان از خانه بیرون رفت. شش ساعت جنون‌آمیز سپری شد. صبح سابرینا ستون دود سیاه را دید. هنوز خبری نرسیده بود. دیگر تحمل نداشت. سوار ماشین شد و به سرعت به سمت معدن رانندگی کرد. هانا در پی وی فریاد برآورد:

- خودت را به کشتن می‌دهی! به فکر بچه باش!

اما سابرینا فقط به جان می‌اندیشید. باید از سلامتی او اطمینان حاصل می‌کرد. معدن هم به وی تعلق داشت. چون به محل رسید، میزان خسارت را دید، اما اثری از جان نبود. سرکارگر گفت که جان همراه عده‌ای در یکی از تونلهای زیرزمینی هستند و مشغول نجات جان عده‌ای. سابرینا منتظر ماند. به طرز جنون‌آمیزی قدم می‌زد که ناگهان انفجاری روی داد. سابرینا سریع به طرف معدن دوید. جان و دیگران به دام افتاده بودند. سابرینا برای کمک رساندن بیرون آمد. حدود دوازده نفر، جان و دیگران را خارج کردند. سابرینا احساس کرد دود ریه‌هایش را پر کرده است. با دیدن جان از حال رفت. وی را به محل کار سابقش بردند. دکتر هم آمد. کمی بعد به نظر رسید حال سابرینا بهتر شده باشد. جان وی را ملامت کرد و به یکی از کارگرها دستور داد سابرینا را به خانه برساند. و شب، خسته و دود آلود و کثیف به خانه آمد. اما با هانای درهم و نگران روبرو شد. اشک از گونه‌هایش جاری بود. هانا خبر را به جان داد. او به سرعت از پله‌ها بالا رفت. سابرینا را دید. رنگپریده و گریان. خود را به آغوش جان انداخت.

یک ساعت پیش بچه از دست رفته بود.

- می دانم دیگر بچه دار نخواهم شد...

نومیدی اش پایانی نداشت. جان وی را محکم در آغوش گرفت.

- دکتر این را به تو گفت؟

در پاسخ، سابرینا سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- نه، آنها می‌گویند می‌توانم.

به دلیل احساس گناهی که سابرینا داشت، جان نخواست وارد بحث شود. دو ماه طول کشید تا سابرینا بهبود یافت. بار دیگر خندید و حرف زد. برای هر دو کریسمس آن سال سخت بود. در ماه ژانویه جان وی را با خود به نیویورک برد. چندین بار به دیدن آملیا رفتند. در بازگشت به منظور دیداری از دوستان جان در شیکاگو ماندند. سرانجام پس از مدتها، جان توانست خوشحالی سابرینا را ببیند.

دو سال دیگر طول کشید، و بار دیگر سابرینا رنگپریده شد و در ظاهر بیمار می‌نمود. چهار سال از ازدواجشان می‌گذشت. در شب سالگرد ازدواج، ظاهر سابرینا عجیب بود. جان به وی گیلانی شامپاین داد و سابرینا دچار تهوع شد.

- فکر می‌کنم از غذا باشد...

نگاهی به جان انداخت و دوان دوان از اتاق بیرون رفت. روز بعد جان با نظر وی مخالفت کرد. سابرینا گریه سرداد و در اتاق را بر هم کوفت. و شب که جان به خانه بازگشت وی را خفته یافت. پس از چند روز بر حسب غریزه دلیل ظاهر سابرینا را فهمید، اما سابرینا هنوز نمی‌دانست.

سابرینا لبخندی زد.

- چون دوست دارم اینجا کنار من و پسرت باشی.

- چی شده که فکر می‌کنی پسر است؟

جان به وی خندید. خودش هم چنین احساسی داشت. هر دو می‌خواستند بچه پسر باشد، یا حداقل نخستین بچه پسر باشد. و بعد از یک فرزند پسر، میل داشتند صاحب دختری هم بشوند. سابرینا هنوز جوان بود. بیست و شش سال داشت. جان به وی نگرست و پرسش‌اش را تکرار کرد:

- چرا پسر؟

- چون پاهایش بزرگ است. می‌دانی، گاهی با خودم فکر می‌کنم آیا حاضر است تا آخر زمان مقرر آنجا بماند. به نظرم خیلی عجول می‌آید. ماه ژوئیه فرا رسید. بیست و یک روز هم گذشت. بر خلاف نظر سابرینا، بچه عجول نبود.

- چرا بیرون نمی‌آید؟

شبی با جان در باغ قدم می‌زدند.

- شش روز هم دیر کرده است.

- شاید دختر است. چون بانوان وقت نشناس هستند!

جان متوجه شد که قدم زدن برای سابرینا سخت‌تر شده است. از پله‌ها که به اتاق خواب رسیدند وی به نفس نفس افتاده بود.

- نکند بچه بیش از حد بزرگ باشد؟

هفته‌ی پیش جان این پرسش را با دکتر مطرح کرده بود.

سرانجام، چون شک و تردیدش بر طرف شد، موضوع را با سابرینا در میان گذاشت.

- اما به نظر من تو اشتباه می‌کنی.

سابرینا سعی داشت چنین تصویری را از ذهن او بزداید. مشغول خواندن گزارشهای کار معدن شد. این روزها وی به شدت احساس کسالت و خستگی می‌کرد.

- فکر نمی‌کنم که نظرم اشتباه باشد.

- اما من حالم عالی است.

سابرینا با دلخوری نگاهی به جان انداخت. و بعد از اتاق بیرون رفت. همان شب، در بستر، جان بار دیگر موضوع را مطرح کرد.

- تترس، کوچولو. چرا مطمئن نشویم؟ من هم با تو می‌آیم.

اما سابرینا با چشمهای پر از اشک سری تکان داد.

- میل ندارم چیزی بدانم.

- چرا نه؟

وی را در آغوش گرفت.

- نمی‌خواهم دوباره سر تا پای وجودم را امید پر کنند. و اگر خدای

نکرده...

و به حق افتاد.

- آه، جان....

- عشق من، این چه حرفی است. ما باید مطمئن شویم، نه؟ و این بار

همه چیز رو به راه خواهد بود.

روز بعد به بیمارستان رفتند. حدس جان درست از آب درآمد. تاریخ زایمان ماه ژوئیه پیش‌بینی شد. هر دو خوشحال بودند. اقبال خوش خود را باور نداشتند. و این بار جان به دقت استراحت و زمان خواب وی را کنترل می‌کرد. سابرینا نیز همکاری کامل داشت. خودش هم نمی‌خواست این بار بخت بچه‌دار شدن را از دست بدهد. در ماه ژانویه به نپاولی بازگشتند، اما ماه آوریل به شهر آمدند تا سه ماه را آنجا بگذرانند. جان میل داشت مادر در انتظار، نزدیک دکترها باشد. سابرینا از زندگی در خانه‌ی ترستون خوشحال بود. جان یک اتومبیل دیوزنبرگ<sup>۱</sup> خرید و یک راننده برای آن استخدام کرد. سابرینا حریصانه اخبار اروپا را تعقیب کرد. زن و شوهر از خود می‌پرسیدند: آیا جنگی در پیش خواهد بود؟ اما جان اطمینان داشت که اوضاع رو به راه خواهد شد.

- و اگر نشد چی؟

یک روز از ماه ژوئن بود و سابرینا در تختخواب بزرگ خوابیده بود. جان لبخندی زد. سابرینا به یک توپ بزرگ شبیه شده بود.

- و اگر جنگ شد چی؟

- جنگی در کار نخواهی بود. به خصوص برای ما. و...

جان لبخندی زد:

- ... در غیر این صورت می‌توانی متوجه مزایای ازدواج با یک پیر مرد بشوی. برای من که جای نگرانی وجود ندارد. مرا احضار نخواهند کرد.  
- چه خوب.

- در این صورت آن را بیرون می آوریم. کار بسیار آسانی است.  
جان از خود پرسید: آیا سزارین هم لازم می شود؟ امیدوار بود که  
چنین نباشد، اما بچه به نظر او بزرگ می رسید. جان پنجاه و چهار سال  
داشت، به شدت عاشق همسرش بود، و نسبت به همه چیز نگرانی  
داشت.

- می خواهی چیزی بنوشی؟

سابرینا به او نگریست، لبخندی زد و آهی کشید.

- دارم خسته می شوم.

با انگشت به شکم برآمده اش اشاره کرد. جان خندید و گفت:

- حداقل امشب حالش خوب است.

- اما من، نه. پشتم درد می کند، همین طور پاهایم. نمی توانم بنشینم،

نمی توانم دراز بکشم، نمی توانم نفس بکشم.

جان می دانست که بسیاری از شوهرها در این مرحله بسترشان را جدا

می کنند، اما او از جدا شدن نفرت داشت. برای سابرینا هم مهم نبود.

- به نظر تو اگر مردم ما را این طور ببینند یکه خواهند خورد؟

سابرینا سر بر سینه ی جان گذاشته بود.

- خوب که چی؟ من خوشحالم، تو چی؟

- بله.

شب زیبایی بود، بیست و هفتم ماه ژوئیه ۱۹۱۴. و سابرینا آرام آرام به

خواب رفت، اما در پهلو احساس درد کرد. به سمت جان چرخید، سپس

لگد بچه. سابرینا چشمهایش را گشود. به جان نگریست. او در خواب بود.



خرناس آرامی می‌کشید. درد پشت وی شدت یافت. سابرینا تلاش داشت تمام وزنش را جا به جا کند. درد دیگری احساس کرد. یک ساعت بعد، دردی داشت که با آن ناآشنا بود. در جایش نشست تا بتواند نفس بکشد. جان از خواب برخاست، چراغ را روشن کرد. و بعد ناگهان، با دیدن حالت سابرینا پی به موضوع برد.

- نگران نباش. همه چیز رو به راه می‌شود.

لبخندی زد، از جایش برخاست، چندین حوله برایش آورد. مستخدمه را صدا زد و به سابرینا گفت:

- مری ملحفه‌ها را عوض می‌کند. می‌خواهی آنجا بنشینی؟

به سابرینا کمک کرد تا روی صندلی بنشیند.

- عزیزم، چه احساسی داری؟

- درد بیشتر.

- به نظرت طبیعی است؟

- نمی‌دانم. مطمئن نیستم. دکتر گفت با شروع درد او را خبر کنم. به

نظرت وقتش رسیده؟

جان به ملحفه‌ی آغشته نگریست و لبخندی زد.

- به نظر من که هست. فکرش را بکن. تا چند ساعت دیگر بچه‌ات را

در آغوش خواهی گرفت.

با ورود مری، جان برای تلفن به دکتر از اتاق خارج شد. چند دقیقه‌ی

بعد با فنجان‌ی چای بازگشت. دکتر دو پرستار فرستاده و از جان خواسته

بود وی را آرام نگه دارد. اما سابرینا میلی به خوردن نداشت. با دو دست

شکمش را گرفته بود.

- عزیزم، دکتر در راه است. اجازه بده تو را بخوابانیم.

سابرینا خوشحال شد که دراز می کشید و خوشحال تر بود که در خانه ی خودش بچه را به دنیا می آورد. نمی خواست به بیمارستان برود. تولد بچه در خانه ی ترستون نشانه ی مهمی بود، اما جان خود را آماده کرد در صورت لزوم وی را به سرعت به بیمارستان برساند. کمتر از یک ساعت بعد، دو پرستار رسیدند. به جان گفتند همه چیز رو به راه است و از او خواستند تا اتاق را ترک کند. سابرینا فریاد برآورد:

- نمی مانی؟

به جان بیش از دیگران اطمینان داشت. نیازمند او بود. خانه ی خودش بود، اما پرستارها گوش نمی دادند.

- فکر نمی کنم اجازه داشته باشم.

به محض خروج از اتاق، صدای فریاد سابرینا را شنید. مشغول قدم زدن شد. به فریادهای وی گوش داد. یک ساعت گذشت. سابرینا جیغ می کشید. جان بر در کوبید. پرستار مستتر او را مورد سرزنش قرار داد.

- نباید با سر و صدا وی را آزرده!

- چرا نه؟ گوشه اش که سالم است.

اما دوباره ناله ی سابرینا را شنید. دیگر توانست تحمل کند. به زور وارد اتاق شد. سابرینا را روی تخت دید. لباس خوابش را تا روی شکم بالا کشیده بودند. جان به طرف بالای تخت رفت تا به سابرینا دلداری دهد. دکتر هم رسید و با دیدن جان در اتاق چندان متعجب نشد.

- خوب، موضوع از چه قرار است؟

دکتر تلاش داشت تظاهر کند که همه چیز عادی است، گرچه آشکارا مایل بود جان از اتاق خارج شود. اما سابرینا او را محکم گرفته بود.  
- آقای هارتی، همه چیز رو به راه است. شما باید ما را تنها بگذارید.  
دیدن مراحل مختلف خارج از تحمل شماست. و من اجازه نمی‌دهم، هم به خاطر خودتان و هم به خاطر خانم. پس لطفاً اتاق را ترک کنید و اجازه بدهید ما کارمان را بکنیم.

- چه کاری؟

جان هارتی عصبانی شد.

- خودش دارد کار زایمان را انجام می‌دهد. من تنها کسی هستم که دارم... و همه چیز من است. من پیش از این مزرعه‌دار بودم و تولد گوساله‌ها را دیده‌ام.

دکتر یکه خورد:

- آقای هارتی، این همسرتان است، نه گاو!

- دکتر استووی، این را خیلی خوب هم می‌دانم. اما میل ندارم تنها بماند.

- پس کار را بسپارید به دست ما. فکر می‌کنم، برای همین نیز اینجا هستیم.

جان مردد ماند. میل داشت کنار سابرینا باشد، البته در صورتی که سابرینا این را می‌خواست.

- اگر مرا صدا کند، می آیم. اینجا خانه‌ی من است، این زن من است،  
بچه هم مال من است.

دکتر خشمگین می نمود.

- بسیار خوب. همه اش مال شما!

- همه چیز درست جلو می رود؟

- دلم می خواهد بگویم بله، اما فکر نکنم زایمان زود صورت بگیرد.

خانم باید تمام قدرتشان را به کار بیندند. شب طولانی‌یی در پیش داریم. یا

درست تر بگویم، روزی طولانی. فکر نکنم تا ظهر زایمان صورت بگیرد.

- چرا این حرف را می زنید؟

- چون می دانم. و می دانم بچه‌ها چطور به دنیا می آیند. و شما

نمی دانید.

- اما به نظر می رسید که...

جان نگران شد.

دکتر در اتاق را بست و جان احساس کرد که سرش به دیوار خورده  
است. پنج ساعت گذشت. جان فکر کرد چیزی نمانده که دیوانه شود.  
مدام در راهرو قدم می زد و از پله‌ها بالا و پایین می رفت. ساعت دو،  
غمگین و نومید روی پله‌ها نشست. سر را پایین انداخته بود و به ساپرینا  
می اندیشید. پرستارها چندین بار از اتاق بیرون آمده و دوباره به داخل  
رفته بودند. و دکتر تنها یک بار بیرون آمد تا گزارش کار را به او بدهد.  
سرانجام ساعت چهار بعدازظهر، جان صدای ساپرینا را شنید. به سمت  
در اتاق دوید و پشت در ایستاد. به صدای ناله و فریاد وی گوش داد. به

آرامی در را گشود. وارد شد. کسی او را ندید. کرکره‌ها بسته بودند. سابرینا روی تخت دراز کشیده، پاهایش از هم گشوده و ملحفه‌ای روی وی کشیده شده بود. عرق از صورتش فرو می‌ریخت. بار دیگر سابرینا فریادی از سر درد کشید. دکتر ملحفه را بالا آورد و جان یک سر کوچک گرد را دید. دلش می‌خواست فریاد برآورد. سابرینا بار دیگر نعره زد. پرستارها وی را ترغیب به فشار می‌کردند. دکتر شانه‌های بچه را چرخاند و از چشمهای پدر اشک جاری شد. به یکباره او آنجا بود: یک پسر کامل کوچولو، غرق در خون و خیس و در آغوش مادر. جان به سوی سابرینا رفت، گریست و هر دو را در آغوش گرفت. دکتر شوکه شده بود، اما می‌دانست که این منظره غیر طبیعی محسوب نمی‌شود. بچه می‌گریست و فریاد می‌کشید. ساعت پنج و پانزده دقیقه بعد از ظهر بیست و هشتم ژوئیه سال ۱۹۱۴، بچه به دنیا آمد، و اروپا هم وارد جنگ شد.

## فصل

۲۶

---

جاناناتان ترستون هارتی<sup>۱</sup> در کلیسای قدیمی سنت مری<sup>۲</sup>، در شش ماهگی، و زمانی که اروپا در آتش جنگ می سوخت، غسل تعمید یافت. پدر و مادرش در خانه‌ی ترستون ضیافت کوچکی برپا داشتند. خانواده‌ی کراکرز، فلاذر، توین ها<sup>۳</sup>، دیواین<sup>۴</sup> دعوت شده بودند. همه با شامپاین پذیرایی شدند. شب هنگام، پدر و مادر به اتاقی که بچه متولد شده بود رفتند و به سلامتی جاناناتان نوشیدند. جان لبخندی زد و گفت:

- کوچولو، چقدر خوشبختیم.

- همین طور است.

1. Jonathan Thurston Harte

2. Old Saint Mary

3. Tobin

4. Devine

سابرینا عاشق همسرش بود و فرزندش را می‌پرستید. درآمد معادن بسیار خوب بود. سابرینا میل داشت مالکیت دو معدن همچنان جداگانه باقی بماند. جان گفت:

- همه که می‌دانند ما با هم ازدواج کرده‌ایم و من هر دو را اداره می‌کنم. پس چه تفاوتی می‌کند؟  
- برای من فرق می‌کند.

خودش به جان تعلق داشت، اما معادن نه. و به دلیلی شدیداً شخصی سابرینا نمی‌توانست علت این تمایل خود را توضیح دهد. در واقع، حالا با وجود جانِ کوچولو، حتی به کار معدن هم علاقه‌ای نداشت. هیچ چیز غیر پسرش نمی‌توانست علاقه‌ی وی را به خود جلب کند. پسر به جان شباهت بیشتری می‌برد: موهای سیاه، چشمهای بنفش درشت. اما در حقیقت، جانانان به هیچ کدام شباهت کامل نداشت. هانا می‌دانست که پسر به چه کسی می‌مانست. او تصویر کامل کامیل بود، اما هرگز این حقیقت را بر زبان نیاورد.

اکثر روزهای بهار را در نپاولی ماندند. جشن تولد بیست و هفت سالگی سابرینا را بر پا کردند. و آن تابستان برای سابرینا زیباترین دوران زندگی‌اش بود. جان پنجاه و پنج ساله شد. تنها حادثه‌ی غم‌انگیز مرگ «ماه‌بهاری» بر اثر سقوط تصادفی از روی پل بود. برادرش این خبر را به جان داد و او متاثر شد. سابرینا هم به شدت متأسف می‌نمود. شش سال از ماجرای آن شب هولناک می‌گذشت.

پیش‌بینی سابرینا در مورد بروز جنگ به واقعی پیوسته بود، اما هنوز

آمریکا تصمیم نداشت وارد جنگ شود. جاناتان دو ساله شد. سیاستمداران معتقد بودند باید از جنگ پرهیز کرد، اما سابرینا حرف آنها را باور نداشت.

- جان، مگر می‌شود؟ هزاران نفر در آنجا کشته می‌شوند. یعنی واقعاً فکر می‌کنی به کمک نخواهیم نرفت؟ مشکل اینجاست که اگر وارد جنگ شویم، احمق هستیم، و اگر نشویم موجودات سنگدل تلقی می‌شویم.

- تو بیش از حد وارد بحثهای سیاسی می‌شوی. زنهایی که عادت به کار کردن داشته باشند این مشکل را نیز دارند. چون باید به نحوی سرشان را گرم کنند.

جان دوست داشت سر به سر سابرینا بگذارد. سابرینا تمام اوقاتش را صرف جاناتان می‌کرد، و تا حدی در این علاق پیش رفت که تصمیم گرفت همراه همسرش به نیویورک نرود.

- اگر دلت بخواهد، می‌توانیم مسیر بازگشت را از جنوب انتخاب کنیم.

جان می‌خواست وی را بفریبد، چون از تنها به مسافرت رفتن متنفرد بود.

- سفر چه مدت طول خواهد کشید؟

جان لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

- شاید سه یا چهار هفته.

اما سابرینا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- به شرط آوردن جان کوچولو می‌آیم.



جان فکری کرد و سری تکان داد.

- ده روز در قطار با جاناناتان را می توانی تحمل کنی؟

سابرینا غری زد و بعد هر دو خندیدند.

- می توانم، اما تصور نمی کنم که دیگر سلامتی ام را به دست آورم.

جاناناتان کودکی بود سر زنده، سالم و خندان. و سابرینا از این که دوباره

باردار نشده بود متأسف می نمود.

- هیچ دوست ندارم که در این مدت طولانی، تنها سفر کنی.

- من هم.

جان خشنود به نظر نمی رسید.

- مطمئنی که نمی خواهی جاناناتان را به دست هانا بسپاری و با من

بیایی؟

- واقعاً فکر نمی کنم که بتوانم بیایم. هانا پیرتر از آن است که بتواند با

جاناناتان سر و کله بزند. این بار نمی توانم بیایم.

- بسیار خوب.

نوزدهم سپتامبر، سابرینا و جان کوچولو به ایستگاه راه آهن رفتند و با

جان خداحافظی کردند و بعد به خانه ی ترستون بازگشتند. سابرینا کمی

کار داشت: باید به بانک سر می زد، می خواست پرده های خانه را تعویض

کند. در مدت غیبت جان، وی به قدر کافی برای خودکار جور کرده بود. با

این وجود به شدت احساس تنهایی می کرد. و یک روز که برای خرید

پارچه ی رو مبلی بیرون رفته بود، تیر روزنامه نظر وی را جلب کرد:

فاجعه در خط راه آهن سنترال پاسیفیک<sup>۱</sup>. صدها نفر کشته...

سرش گیج رفت. روزنامه‌ای خرید. دستش می‌لرزید. مشغول خواندن شد، اسامی کشته شدگان به چاپ نرسیده بود، اما سابرینا می‌دانست که همسرش می‌بایست سوار این قطار باشد. تصادف در ایکوکنیون<sup>۲</sup>، شرق آگدن<sup>۳</sup>، واقع در ایالت یوتا<sup>۴</sup> روی داده بود. بدون این که بتواند بیندیشد به بانک رفت. حتی متوجه نشد که به آنجا رسیده است. کرخت، بیحس و گریبان در بانک ایستاد، تا این که کسی وی را شناخت.

- خانم هارتی... کمکی از دست من بر می‌آید؟

وی را به دفتر مدیریت بانک راهنمایی کردند و سابرینا روزنامه را با ترس به مدیر داد.

- جان دیروز سوار این قطار شد. راهی هست که بتوان...

حتی جرأت بیان کلمه را نداشت. شاید جان آسیب ندیده یا فقط مجروح شده بود. در این صورت سابرینا می‌خواست همین الان به سراغ او برود. جان به وی نیاز داشت.

- می‌توانید خبری به دست آورید؟

مدیر بانک با نگرانی سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- به بانک طرف معامله‌مان در آگدن تلگراف می‌زنیم.

- اگر به خود شرکت راه آهن تلگراف بزنیم چی؟ حتماً فهرست

مجروحان را دارند.

1. Central Pacific

2. Echo Canyon

3. Ogden

4. Utah

مدیر بانک بار دیگر با حرکت سر تایید کرد.

- خانم هارتی، هر کاری از دستان بر بیاید، انجام می دهیم. شما کجا خواهید بود؟

- در خانه و منتظر خبر، یا می خواهید اینجا بمانم؟

- نه، کسی را می فرستم.

مدیر بانک امیدوار بود که جان هارتی، جان سالم به در برده باشد، تلگرافهایی به شرکت سنترال پاسیفیک ارسال شدند.

مدیر بانک به شخصه پیگیر کسب خبر شد، و چون آن را دریافت کرد، متوجه شومی آن شد: نام جان هارتی در فهرست کشته شدگان بود. ساعتها پیش جسدش را یافته بودند. آن روز بعد از ظهر، به هنگام عبور مدیر بانک از در باغ خانه‌ی ترستون، هیچ چیز نتوانست نظرش را جلب کند. کوبه‌ی در را نواخت. مردی در را گشود. مدیر بانک درخواست کرد خانم هارتی را ملاقات کند. سابرینا با شنیدن نام خود، جانانان را به یکی از مستخدمه‌ها سپرد و با عجله از پله‌ها پایین آمد. امیدوار بود. حتماً جان مشغول کمک به مجروحان بود، اما با دیدن حالت چهره‌ی مدیر بانک، ناگهان از حرکت باز ایستاد.

- جان؟

ززمه کنان افزود:

- او... حالش خوب است، نه؟

چند قدمی جلو آمد و ایستاد. مرد سری به نشانه‌ی نفی تکان داد سابرینا با عجله به سویش آمد.

- او دیگر...

مدیر بانک می‌خواست به نحو متفاوتی حقیقت را بازگو کند. می‌خواست سابرینا را بنشانند تا مبادا از حال برود. هیچ میل نداشت خود حامل این پیام باشد.

- خانم هارتی، متأسفم. الان خبر رسید که...

نفسی فرو داد و بعد افزود:

- ... آقای هارتی کشته شد. جسد را تازه یافته‌اند...

از این قسمت خبر، خودش هم متنفر بود. فریادی حیوانی از گلوی سابرینا برآمد. دیگر جان وجود نداشت. با درد و اندوه فراوان به مدیر بانک خیره شد. و او نمی‌دانست به این زن چه بگوید. هیچ کدام نمی‌دانستند. فقط به چشمهای هم خیره ماندند، و بعد اشک بر گونه‌های سابرینا جاری شد. آرام به سوی در رفت. جیغ نکشید، با سر و صدا نگریست، از حال نرفت، دچار تشنج هم نشد. فقط مدیر بانک را تا در همراهی کرد. دنیا برای وی به پایان رسیده بود.



کتاب سوم  
سایپرینا: سالهای بعد...



## فصل

۲۷

---

به هیچ وجه نمی‌شد مرگ پدر را به جانانان هارتی توضیح داد. به زحمت می‌توانست حرف بزند. وسیله‌ای هم برای فهماندن مطلب به او وجود نداشت. جسد جان در نپاولی دفن شد و مراسم را در کلیسای قدیمی سنت مری برگزار کردند. سابرینا احساس کرد خودش هم با جان مرده است. هفت سال از ازدواجشان می‌گذشت، و سابرینا نمی‌دانست که چگونه به زندگی ادامه دهد. ساعتها روی نیمکت می‌نشست و به نقطه‌ای مبهم خیره می‌ماند، و سرانجام هانا با تکان دادن بازو وی را به خود می‌آورد. سابرینا هیچ احساسی نداشت: هیچ چیز را نمی‌دید، به هیچ کس چیزی نمی‌گفت، حتی به فرزندش هم چیزی نمی‌داد.

بارها به وی تذکر داده شد که باید به کارهای معوقه رسیدگی کند، اما



سابرینا دیگر نمی‌توانست خودش باشد. حتی نمی‌دانست چرا برای رسیدن به این ثروت و موقعیت مبارزه کرده است. به چه دلیلی؟ می‌خواسته چه چیزی را ثابت کند؟

دیگر هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد. سرکارگر چندین بار التماس کرده بود که:

- خانم هارتی، باید بیایید.

و سابرینا فقط سری تکان می‌داد. روز بعد و روز بعدتر هنوز به معدن نرفته بود. یک ماه گذشت، و سرانجام، دو سرکارگر نومیدانه به سراغش آمدند. و این بار سابرینا دانست که نمی‌تواند سر باز زند. سوار ماشین جان شد و همراه دو سرکارگر ابتدا به معدن خودش سر زد، و چون وارد دفتر کاری شد که سالها در آن به فعالیت مشغول بود، گویی عقبه‌ی زمان به عقب بازگشت. به یاد نخستین روز کار پس از مرگ پدر افتاد: سخنرانی جسورانه‌اش، رفتن کارگراها... صحنه‌ی زشتی که با دن داشت... گویی همین دیروز بود، و نه ده سال پیش. به دو سرکارگر نگاهی انداخت. چهره‌اش درهم رفت و گریه را آغاز کرد تا این که به حق افتاد.

سرکارگر سراسیمه‌ی وی را در آغوش گرفت.

- خانم هارتی... می‌دانم که برایتان درد آور است... اما...

- نه، نه.

سابرینا سری تکان داد، با درماندگی او را نگریست.

- متوجه نیستی. نمی‌توانم دوباره مشغول شوم... نمی‌توانم... توانش

را ندارم...

سرکارگر متوجه منظور وی شد. سابرینا آهی کشید و سعی کرد آرامش خود را به دست آورد. و سرانجام نشست روی همان صندلی بی که سالها جان می نشست و کار می کرد.

- نمی توانم دوباره اداره ی معدن را در دستم بگیرم. باید به فکر پسرم باشم.

- خانم هارتنی، ما هم چنین فکری نکردیم.

سابرینا با تعجب به او نگریست و از نحوه ی بیان کلمات احساس آسودگی کرد. به یکباره متوجه شد که یکی از موارد ترسش در طول ماه گذشته، همین بود: آمدن و در تنهایی مشغول به کار شدن. همه جا بدون وجود جان تهی به نظر می رسید. سابرینا تحملش را نداشت. از جایش برخاست و آهی کشید.

- از هر دو تان می خواهم مثل همیشه به کارها رسیدگی کنید. مدام با شما در مشورت خواهم بود، و می خواهم مرا در جریان کامل کارها بگذارید. و...

هر دو را غافلگیر کرد:

- ... می خواهم معادن دو شرکت را درهم ادغام کنم.

می دانست این کار را باید در زمان حیات جان انجام می داد و به خاطر مقاومتی که ابراز داشته بود احساس گناه کرد، گویی نمی توانست به جان اعتماد کند. از بروز چنین فکری دچار اندوه شد، اما حالا وقتش رسیده بود که چنین عملی را به مرحله ی اجرا در آورد.

- همه می دانند هر دو معدن به گونه ای اداره می شدند که گویی یکی

هستند. نامش را می‌گذاریم: شرکت معادن ترستون - هارتی.  
- بله، خانم.

هر سه می‌دانستند مدتی طول خواهد کشید تا چنین ادغامی عملی شود، اما حداقل می‌توانستند از همان لحظه مشغول شوند.  
- و جدا از این مطلب، مایلم هر دو معدن کماکان مثل سابق اداره شود. شیوهی همسرم را ادامه بدهید. هیچ چیز تغییر نکند.

اما طی ماه‌های بعد، سابرینا متوجه مشکلات هر دو معدن شد، به خصوص در معدن خودش. سود حاصله از معدن هارتی طی چند سال اخیر دچار تنزل شده و جان هرگز چیزی در این مورد به وی نگفته بود. جان هارتی با چنان صداقتی به امور معدن سابرینا رسیدگی می‌کرد که هرگز پشیزی از سود شرکت وی را هزینه‌ی معدن خود نکرده بود. اما وضعیت معدن هارتی زمانی بهبود یافت که در سال ۱۹۱۷ آمریکا هم قدم به جنگ جهانی اول گذاشت. به یکباره نیاز به سولفور جیوه شدت پیدا کرد. در آن هنگام سابرینا را مالک شرکت ترستون - هارتی می‌دانستند. درآمد سرسام آوری پیدا کرد، اما خود وی چندان اعتنایی نداشت. سرانجام راضی شد چند روز هفته را به سرکار در معدن برود. با رفتن جانانان به مدرسه، سابرینا ذهنش را با کار مشغول کرد. اما افزایش درخواست، موجب شد بر شدت کار افزوده شود. دیگر سابرینا تا نیمه‌های شب هم کار می‌کرد. در بسیاری مواقع چون به خانه می‌آمد، خسته‌تر از آن بود که چیزی بخورد، و چنان دیر که نمی‌توانست پسرش را ببیند.

کمتر به سان فرانسیسکو رفت. در خانه‌ی ترستون بار دیگر بسته شد، فقط چون سالهای بسیار دور، گه‌گاه همراه جاناتان سری به آنجا می‌زد. کریسمسی را در آنجا سپری کردند، اما تحمل آن همه خاطرات برای سابرینا مشکل بود. واقعاً نمی‌توانست زندگی در آن خانه را تحمل کند. دوباره به نپاولی بازگشتند و سابرینا خود را غرق کار روزانه‌ی معدن کرد. زمانی هم فرا رسید که نفرت پسرش نسبت به معادن را متوجه شد.

- تو فقط بلدی کار کنی، هیچ وقت اینجا نیستی!

و سابرینا می‌دانست که جاناتان به خاطر رسیدگی به معادن وی را سرزنش می‌کند، اما آن سال ۱۹۲۶ بود و بار دیگر مشکلات خود را نشان داده بودند. این بار در هر دو معدن از نیاز به سولفور جیوه کاسته شده بود. بسیاری از کارگرها را به ناگزیر اخراج کردند. با اجرای قانون منع مشروبات، تاکستان هم ضرر می‌داد. برای نخستین بار در زندگی، سابرینا نگران اوضاع مالی اش شد. فقط برایش رسیدگی و فراهم آوردن نیازهای جاناتان اهمیت داشت. او اکنون دوازده ساله بود. از بعضی جهات پسری بود که رفتاری عجیب داشت، و نه تنها از کار مادر در محیطی مردانه متنفر بود، بلکه به دلیل فقدان پدر اندوهگین می‌نمود. به نظر می‌رسید مادر را مقصر می‌داند.

- جاناتان گناه من نبود!

سابرینا هزاران بار این جمله را تکرار کرد. و جاناتان فریاد کشید، اما مشکل این بود که سابرینا هم خود را در مرگ جان مقصر می‌دانست. با خود می‌گفت: اگر با او رفته بودم در کنارش می‌مردم، اما در این صورت

چه کسی از پسرم مواظبت می‌کرد؟

- دوستانم می‌گویند تو عجیب و غریبی، چون مثل پدرهایشان سخت کار می‌کنی.

- دست من نیست. پسرم، من در قبال تو مسئول هستم. و الان هم در شرایط سختی به سر می‌بریم.

در سال ۱۹۲۸، سابرینا علیرغم خواسته‌اش، مجبور شد معدن جان را بفروشد. پول فروش را وارد بازار بورس کرد. امیدوار بود بدین ترتیب بر میزان سرمایه افزوده شود تا این که روزی، جاناناتان هم ثروتمند باشد. چنین رویایی در سه‌شنبه ۲۹ اکتبر ۱۹۲۹ مبدل به کابوس شد: تمام آن سرمایه از میان رفت و سابرینا زیر بار احساس گناه ناشی از خطای تصمیم‌گیری غلط خرد شد. و سه سال بعد، جاناناتان می‌بایست به کالج می‌رفت. سابرینا به وحشت افتاد. چیزی از بی‌پولی بر زبان نیاورد، و جاناناتان مدام می‌گفت که می‌خواهد به پرینستون<sup>۱</sup> یا هاروارد<sup>۲</sup> برود. پیش از آغاز تحصیلات عالی می‌خواست همراه مادر به اروپا رفته و بعد یک ماشین بخرد. پیوسته نیازهایی داشت و متوجه شرایط سخت مادر نبود. جاناناتان فرزند زیاده‌طلبی بود، و حالا در جوانی هم این عادت را با خود داشت. سابرینا هم نیازهای او را برآورده می‌ساخت تا شاید از بار گناه خودش کاسته شود، اما لوس کردن جاناناتان پدر او را زنده نکرد و فقط فشار زندگی بر سابرینا را شدت بخشید. زمانی همه چیز سخت‌تر شد که جاناناتان را سه دانشگاه پذیرفتند: هاروارد، پرینستون، و یال<sup>۳</sup>.

- چه خوب.

سابرینا نفسش را فرو خورد. کوشید ظاهر آرامی داشته باشد.

- خودت می خواهی به کدام بروی؟

و فکر می کند چطور باید مخارج را فراهم آورم؟ معدن دیگر محصولی ندارد. مدتها بود که سابرینا می خواست خانه‌ی سنت هلن را بفروشد. به خاطر تحصیلات کالج جاناناتان مجبور شدند در سان فرانسیسکو سکونت گزینند. هانا را با اجبار همراه خود آوردند، و مدتی بعد بیرزن به نپاولی بازگشت. آنجا آسوده تر بود. سابرینا میل نداشت بیرزن را از آن خانه بیرون براند، اما ناگزیر بود آنجا را بفروشد. برای توان فرستادن جاناناتان به کالج، سابرینا می باید خانه‌ی واقع در نپاولی را می فروخت.

- فکر کنم، هاروارد.

با احساس اعتماد به نفس لبخندی زد.

- خوشحالی نه؟

جاناناتان جوان قابل احترامی بود، و اگر لوس بار آمده بود هم گناه از سابرینا بود.

- در واقع، از تو راضی هستم. نمرات عالی داشتی، پس شایسته‌ی

رفتن به آن دانشگاهها هستی. واقعاً هاروارد را انتخاب کرده‌ای؟

- بله.

اما کمی پیش از پایان تحصیلات دبیرستانی در آن سال، درخواست

غیر معقولی را مطرح کرد. جاناناتان هجده سال داشت، و سابرینا چهل و

چهار. اما به نظر جاناتان وی هزار و دو ساله می‌نمود.

- مادر، اعتراضی نداری اگر یک ماشین بخرم و آن را با قطار به شرق

بفرستم؟

لبخند معصومانه‌ای داشت و هرگز نمی‌توانست پاسخ منفی را تصور کند. سابرینا هم به ندرت مخالفت می‌کرد، حتی اگر به قیمت از خود گذشتگی تمام می‌شد. اما این بار، تصور خرید یک ماشین خارج از توانش بود. هنوز خانه‌ی سنت هلن را نفروخته بود. شهریه‌ی جاناتان می‌بایست تا اول ژوئیه پرداخت می‌شد. و اگر خانه‌ی نپاولی به فروش نمی‌رفت، سابرینا نمی‌دانست چه باید می‌کرد.

- من خودم در فکر یک ماشین مدل آ بودم. ماشین کاملی است، و در

صورت سرد شدن هوا...

سابرینا به او خیره شد و دستی بالا آورد.

- جاناتان، در این لحظه فکر نمی‌کنم خریدن ماشین ایده‌ی مناسبی

باشد.

جاناتان تعجب کرد.

- چرا نه؟ من احتیاج دارم.

اما چیزی درونی سابرینا را از بازگویی حقیقت منصرف کرد. شاید

غرورش.

- در ابتدا بدون اتومبیل هم می‌توانی به کارت بررسی. ماه ژوئیه تازه

هجده ساله می‌شوی، و هر کس که وارد کالج می‌شود قرار نیست یک

مدل آ داشته باشد.

- شرط می‌بندم خلیها با اتومبیل می‌آیند. خدای من، توقع داری  
چطور به کالج بروم؟

- ترم اول را با دو چرخه، یا پیاده. سال بعد صحت ماشین را می‌کنیم.  
شاید تا آن موقع اوضاع معدن بهتر هم شد. سیزده سال از بیحاصلی  
تاکستان هم می‌گذشت. سابرینا می‌دانست که خانه‌ی ترستون تنها چیزی  
است که هرگز آن را نخواهد فروخت، اما می‌خواست حداقل قطعه‌ای از  
زمینهای زراعی را بفروشد. می‌دانست که جریمه در ابتدای تأسیس  
امپراتوریش چقدر به آن زمین دل بسته بود.

- من که نمی‌فهمم چطور فکر می‌کنی.

جانانان مشغول قدم زدن در اتاق شد.

- به نظرت با دو چرخه چه شکلی می‌شوم؟ همه به من خواهند  
خندید؟ مسخره است!

سابرینا خواست به بازگویی حقیقت پردازد. غرور مانع شد.

- جانانان، نصف مملکت بیکار هستند. همه جا مردم مشغول  
پس انداز شده‌اند. اندکی صرفه‌جویی کسی را بهترده نخواهد کرد. در واقع  
با یک ماشین نو وارد کالج شدن همه را بهترده خواهد کرد. ما دوران  
رکود را طی می‌کنیم. تو که نمی‌خواهی مثل یک تازه به دوران رسیده‌ی  
غرب با ماشین وارد کالج بشوی؟

- حالا دیگر داری حرفهای مسخره می‌زنی. به من چه که رکود

اقتصادی است. ما که دچارش نشده‌ایم، یا شده‌ایم؟

سابرینا تازه متوجه اشتباهش شد. اکنون می‌بایست تصویر رفاهی که



برای جاناتان ساخته بود را روشن می‌کرد.

- جاناتان، این یک جاه طلبی غیر مسئولانه است. ما باید دقت کنیم....

جاناتان به میان صحبتش دوید.

- خوب من نمی‌خواهم دقت کنم. من فقط ماشین می‌خواهم.

و کدورت رابطه‌شان تا زمانی که سابرینا او را سوار قطار عازم شرق کرد، ادامه داشت. سابرینا دلش به درد آمده بود. از قطار نفرت داشت. پول تحصیل جاناتان درست سر وقت به دست آمد. فعلاً تا دو سال خیال سابرینا راحت بود و امیدوار که تا آن موقع شرایط هم بهبود یابد. درست پیش از فروش منزل، هانا هم درگذشت. سابرینا می‌خواست جاناتان بهترین مدارج تحصیلی را طی کند و رکود اقتصادی هم اهمیتی نداشت، اما با مشاهده‌ی نمرات میان‌ترم جاناتان، سابرینا به شدت خشمگین شد. تقریباً رد شده بود، و از قرار به ندرت سر کلاس حاضر می‌شد. برای روز شکرگزاری، آملیا جاناتان را به نیویورک دعوت کرد، اما او ترجیح داد نزد دوستانش در کیمبریج<sup>۱</sup> بماند.

آملیا هشتاد و شش سال داشت و سابرینا هنوز وی را موقر و متشخص می‌دانست، اما جاناتان حوصله‌ی آملیا را نداشت.

- مادر، خیلی پیر است.

همین طور هم بود، اما محسنات بسیاری هم داشت. سابرینا تأسف خورد که پسرش متوجه نیست. اما به خاطر نمرات بد، نه تنها افسوس خورد که خشمگین هم شد.

- جاناتان، اگر نخواهی به طور جدی تجدید نظر کنی مخارجت را قطع می‌کنم.

در این صورت از فشار زندگی هم کاسته می‌شد. می‌دانست که جاناتان از این مسئله واهمه دارد.

- و بهتر است سر کلاسها درست حاضر باشی، وگرنه بر می‌گردد و با من در معدن کار می‌کنی.

برای جاناتان چنین سرنوشتی بدتر از مرگ بود. از معدن نفرت داشت، فقط پول آن را می‌خواست. اما از دست سابرینا این بار کاری ساخته نبود. پسرش ماشین می‌طلبید، تا بدین ترتیب حداقل شبیه سایر همکلاسیهایش باشد، وگرنه او که پدر نداشت. اما تا کی باید سابرینا احساس سنگین این گناه را بردوش می‌کشید؟

- می‌خواهم با زندگی، درست و جدیتر برخورد کنی. می‌خواهم وقتی برگشتی نمره‌هایت خوب باشد، جاناتان.

تصمیم داشت تعصیلات کریسمس او را بازگرداند، اگر چه از لحاظ اقتصادی مقرون به صرفه نبود، اما سابرینا نمی‌خواست پسرش تنها باشد. در زندگی وی فقط جاناتان اهمیت داشت، و در کنار او، واقعیت بی‌انتهای نویدکننده‌ای که باعث می‌شد دیگر نتواند معدن را در مالکیت خود حفظ کند. چنانچه پیشنهاد خریدی برای تاجکستان دریافت می‌کرد، بلافاصله پاسخ مثبت می‌داد، اما خریدار کجا بود؟ همه می‌دانستند آنجا دیگر محصولی به بار نمی‌آورد. مدتی سابرینا به پرورش هلو و فندق پرداخت، اما ضرر داد، بعد به سیب رو آورد... همیشه در رؤیای تولید

شرابی عالی بود که هرگز به دست نیامد.

دسامبر ۱۹۳۲، با دیدن جاناناتان، سابرینا متوجه شد که پسرش برای خود مردی شده است. متوجه شد که او شبها را تا دیر وقت با دوستانش می‌گذراند، اما همچنان توقع داشت که مادر مخارجش را تأمین کند. وضع تحصیلی جاناناتان بهبود نیافت. سابرینا از این بابت احساس آسودگی کرد، اما در عوض بار دیگر موضوعی را پیش کشید که سابرینا از آن وحشت داشت.

- خوب، مادر، ماشین چی شد؟

- سوئیچ پایین است، دلبندم.

سابرینا لبخندی زد. اعتراضی به رانندگی جاناناتان نداشت.

- منظورم یک ماشین نو و جدید است.

قلب سابرینا فرو ریخت. ارقام معدن هنوز نوید کننده بودند. تنها یک جنگ می‌توانست وضع را دگرگون کند. سابرینا مشغول بررسی تعطیلی معدن بود.

- به نظر من تو حالا احتیاج به ماشین نداری.

- چرا ندارم؟

جاناناتان هجده سال و نیمه بود، و خود را یک مرد می‌دانست.

- باید همین حالا هم بحث کنیم؟ نمی‌توانی منتظر بمانی؟

- چرا؟ چون مطابق معمول گرفتار کارهایت هستی؟

در حقیقت، سابرینا می‌خواست به سنت هلن برود و کسی را ملاقات

کند. سرکارگرش هنوز به تمام امور رسیدگی می‌کرد.

- جاناناتان این طور حرف نزن. هر وقت احتیاج داشتی که من اینجا بوده‌ام.

- کی؟ وقتی خوابیده بودم؟ وقتی آن قدر خسته می‌آمدی که حوصله‌ی صحبت کردن نداشتی؟

سابرینا یکه خورد. تا پایان تعطیلات، جاناناتان مدام وی را مورد سرزنش قرار داد. چون دوباره عازم شرق شد، سابرینا از سرزنشهایش به تنگ آمده و احساس گناه بیشتری می‌کرد. به عنوان تلافی، جاناناتان طی نامه‌ای نوشت که تا ماه ژوئیه نخواهد آمد. سابرینا متوجه منظور او شد. جاناناتان می‌خواست وی را تنبیه کند.

اواسط ماه ژوئیه بود که او بازگشت، اما آن سال هیچ جا نتوانستند بروند. سابرینا فقط خانه‌ی ترستون را نگه داشته بود. جاناناتان پس از اطمینان از عدم خرید اتومبیل از طرف مادر، با دوستانش عازم دریاچه‌ی تاهوا شد. سابرینا که نمی‌توانست دنبال پسر نوزده ساله‌اش راه بیفتد، و از او مراقبت کند.

زمستان آن سال اوضاع سخت‌تر شد. اکنون معدن هیچ درآمدی نداشت. در ایام کریسمس جاناناتان به خانه‌ی ترستون آمد و مشاهده کرد چهار نفر دیگر هم در آن سکونت دارند. مادرش مجبور شده بود پانسیون باز کند.

- خدای من، دیوانه شده‌ای؟ مردم چه می‌گویند؟

سابرینا احساس پسرش را درک کرد، اما آن سال اوضاع چنان بد بود

که کار دیگری از عهده‌اش بر نمی‌آمد. آمادگی فروش تاکستان را اعلام کرده بود، اما کو خریدار؟ اکنون باید جانانان از همه چیز آگاه می‌شد.

- چاره‌ای ندارم. معدن تعطیل شده. باید کاری می‌کردم که درآمد داشته باشد. مخارج تو هم سنگین است.

جانانان و دوستانش مدام خوشگذرانی می‌کردند. سابرینا هم اعتراضی نداشت، اما مخارج سنگین بودند.

- هیچ متوجه هستی که دیگر نمی‌توانم دوستانم را به اینجا دعوت کنم؟ خدای من، درست شده شبیه خانه‌ی عیش...

سابرینا دیگر نتوانست تحمل کند.

- فکر می‌کنم، از مقدار پولی که تو در شوق خرج می‌کنی، باید هم زیاد چنین خانه‌هایی دیده باشی.

- لطفاً موعظه سرنده. خودت هم که شده‌ای خانم رییس خانه‌ی

ترستون، نه؟

سابرینا با سیلی پاسخ او را داد. و بعد دلگیر شد. ارتباطشان دیگر غیر ممکن شده بود. در تابستان بعد، جانانان به وی اطلاع داد که به خانه نمی‌آید. سابرینا احساس آسودگی کرد، اگر چه دلش تنگ می‌شد. از طرفی تصمیم داشت معدن را نیز بفروشد، و آن را فروخت. آن هم به هیچ و پوچ. شهریه‌ی پسرش را پرداخت، اگر چه این بار فقط برای یک سال، اما از طرفی توانست افرادی را که شبانه روزی کرده بود بیرون کند. جانانان بار دیگر برای دیدار به نزد مادرش آمد، اما دیگر صمیمیتی میان‌شان برقرار نبود. جانانان به چیز دیگر می‌اندیشید. او می‌خواست با

گروهی از دوستانش در ماه ژوئن به اروپا برود و ساپرینا نمی دانست هزینه‌ی آن را از کجا تأمین کند. چیزی نداشت بفروشد، مگر جواهرات مادرش را، که آنها را هم برای مخارج سال آخر تحصیل پسرش در نظر گرفته بود.

سابرینا آهی کشید، نشست و گفت:

- باکی می خواهی بروی؟

جانانان دیگر با مادرش مشورت نمی کرد، چون بیست و یک سال داشت. از طرفی ساپرینا هم متوقع نبود. گه گاه به دلیل عدم آشنایی اش با دوستان جانانان عصبی می شد. فقط امیدوار بود از خانواده های محترمی باشند. خود جانانان هم علاقه ای به گپ زدن با وی نداشت. برای هر دو سالهای عدم ارتباط بودند. جانانان فقط از مادرش تقاضاهایی داشت و می خواست که وی آن را برآورده کند. تمام رابطه اش با مادر فقط بر حسب نیازهایش شکل می گرفت. دیگر علاقه ای در میان نبود.

- خوب، می توانم بروم یا نه؟

- کجا؟

سابرینا چنان خسته بود که موضوع صحبت را از یاد برد. از سویی دیگر مایملکی نداشتند مگر همین خانه، تاکستان و جواهرات مادرش، کامیل. نه درآمدی در کار بود، نه چشم اندازی برای دورانی بهتر. طی چند ماه گذشته ساپرینا به فکر یافتن شغلی افتاده بود، اما فکری داشت که می توانست سود به بار آورد: بساز و بفروشهایی بودند که می خواستند اراضی گسترده ی اطراف خانه ی ترستون را بخرند. این شاید راه گریزی

باشد.

- به اروپا، مادر.

- هرگز نگفتی باکی.

- مگر فرقی هم می‌کند؟ تو که اسامی شان را نمی‌دانی.

- چرا نباید بدانم؟

شاید آملیا بداند. چون او تقریباً همه را می‌شناخت.

- چرا اسامی دوستانت را به من نمی‌گویی؟

- چون دیگر ده ساله نیستم.

از جایش برخاست.

- حالا اجازه می‌دهی بروم یا نه؟ دیگر از این بازی خسته شده‌ام.

- کدام بازی؟

سابرینا خونسرد بود. نمی‌خواست از مصایب سالهای اخیر صحبتی کند. جاناناتان می‌باید یاد می‌گرفت تا درآمدی به دست آورد، و شاید حالا وقتش رسیده بود.

- جاناناتان، اگر این قدر مشتاق رفتن به اروپا هستی، چرا در همان

کیمبریدج کاری برای خودت پیدا نمی‌کنی؟

پسر با تعجب به مادرش خیره شد. خشم از چشمانش می‌بارید.

- چرا خود تو به جای این که از فقر بنالی، سرکار نمی‌روی؟

- یعنی من این کار را می‌کنم؟

سابرینا گریه سرد داد. این همه سال کوشید که چیزی را بر زبان نیاورد،

اما جاناناتان از نقطه ضعف وی به خوبی اطلاع داشت. از جایش برخاست.

روزی طولانی و خسته کننده را پشت سر گذاشته بود. شاید هم حق با جاناتان بود. شاید بهتر باشد خود وی شغلی دست و پا کند.

- متأسفم. شاید هم حق با تو باشد. شاید هر دو مان باید کار کنیم. برای همه روزگار سخت شده است.

- در دانشکده که خبری نیست. بچه‌ها هر چه می‌خواهند دارند، غیر از من.

باز ماشین.

- بینم چه کار می‌توانم بکنم.

اما چون جاناتان دوباره عازم کالج شد، سابرینا به بررسی منابع کسب پول برای سفر او مشغول شد. اوضاع بدتر از آن بود که بتوان شغلی یافت. در ۱۹۳۵ وضع اقتصادی همچنان بحرانی بود. به علاوه، سابرینا نه ماشین نویسی می‌دانست، نه تندنویسی، و نه منشیگری.

در ماه مارس با دستهای لرزان مشغول خواندن نامه‌ای از آملیا شد که در آن خبر آمدن یکی از دوستانش به کالیفرنیا را می‌داد که می‌خواست زمینی بخرد. مردی با نام ورنای<sup>۱</sup>... یا دقیقتر دوورنای<sup>۲</sup>. این مرد بهترین شراب فرانسه را تولید می‌کرد. با حذف قانون منع مشروبات، می‌خواست تاکهایش را به آمریکا منتقل سازد. و آملیا از سابرینا خواسته بود که این مرد را راهنمایی کند.

در واقع، سابرینا مسئله‌ای نداشت. حتی از خود پرسید: آیا این مرد حاضر می‌شود تا کستان وی را بخرد؟ خودش دیگر نمی‌توانست به آنجا



رسیدگی کند. دوران منع مشروبات الکلی هم خیلی طول کشیده بود. این چهارده سال باعث شد تا آرزوی سابرینا برای کسب شراب عالی بر باد رود. یک روز در باغ مشغول کار بود و با شنکش علفهای تازه چیده شده را جمع می‌کرد که مرد قد بلند خاکستری مویی را بیرون در آهین دید. حدس زد باید پستیچی باشد، اما متوجه لباس برازنده و شیک او شد. ناگهان به یاد سر و وضع خود افتاد، و آن لباسهای کهنه که به پسرش تعلق داشتند. سابرینا حدس زد که احتمالاً این مرد در پی نشانی مشخصی است و راه را گم کرده است. در را گشود.

- کاری از دست من بر می‌آید؟

لبخندی به مرد زد که به نظر حیرت‌زده می‌نمود و در عین حال مجذوب. و چون شروع به صحبت کرد، سابرینا متوجه لهجه‌ی فرانسوی وی شد.

- مادام هارتی؟

سابرینا با سر پاسخ مثبت داد.

- من آندره<sup>۱</sup> دوورنای هستم، دوست خانم آمیلیا گودهرت در نیویورک. فکر می‌کنم باید نامه‌ای برایتان ارسال کرده باشند. سابرینا به یاد آورد، خندید، و به چشمهای مرد نگریست که هم‌رنگ چشمهای خود وی بودند.

- آقای دوورنای؟ لطفاً بفرمایید.

مرد وارد شد. نگاهی به باغ انداخت. سابرینا گفت:

- تقریباً یادم رفته بود... می دانید چندین هفته‌ی پیش نامه رسید.

- در فرانسه دچار تأخیر شدم.

مرد به شدت مؤدب بود. سابرینا او را به درون خانه راهنمایی کرد و مرد به خاطر عدم امکان در اعلام پیش از موقع ورودش عذرخواهی کرد.

- این همه کار را خودتان انجام می دهید؟

یکه خورده بود و به سابرینا خیره شد که در پاسخ گفت:

- همه را.

با غرور هم این را گفت.

- فکر می‌کنم برای سلامتی‌ام مفید باشد.

و خندید.

- شخصیت می‌دهد.

سابرینا بازو گرفت و مرد لبخند زد. سابرینا ادامه داد:

- شاید بهتر بود اول تلفن می‌زدید. چای میل دارید؟

- بله. نه... منظورم...

سابرینا نگاه او را بر خود احساس کرد. گویی این همه راه آمده بود که

فقط با وی صحبت کند. مرد روی صندلی آشپزخانه نشست و سابرینا مشغول آماده کردن چای شد.

- مادام، من به راهنمایی‌تان احتیاج دارم. مادام گودهرت به من گفتند

که شما بیش از هر کس دیگر به منطقه‌ی آشنایی دارید.

سابرینا لبخندی زد.

- همین طور است.

- می‌خواهم بهترین شراب فرانسه را در اینجا تولید کنم.

- من هم زمانی چنین فکری داشتم.

- و تغییر عقیده دادید؟

سابرینا او را مرد بسیار جذابی یافت: قد بلند، اشرافزاده و بسیار باهوش. اما احساس کرد مرد باید به دلیل دیگری هم آمده باشد.

- تغییر عقیده ندادم، آقای دوورنای. کارهای دیگری داشتم. چندین سال پیش آفت زد و تمام تاکها از میان رفت. بعد دوران منع مشروبات بود، چهارده سال. و حالا... زمینهایم هرز رفته‌اند، و... نمی‌دانم... من هم دیگر حوصله ندارم. اما برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم.

لبخندی به دوورنای زد.

- آملیا نوشته شما می‌خواهید زمین بخرید. پس سعی می‌کنم تاکستان خودم را به شما بفروشم.

دوورنای علاقمند شد. فنجان چای را روی میز گذاشت. اما سابرینا سری تکان داد.

- چنین کاری با شما نمی‌کنم، چون هرز شده. باید با دینامیت آنجا را پاکسازی کرد. سالهای متمادی روی معادن نپاولی سرمایه‌گذاری کردم. فکر می‌کنم تاکستانم هم به همین خاطر رنج برد.

- و حالا؟

سابرینا لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت.

- معادن را فروختم. آن روزها برباد رفته‌اند.

- چه نوع معادنی بودند؟

دوورنای به هیجان آمده بود. آملیا توضیحاتی داده بود، اما کفایت نمی‌کردند.

- چه نوع معادنی داشتید، مادام هارتی؟

- نقره.

- اطلاعات اندکی در این باره دارم. کسی آنها را اداره می‌کرد؟

سابرینا خندید و با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- مدتی خودم آنجا را اداره کردم، حدود سه سال، بعد از مرگ پدرم.

آندره دوورنای تحت تاثیر قرار گرفته بود. پس توصیفهای آملیا پیرا راه نبودند.

- و بعد شوهرم آنجا را اداره کرد...

مکشی توام با آندوه سابرینا را فراگرفت.

- ... تا این که او هم مرد، و باز خودم به اداره‌ی آنها پرداختم. و

سرانجام هم همه را فروختم.

- پس باید برای کار کردن بقرار باشید.

سابرینا با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- بله.

آندره دوورنای جرعه‌ای چای نوشید. لبخندی زد.

- مادام، کی زمینهایتان را به من نشان خواهید داد؟

سابرینا خندید و سری تکان داد.

- آه نه، با شما چنین کاری نمی‌کنم. اما کمک می‌کنم تا بتوانید بهترین

تاکستان را بخرید. این روزها همه فروشنده‌اند. اوضاع اقتصادی بسیار

خراب است.

- همه جا یکسان است، مادام. فرانسه هم وضع بهتری ندارد. فقط آلمان، تحت حکومت هیتلر است که توانسته اقتصادش را سر و سامانی بدهد، اما خدا می داند آن مخبط سرانجام دست به چه کاری خواهد زد. به هر حال، سالها بود که می خواستم این کار را بکنم. برای من، فرصت الان است. تمام تاکستانهایم را در فرانسه فروخته‌ام. می خواهم همه چیز را از نو شروع کنم.

- چرا؟

به نظر سابرینا جالب آمد. آندره گفت:

- دیگر به اروپا نمی شود اعتماد داشت. هیتلر یک تهدید واقعی است. به نظر من جنگ اجتناب ناپذیر است.

- و اگر جنگ نشد چی؟ دوباره بر می گردید؟

- شاید. شاید هم نه. پسری دارم که می خواهم او را به اینجا بیاورم.

- الان کجاست؟

- در سوییس، مشغول اسکی بازی. خندید.

- شور جوانی!

و سابرینا هم خندید و پرسید:

- چند سال دارد؟

- بیست و چهار. دو سال با من در تاکستانها کار کرد. به دانشگاه

سوربن<sup>۱</sup> رفت، وبعده بوردو<sup>۲</sup> نزد من آمد. اسمش آنتوان<sup>۳</sup> است.

- پس شما خیلی خوشبخت هستید. پسر من امسال بیست و یک ساله می شود. در شرق دارد درس می خواند. نمی دانم آیا حاضر می شود باز هم در سان فرانسیسکو زندگی کند یا نه؟

- شورشان می خوابد. در ابتدای اقامت در پاریس، آنتوان هم این طور بود، اما حالا با هم جر و بحث داریم که پاریس دیگر جای ماندن نیست. سابرینا برای خودش و آندره جای ریخت. بعد فکری به ذهنش خطور کرد. نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداخت. آندره متوجه شد.

- مادام هارتی، مزاحمتان هستم؟

- سابرینا، لطفاً.

صمیمیت را بیشتر می پسندید. افزود:

- نه، به هیچ وجه. داشتم فکر می کردم، شاید فرصت رفتن به نیاولی را الان هم داشته باشیم. دوست دارم خودم آنجا را به شما نشان دهم. برنامه ای دارید؟

آندره دوورنای خوشش آمد.

- بسیار هم خوشحال می شوم، مزاحمتی نیست؟

- فقط مزاحم وجین کردن شده اید. خودم مدتهاست به نیاولی نرفته ام. واقعاً از رفتن با شما خوشم می آید.

این حداقل کاری بود که می توانست برای دوست پدرش، آملیا، انجام

دهد.

- راستی، آملیا چطور است؟

فنجانها را در جا ظرفی گذاشت. آندره همراه وی به سرسرای اصلی رفت.

- بسیار خوب. پیرتر و شکننده‌تر، اما با وجود هشتاد و هشت سالگی، هنوز زن جذابی است. چه ذهن فعالی دارد...

و خندید:

- ... همیشه با هم جر و بحث داریم. عقاید سیاسی مان متفاوت هستند.

به سابرینا لبخندی زد. سرخ شد و سابرینا پاسخ خنده‌اش را داد و گفت:

- فکر می‌کنم پدرم در نهان همیشه عاشق وی بود. و من هم وقتی بچه بودم خیلی دوستش داشتم. برای من مثل مادر بود. دو ساله بودم که مادرم مُرد.

آندره سری جنباند. خوب گوش می‌داد. سابرینا اجازه خواست برای تعویض لباس او را ترک کند، و رفت. ملبس به لباس زیبای خاکستری، آبی و کفشهای کف تخت بازگشت. با دقایق پیش به کلی فرقی کرده بود، و اصطلاح: «دختر افسانه‌ای» بار دیگر در ذهن آندره دوورنای نقش بست. حق با آملیا بود. همیشه همین‌طور بود. در همه‌ی موارد... مگر سیاست. آندره پیش خود خندید و به دنبال سابرینا از خانه خارج شد. هر دو سوار یک فورد آبی رنگ قدیمی شدند. پس از خروج از باغ، سابرینا در آهنین را قفل کرد و بعد پشت فرمان نشست و راه افتاد. به سمت شمال حرکت

کردند.

- فکر می‌کردم امروز کار و جین تمام می‌شود.  
اما از این که با او به نیاولی می‌رفت خوشحال بود.





دو ساعت و نیم بعد به سنت هلن رسیدند. سابرینا نفس عمیقی کشید و تپه‌های سرسبز را نگریست. پس از مدتهای مدید بار دیگر احساس تازگی و سرزندگی کرد. پس از فروش خانه و معدن، دیگر به نپاولی نیامده بود، و حال متوجه شد که تا چه حد وابسته به اینجا است. احساس کرد که آندره دوورنای نگاهش می‌کند، رویش را به طرف او برگرداند. آهی کشید و لبخندی زد. سابرینا نیازی نداشت حرفی بزند. دوورنای هم مرد فهمیده‌ای بود.

- احساسات را درک می‌کنم. خود من هم چنین احساسی را نسبت به بورردو دارم... و مدوک<sup>۱</sup> ...

به هنگام رانندگی، سابرینا با اشاره‌ی دست همه جا را معرفی می‌کرد: ... اوکوویل<sup>۱</sup> ... سیلورادو تریل<sup>۲</sup> ... راترفورد<sup>۳</sup> ... و تاکستانهای تازه تأسیس. محل معادن سابقش را نشان داد، تا این که ترمز کرد و ماشین ایستاد. زمین بسیار وسیعی مقابلشان قرار داشت. علامت «برای فروش» هم دیگر رنگ و رویش را از دست داده بود. سابرینا خود برای فروش اینجا چندان تلاشی نکرده بود و نمی‌دانست با آن چه کار کند. چه آرزوهایی در سر می‌پروراند. رویش را برگرداند و با چشمهای آبی آندره مواجه شد:

- زمانی این منطقه زیبا بود. دیگر فکر نکنم بتوانم اینجا کاری را شروع کنم.

دوست هکتار زمین در مقابلشان بود، و بعد از آن تاکستانهای بسیاری دیده می‌شد. آندره حرفی نزد.

به دشت رفتند، شاخه‌ها را کنار می‌زدند، آندره چندین بار خاک را لمس کرد. این سرزمین جدیدی بود، دنیای جدید و فرصتی جدید برای او. آنتوان هم مسلماً از اینجا خوشش خواهد آمد. پس از ساعت هشت کنار یک کلبه‌ی کنار جاده توقف کردند تا شامی بخورند. با اشتهای کامل همبرگر خوردند و سابرینا تمام خاطراتش از نپاولی را بازگو کرد.

- من اینجا، در سنت هلن، در خانه‌ی پدرم متولد شدم.

- هنوز مالک آن هستید؟

- فروختم...

- به چشمهای آندره خیره شد. چیزی برای پنهان کردن نداشت.
- ... تا پسرم بتواند ادامه تحصیل بدهد. با سقوط بازار بورس در سال ۱۹۱۹، او پانزده سال داشت. سه سال بعد از این ماجرا او را برای ادامه‌ی تحصیل به شرق فرستادم. معادن را از دست دادم، تمام سرمایه‌ام در سقوط بازار از بین رفت. به خانه‌ی واقع در نپاولی هم دیگر احتیاجی نداشتم، زیرا سالها بود که در شهر ساکن شده بودیم.
- سابرینا با بیان مسایلیش به آندره چندان احساس غرور نکرد. اما پس از فشردن دست برای تضمین معامله، سابرینا احساس وابستگی عجیبی به او کرد.
- و باید یک سال دیگر هم مخارجش را برآورده کنم. حداقل خیالم راحت است، چون در حد توانم هر چه خواست به او دادم.
- و خودتان؟ او به شما چه می‌دهد؟
- سابرینا خواست کلمه‌ی عشق را بر زبان آورد، اما هیچوقت اطمینان نداشت. علاقه‌ی جانانتان فقط به چیزهایی بود که مادرش می‌توانست بدهد.
- می‌دانید، مطمئن نیستم. مطمئن نیستم اولاد چیزی بدهد، مگر احساس شادی از این که آنها به تو تعلق دارند.
- آه...
- آندره سری تکان داد. لبخندی زد، فنجان را روی میز گذاشت و افزود:
- چند سال دیگر هم به او فرصت بدهید.
- سابرینا خندید. به یاد اندک دارایی باقیمانده‌شان افتاد.
- تا همین حدود هم طول خواهد کشید. خوب، نظرتان در باره‌ی

زمینها چیست؟

سابرینا مجذوب جدیت و صداقت آندره شده بود.

- هنوز معتقدید اوضاع در فرانسه بدتر هم می‌شود؟

- بله. کاملاً اطمینان دارم. یک شب تا صبح با آملیا بحث کردم. وی معتقد است فرانسویها باهوشتر از آن هستند که درگیر شوند، اما به نظر من این بار اشتباه می‌کند. از لحاظ سیاسی، ما بیمار هستیم. و از لحاظ اقتصادی، ضعیف. و حالا این دیوانه‌ی مخبط هم در شرق سر بر آورده و پرچم نازی را به طرف ما تکان می‌دهد. صادقانه معتقدم که وقت ترک کشور است، یا حداقل برای مدتی. می‌دانید، شاید به نظرتان دیوانه برسم، اما مدام به آن قطعه زمین می‌اندیشم. زمین شما و زمین من. برای کاری که می‌خواهم بکنم عالی است. و از طرفی خودتان گفتید زمانی به کار انگور داری و تولید شراب علاقه هم داشتید. به جای این که زمین را به من اجاره بدهید تا در آن مشغول شوم، نمی‌توانید خودتان شریک فعالی شوید و با هم کار کنیم؟

- فکر می‌کنم دوران چنین کارهایی برای من به سر آمده است. دیگر

آن زن سابق وارد به کسب و کار نیستم.

- نمی‌فهمم. شما را همان قدر مشتاق می‌بینم که خودم را. به نظر شما

این حرف جنون آمیز است؟

- کمی.

سابرینا لبخندی زد. پیشخدمت قهوه‌ی تازه را درون فنجانها ریخت.

آندره به فکر فرو رفته بود، اما سابرینا برای شنیدن عقاید او مشتاق بود.

- به چه فکر می‌کنید؟

آندره نفس عمیقی کشید. فنجان قهوه را روی میز گذاشت.

- چطور است شما نیز همان مقدار از زمینها را بخرید که من. بدین

ترتیب دو شریک مساوی خواهیم شد. پنجاه پنجاه.

سابرینا قهقهه‌ای سر داد.

- با هم بخریم؟ مثل این که متوجه نیستید. من به زور توانسته‌ام

مخارج تحصیل پسرم را پردازم. دیگر پولی برایم باقی نمانده. فقط همین

خانه‌ی در شهر را دارم و همین زمین را که دیدید. پس چطور می‌توانم

تاکستانهایی را که دیدید بخرم؟

آندره نومیست می‌نمود، اما منصرف نشد.

- نمی‌دانم... فقط فکر کردم که...

برقی در چشمهای آبی آندره درخشید. سابرینا بار دیگر احساس کرد

که از او خوشش می‌آید. از بسیاری جهات او مرد جذابی بود و از سن

واقعی‌اش جوانتر می‌نمود.

- منبع درآمد دیگری ندارید؟

پرسش بی‌پروایی بود، اما آندره سوء نظر نداشت.

- آندره، از زمانی که به انگور و شراب علاقه داشتم سالهای زیادی

می‌گذرد. در جوانی، تصور می‌کردم که می‌توانم بهترین شراب فرانسوی

را اینجا به دست آورم، اما...

لبخندی زد:

- ... این ماجرا مال چند سال پیش است؟ پانزده؟ بیست و پنج؟ حالا

دیگر چندان شور و شوقی ندارم. از طرفی، خیلی دوست دارم در کاری با تو شریک شوم، اما برای این کار باید زمین بفروشم نه این که بخرم.

سابرینا آهی کشید، هنوز مخارج یک سال تحصیلی دیگر را باید می پرداخت. و آنچه برای فروش داشت اراضی نپاولی بود، باغ اطراف خانه‌ی ترستون و جواهرات مادرش. آن شب، سابرینا توانست بخواهد، و مدام فکر می کرد. روز بعد آندره به تنهایی عازم نپاولی شد، می خواست با مالکان اراضی صحبتی بکند و مکان مناسبی برای زندگی بیابد.

سابرینا متوجه شد که از آندره خوشش می آید و آرزو کرد که در کارش موفق شود. مردی در سن او را باید ستایش کرد. کشورش را علیرغم وابستگی و رفاه ترک می گوید و شش یا هفت هزار مایل از آن دور می شود و زندگی را دوباره آغاز می کند. آندره هم سابرینا را ستایش می کرد. متوجه نیروی درونی وی، که آملیا هم در این مورد نکته‌هایی را تذکر داده بود، شد. صبح روز بعد سابرینا نشسته در بستر فکری به ذهنش خطور کرد: اگر تمام زمینهای اطراف خانه‌ی ترستون را بفروشد، هزینه‌ی تحصیلی سال آخر جانانان را می پردازد، و مقداری هم باقی می ماند. فکر کرده بود این مبلغ را به خودش اختصاص دهد و شاید سرمایه‌گذاری کند، اما چه سرمایه‌گذاری بی بهتر از خرید زمین؟ پدر همیشه این نکته را متذکر می شد، و اگر پیشنهاد آندره را در خرید هکتارهای زراعی می پذیرفت، آن وقت دیناری برایش باقی نمی ماند، اما اگر او می دانست دارد چه کار می کند، آن وقت بازگشت سرمایه با سود توأم خواهد شد.

چنین کاری یک ریسک به حساب می آمد، اما فکرش خون را در رگهای

سابرینا به جریان می انداخت. تمام روز اندیشید. از خود پرسید: آیا آندره امروز زمینی را خریده است؟ شب هنگام، او با سابرینا تماس گرفت. وی را چنان هیجانزده یافت که به زحمت توانست حرفهایش را متوجه شود.

- آندره، قبول است!

دلالت احساس کرده بود که سابرینا می خواهد پیشنهاد فروش اراضی ناب هیل را بدهد. دوبساز و بفروش سالها در انتظار بودند، آن هم با مبلغ قابل توجه. البته سابرینا می بایست مدتی را با ساختمان سازی در اطراف خود تحمل کند، و از آن به بعد هم دوران خلوتی آن محله دیگر به افسانه ها می پیوست، اما سابرینا اهمیتی نداد. می خواست وارد کسب و کار شود.

آندره گیج شده بود و هیچ چیز را نمی فهمید.

- جی؟... جی؟... چی گفتی؟... آرامتر...

او هم همراه سابرینا می خندید. مطمئن بود معجزه ای روی داده، اما نمی دانست از چه نوع.

- بسیار خوب، معذرت می خواهم. اول بگو بینم، معامله ی امروز چطور بود؟

- عالی.

آندره هم به هیجان آمده بود.

- این فکر عالی به نظر من هم رسیده بود. من زمین را می خرم، هشتصد هکتار به تو می فروشم، و تو هر وقت پول داشتی مبلغ را می پردازی. اگر خواستی ظرف پنج سال. تا آن موقع هر دو شروتمند



شده‌ایم.

آندره خندید. سابرینا گفت:

- احتیاجی نیست. خودم فکری دارم.

و آن را تعریف کرد. در پایان سابرینا افزود:

- یک فکر عالی دیگری هم دارم. می‌خواهی برای صرف براندی

بیایی، چون می‌خواهم با تو مشورت کنم.

- آه...

آندره نمی‌توانست در مقابل براندی مقاومت کند.

- مطمئنی وقت مناسبی است؟ الان ساعت ده است.

سابرینا نمی‌توانست تا فردا صبح منتظر شود. آندره پذیرفت با تا کسی

بیاید. پنج دقیقه‌ی بعد رسید. آندره، سابرینا را بسیار سر حال و خوشحال

یافت. در کتابخانه، مقابل آتش بخاری نشستند.

- من در مورد املاک نپاولی فکری دارم.

- سابرینا، لطفاً مرا در هیجان فرو نبر.

و سابرینا می‌دانست که این مقطع هم با تحول زندگی‌ش توأم خواهد

بود. به این امر اطمینان داشت. به چشمهای آندره نگریست. با تمام شم

تجاریش می‌دانست که این مرد یک استثناست. آندره دوورنای وارد

زندگی‌ش شده بود.

- می‌خواهم در خرید املاک با تو شریک شوم.

آندره به وی خیره شد.

- توانش را داری؟ فکر می‌کردم که....

- دیشب فکرهایم را کردم. امروز با عده‌ای تماس گرفتم. فقط کافیت باغ اطراف اینجا را بفروشم. برای شهریه‌ی پایان تحصیلی پسر هم به پول احتیاج دارم.

سابرینا صادقانه صحبت می‌کزد. اما اگر می‌خواست شریک شود، نمی‌بایست چیزی را پنهان کند.

- ما می‌توانیم از همان ابتدا شرکای مساوی برای هم باشیم. به موفقیت این کار اطمینان دارم.

- من هم.

آندره گیلانش را بالا آورد.

- مادام هارتی، به امید موفقیتان.

سابرینا هم گیلانش را بالا آورد و پرسشی که مدتها در نظر داشت را مطرح کرد:

- چه کسی تا کجا را می‌نشانند؟ عده‌ای را از فرانسه می‌آوری؟

- سه نفر را می‌آورم. پنج نفری، من و پسر و مردها، کارهای اساسی را انجام می‌دهیم. کارگر محلی هم استخدام می‌کنیم. چطور؟ نکند خودت می‌خواهی انگورها را بچینی؟

آندره دست وی را گرفت.

- تصمیمت جدی است؟

- تا این حد هرگز جدی نبوده‌ام. احساس می‌کنم دوباره زنده شده‌ام.

و اگر موفق شویم، آن وقت دین بسیاری به تو خواهم داشت، آندره.

- آه، نه!

آندره سری تکان داد.

- سابرینا، معلوم می‌شود راه را به خطا رفته‌ای. این من هستم که دین تو را برگردن خواهم داشت. یک روز به موفقیت خواهیم رسید.  
سابرینا می‌خواست از شدت شوق بگریزد. آندره دوزنای بزرگترین هدیه‌ای بود که سابرینا دریافت کرد.

ظرف سه روز بعدی، هر دو دچار جنون بودند: با بانک وارد مذاکره شدند، دوباره برای دیدن اراضی به نپاولی بازگشتند، با مالکان اراضی صحبت کردند، بعد به بانک بازگشتند و دست آخر با بساز و بفروشهای خریدار باغ وارد مذاکره شدند. ظرف یک هفته، هر دو معامله‌ی خرید و فروش انجام شد. سابرینا باغ خانه‌ی ترستون را فروخت و هر دو سه هزار و هشتصد هکتار از اراضی نپاولی را خریدند. دوباره به آمریکا تلفن کرد تا از وی تشکر کرده باشد. جنون‌آمیزترین هفته در زندگی سابرینا بود. و در پایان هفته آندره را تا پای واگن قطاری که عازم نیویورک بود مشایعت کرد، آن دو با یکدیگر دست دادند و این بار آندره گونه‌های سابرینا را بوسید.

- می‌دانی، هر دو مان‌خل هستیم، قبول داری؟

سابرینا بار دیگر احساس دختر جوانی را داشت، و آندره بیش از هر زمان دیگر جذاب می‌نمود. اما سابرینا هنوز هیجانزده‌ی کار بود. می‌بایست در فاصله‌ی سفر آندره خانه‌ی بزرگ و مناسبی برای او و آنتوان بیاید، احتمالاً کلبه‌ای هم برای سه کارگری که از فرانسه می‌آمدند.

- آندره، کی بر می‌گردد؟

او به سابرینا قول داد که از نیویورک با وی تماس بگیرد و از بورردو

تلگراف بفرستد.

- امیدوارم چهار تا پنج هفته‌ی دیگر.

- تا آن موقع برایت یک خانه هم پیدا می‌کنم. و اگر نتوانستم، می‌توانید در خانه‌ی ترستون اقامت کنید.

- این شاید بهتر باشد...

آندره در خیالش کارگرانی را دید که از مدوک آمده و در خانه‌ی پر شکوه ترستون رفت و آمد می‌کردند. افزود:

- ... چون می‌شود آن را به یک خانه‌ی روستایی مبدل کرد.

- از نظر من که اشکالی ندارد.

برای آندره دستی تکان داد و آرزوی موفقیت کرد. قطار دور شد. برای یک لحظه، سابرینا نگران می‌نمود. به یاد حادثه‌ی نوزده سال پیش افتاد و مرگ جان.

اما زندگی تا این نمی‌توانست حد بیرحم باشد. پنج هفته‌ی بعد، سابرینا بار دیگر به ایستگاه آمده بود، اما این بار برای استقبال از آندره، آنتوان و سه کارگر. در این میان توانسته بود خانه‌ی روستایی‌یی را کنار اراضی خودشان برای آندره اجاره کند. همان روز یکراست به نیاولی رفتند. هر سه کارگر با دیدن اراضی به هیجان آمدند. سابرینا از آنتوان خوشش آمد. او جوانی بود قد بلند، باریک و جذاب، دارای چشمهای آبی و موهای پرپشت بلوند. لبخند دلپذیر پدر را داشت و نیز پاهای بلند او را. انگلیسی را خوب نمی‌توانست صحبت کند، اما می‌کوشید با سابرینا مناسبترین کلمات را به کار گیرد. در پایان روز دوم همه مشغول بررسی

تاکستانها بودند. آنتوان با جاناتان فرق بسیاری داشت و همین تفاوت باعث شد سابیرینا او را بهتر از پسرش بیابد. آنتوان شرایط را برای همه آسان می‌کرد: اگر فضای کار عصبی می‌شد او تنشها را فرو می‌نشاند، مؤدب بود و نکته پرداز. و سابیرینا از خود پرسید: در صورت بازگشت جاناتان، این دو جوان چطور می‌توانند با یکدیگر دوستی برقرار کنند؟ خودش به رابطه‌ی دوستانه میان آن دو امید بسته بود.

در ماه ژوئن، جاناتان به خانه آمد. اکنون شش هفته از ورود آندره و آنتوان می‌گذشت. به خاطر کارهای مالی و مذاکرات وام با بانک چند روزی را در خانه‌ی ترستون اقامت کرده بودند. بیرون ساختمان همه چیز به هم ریخته و کارگرها مشغول کار بودند: درختها را از جا می‌کنند، خاک و نخاله، آجر و جرتقیل همه جا دیده می‌شدند. سابیرینا توانسته بود شهریه‌ی پایان تحصیلات جاناتان را پردازد، اما دیگر پولی در بساط نداشت. اگر هم پولی مانده بود، سابیرینا میل داشت آن را در تاکستانهای آندره سرمایه‌گذاری کند. آندره هم هفته‌ای یک بار به شهر می‌آمد و در طبقه‌ی ویژه‌ی میهمانان خانه‌ی ترستون اقامت می‌کرد. جانانان آشکارا با خصومت به آنها نگرست و چمدانهایش را در سرسرای ورودی بر زمین گذاشت.

- باز هم پانسیون، مادر عزیز؟

سابیرینا خواست به خاطر این لحن صحبت کردن او را ادب کند، اما در عوض نگاه خشم آلودی به او انداخت.

- به هیچ وجه، ایشان آندره و آنتوان دوورنای هستند. من که ماجرای

تاکستانهای نپاولی را برایت توضیح داده بودم.

- برای من که جذاییتی ندارد.

جاناتان درست نقطه‌ی مقابل پسرِ آندره بود. آنتوان با گشاده‌رویی حضور سابرینا را در زندگیشان پذیرفته بود، اما جاناتان آشکارا آنها را تهدیدی برای خود می‌دانست. مادر دوباره مشغول لاسیدن با کسب و کار بود. جاناتان بار دیگر به یاد گذشته‌ها افتاد. آنتوان دستش را به طرف او دراز کرد و جاناتان با بی‌علاقگی آن را فشرد. فکرش جای دیگری بود. هفته‌ی بعد دو نفر از دوستانش از هاروارد می‌رسیدند و به اتفاق هم به دریاچه‌ی تاهو و بعد به لایولا<sup>۱</sup> می‌رفتند. البته این برنامه‌ی دلخواه تابستانی جاناتان نبود. او ترجیح می‌داد همراه دویسی اسمیت<sup>۲</sup> به اروپا برود، اما به اصرار مادر به خانه آمده بود. و حال تصمیم داشت به هر قیمتی که شده موافقت وی را برای سفری به اروپا پس از فارغ‌التحصیلی جلب کند. مادر مدیون جاناتان بود. مگر چند نفر موفق به فارغ‌التحصیلی از هاروارد می‌شوند؟ اما متوجه شد که فرصت مورد لزوم هنوز فرا نرسیده است، و در این لحظه به یک ماشین بیش از هر چیز دیگری نیاز داشت.

- عزیزم، می‌توانی از ماشین من استفاده کنی. من با تاکسی می‌روم.

آندره گفتگوی آن دو را با یک گوش می‌شنید. مشغول شماره‌گیری با تلفن بود و از این همه صبر و بردباری سابرینا حیرت کرده بود. اما می‌دانست که جاناتان تنها فرزند وی محسوب می‌شد. در سن دو سالگی

1. LA Jolla

2. Dewey Smith

پدرش را از دست داده، و سابرینا به عنوان مادر، به خاطر وقف خویش به کار، احساس گناه می‌کرد. شبی دیر هنگام، در کتابخانه، سابرینا این اعتراف را کرده بود. و آندره پاسخ داده بود:

- اما به خاطر خود او بوده. من هم چنین مشکلی با آنتوان داشتم، البته پس از مرگ اوژنی<sup>۱</sup>. اما خود او متوجه بود و شرایط را درک می‌کرد. من یک مرد تنها بودم. پس جاناتان باید موقعیت تو را درک کند.

- هر وقت به نفعش باشد، درک می‌کند.

سابرینا لبخندی زده بود. پسرش را خوب می‌شناخت. و حالا از این که جاناتان در مقابل آندره مسئله‌ی ماشین را پیش می‌کشد ناراحت بود.

- چرا یک ماشین دیگر نمی‌خری؟

- جاناتان، خوب می‌دانی که الان موقعیت اجازه نمی‌دهد.

سابرینا سعی داشت با ملایمت صحبت کند.

- چرا؟ تو که همه چیز می‌خری: زمین، تاکستان، و خدا می‌داند دیگر چه چیز.

این دیگر کمال بی‌انصافی بود. سالها سابرینا چیزی برای خودش نخریده بود، و اگر چه تمام لباسهایش خوشدوخت می‌نمودند، اما مدلهایشان متعلق به سالها پیش بودند. آندره متوجه این نکته شده و می‌دانست که این زن دست به چه فداکاری‌یی زده است.

- جاناتان، بی‌انصافی نکن. برو ماشین مرا بردار.

چون گاراژ داخل خانه به دلیل ساختمانسازی از بین رفته بود، سابرینا

ماشین را در گاراژ خانه‌ی آشنایی در آن سوی خیابان می‌گذاشت.

- با این همه سر و صدا، چطور توقع داری که اینجا بمانیم؟

جاناناتان مجبور بود به خاطر سر و صدای بیرون فریاد بزند، و در شب هنگام بود که سایرینا متوجه شد که حق با پسرش است، اما خودش به آن سر و صدا عادت کرده بود و می‌بایست یک سال دیگر هم تحمل کند.

- جاناناتان، متأسفم. این سر و صداها تا ابد که طول نمی‌کشد، تو هم که

تمام مدت اینجا نیستی.

سایرینا لبخندی زد.

- سال دیگر که درس‌ات تمام می‌شود، اینجا هم آرام خواهد بود.

جاناناتان آه کشید.

- امیدوارم. خوب، تکلیف ماشین چی می‌شود؟ می‌توانم آن را

بعد از ظهر ببرم؟

- بله.

جاناناتان با دختری قرار ملاقات داشت.

- میل داری امشب با ما شام بخوری؟

سایرینا دیگر عادت کرده بود در اکثر مواقع شام را با آنتوان و آندره صرف کند، و می‌خواست جاناناتان هم با آنها بیشتر آشنا شود، اما او نقشه‌های دیگری داشت. سری تکان داد و برخاست.

- متأسفم، نمی‌توانم.

و به دوست مادرش نگاهی انداخت. آندره مشغول صحبت با تلفن

بود. جاناناتان فکر کرد که او قادر نیست صدایش را بشنود.



- دلباخته‌ات است؟

مستقیم به چشمهای مادرش خیره شد. چهره‌ی سابرینا به سرخی زد.  
- به هیچ وجه، او شریک کاری است. اما مایل بودم با آنها دوست  
می‌شدم.

جاناناتان شانه‌ای بالا انداخت. برای او، پدر و پسر فقط یک زوج احمق  
فرانسوی بودند. قضاوتش را ظاهر آنها تشکیل می‌داد. آمدن از بوردو،  
خرید زمین، لباسهای ساده. واقعیت این بود که آنها وابسته به یک  
خانواده‌ی نجیب فرانسوی بوده و برای کاری که می‌خواستند راه بیندازند،  
قلعه‌شان را به فروش رسانده بودند. اما جاناناتان دلمشغولیهای دیگری  
داشت، به خصوص حالا که توانسته بود ماشین مادر را در اختیار بگیرد. نیم  
ساعت بعد او رفت و تا اواخر شب باز نگشت. صبح روز بعد، سابرینا همراه  
آنتوان و آندره، اندکی پس از طلوع آفتاب خانه را ترک گفت، و تا دیر وقت  
شب باز نگشت. دیگر کار سابرینا شده بود رفتن به نیاولی و بازگشتن.

- چرا باید چنین کار احمقانه‌ای بکنی؟

همان شب جاناناتان این پرسش را با مادرش در میان گذاشت. سابرینا  
در نگاه او چیزی دید که برایش ناآشنا بود.

- جاناناتان، به زودی همه چیز رو به راه می‌شود. قول می‌دهم. ما  
صاحب بهترین شراب آمریکا خواهیم شد.

جاناناتان نگاهی به وی کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

- که چی؟ من که اسکاج را ترجیح می‌دهم.

سابرینا با نومییدی نفسی کشید. گاهی اوقات جاناناتان موجود سختی

می شد.

- خوشبختانه، همه با تو موافق نیستند.

و این جمله چیزی را به خاطر جانانان آورد.

- راستی، هفته‌ی آینده تعدادی از دوستانم به شهر می آیند.

اخمهای سابرینا درهم رفتند.

- اما تو که داری به تاهو می روی، نه؟

- بله. فقط فکر کردم که شاید آنها بیایند اینجا تا تو را ببینند. به ویژه

یکی از آنها.

سابرینا از این تصمیم او تعجب کرد و به خود گفت: شاید این شخص

دختر باشد.

- آیا این شخص برای تو اهمیت دارد؟

- بله.

و جانانان متوجه منظور مادرش شد. سری تکان داد و گفت:

- نه، نه... آن طور که تو فکر می کنی نه... فقط یک دوست است...

فراموش کن... خودت او را خواهی دید...

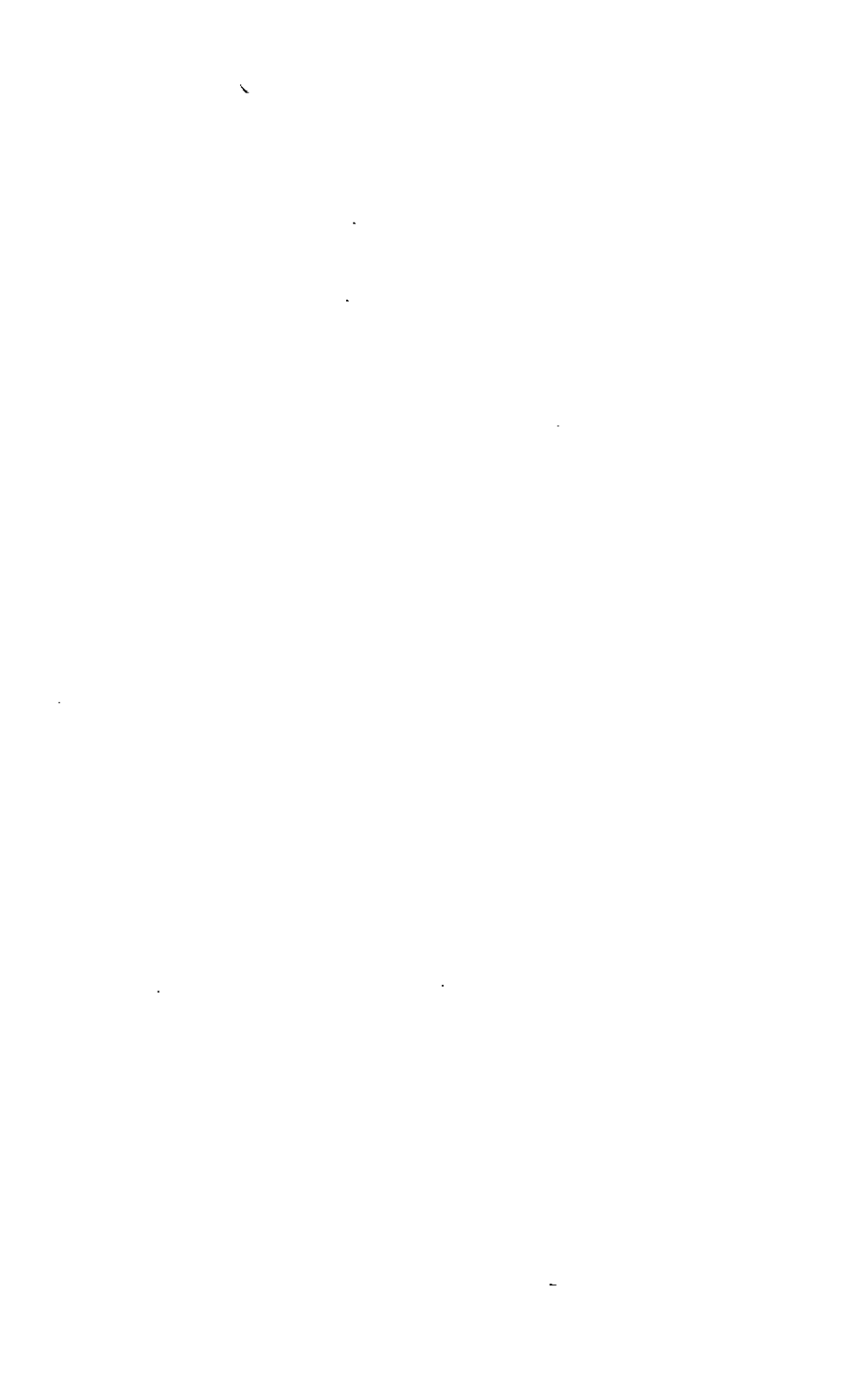
- اسمش چیست؟

جانانان به چهارچوب در رسیده بود و از همانجا گفت:

- دوپره!

سابرینا حتی متوجه نشد که این دوست، زن بود یا مرد؟ و فراموش

کرد از جانانان بپرسد. هفته‌ی بعد هم جانانان عازم دریاچه‌ی تاهو شد.



## فصل

۲۹

---

پس از عزیمت جاناتان به دریاچه‌ی تاهو، ساپرینا هم بیشتر اوقاتش را همراه آندره و آنتوان و کارگران فرانسوی در نپاولی گذرانند. کارهای فراوانی باید به سرانجام می‌رسید: پاکسازی زمین، قطع تاکهای کهنه، کاشتن نهالهایی که از فرانسه آورده شده بودند. یکسال طول می‌کشید تا به مرحله‌ی راضی‌کننده‌ای می‌رسیدند، و همه تلاششان برای رسیدن به این مرحله بود. برجسب شرابی که تولید می‌کردند را نیز برگزیده بودند: هارتی - ورنای. و شراب ملایمتر را شاتودو ورنای<sup>۱</sup> نامیدند. ساپرینا راضی بود. پس از یک هفته کار زیر آفتاب سوزان نپاولی، به سان فرانسیسکو بازگشت. با پوست سوخته، و چشمهایی که دو لکه‌ی آبی

بودند. آندره برای وی از فرانسه لباس ویژه‌ی انگور دارها را آورده بود. سابیرینا مشغول بررسی نامه‌های دریافتی بود که تلفن خانه‌اش به صدا درآمد. صدای ناآشنای زنانه‌ای می‌خواست با وی صحبت کند.

- خودم هستم.

سابیرینا از خود پرسید که: کیست؟ اما توجه‌اش بیشتر معطوف به صورت‌حسابهایی بود که در دست داشت. پیوسته بر تعداد صورتحسابها افزوده می‌شد. سابیرینا متوجه شد که جاناتان به هیچ وجه رعایت شرایط را نکرده بود: سه رستوران... باشگاه... خیاط مورد علاقه‌اش...

- من کتتس دوپره هستم. پسر تان پیشنهاد کرد که تلفن کنم...

ابروهای سابیرینا درهم رفتند. و ناگهان نام را به یاد آورد: دوپره... اما جاناتان اشاره‌ای به کتتس بودن نکرده بود. شاید مادر دختر مورد علاقه‌اش باشد. سابیرینا آهی کشید. واقعاً حوصله نداشت، به خصوص که زن خود را با عنوان معرفی کرده بود. لهجه‌اش آمریکایی به نظر می‌رسید. جنوبی بود، اما اسم آشکارا فرانسوی می‌نمود و لهجه‌ی زن هم عالی بود. آندره و آنتون نیز در شهر نبودند. اما به جاناتان قول داده بود.

- احتمالاً جاناتان باید به شما گفته باشد که من تماس خواهم گرفت.

- همین طور است.

سابیرینا می‌کوشید لحن خوشامدگویانه‌ای داشته باشد، و در عین حال مشغول جستجو در میان صورتحسابها بود.

- پسر عزیزی است.

- متشکرم. پس شما مشغول بازدید از سان فرانسیسکو هستید؟

- همین طور است.

- متأسفانه جاناتان در شهر نیست. با دوستانش به دریاچه رفته است.

- چه کار جالبی. شاید وقتی که برگشت او را ببینم.

- بله...

سابرینا وظیفه‌اش را به جا آورد و گفت:

- میل دارید در این هفته، یک وقتی برای صرف جای به اینجا بیایید؟  
با این همه کار، سابرینا علاقه‌ای به این پذیرایی نداشت. اما چاره‌ای نبود.

- بسیار خوشحال خواهم شد. میل دارم با شما هم آشنا شوم، خانم هارتی.

به طرز عجیبی بر نام وی تأکید داشت، و سابرینا پرسید:

- مثلاً امروز بعد از ظهر؟

- عالی است، عزیزم.

و سابرینا به دروغ گفت:

- خوشحال می‌شوم. نشانی عبارت است از...

اما صدای خنده‌ی گوشنوازی را شنید.

- آه احتیاجی نیست... جاناتان نشانی را مدتها پیش به من داده است.

سابرینا نمی‌توانست تصور کند که کتس دوپره جوان بود یا مسن؟ بانو بود یا دوست دختر؟ یا فقط زنی که با جاناتان آشنا شده بود.

واقعاً این تماس لعنتی‌ترین اتفاق هم بود، چون کمی بعد آندره تلفن

کرد و از وی خواست به بانک برود و کاری را برای او انجام دهد، و سابرینا توضیح داد که چرا نمی‌تواند این کار را بکند.

- جاناناتان مرا درگیر ملاقات با یک زن کرده است. آمده به شهر، و من هم برای صرف چای دعوتش کرده‌ام.

سابرینا به ساعتش نگاهی انداخت. همه چیز مرتب بود. خودش لباس فلانل خاکستری بر تن داشت با یقه‌ی مخمل، و یک رج مروارید که پدر سالها پیش به وی داده بود را نیز برگردن داشت.

- ده دقیقه‌ی پیش می‌بایست آمده باشد، و از لحن صحبتش پیدا بود که چندان زود هم نخواهد رفت. آندره، واقعاً معذرت می‌خواهم.

- اشکالی ندارد. صبر می‌کنم.

و بعد به توصیفِ دیروز سابرینا پرداخت که از میان درختها و علفهای هرز عبور می‌کرد: موهایش آشفته شده بودند و چهره‌اش سوخته. حال تصور این که مشغول پذیرایی است موجب خنده‌اش شد. سابرینا شکلک در آورد.

- هیچ تصویری هم ندارم که چه می‌خواهد. اما جاناناتان سفارش کرد. من هم به خاطر او این کار را کردم. صادقانه بگویم، ترجیح می‌دادم با شماها آنجا باشم. اوضاع چطور است؟

- عالی.

اما پیش از آن که آندره بتواند توضیحی بدهد، صدای برخورد کوبه‌ی در ورودی شنیده شد، و بعد هم صدای زنگ.

- لعنتی. آمد. باید بروم. اگر اتفاق خاصی افتاد به من تلفن کن.

- حتماً. راستی، خودت کی می آیی؟

- فکر کنم، فردا شب. می توانم توی کلبه‌ی روستایی با شماها بمانم؟  
سابرینا همیشه تنها زن آن محدوده بود، و به بهترین نحو خود را در  
عدم آسودگی و زندگی روستایی با آنها شریک می کرد. شب هنگام در  
آشپزی کمک بود، اگر چه مهارت چندانی نداشت.

- معدن را بهتر اداره می کنم تا آشپزی کردن.

چون تخم مرغهای صبحانه را سوزانده بود. از آن به بعد مردها برای  
وی آشپزی کردند، و در عوض سابرینا هم در کارهای مردانه شرکت  
جست. از این بابت آندره وی را می ستود.

- البته که می توانی بمانی. واقعاً باید به زودی یک خانه‌ی آبرومند  
بسازیم. فردا شب می بینمت. در رانندگی احتیاط کن.

- ممنون.

گوشی را گذاشت، از پله‌ها پایین آمد تا در را به روی زنی بگشاید که  
در آستانه‌ی در ایستاده به وی خیره شده بود. لباس پشمی مشکی بر تن  
داشت. موهایش هم سیاه بودند. سابرینا حدس زد که موها را باید  
رنگ کرده باشد، اما زن چهره‌ی دلپذیری داشت، با چشمهای درشت آبی  
که سابرینا را سانت به سانت واری می کردند. قدمی به داخل خانه  
گذاشت. نگاهی به گنبد شیشه‌ای انداخت، گویی می دانست چنین چیزی  
هم وجود دارد.

- عصر بخیر... مثل این که جانانتان شرح این گنبد را به شما داده است.

- نه.



زن نگاهی به سابرینا انداخت و لبخندی زد. سابرینا احساس کرد که این زن را جایی دیده است، اما نمی دانست کجا.

- شما مرا به یاد نمی آورید، درست است؟

زن لحظه ای نگاهش را از وی برنگرفت، و سابرینا سری به نشانه ی نفی تکان داد.

- البته به هیچ وجه هم نمی توانید.

سابرینا متوجه لهجۀ جنوبی زن شد.

- فکر کردم شاید عکس... یا سیاه قلم... مرا دیده باشید.

پشت سابرینا لرزید. بیحرکت در جایش ایستاد و زن زمزمه کنان ادامه داد:

- اسم من کامیل دوپره است... کامیل بیوچمپ...

وحشت سر تا پای سابرینا را گرفت. و زن زمزمه کنان افزود:

- زمانی هم کامیل ترستون بودم، که چندان هم دور نبود...

امکان نداشت. سابرینا همچنان مات و مبہوت زن را می نگریست. این

یک شوخی بود. باید یک شوخی باشد. مادرش مرده بود.

سابرینا گامی به عقب برداشت.

- شما باید اینجا را ترک کنید.

صدایش می لرزید، اما دیگر قدرت قدمی به جلو گذاشتن را نداشت.

کامیل به وی خیره شده بود. اصلاً نمی توانست احساس سابرینا را تصور

کند. درست مانند زنده شدن یک مرده بود، اگر چه به یمن احتیاط پدر،

سابرینا هیچ تصویری از مادرش ندیده بود. اما حالا متوجه شده بود که

جانانان به چه کسی شباهت داشت. او تصویر مادر بزرگش بود... موها... صورت ... چشمها... دهان... لبها... سابرینا خواست فریاد بزند اما در عوض گام دیگری به عقب برداشت.

- این یک شوخی بسیار بیرحمانه است... مادر من مرده.

نمی توانست نفس بکشد. همیشه از خود پرسیده بود که: مادرش چه شکلی بود؟ و حالا... سابرینا روی صندلی نشست و به وی خیره شد. کامیل بیوچمپ ترستون دوپره با خونسردی دخترش را می نگریست. از چنین تأثیری که گذاشته بود خوشش آمد.

- سابرینا، من نمرده ام.

با لحن تحکم آمیزی صحبت می کرد.

- جانانان توضیح داد که جرمیا، پدر بزرگش، از سر بی لطفی چنین چیزی گفته است.

- پس باید چه می گفت؟ من که نمی فهمم.

مادرش یکراست از قبر سر در آورده و به خانه ی وی آمده بود. کامیل به گونه ای رفتار می کرد که گویی کار هر روزش است.

- پدرت و من خیلی وقت پیش از هم جدا شدیم.

کامیل لبخند پوزش خواهانه ای داشت و ادامه داد که:

- هرگز اینجا احساس خوشبختی نکردم.

خاطره ی نپاولی بار دیگر به ذهنش خطور کرد.

- ... به خصوص در آن یکی خانه. نپاولی محل مناسبی برای من

نبود...

این اظهار نظر البته متعلق به پنجاه سال پیش بود.  
 - و چون مادرم بیمار بود، به آتلانتا بازگشتم.  
 سابرینا هرگز این داستان را نشنیده بود. چرا باید پدرش به وی دروغ  
 می‌گفت؟

- البته با هم جر و بحث هم کردیم، و زمانی که من در آتلانتا بودم،  
 پدرت طی نامه‌ای نوشت که دیگر هرگز برنگردم. همان موقع بود که  
 متوجه شدم او معشوقه دارد.

سابرینا با حیرت زن را نگریست. آیا حقیقت داشت؟

- او اجازه‌ی بازگشت به من نداد، می‌خواستم تو را ببینم...

و کامیل گریه سر داد.

- ... تنها فرزندم را... چنان دلشکسته بودم که به فرانسه رفتم...

بینی‌اش را بالا کشید و لحظه‌ای به سابرینا پشت کرد.

- ... سالهای طولانی را صرف بر طرف کردن این شوک کردم. مادرم

مرد... بیش از سی سال در فرانسه ماندم، و از آن به بعد بی‌هدف از این

سو به آن سو می‌روم.

در واقع پس از مرگ تیبو دوپره، کامیل در خانه‌ی برادرش، هیوبرت،

سکونت کرد. و زندگی‌اش به مراتب جذابتر از زندگی با دوپره بود، تا

اینکه سرنوشت جاناناتان را وارد زندگی‌اش کرد.

نام بیوچمپ برای جاناناتان معنا و مفهومی نداشت. فقط می‌دانست که

مادر بزرگش چنین عنوانی داشته، اما وی مرده بود، یا این طور تصور

می‌کرد. اما چون با نوه‌ی هیوبرت به آتلانتا رفت، مادر بزرگش را آنجا

یافته بود. دو سال مداوم جاناتان از وی خواسته بود تا همراهش به کالیفرنیا بیاید. در ابتدا تصور می‌کرد که مادر خوشحال می‌شود، اما بعد، برحسب غریزه دانست که چنین نخواهد بود. اما چیزی درونی به او می‌گفت که باید همه را غافلگیر کند. از سویی نسبت به مادرش هم خشمگین بود. از نظر جاناتان، سابرینا موجودی سخت و متوقع شده بود. جاناتان خود را مدیون وی نمی‌دانست، و سرانجام به کامیل گفت که زمان مناسب فرا رسیده است. به خاطر تمام سالهایی که سابرینا او را تنها می‌گذاشت و به معدن می‌رفت، حالا باید انتقام پس می‌داد. جاناتان از نقشه‌های کامیل آگاه بود، و مادر بزرگ به او قول داد تا هر زمان که دلش خواست می‌تواند در آن خانه بماند، به شرط این که خودش بتواند در آن خانه سکونت کند. آنجا به وی تعلق داشت و نه به سابرینا هارتنی. کامیل حتی قول ماشین را هم به او داد. اما حالا نباید به مسایل دیگری می‌اندیشید. سابرینا با سوء ظن وی را می‌نگریست.

- چرا پدرم باید دروغ گفته باشد؟

- اگر حقیقت را به تو می‌گفت باز هم دوستش می‌داشتی؟ او تو را برای خودش می‌خواست، سابرینا. تو و آن جادوگر پیری که تو را بزرگ کرد.

اطلاعات کامل را جاناتان داده بود. کامیل می‌دانست که هانا مرده است.

- و از طرفی نمی‌خواست که من در امور خصوصی‌اش دخالت کنم.

می‌دانی که او در کالیستوگا معشوقه‌ای داشت؟

سابرینا بار دیگر در ذهنش به مرور پرداخت. مدتها پیش داستانهایی در باره‌ی پدر و مری‌الن براونی شنیده بود، اما حدس می‌زد که می‌بایست مربوط به پیش از ازدواج با کامیل باشد.

- و در نیویورک هم معشوقه‌ی دیگری داشت...

حال حرفهای این زن به نظر سابرینا رنگ و بویی از حقیقت می‌یافتند. به یاد آملیا افتاد، اما هرگز تصور نمی‌کرد که پدر با این زن رابطه‌ی عاشقانه داشته باشد... مگر در اواخر عمر، و نه پیش از آن. سابرینا با ناباوری به زن خیره شد.

- واقعاً نمی‌دانم چه طور فکر کنم. چرا حالا سر و کله‌ات پیدا شد؟  
چرا حالا؟

- در تمام این مدت تلاش می‌کردم تو را بیابم.

- من که جایی نرفته بودم. در خانه‌ای زندگی می‌کنم که او برای تو ساخت.

در لحن سابرینا تهمت احساس می‌شد، اما کامیل به روی خود نیاورد. سابرینا گفت:

- تو می‌توانستی مرا مدتها پیش پیدا کنی.

- حتی نمی‌دانستم که زنده هستی. و تا جایی که خبر داشتم، جرمی سعی داشت تو را از من دور نگه دارد.

سابرینا لبخند طعنه آمیزی زد.

- چهل و هفت سال دارم و تو می‌توانستی به سراغم بیایی، البته اگر می‌خواستی، چه پدر زنده بود یا نه.

جرمیا اگر زنده می‌ماند، آن سال نود و نه ساله می‌شد و نمی‌توانست تهدیدی محسوب شود. به ویژه برای این زن وقیح. سابرینا نتوانست در خود نسبت به این زن احساس دل بستگی به وجود آورد، فقط با سوء ظن وی را می‌نگریست. چون بدون هیچ پیشزمینه‌ی ذهنی، کامیل خود را وارد زندگی وی کرد. یعنی تا این حد از وی متنفر بود؟ یا می‌خواست شوخی کرده باشد؟

- چرا حالا پیدایت شد؟

سابرینا می‌خواست این نکته را روشن کند.

- سابرینا، عزیزم، تو فرزند من هستی.

کامیل می‌خواست گریه سر دهد. سابرینا گفت:

- هر دو سختی کشیده‌ایم. من که دیگر بچه نیستم.

کامیل خود را روی صندلی انداخت و لبخندی زد.

- من هم جایی ندارم بروم.

- تا حالا کجا بودی؟

- نزد برادرم. او هم مرد. پس با پسرش که عمه‌اش به حساب می‌آمدم

و پدر دوست جانانان‌مان بود، هم‌خانه شدم.

سابرینا از این احساس مالکیت بر پسرش دچار چندش شد.

- اما اوضاع آنجا کمی ناخوشایند بود. بعد از مرگ شوهر

فرانسوی‌ام... یعنی... دوستم... دیگر خانه‌ای برای سکونت نداشتم.

کامیل سرخ شد، اما به سرعت نتوانست بر این موضوع ممنوع

سریوش بگذارد، اما سابرینا موضوع مناسبی یافته بود.

- مادام دوپره، شما دوباره ازدواج کردید؟  
بر عنوان کامیل تاکید کرد. ابرویی بالا برد و منتظر پاسخ ماند. اما کامیل توانست وی را غافلگیر کند.

- عزیزم، چرا متوجه نیستی... پدرت و من هرگز طلاق نگرفتیم. من هنوز همسر او هستم، و در زمان مرگش هم بودم.  
جانانان هم برای کامیل توضیح داده بود. تاجایی که می دانست پدر بزرگش هرگز ازدواج مجدد نکرده بود، اگر چه هشت سال پیش از تولد او، جرمیا در گذشته بود. کامیل با لبخندی شیرانه خطاب به سابرینا گفت:

- از لحاظ فنی، من مالک این خانه هستم.

- چی؟!

گویی به اندام سابرینا برق وصل کرده باشند، از جایش پرید.  
- درست شنیدی. ما تا پایان حیات او در ازدواج هم بودیم. و خودت که می دانی، این خانه را برای من ساخت.

- پناه بر خدا، چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟

سابرینا می خواست وی را خفه کند. پس از این همه سختی، حالا این زن آمده بود که همه چیز را از آن خود کند.

- وقتی من به تو نیاز داشتم، کجا بودی؟ در پنج سالگی یا ده سالگی یا دوازده سالگی ام تو کجا بودی؟ وقتی پدر مرد کجا بودی؟ وقتی که مجبور بودم معادن را برای او اداره کنم، تو کجا بودی؟  
بغض گلویش را گرفت و نتوانست ادامه دهد.

- با چه رویی برگشتی؟ عادت داشتم شبها بیدار بمانم و صورت تو را در خیال تصور کنم. می‌گریستم که چرا تو مرده‌ای. و هنوز اندوه پدر را به خاطر مرگ تو به یاد دارم... و حالا تو سرت را می‌اندازی پایین و می‌آیی اینجا و به من می‌گویی که برای پرستاری از مادرت رفته بودی و پدر هم اجازه نداد که برگردی. خوب، من که یک کلمه از این حرفها را باور نمی‌کنم، حتی یک کلمه. فهمیدی، حتی یک کلمه! و این خانه هم به تو تعلق ندارد، مال من است و روزی هم به جانانان تعلق خواهد داشت. پدرم آن را برایم به ارث گذاشت، و من هم بعد از مرگ آن را برای جانانان می‌گذارم. اما هیچ کدام از این صحبتها به تو ارتباطی ندارد.

سابرینا آشکارا می‌گریست. ایستاده بود و می‌لرزید. کامیل با دقت وی را زیر نظر داشت.

- فهمیدی؟ این خانه‌ی من است، نه تو، لعنتی! و در این خانه حق نداری پدرم را بد نام کنی. سی سال پیش او اینجا مرد، و این مکان برایش مقدس بود... و حق با توست، اینجا را برای تو ساخت. اما به دلایلی، که من نمی‌دانم، تو ناپدید شدی. و حالا هم دیگر دیر شده.

کامیل حدود پنجاه سال دور بود، و حالا هم ظاهری بسیار سرد داشت.

- هیچ متوجه هستی، که نمی‌توانی مرا به زور از اینجا بیرون کنی؟

- به دَرک که نمی‌توانم.

سابرینا قدمی به جلو برداشت.

- اگر نروی، به پلیس تلفن می‌زنم.



- بسیار خوب، آن وقت من هم قبaleی ازدواج و چند سند دیگر را نشان می‌دهم. من بیهوی جرمیاترستون هستم، چه بخواهی چه نخواهی. جاناناتان و من هم می‌خواهیم این وصیت به اجرا درآید، و بعد از آن این تو هستی که باید از من اجازه بگیری که آیا می‌توانی بمانی یا نه. و تا آن وقت، به زور هم نمی‌توانی مرا بیرون کنی.

- این حرفها جدی نیست.

- چرا. و اگر دستت را روی من بلند کنی، به پلیس خبر می‌دهم.

- حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ پنجاه سال دیگر اینجا ساکن شوی؟  
سابرینا نیش زبان می‌زد و کامیل به روی خودش نمی‌آورد. مدتها پیش این نقشه را در سر پرورانده بود، البته با همدستی جاناناتان.

سابرینا هم نمی‌توانست به این آسانی از شر وی راحت شود.

- تا وقتی دلم بخواهد اینجا می‌مانم.

در ابتدا تصمیم داشت آسایش را از سابرینا سلب کند. وی برای کامیل یک غریبه محسوب می‌شد. چند ماهی می‌ماند، در این مدت کامیل امور را در اختیار خود می‌گرفت و بعد با یک قرار و مدار چشمگیر می‌توانست فاتحانه به جنوب باز گردد، صاحب احترام شود و خانه‌ای برای خودش بخرد. اشتیاقی به زندگی در شمال نداشت، اما فعلاً تا مدتی باید تن به شرایط می‌داد. به تمام دفاتر دولتی سر زده بود. در هیچ جا نشانی از درخواست طلاق از سوی جرمیا وجود نداشت. پس در وقت مرگ او هم کامیل زن شوهرداری به حساب می‌آمد.

- تو نمی‌توانی به همین راحتی سرت را بیندازی پایین و وارد خانه

شوی.

سابرینا با وحشت وی را می‌نگریست و ادامه داد:

- من این اجازه را به تو نمی‌دهم.

اما کامیل خود به سوی در رفت. به پسرکی که بیرون منتظر بود

اشاره‌ای کرد، و او هم رفت تا دوازده چمدان را به خانه بیاورد.

ابتدا دو چمدان بزرگ را وارد سرسرا کرد. کامیل به سوی او رفت.

- این آشغال را از اینجا ببر بیرون

منظورش هم چمدانها بود و هم کامیل. و بعد با صدای بلند گفت:

- همین الان!

با همین صدا سی سال پیش در معدن فرمان می‌راند، اما پسرک از این

صدا جا نخورد. او از کامیل بیشتر می‌ترسید.

- نشنیدی چی گفتم؟

- نمی‌توانم ... معذرت می‌خواهم، خانم.

پسرک می‌لرزید. کامیل با حیرت تمام او را به طرف پله‌ها راهنمایی

کرد. هنوز همه جا را به یاد داشت. اتاق خواب اصلی، کتابخانه‌ی جرمیا.

پسرک را تا اتاق رختکن سابرینا همراهی کرد. در بازگشت، سابرینا

خواست به زور وی را بیرون کند.

- فایده‌ای ندارد. من اینجا می‌مانم. چون مادرت هستم، چه خوشتر

بیاید چه نیاید.

و این مسادری بود که همیشه در رویا می‌دید. از خشم اشک در

چشمهایش حلقه زده بود. احساس کودکانه‌ای داشت. باورش نمی‌شد.

چطور می‌توانست از شر کامیل خلاص شود؟ به کتابخانه‌ی پدرش رفت. چون دیوانه‌ها گوشه‌ی را برداشت و شماره‌ی آندره را گرفت. شرح ماقع را داد.

- مگر دیوانه است؟

- نمی‌دانم.

سابرینا هنوز حق‌ها می‌گریست.

- هرگز چنین چیزی را ندیده بودم. طوری وارد خانه شد که گویی مدت کوتاهی به مسافرت رفته بوده است.

سابرینا بینی‌اش را پاک نمود و آندره ابراز تاسف کرد که آنجا نیست.

- پدرم هرگز به من نگفته بود که...

این بار با صدای بلند گریه سر داد.

- نمی‌فهمم... او گفته بود که مادرم وقتی یک ساله بودم از دست رفت.

- شاید فرار کرده بوده. می‌توانی این را کشف کنی. کسی باید بداند.

و هر دو به یک راه حل هم‌زمان رسیدند. اما آندره راه حل را اول بر

زبان آورد:

- آملیا. به آملیا زنگ بزن! او همه چیز را می‌داند. و بعد، بیندازش

بیرون.

- چطور؟ به زور؟ آندره، یگراست به اتاق رختکن من رفته.

- در را به رویش قفل کن. او حق ندارد این طور وارد زندگیت شود.

می‌تواند؟

ناگهان آندره هم عصبی به نظر رسید. سابرینا می‌ترسید که مکالمه را

قطع کند و به آملیا زنگ بزنند. دستکم می‌خواست از آنچه میان پدر و مادرش روی داده بود آگاه شود.

- می‌خواهی من بیایم؟

پیش از آن که مکالمه را به پایان برساند، آندره این پیشنهاد را مطرح کرد. در غیبت او، آنتوان می‌توانست به کارها رسیدگی کند. سابرینا گفت:

- فعلاً دست به کاری نزن. دوباره تماس می‌گیرم. می‌خواهم اول با آملیا صحبت کنم، و بعد با وکیل.

اما هیچکدام در دسترس نبودند. آملیا دچار گلو درد شده بود، و به گفته‌ی مستخدمه، نمی‌توانست صحبت کند. و سابرینا هم نخواست پیرزن را بترساند، وکیلش هم به مرخصی رفته بود. منشی‌اش گفت که:

- یک ماه دیگر برمی‌گردد.

سابرینا به مرز جنون رسید و بار دیگر رفت تا با کامیل درگیر شود.

- مادام دوبره، ... کنتس ... یا هر که هستی، حق نداری اینجا بمانی. چنانچه بر اموال پدرم ادعایی داری، و آن ادعا هنوز اعتبار دارد، باید یک ماه دیگر منتظر بمانی تا وکیلم بازگردد. و در این مدت مجبوری در هتل اقامت کنی.

کامیل مشغول آویزان کردن لباسهایش بود. از ورای شانه نگاهی به دخترش انداخت. تمام لباسهای سابرینا را روی یک صندلی پرتاب کرده بود. و سابرینا جلوی خودش را گرفت تا وی را خفه نکند. لباسهایش را برداشت، کامیل را به کناری پرت کرد و با تمام وجود فریاد کشید:

- برو بیرون! این خانه‌ی من است، و نه تو!

اما کامیل به چشم فرزندی خطاکار وی را نگریست و گفت:

- می دانم که درک این مسئله برایت مشکل است. مدتهای مدیدی است که همدیگر را ندیده ایم. اما تو باید خویشتندار باشی. وقتی جانانتان برگردد، دوست دارد ما را اینجا خوشحال بیابد. او هر دوی ما را دوست دارد، و به خانه ای پر از صلح و صفا نیازمند است.

- من که باورم نمی شود.

سابرینا به وی خیره ماند. این یکی از کمیابترین لحظات عمرش بود که احساس بی پناهی و تنهایی می کرد.

- تو باید از اینجا بروی.

- اما چرا؟ چه فرقی می کند؟ اینجا خانه ی بزرگی است و برای همه ی ما به قدر کافی جا هست.

کامیل با دقت به چشمهای سابرینا خیره شد که نگاه مرگباری داشت. تصمیم عاقلانه ای گرفت.

- بسیار خوب، من می روم به اتاق میهمان. و آن وقت تو حضور مرا احساس نخواهی کرد، عزیزم.

لبخندی بر لب آورد، و سایلش را بغل زد، و پسرکی که تا آن لحظه سابرینا حضورش را از یاد برده بود، به دنبال کامیل راه افتاد.

بعد از ظهر آندره تلفن کرد و متوجه همان لحن عصبی صبح سابرینا شد.

- آملیا چه گفت؟

- نتوانست با من حرف بزند. دچار گلودرد سختی شده است.

- آه، خدای من ... آن هم حالا... زنک را بیرون کردی؟ هیچ می دانی که می تواند یک کلاهبردار باشد. بعداً به فکرم رسید.
- اما سابرینا با حرکت سر پاسخ منفی به خود داد.
- فکر نمی کنم، آندره. خیلی خوب این خانه را می شناسد.
- شاید کسی او را تعلیم داده. مثلاً یکی از کارگران اخراج شده ات.
- اما دلیل دیگری وجود داشت که سابرینا باور کرد وی کامیل بیوچمپ باشد، و آن شباهت وی با جانانان بود. این را به آندره گفت.
- فکر می کنی چرا حالا برگشته؟
- همه چیز را گفت.
- سابرینا گریه سر داد.
- آندره، او خانه را می خواهد.
- خانه ی ترستون؟
- آندره هم به وحشت افتاد. در این فاصله ی کوتاه مدت از آشنایی، آندره هم می دانست این خانه برای سابرینا چه ارزشی دارد.
- این دیگر بیشرمی است!
- امیدوارم دادگاه به نفع من رای بدهد. وکیلیم رفته مرخصی، یک ماه دیگر برمی گردد. خدایا، باید چه کار کنم؟ مثل یک قاطر کله شق است.
- یک راست رفته به اتاق خواب میهمان، مثل این که منتظرش بوده ام.
- در شرایط دیگری، سابرینا شاید خنده اش می گرفت.
- چطور دلش آمده با من چنین رفتاری داشته باشد؟
- خیلی راحت.

و بعد آندره متوجه نکته‌ای شد که آن را به سابرینا تذکر داد.

- در تمام این ماجرا جانانان چه نقشی دارد؟

هنوز سابرینا خودش هم نمی‌دانست و میل نداشت به خطا او را متهم جلوه دهد، اما از گفته‌های کامیل حدس می‌زد که باید زد و بندی در کار باشد.

- این را هنوز نمی‌دانم.

- کاری از دست من برمی‌آید؟

- بله.

سابرینا لبخندی از روی درماندگی زد.

- بیرونش کن. کاری کن که ناپدید شود و هرگز برنگردد.

- دلم می‌خواهد که می‌توانستم.

لحظه‌ای سکوت میان آن دو حاکم شد.

- می‌دانی، تمام این همه سال، عادت داشتم وی را در رؤیا ببینم... این که چه شکلی بود... و حتی زمانی که دوازده سال داشتم مثل دزدها وارد این خانه شدم تا اثری از وی بیابم... که پیدا هم کردم... و حالا که رویش را به من کرده، می‌بینم که شیطان است، زنی بیش‌ترم... آرزو می‌کنم ای کاش هرگز وی را نمی‌دیدم. آندره، نکند واقعاً همان کسی باشد که خودش مدعی است؟

- امیدوارم که نباشد.

توضیحش سخت بود. اما به هر حال برای توضیح دادن هم دیگر خیلی دیر می‌نمود. کامیل آنجا بود و پایش را در کفش سابرینا کرده بود و

می خواست وی را بیرون کند. سابرینا تمام شب را بیدار ماند، و کار کرد. دلش می خواست به اتاق خواب میهمان برود، زنک را با لگد از خواب بیدار کند. اما فردا صبح، به هنگام صرف صبحانه دو زن با هم روبرو شدند، و سابرینا مجبور شد بپذیرد که علیرغم سنش، کامیل هنوز زن زیبایی به حساب می آید... پنجاه سال پیش... به هنگام همسری با پدرش حتماً زن فوق العاده جذاب و زیبایی بوده است. سابرینا نشسته مدتی به وی خیره شد. از خود پرسید: چرا رفته بود که حالا برگردد؟ دویزه کی بود؟ اما کلمه ای بر زبان نیاورد. جای را نوشید. کامیل هم نشست. دو زن به یکدیگر نگریستند. شرایط روزگار، یا احتمالاً طمع، مادر و دختر را به هم رسانده بود. سابرینا چهل و هفت ساله بود و پسر بزرگی داشت. پدرش وی را می پرستید، و مادرش ... مرده بود. سابرینا غرق در این افکار بود.

- چرا او را ترک کردی؟

کلمات ناخواسته از دهان سابرینا به بیرون پریدند.

- راستش را بگو.

- من که گفتم.

کامیل نمی خواست به چشمهای سابرینا نگاه کند.

- مادرم مریض بود. کمی بعد هم مرد.

- وقتی که مرد تو بالای سرش بودی؟

- آن موقع در فرانسه بودم.

دلیلی نداشت که به سابرینا دروغ بگوید. مگر فرقی هم می کرد؟



برگشته بود. هنوز زن جرمیا ترستون شناخته می شد.

سابرینا ترسیده بود. قلعه بدون کوچکترین مبارزه‌ای فتح شده بود. کامیل احساس غرور می کرد. زودتر و بهتر از نقشه‌اش به موفقیت رسیده بود. با آمدن جاناتان شرایط آسانتر هم می شد.

- مدت زیادی را در فرانسه ماندی؟

- سی و چهار سال.

- مدت زیادی است. ازدواج هم کردی؟

سعی داشت کامیل را به دام بیندازد، اما مادر فقط لبخندی زد:  
- نه.

- تو که نمی توانی اصل و نسب اشرافی داشته باشی... پس عنوان  
دوپره؟

- در فرانسه او حامی من بود.

- متوجهم. یعنی معشوقه‌اش بوده‌ای.

سابرینا لبخند دلپذیری تحویل کامیل داد.

- نمی دانم چنین چیزی چه تاثیری بر ادعایت داشته باشد. سی و  
چهار سال زمانی طولانی است.

- در تمام این مدت از لحاظ قانونی در ازدواج جرمیا ترستون بوده‌ام،  
و هنوز هم هستم. سابرینا، این یک واقعیت است.

- دارم فکر می کنم باید جالب باشد که زندگی با... حامی ات... را  
ترجیح دادی.

به عمد بر کلمه‌ی «حامی» تاکید کرد تا شاید کامیل شرمنده شود.

- ... حالا به خاطر این خانه برگشته‌ای. مسلماً از دید هر کس کارت معقول به نظر خواهد رسید. برای روز شکرگزاری برنامه‌ای داری؟ یا شاید می‌خواهی اینجا را دوباره دکور کنی؟

سابرینا با لحن تلخ و شیرانه‌ای صحبت می‌کرد.

کمی پیش از ظهر آندره آمد. کامیل از پله‌های اصلی پایین می‌آمد و با دیدن آندره به او خندید. او مرد بسیار جذابی بود و کامیل چون متوجه شد که فرانسوی است بسیار علاقمند شد، اما بعد چون او را در جبهه‌ی سابرینا یافت از شدت علاقه‌اش کاست. کامیل کوشید درباره‌ی فرانسه با او گپی بزند، اما بعد معلوم شد که وی بیشتر اوقات را در یک شهرک جنوب فرانسه گذرانده است و نه در پاریس. کامیل سعی کرد تظاهر به زندگی پرشکوهی داشته باشد، اما آندره متوجه دروغ وی شد و علاقه‌ای به ادامه‌ی صحبت نشان نداد. می‌خواست در خلوت با سابرینا صحبت کند.

- نقره و جواهرات را در جای امنی گذاشته‌ای؟ این زن می‌تواند دزد بسیار باهوشی باشد.

سابرینا خندید.

- جواهرات موجود این خانه مال خودش است. عاقبت هم آنها را طلب خواهد کرد.

- خوب، آنها را نده. به نظرم باید پلیس را خبر کنی.

اما از حالت و ظاهر سابرینا نومید شد. خودش با پلیس تماس گرفت و ماجرا را توضیح داد. مأموری به او گفت که پلیس خود را در ماجراهای

خانوادگی درگیر نمی‌کند، و تماس با یک وکیل آنها را نومید کرد. وکیل گفت که باید ماجرا را به دادگاه بکشانند، و چون حالا وی وارد خانه شده، بیرون کردنش کاری غیرممکن است، مگر این که به زور وی را بیرون کنند که در این صورت کامیل می‌توانست ادعای خسارت کند. آندره به سابرینا خیره شد و با حالتی عصبی گفت:

- دیروز نباید اجازه می‌دادی که وارد شود.

- دیوانه شده‌ای؟ از کجا می‌دانستم؟ درست مثل یک گردان تانک به درون آمد و بلافاصله مشغول خالی کردن گنج‌های لباس‌هایم شد. همین قدر که پذیرفت در اتاق میهمان سکونت کند شانس آوردم، وگرنه من باید آنجا می‌خوابیدم.

- چی؟

آندره سعی داشت خونسرد باشد، اما بیفایده بود.

- توی اتاق من خوابیده است؟ بیرونش کن!

سابرینا خندید، اما بعد گریه سر داد.

- آندره، من که نمی‌فهمم. چرا پدر هیچ اشاره‌ای نکرد؟

- فقط خدا می‌داند. از ظاهر این زن پیداست که موجود سخت و

بی‌پروایی است. من که داستانش را باور نمی‌کنم. شرم آور است که آملیا هم پاسخ تلفن تو را نداد.

اما آندره خود دوباره با نیویورک تماس گرفت و این بار موفق شد.

آملیا با صدای گرفته برای آنها ماجرای کاملیا و دوپره را تعریف کرد و این که کامیل شوهر و دخترش را رها کرده بود.

- متأسفم که برگشته تا تو را بیازارد. واقعاً همان موقع هم دختری به شدت خودخواه و سنگدل بود، و گویا سن و سال هم وی را تغییر نداده است.

سابرینا لبخند تلخی زد.

- من هم فکر نمی‌کنم.

و بعد سابرینا به آنچه آملیا درباره‌ی فرار کامیل گفته بود، اندیشید.

- قلب پدرم باید شکسته شده باشد.

و حالا سابرینا عدم اشتیاق پدرش را برای صحبت درباره‌ی مادرش

درک می‌کرد. او هرگز نتوانسته بود از این شوک رها شود.

- بسیار آزار دید. اما تو را داشت.

آملیا لبخند زد و ادامه داد:

- تو امید زندگیش بودی. در سالهای اخیر، فکر نمی‌کنم که چندان

برای کامیل دلتنگی کرده باشد. او زندگی خودش را ادامه داد. اما سالهای

اول فرار مادرت ... روزگار برایش بسیار سخت بود.

سابرینا پرسید که:

- حقیقت دارد که چون پدرم معشوقه داشت، مادرم او را ترک کرد؟

آملیا به خشم آمد و در حمایت از دوست قدیمی اش گفت:

- به هیچ وجه! کاملاً به کامیل وفادار بود. حاضرم خودم قسم بخورم و

شهادت بدهم. در حقیقت، او به شدت نومید شده بود که بتواند بچه‌دار

شود...

آملیا نخواست ماجرای حلقه‌های طلا را بازگو کند، و نمی‌دانست که

سابرینا از این ماجرا آگاهست.

- بعد معلوم شد که کامیل خود ترتیبی داده بود که بچه‌دار نشود. پدرت به شدت عصبانی شد، اما حالا دیگر نباید در این مورد صحبت کرد عزیزم. دختر خوبی باش و اجازه نده چیزی تو را نگران سازد. فقط بیرونش کن.

- دلم می‌خواست می‌توانستم. از قرار باید اول به دادگاه برویم.

- طفلک، چه زندگی سختی برایت رقم خورده.

در چهل و هفت سالگی، سابرینا دیگر طفلک نبود، اما از این کلمه خوشش آمد. آملیا ادامه داد:

- زنک باید تیرباران شود. در واقع، جرمیا باید مدتها پیش وی را با گلوله می‌کشت، و حالا تو دچار مشکل نمی‌شدی.  
- ای کاش.

سابرینا لبخندی زد. خوشحال شد که کسی را دارد.

- هر چه بشود تو را در جریان می‌گذارم آملیا.

- حتماً. راستی، آندره چطور است؟ فکر می‌کنم شما دو نفر می‌خواهید دنیا را بازسازی کنید.

- یکی از همین روزها این طور خواهد شد.

سابرینا خندید و پرسید:

- تو که حالت خوب است؟

- عالیست. فقط این گلو اذیتم می‌کند. از قرار، علیرغم میل خودم،

تصمیم دارم برای همیشه زنده بمانم.

- چه خوب. ما همیشه به تو احتیاج داریم.

- اما به این زنک احتیاج نداری. هیچوقت هم نداشته‌ای. پس بیرونش کن.

- آمیل!

سابرینا از وی تشکر کرد و گوشه‌اش را گذاشت. رویش را به طرف آندره برگرداند. فقط می‌بایست تا دادگاه منتظر بمانند، و در این میان کامیل ملبس به لباس سفید وارد اتاق شد. به نظر سابرینا رسید که گوشواره‌های الماس وی باید تقلبی باشند. سابرینا با نومییدی به آندره نگریست.

- باید چه کار کنم؟

چشم انداز زندگی با این زن تا زمان تشکیل دادگاه، سابرینا را دیوانه می‌کرد. روز بعد که جاناناتان هم از سفر بازگشت، اوضاع بهبود نیافت. مانند دوستی قدیمی و مادر بزرگی محبوب از دیدن کامیل ابراز خوشحالی کرد، و سابرینا هم مستقیم به اتاق جاناناتان رفت و در را بست.

- جاناناتان باید با تو حرف بزنم.

- درباره‌ی؟

اما جاناناتان می‌خواست بازی کند. از عصبانی شدن مادرش لذت می‌برد. چرا که نبرد؟ مادرش هرگز آنچه را که می‌خواست به او نداده بود: سفر به اروپا، ماشین. مدام از فقر می‌نالید. اما مادر بزرگ قول ماشین به او داده بود، به شرط این که همه چیز مطابق دلخواه وی پیش برود. پس از فارغ‌التحصیلی، جاناناتان می‌خواست در نیویورک کار کند، پس برایش اهمیتی نداشت چه کسی در خانه‌ی ترستون سکونت می‌گزید.

- باید به من توضیح بدهی.

سابرینا از خشم می لرزید. جاناتان نمی توانست وی را از سر باز کند. البته کاری هم از دست سابرینا بر نمی آمد. مادر بزرگ دیگر در خانه بود. سابرینا می خواست دقیقاً از نقش جاناتان در این ماجرا آگاه شود.

- در این بازی تو چه نفعی می بری؟

- منظورت چیست؟

- با من بازی نکن. خودش به من گفت که سه سال است تو را

می شناسد. چرا هیچوقت به من نگفتی؟

- فکر کردم غصه دار می شوی.

سابرینا جلو آمد و سیلی را برگوش جاناتان نشاند.

- به من دروغ نگو.

جاناتان یکه خورد. سابرینا هرگز این طور با او رفتار نکرده بود. نگاه

وی بیشتر جاناتان را به درد آورد تا سیلی. سابرینا احساس می کرد به وی

خیانت شده، و همین باعث تشدید عصبانیتش شد.

- لعنتی، مگر فرقی می کند با چه کسی آشنا می شوم. مگر هرکاری را

که می کنم باید به تو بگویم.

- او مادرم است و تو سالهاست که می شناسیش. چرا کمک کردی که

این نقشه را پیاده کند؟

- من چنین کاری نکردم...

و بعد شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- ... شاید او هم به اندازه ی تو در این خانه سهم داشته باشد. خودش

می‌گوید تا وقتی پدر بزرگ مرد، زنش بود.

- نمی شد قبلاً این را به من هم بگویی؟

جانانان پاسخی نداد. سابرینا صدایش را بالا برد.

- نمی شد؟

و بعد افزود:

- می‌دانی چرا این قدر عصبانی هستم؟ به خاطر کاری که تو با من

کردی. او هرگز در حق من مادری نکرد، اما تو پسر هستی. و نه تنها اجازه

دادی که این اتفاق بیفتد، بلکه دستی هم در آن داشتی. خودت چه

احساسی داری؟

جانانان مستقیم به چشمهای مادرش خیره شد. خصومت از آن

می‌بارید، و در درون سابرینا شعله‌ی عشقی خاموش شد.

- احساس خوبی.

و بعد شانه‌ای بالا انداخت. سابرینا یکه خورد.

- پس من هم به خاطر تو متأسفم.

- احتیاج به چیزی ندارم که تو به من بدهی.

و با این حرف جانانان، سابرینا اتاق را ترک کرد. دیگر نمی‌توانست

خود را مهار کند. پسرش هم به کامیل شباهت داشت، و در تمام این سالها

سابرینا به او دل بسته بود. جانانان شباهتی به پدر بزرگش نداشت، به هیچ

کس شباهت نداشت: نه به مادر و نه به پدر. درست به کامیل می‌مانست،

خبیث تا مغز استخوان. هیچ وفاداری‌یی نسبت به سابرینا نداشت، آن هم

بعد از این همه فداکاری که وی در حقش کرده بود. ظرف روزهای بعد،



سابرینا ناظر همکاری و توطئه چینی آنها بود. در گوشی صحبت می کردند و بیرون می رفتند. سابرینا متوجه شد که پسرش وی را رها کرده است. جرأت نداشت خانه را ترک کند و به نپاولی برود.

- تو که نمی توانی تا چند ماه دیگر همین طور وحشترده اینجا بنشین.

آندره از صمیم قلب احساس نگرانی می کرد. سابرینا پرسید:

- به نظرت این همه مدت طول خواهد کشید؟

- احتمالاً. تو که می دانی وکیل چه گفت.

- پس تا آن موقع دیوانه می شوم.

- مگر این که بیایی اینجا و در مورد کار تصمیماتی بگیر.

و بعد فکری به ذهن آندره خطور کرد:

- بین، من آنتوان را می فرستم. او در خانه می ماند و از همه چیز

مراقبت می کند. تو هم بیا اینجا، وقتی که برگشتی، آنتوان هم برمی گردد.

این روش مناسب بود و دو ماه بعد چنین شیوه ای به کار بردند. وکیل

هم از مرخصی بازگشت و اوضاع را در دست گرفت. او هم معتقد بود که

کار چندانی از دست کسی بر نمی آید. می بایست در دادگاه طرح دعوا

می شد، و این یعنی دو ماه دیگر انتظار. در این میان، جانانان مجبور بود به

کالج بازگردد، اما سردی رابطه ی بین پسر و مادر بهبود نیافته بود. شب

پیش از عزیمت، جانانان و کامیل با هم برای صرف شام بیرون رفتند، و

سابرینا هم به اتفاق آندره و آنتوان رفت. سابرینا احساس می کرد که

پسرش را از دست داده است. روزی که با آندره در میان تاکها قدم

می زدند، به او گفت:

- باید در تربیتش اشتباه بزرگی کرده باشم.

و آهی کشید.

- اگر پدرش زنده بود، مسلماً من هم کار نمی‌کردم. فکر می‌کنم

جاناتان بیش از آنی می‌خواست که من به او داده بودم.

- شاید او یکی از آن آدمهایی است که هر چه به او می‌دهند باز هم

چیز دیگری می‌خواهد. در این صورت کاری از دستت ساخته نیست.

- می‌خواهم او را از چنگ کامیل خلاص کنم. او هنوز متوجه نیست که

این زن چه موجود خطرناکی است، اما متوجه خواهد شد. آن وقت دیگر

خیلی دیر است.

به نظر آندره که چنین اتفاقی چندان بد هم نبود. جاناتان را پسری لوس

و فاسد می‌دانست. از همان ابتدا از او خوشش نیامده بود، اما هرگز به

سابرینا اشاره‌ای نکرد. سابرینا فقط جاناتان را داشت، و علیرغم غصه‌ی

درونی، هنوز به او عشق می‌ورزید. پسرش بود. اما اکنون از آنتوان نیز

همدلی می‌دید. برای سابرینا گل و سبد میوه می‌آورد، و گه گاه هدایای

کوچکی به وی می‌داد. سابرینا همیشه اظهار محبت او را برای آندره

تعریف می‌کرد، و به خاطر داشتن چنین پسر خوبی به او تبریک می‌گفت.

آندره هم احساس غرور می‌کرد. سابرینا فکرش را به تاکستان و

دادخواستی که علیه کامیل می‌خواست مطرح کند، معظوف داشت. کامیل

می‌دانست روز سرنوشت در پیش است، به روی خودش نمی‌آورد، به

خوبی بازی را ادامه می‌داد، و تنها هفته‌ای پیش از تاریخ تشکیل دادگاه، بر

در اتاق سابرینا ضربه‌ای زد. نهم دسامبر بود، و تاریخ تشکیل دادگاه پانزده

دسامبر.

- بله؟ چی می خواهی؟

سابرینا در لباس خانه و پای برهنه ایستاده بود. هنوز نمی توانست حضور تحمیلی کامیل را باور کند. پنج ماه از اقامتش می گذشت، کابوسی بود بی پایان. کامیل همه جا حضور داشت، با احساس تملک در اطراف خانه قدم می زد، لباسهای ارزان می پوشید و در شهر گردش می کرد. سابرینا شایعاتی هم شنیده بود. گه گاه شیشی با ارزش مفقود می شد. کامیل هم مصرانه معتقد بود که به وی ارتباطی ندارد. کامیل و جاناناتان نقشه کشیده بودند که به هر طریق ممکن سابرینا را به ورشکستگی بکشانند. به همین خاطر صورتحسابها به سوی خانه روان شدند، و اگر سابرینا می خواست آنها را پردازد مسلماً با ورشکستگی روبرو می شد. اما وی گذاشت تا صورتحسابهای کامیل روی هم جمع شوند، و صورتحسابهای جاناناتان را نیز برای خود او به کالج ارسال داشت.

- فکر کردم بهتر است صحبتی داشته باشیم.

هر بار که کامیل نقشه‌ای در سر داشت، به شدت لهجه‌ی جنوبی پیدا می کرد. و چقدر سابرینا نفرت داشت که برای بقیه‌ی عمرش می باید این چهره و این لهجه و این رفتار را به ذهن پیسارد.

- دربارهی چی؟ من حرفی با تو ندارم.

- بهتر نیست با هم صحبت کنیم و به دادگاه نرویم؟

- نه لزوماً.

سابرینا رفتار خشنی در پیش گرفته بود و ادعای کامیل را یک بلوف

می دانست. چرا که نه؟ وکیل به وی گفته بود که هر چه بیشتر این ادعا را بررسی می کند، حقانیت کمتری برای کامیل می یابد. جرمیا در وصیتنامه اش نام وی را حذف کرده بود: «با هر شخصی که امکان دارد ازدواج کرده باشم...». سابرینا هم به یاد آورد که در همان موقع خواندن وصیتنامه این جمله را عجیب یافته بود، اما در آن زمان چنان غصه دار بود که به آن فکر نکرد.

- به دادگاه رفتن برایم اهمیتی ندارد.

کامیل لبخندی زد.

- فرزند، من که نمی خواهم خانهات را از تو بربایم.

سابرینا می خواست کشیده ای بر صورتش بخواباند یا سرش را بر زمین بکوبد. پس از تقریباً شش ماه شکنجه گری، هجوم به زندگیش، ربودن پسرش، حالا می گوید که هدفش ربودن خانه نیست؟ و با وقاحت تمام وی را فرزند خطاب می کرد. سابرینا گفت:

- تقریباً پنجاه سال سن دارم، و «فرزند» تو هم نیستم، و هرگز نبوده ام.

کاری به کار تو ندارم. تو حوصله ام را سر می ببری. و اگر دست من بود، همین امشب با یک اردنگی از اینجا بیرونم می انداختم.

- همین هفته می روم...

صدای کامیل زمزمه ای بیش نبود:

- ... به شرط این که بهای مرا بپرداز.

بدون کلمه ای، سابرینا در مقابل صورت کامیل بر هم کوبید.

آندره با مشاهده ی وضعیت سابرینا زجر می کشید و می دانست کاری

از دستش بر نمی آید. روز دادگاه همراه وی بود، و برای نخستین بار کامیل ترسیده و رنگ باخته بود. اینجای ماجرا را پیش‌بینی نکرده بود و می‌دانست با چه حکمی مواجه خواهد شد.

قاضی با شنیدن سرگذشت سابرینا یکه خورده بود، همین طور از ظهور و قیحانه و نابهنگام کامیل در خانه‌ی دختری که وی را در کودکی رها کرده بود. آملیا از نیویورک شهادتی را توأم با سوگند فرستاده بود. علیرغم سنش، ذهنش به خوبی کار می‌کرد و حوادث چهل و شش سال گذشته را خوب به خاطر داشت. کامیل نگاهی به اطراف دادگاه انداخت. یکه خورد. تنها بود و متوجه حماقتش شد. هرگز نمی‌خواست کار به اینجا برسد. فکر می‌کرد که سابرینا وی را با پول خواهد خرید، و حال صحبت از پرداخت غرامت و کرایه خانه‌ی شش ماهه به میان آمده بود. سپس موضوع صورتحسابهای سنگین کامیل پیش کشیده شد. کامیل خشنود بود که قاضی فقط وی را مورد سرزنش و عتاب قرار داد. در واقع متذکر شد که می‌بایست وی را به زندان بیفکنند، اما یک ساعت به وی فرصت داد که همراه معاون کلاتر، وسایلش را از خانه‌ی ترستون جمع کرده و آنجا را تخلیه کند.

سابرینا، پایان این کابوس را باور نمی‌کرد. و چون کامیل برای آخرین بار از پله‌ها پایین آمد، سابرینا از پایین، ایستاده زیرگنبد، وی را تماشا کرد. هیچ نفرتی نداشت. دیگر برایش احساسی نمانده بود که خرج کامیل کند.

- فکر می‌کردم در آخر، می‌توانیم دوست هم باشیم.

کامیل با صدای عصبی و لرزان این را گفت. پایش را بیش از گلیمش

دراز کرده و حال شکست خورده بود. مجبور بود با دمی آویزان به آتلانتا بازگردد و بار دیگر سر بار هیوبرت جوان شود که نسبت به او هم خبالت کرده بود. سابرینا با صدایی محکم خطاب به کامیل گفت:

- دیگر هرگز میل ندارم تو را بینم یا صدایت را بشنوم و گرنه پلیس را خیر می‌کنم و به دادگاه گزارش می‌دهم. روشن شد؟  
کامیل در سکوت سری تکان داد. سابرینا افزود:  
- از پسر هم دوری کن.

اما خودش می‌دانست در این جبهه شکست خورده است. روز بعد، پس از به دست آوردن خونسردی و آرامش خود، سابرینا به پسرش تلفن کرد. جاناناتان به وی گفت که به هیچ وجه برای کریسمس نخواهد آمد. تصمیم داشت با قطار به غرب و بعد به آتلانتا برود.

- دیروز با مادر بزرگ صحبت کردم. گفت که تو قاضی را با پول خریده بودی.

سابرینا حیرت کرد. پس از دادگاه، برای نخستین بار گریه سر داد. یعنی جاناناتان نمی‌خواست چیزی را درک کند؟ آیا می‌خواست برای همیشه از وی متنفر باشد؟ یعنی تا این حد به مادر بزرگش شباهت داشت؟

- جاناناتان من چنین کاری نکردم. حتی فکر نمی‌کنم کسی هم بتواند این کار را بکند. قاضی فرد محترمی بود و خودش دید که او چه زنی است.

- او فقط پیرزنی است که جایی را برای سکونت می‌خواهد و خدا

می‌داند الان باید کجا زندگی کند.

- قبلاً کجا بود؟

- دیگران صدقه سری به وی می‌دادند. حالا باید دوباره برود سراغ برادرزاده‌اش.

- کاری از دست من ساخته نیست.

- و برایت اهمیتی هم ندارد.

- نه، ندارد. جانانان، او سعی داشت این خانه را به دست آورد!

اما جانانان گوش شنوا نداشت، و در حالی که مادرش را سنگدل خطاب می‌کرد، گوشی را گذاشت. آن شب سابرینا در خانه‌ای خوابید که سرانجام به وی تعلق یافته بود، اما دریافت که همه چیز را به دست نیاورده است: کامیل بیوچمپ ترستون پسرش را از وی ربوده بود.

## فصل

۳۵

---

بدون حضور جاناتان، در صورت نبودن آنتوان و آندره، سابیرنا کریسمس آن سال را می‌بایست در تنهایی می‌گذراند. اما پدر و پسر نگذاشتند چنین اتفاقی روی دهد. با یک درخت کریسمس و مخلوط شراب و زرده‌ی تخم مرغ که آنتوان درست کرده بود به خانه‌ی ترستون آمدند و تمام روز را سر به سر سابیرنا گذاشتند و سرگرم شدند و خندیدند. به اتفاق هم برای شرکت در مراسم دعای نیمه شب به کلیسا رفتند و سرود کریسمس خواندند. سابیرنا گریست. آندره دستی به دور شانه‌هایش انداخت و به وی لبخندی زد. جمع سه نفره‌ی دوست داشتنی‌یی بودند و سابیرنا خود را مدیون آنها یافت. بدون حضور آن دو، سابیرنا مجبور می‌شد تنها در خانه بماند و به خاطر مصیبتی که کامیل بر



وی وارد کرده بود بگرید. روز کریسمس بار دیگر سابرینا سر حال شد. آنتوان به منظور رفتن نزد کارگرها به نپاولی بازگشت، اما آندره نزد سابرینا ماند. و روز بعد همراه یکدیگر به بانک رفتند. قرار بود به خاطر تجهیزات جدید، بانک به آنها وام بدهد. اوضاع می‌رفت تا بر وفق مراد شود. آندره در اداره‌ی تاکستان نبوغ داشت.

سابرینا به شوخی گفت:

- حتی جنگل هم حالا زیبا به نظر می‌رسد. من که آنجا را نتوانستم

بشناسم.

پس از رفتن آنتوان، هر دو نشستند و درخت کریسمس را تماشا کردند. و بعد آندره با نگاه ستایش آمیزی سابرینا را نگریست. چه دوران سختی را پشت سر گذاشته بود. سابرینا فوق‌العاده مهربان و آرام بود و قویتر از همه زنانی که آندره می‌شناخت. برای سابرینا آملیا همیشه تصویر مادری بود که می‌خواست داشته باشد، اما دیگر حقیقت وجودیِ مادر واقعی‌اش را نمی‌توانست پنهان کند. وی زنی بود خبیث و بدطینت. کسی که تلاش داشت همه چیز را از دخترش با بیش‌رمی به دست آورد. آندره گفت:

- سال جالبی بود، نه؟

- من که به سختی می‌توانم این را بگویم.

آندره خندید. سابرینا با تعجب او را نگریست و لبخندی زد.

- همان قدر خوب بود که بد. تو و آنتوان بهترین هدایای امسال بودید. جدای از این، آندره پولوور قرمز رنگی از پشم کشمیر به وی داد، و

سابرینا به او ژاکت و یک جفت دستکش.

- خوب، پس سال چندان بدی نبود.

- نه، فکر نمی‌کنم.

اما هر دو می‌دانستند که سابرینا غم پسرش را داشت. سابرینا کوشید

با شوخی کردن اندوهش را پنهان دارد.

روز بعد، پس از ملاقاتی که در بانک داشتند، سابرینا همراه آندره به

نیاولی بازگشت و تمام هفته را آنجا ماند. کارگرها هم با وی مهربان بودند

و سابرینا آرام آرام یاد می‌گرفت به زبان فرانسه صحبت کند.

پس از تحویل سال، آندره وی را به خانه‌ی ترستون رساند. از پل بای<sup>۱</sup>

عبور کردند، به برادوی<sup>۲</sup> رفتند، از آنجا عازم جنوب خیابان کالیفرنیا

شدند، به سمت راست پیچیدند و به ناب هیل رسیدند. آندره ماشین را

بیرون خانه پارک کرد و ساکهای سابرینا را به داخل برد. تصمیم داشت

یکی دو روز را در شهر بماند. آنتوان به راحتی می‌توانست به کارها

رسیدگی کند. آن شب تا دیر وقت در کتابخانه ماندند، اسناد را مرور

کردند. هر دو مسئولیت را به یک نسبت میان خود تقسیم کرده بودند.

سابرینا به یاد روزهای گذشته‌ی کار در معدن افتاد، اما این بار آندره را در

کنار خود داشت.

- روزهای سختی باید بوده باشد.

- همین طور است.

سابرینا لبخندی زد.

- اما خیلی چیزها آموختم.

- متوجه هستم. اما به بهای گزافی یاد گرفته‌ای.

- شاید سرنوشت چنین می‌خواست.

بار دیگر سابرینا به یاد کامیل و جانانان افتاد. آندره متوجه شد. پرسش مضحکی مطرح کرد. اکنون ده ماه از دوستی شان می‌گذشت، اما میان شان احساسی وجود داشت که هرگز آن را بر زبان نیاورده بودند. سابرینا به ندرت از جان هارتنی حرف می‌زد، و آندره ذکری از همسرش به میان نمی‌آورد. آنتوان پنج سال داشت که وی جان سپرد، و آندره از آن هنگام زندگی تنهایی را در پیش گرفته بود. اما اکنون آندره میل داشت از زندگی گذشته‌ی سابرینا آگاه شود.

- شوهرت چه جور آدمی بود؟

سابرینا لبخندی زد.

- عالی.

و بعد خنده سر داد.

- در ابتدا چندان از هم خوشمان نمی‌آمد. او سعی داشت اموالم را

بخرد چون مالک معدن رقیب بود.

آندره خندید.

- اما ناگهان...

سابرینا لبخندی بر لب آورد. غم دوران گذشته در آن موج می‌زد.

- ... به توافق رسیدیم. می‌دانی...

تلخی بر چهره اش نقش بست.

- ... حتی در سالهای آخر زندگیش هم اجازه ندادم دو شرکت را در هم ادغام کند. اما بعد افسوس خوردم. باید نسبت به او بدی کرده باشم...  
و به خاطر چی؟

به چشمهای آندره خیر شد.

- ... آخر سر، وقتی که مرد، من هر دو را در هم ادغام کردم. حماقتم این بود که نگذاشتم از قبل این اتفاق روی دهد.

- چرا اجازه ندادی؟

- فکر می‌کنم می‌خواستم چیزی را به او ثابت کنم: این که همچنان مستقل بودم و نه جزیی از او. اما او به من احترام می‌گذاشت و همه چیز را آن طور که دوست داشتم نگاه می‌داشت، حتی اگر برایش دردسر به وجود می‌آورد. خیلی صبور بود.

به چشمهای آندره خیره شد.

- آنچه از او یاد گرفتم باعث شد تا شریک خوبی برای تو باشم.

- تو فوق‌العاده‌ای...

آندره لبخندی زد:

- ... به جز در آشپزی و به زبان فرانسه صحبت کردن!

- چرا این را می‌گویی؟

سابرینا قهقهه سر داد.

- هفته‌ی پیش برای هر کس یک املت درست کردم.

سابرینا از این بابت احساس غرور می‌کرد و هر دو خندیدند. ساعت

یک صبح بود. هر دو خسته، در کتابخانه کنار هم نشسته بودند.

- ندیدی که پس از خوردن آن چه قیافه‌ی ماتمزده‌ای داشتند؟!  
آندره دوست داشت سر به سر سابرینا بگذارد، و به ملایمت یک  
رشته موی آویزان وی را نوازش کرد:

- می‌دانی، خیلی شبیه یک دختر سرخپوست هستی.  
و ناگهان سابرینا به یاد «ماه بهاری» افتاد. آندره در ادامه گفت:  
- عزیزم، تو مسلماً زندگی ملال‌آوری نداشته‌ای. مطمئنی که اداره‌ی  
تاکستان برایت سخت نیست؟

- مطمئن باش. فکر نمی‌کنم بتوانم این همه هیجان و شادی را بروز  
ندهم. روزی بود که ششصد کارگر داشتم. دیگر هرگز میل ندارم آن دوران  
را تکرار کنم.

- اجباری هم نداری. از این به بعد زندگی آرامی خواهی داشت. قول  
می‌دهم.

- دلم می‌خواهد که بتوانی چنین قولی بدهی.  
سابرینا به جانانان هم می‌اندیشید.  
- آندره، تو چی؟ از زندگی چه می‌خواهی؟ منظورم جدا از شرابه‌ی  
عالی است.

سابرینا با انگشت‌های آندره بازی کرد.  
- نمی‌دانم. فکر می‌کنم هر چه بخواهم دارم. فقط اینجا یک چیز  
وجود ندارد.

سابرینا تعجب کرد و پرسید:

- چی؟

- رفاقت و همراهی. دلم می خواهد کسی را داشته باشم تا زندگیم را با او شریک شوم. منظورم کسی غیر از آتوان است، چون او در وقتش به دنبال زندگی خودش خواهد رفت. تو چنین احساسی نداری؟
- در زندگی سابرینا، پس از مرگ جان هیچ مردی وجود نداشت. آندره هم از این بابت چندان تعجب نکرده بود. سابرینا گفت:
- چرا، اما شک داشتم.
- پس چطور توانستی این همه مدت را در تنهایی بگذرانی؟
- آندره متأثر شده بود. خود او دو سال پس از فوت همسرش یک ماجرای جدی عاشقانه داشت.
- به نظرت این تنهایی غیر قابل تحمل نمی رسد؟
- سابرینا خندید:
- نه. گاهی اوقات بسیار دلپذیر هم هست. پس از مدتی، عادت می شود. مثل راهبگی است.
- و این یعنی حرام کردن زندگی.
- هر دو خندیدند.
- جدی می گویم. سابرینا، تو زن بسیار دوست داشتنی بی هستی، و هنوز جوانی.
- دوست من، خودم چنین نظری ندارم. ماه مه چهل و هشت ساله می شوم. این دیگر جوانی نیست.
- در اوج شکوفایی هستی.
- آندره، حالا دیگر مطمئنم که دیوانه ای.

- نیستم!

سابرینا می توانست برای هر مردی یک هدیه‌ی کمیاب باشد. زنی بود خاص. آندره این را می دانست. و به همین خاطر جرأت نکرده بود پا پیش بگذارد. ساعت دو صبح از هم جدا شدند و روز بعد برای صرف صبحانه همدیگر را دیدند. هر دو آماده برای کار. اما بعد از آن گفتگوی شبانه احساس نزدیکی بیشتری داشتند. جمعه شب آندره وی را غافلگیر کرد، طبق برنامه به نپاولی بازگشت و در عوض سابرینا را برای صرف شام دعوت کرد.

- دلیلی برای جشن گرفتن هست؟

سابرینا تعجب کرد. خسته بود. هفته‌ی پرکاری را پشت سر گذاشته بودند.

- چرا برای شام نزنیم بیرون؟

- چه کار بیهوده‌ای.

اما از این فکر خوشش آمد. به اتاقش رفت تا حاضر شود، و لباس مشکی‌یی پوشید و با جان در پای پله‌ها برخورد کرد.

- مادام، چقدر موقر و زیبا شده‌اید.

آندره لبخندی زد و سابرینا بار دیگر متوجه جذابیت او شد.

- متشکرم، موسیو.

با هم به رستوران رفتند. ساعت هشت میزشان آماده شد، خوش بودند. آندره از کارهایی که در فرانسه کرده بود گفت، و سابرینا ماجراهای معدنش را بازگو کرد. طبق معمول به خانه‌ی ترستون بازگشتند. آتش در

بخاری دیواری می افروخت. به شعله‌های آتش خیره شدند، سابرینا نگاهی به آندره انداخت.

- آندره، به خاطر امشب از تو متشکرم... به خاطر همه چیز. تو به من محبت داشته‌ای.

آندره تحت تاثیر این کلمات واقع شد و دست سابرینا را گرفت.  
- سابرینا، برای تو حاضرم هر کاری بکنم. امیدوارم متوجه شده باشی.

- تا حالا همین کار را کرده‌ای.

و بعد، گویی هر دو این لحظه را انتظار می‌کشیدند. آندره خم شد و پیشانی سابرینا را بوسید. همه چیز به نظر طبیعی می‌رسید. کنار هم نشسته، دست در دست، مقابل آتش. پس از لحظه‌ای، سابرینا خنده‌ای تحویل داد.

- مثل بچه‌هاست، نه؟

- مگر بچه نیستیم؟

آندره لبخندی زد.

- نمی‌دانم...

آندره به آرامی در گوش وی زمزمه آغاز کرد. نمی‌خواست کاری کند که تأسف هر دویشان را به بار آورد. سابرینا برای او کمال اهمیت را داشت، هم به عنوان انسان، هم به عنوان دوست.

- سابرینا، می‌خواهی که بروم؟

- نمی‌دانم.



به آندره لبخندی زد.

- اینجا چه کار می‌کنیم؟

- فکر می‌کنم که عاشق تو شده‌ام.

سابرینا تعجبی نکرد. متوجه شد که خودش هم عاشق آندره بوده، آن هم از همان لحظه‌ی نخست ملاقات. آندره وی را به زندگی بازگردانده بود. و اعتراف به دوست داشتن نهایت این بازگشت به حساب می‌آمد.

- آندره...

سابرینا از سر شوخی می‌خندید.

- چی شد که عاشق شدیم؟

سابرینا لبخندی زد. آندره در پاسخ گفت:

- نمی‌دانم. شاید حقمان بود. یک سال سخت کار کردیم.

- چه پاداش دلپذیری.

آندره با نگرانی به سابرینا نگریست.

- امیدوارم بی‌ادبی نباشد اگر از تو بپرسم که آیا از آبستنی نگران نمی‌شوی؟

- آندره، اگر بخواهم باردار شوم، دستکم به هشتاد سالگی رسیده‌ام. در گذشته دو سال طول کشید تا بچه‌دار شدم. و حالا دیگر حتی به آن فکر هم نمی‌کنم.

- اما مطمئن؟

- صد درصد. حتی شاید دیگر نتوانم باردار شوم.

- اما نمی‌توانی چندان هم مطمئن باشی.

یکشنبه شب چنان سرخوش بودند که تصمیم گرفتند پیش از بازگشت به نپاولی، شب دیگری را در خانه‌ی ترستون بگذرانند.

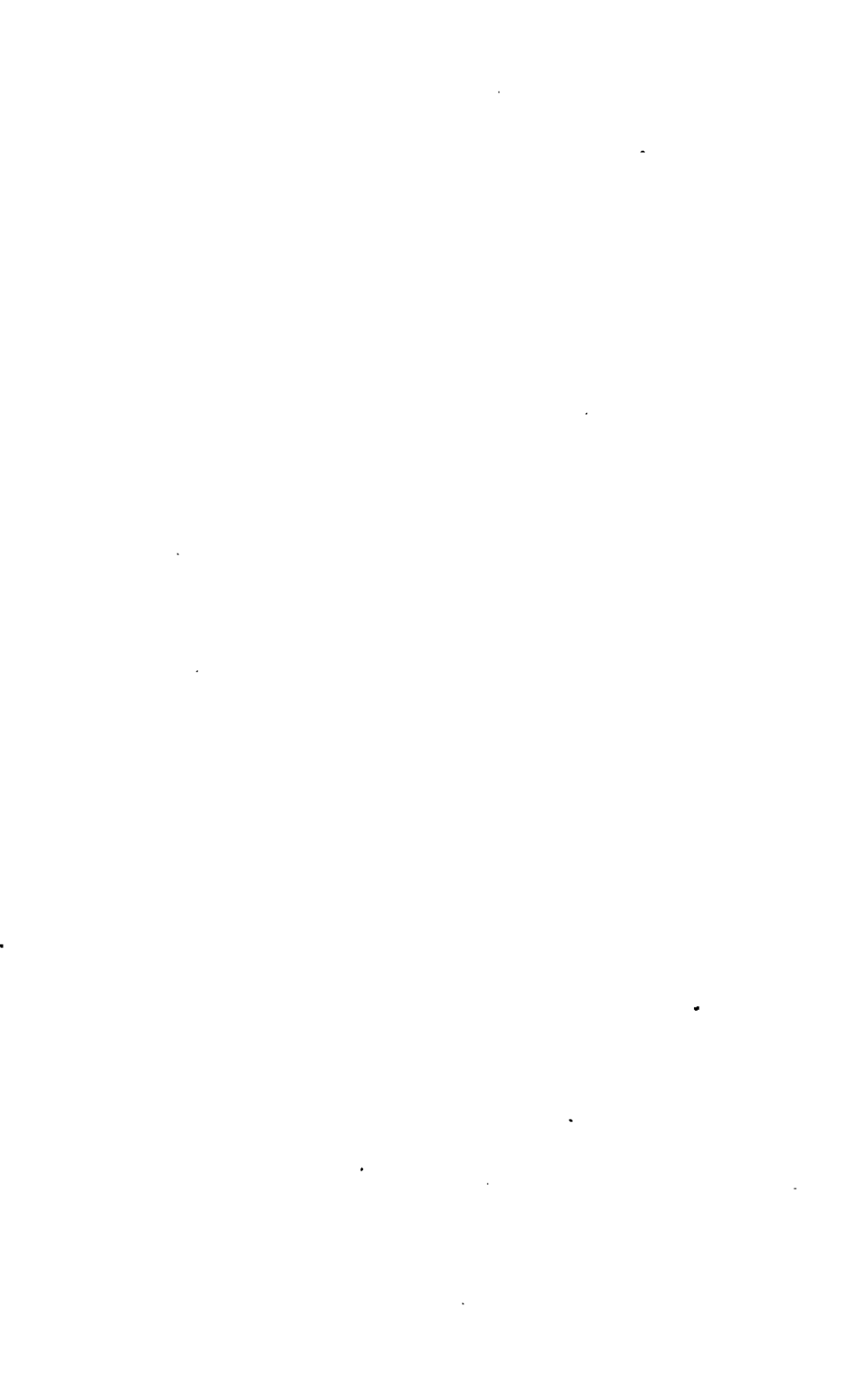
ظرف دو روز گذشته زندگی هر دو دگرگون شده بود. روز بعد به نپاولی بازگشتند. سابرینا می‌خندید. چشمهایش درخشش چشمهای دختر جوانی را داشتند.

- حالا باید در نپاولی چه کار کنیم؟ کارگران شوکه خواهند شد.

به هر حال زندگی آنها به کسی مربوط نبود و سابرینا فکر نمی‌کرد  
آنتوان هم بداند. آندره گفت:

- مثل این که باید خانه‌ام را سریعتر بسازم. فردا باید با معمار صحبت  
کنم.

آندره پنجاه و پنج سال از سنش می‌گذشت و هرگز تا این حد  
خوشبخت نبود.



## فصل

۳۱

---

ظرف چند هفته‌ی بعد، حداقل هفته‌ای یک بار به شهر می‌رفتند، اما سابرینا بیشتر اوقات را در نیاولی و در کنار آندره و آنتوان می‌گذراند. آندره و سابرینا اکنون به شکل دیگری به هم می‌نگریستند و پیامهایی را مخفیانه رد و بدل می‌کردند. تا این که سابرینا یک بار دیگر فکر کرد آنتوان متوجه‌شان شده باشد، و کمی بعد او را دید که به پدرش و سابرینا لبخندی می‌زد.

- فکر می‌کنی که فهمیده است؟

هر دو زمزمه کنان صحبت می‌کردند. آندره همان هفته نزد معمار رفته بود. در بهار ساختمان خانه‌ی جدید آغاز می‌شد.

- نمی‌دانم.

آندره لبخندی زد و چهره‌ی وی را نوازش کرد. هرگز زنی را تا این حد دوست نداشته بود، و سابرینا دچار احساسی شد که حتی برای جان هارتی هم نداشت.

- فکر می‌کنم که اگر بداند، به خاطر هر دو مان خوشحال می‌شود، دیروز تا حدودی او را در جریان گذاشتم.

سابرینا به نشانه‌ی تایید سری تکان داد. خودش نمی‌توانست به جانانان حرفی بزند. سابرینا می‌دانست که جانانان این مسایل را درک نمی‌کرد. یک ماهی می‌شد که از او خبری نداشت، همین طور از کامیل که دوباره به آتلانتا رفته بود. اما سابرینا علاقه‌ای نداشت که از حال کامیل آگاه شود. سابرینا بار دیگر خود را متوجه آنتوان کرد.

- فکر نمی‌کنی که دلخور شوی؟

آنتوان با جانانان تفاوت داشت، و سابرینا هم به او علاقه‌مند بود. آندره لبخندی زد.

- چرا باید دلخور شوی؟ خوشحال هم خواهد شد.

سابرینا هم چنین حدس می‌زد. این روزها آنتوان به طرز غیرطبیعی بی‌به وی محبت می‌کرد. سابرینا از این همه محبت او خوشتر می‌آمد. چند هفته‌ی بعد، سابرینا تمام روز را زیر آفتاب گذرانده بود که بعد از ظهر ناگهان از حال رفت و آنتوان وی را در میان بازوانش گرفت. با دستمال پیشانی سابرینا را کمپرس آب سرد کرد.

- باید کلاه سرت می‌گذاشتی.

آنتوان طوری با وی صحبت می‌کرد که گویی یک بچه است. سابرینا

احساس بیماری شدیدی داشت.

- آنتوان... چیزی به پدرت نگو... خواهش می‌کنم.

اما او به سابرینا اخم کرده بود.

- چرا نه؟ به نظر من پدرم باید از این اتفاق باخبر شود، مگر نه؟

و بعد نگران حال سابرینا شد. پنج ساله بود که مادرش از بیماری

سرطان درگذشت. با چشمهای نگران به سابرینا نگریست.

- اگر قول بدهی که الان نزد دکتر می‌روی، من هم به پدر چیزی

نخواهم گفت.

سابرینا مردد ماند. آنتوان بازویش را گرفت و با خشم به وی نگریست.

- جدی می‌گویم، سابرینا. وگرنه همین الان ماجرا را به او می‌گویم.

- خیلی خوب، خیلی خوب. به خاطر آفتاب بود.

اما به نظر آنتوان حال سابرینا چندان مناسب نمی‌نمود. طی چند روز

آینده متوجه شد که حتی اشتهایی به غذا هم ندارد. بار دیگر موضوع دکتر

را پیش کشید.

- آنتوان، حالم خوب است.

- نیست.

آنتوان بر سر وی فریاد زد، اما حالتش با جاناناتان تفاوت داشت. معلوم

بود که نگران حال سابریناست، و باعث شد که سابرینا هم محبت او را

متوجه شود. چون یک بار دیگر سابرینا از حال رفت، آنتوان وی را با

زحمت به خانه آورد. آندره نبود.

- خوب، سابرینا، یا خودت دکتر را خبر کن، یا من این کار را می‌کنم.

- تو را به خدا...

اما آنتوان دست بردار نبود. کنار تلفن ایستاد، با تهدید وی را نگریست، سابرینا به خنده افتاد.

- چه خوب شد که تو پسرم نیستی، آنتوان. چون به هیچ وجه نمی توانستم از پس تو بربیایم.

سابرینا سر به سرش می گذاشت. به سوی تلفن رفت. چه دلپذیر که کسی این قدر نگران حالش می شد. پدر و پسر هر دو او را می ستودند. با دکتر صحبت کرد و برای بعد از ظهر فردا وقت گرفت.

- و می دانی که دکتر چه خواهد گفت؟

- بله. این که زیاد کار می کنی. پدر را ببین، او هم سخت کار می کند، اما هر روز بعد از نهار چرتی می زند.

عادتت که از فرانسه با خود آورده بود.

- من تحمل چنین کاری را ندارم.

- خوب، باید پیدا کنی.

اما آنتوان خوشحال شد که سرانجام سابرینا نزد دکتر می رفت.

- می خواهی فردا همراهت به شهر بیایم؟

- نه. کارهای دیگری هم دارم.

- به من که می گویی تشخیص دکتر چی بوده؟

سابرینا نگرانی را در چشمهای آنتوان دید. نزدیک او رفت. مستقیم به

چشمهایش خیره شد. آنتوان به مراتب بلندتر از سابرینا بود، با این وجود

سابرینا احساس می کرد که باید او را در پناه خود بگیرد.

- آنتوان، مطمئن باش چیز بدی نیست. من در سلامت کامل هستم، قول می‌دهم. فکر می‌کنم نتیجه‌ی آن همه گرفتاری با مادرم باشد و رفتن به دادگاه، و...

هر دو می‌دانستند که جاناتان هم به این فهرست افزوده شده است.

- به نظرم همه‌ی این چیزها خسته‌ام کرده است.

- خیلی ناراحت شدم که آنها چنین رفتاری با تو داشتند.

آنتوان در وجود سابرینا مادرش را می‌دید.

- من هم. اما چه خوب شد که همه چیز همان طور تمام شد که باید.

و سابرینا توانست وجه دیگری از شخصیت پسرش را نیز کشف کند و

آن را هرگز از یاد نبرد.

- خوب، حالا دیگر نگران حالم نباش. قول می‌دهم که تو را در جریان

تشخیص دکتر بگذارم.

اما روز بعد که سابرینا در مطب دکتر نشست، فهمید که نمی‌تواند سر

قولش بماند. مقابل دکتر نشسته بود. او را از سالها پیش می‌شناخت.

سابرینا دچار شوک و ناباوری شده بود.

- امکان ندارد... دفعه‌ی پیش ... فکر کردم این بار هم مثل دفعه‌ی

پیش...

به دکتر خیره ماند. باور کردنش غیر ممکن بود. اما دکتر لبخند

محبت‌آمیزی داشت.

- سابرینا، حقیقت دارد. این آزمایش دروغ نمی‌گوید. تو حامله

شده‌ای، عزیزم.



- اما من نمی‌توانم. در واقع، پارسال متوجه تغییر حالت‌م شدم. شرایط بارداری را پشت سر گذاشته‌ام. مدتی است که عادت زنانه را...  
سابرینا مشغول محاسبه‌ی ماه‌ها شد. به دکتر خیره ماند.  
- آه نه... دکتر

دو ماه می‌شد. حق با او بود:  
- هرگز فکر نمی‌کردم... خدای من، اگر دیروز از حال نرفته بودم...  
آن وقت باید ماه‌ها می‌گذشت تا سابرینا متوجه می‌شد، و هنوز نمی‌توانست باور کند.

- اما دفعه‌ی پیش چندین سال طول کشید تا حامله شدم، و..  
دکتر از پشت میز برخاست و به طرف وی آمد و کنارش ایستاد.  
- عزیزم، همیشه یک جور نیست. و تو خودت هم می‌دانی که آن دفعه مشکل ناشی از خود جان بود.  
- خدای من.

ناراحتی سابرینا باعث شد که دکتر نگران شود.

- پدرش می‌داند؟

- نه، البته که نه.

سابرینا حتی از چند دقیقه‌ی پیش هم بیشتر شوکه شده بود.  
- اما هیچ تصویری ندارم که چه واکنشی خواهد داشت... ما شریک کاری هستیم و دوست، اما... در سن ما... فکرش را هم نکرده بودیم...  
ما...

ناگهان سابرینا گریه سر داد. سرنوشت چه بیرحم بود.

- حالا باید چه کار کنم؟

دکتر به وی دستمالی داد. سابرینا بینی اش را پاک کرد و به او نگریست:

- ترتیبش را می دهی؟

پرسش تکان دهنده‌ای بود. هر دو می دانستند این کار خلاف قانون

است، اما او دکتری بود که سابرینا می شناخت.

- سابرینا، من این کار را نمی توانم بکنم. خودت هم می دانی.

- من چهل و هشت سال دارم. تو که انتظار نداری این بچه را به دنیا

بیاورم؟

- دوستش داری؟ دوست دارد؟

سابرینا با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- پس چه جای نگرانی؟

- هر دو پسرهای بزرگی داریم. همه به ما خواهند خندید. او پنجاه و

پنج سال دارد. و در این سن، خیلی هم جوان به نظر می رسد. تازه، من باید

حالا مادر بزرگ باشم.

- خوب که چی؟ زنهای دیگری هم به سن تو بچه دار شده اند. دو سال

پیش بیماری داشتم پنجاه و دو ساله. همین اتفاق برای وی هم روی داد.

تازه او و دخترش هر کدام همزمان یک بچه به دنیا آوردند. سابرینا، تو

اولین نیستی.

- اما احساس احمقانه‌ای دارم.

سابرینا، می گریست و می خندید.

- برای سن من مسخره است.

به دکتر نگاهی انداخت. گریه سر داد، بعد با اندوه بسیار گفت:

- معذرت می‌خواهم، دارم دیوانه می‌شوم.

- قابل درک است. برای هر کسی این یک شوک محسوب می‌شود. به خصوص در شرایط تو، سابرینا، حالا آیا او مرد خوبی هست؟ می‌تواند تو را خوشبخت کند؟

- بله... اما... بچه‌دار شدن در سن و سال... ما...

سابرینا به یاد جاناناتان افتاد، و بچه‌ای که پیش از او از دست داده بود. تازه همان موقع هم چندان جوان نبود، اما در چهل و هشت سالگی... دوباره به دکتر خیره شد. سابرینا می‌دانست چه باید بکند.

- می‌توانی کمکم کنی تا سقط جنین کنم؟ تحمل بچه را ندارم. درست نیست.

- حق قضاوت با تو نیست.

دکتر اخم کرد.

- اگر بچه‌داز شدی، پس حقت است. شاید روزی متوجه شوی که این بزرگترین نعمت خداوند بوده.

سپس از جایش برخاست تا به سابرینا بفهماند که وقت ملاقات به پایان رسیده بود.

- خوب، سابرینا، از حالا سه هفته‌ی دیگر باید برای معاینه بیایی. سعی کن تا می‌توانی راه بروی. دلیلی ندارد که در این سن و سال بچه‌ی سالمی به دنیا نیآوری، اما باید نسبت به بیست سال پیش محتاط تر باشی. به یکباره سابرینا از دست دکتر، خودش و آندره عصبانی شد. در ماه

مه چهل و هشت ساله می‌شد، و در عین حال چهار ماه از بارداریش می‌گذشت. لعنت!

ماز مطب که بیرون آمد به خانه رفت. کلمات دکتر در سرش طنین می‌انداختند: ... بچه ... آندره ... روزی متوجه شوی که این بزرگترین نعمت خداوند بوده ... اما سابرینا تلاش می‌کرد ذهنش را از این افکار بزداید. باید کسی را می‌یافت تا سقط جنین کند. می‌دانست فقط چند هفته‌ای فرصت دارد، و بعد شرایط خطرناک می‌شد. نمی‌دانست از چه کسی بپرسد. چطور می‌شود کسی را یافت؟ به یاد بچه‌ای افتاد که مرده بود. غم و غصه‌ی خود و جان را به یاد آورد. به خانه که رسید روی تخت دراز کشید. احساس دل‌تنگی می‌کرد. تلفن زنگ زد. آنتوان بود

- دکتر چی گفت؟

- هیچ، عزیزم، حالم خوب است. گفتم که، خستگی است.

اما آنتوان متقاعد نشده بود.

- مطمئن هستی همین را گفته.

- قول می‌دهم.

دروغ گفت، اما مگر راه دیگری هم داشت؟

- فردا صبح برمی‌گردم.

- فکر کردم امشب می‌آیی.

بار دیگر آنتوان نگران شد. گویی او پسرش بود، و سابرینا بار دیگر

گریه سر داد و مجبور شد صدایش را کنترل کند.

- متوجه شدم که یک کاری دارم. آنتوان، آنجا همه چیز رو به راه

است؟

- بله.

گزارش روز را به سابرینا داد و بعد پرسید:

- پس مطمئنی که چیزی نیست؟

آنتوان کمی احساس آسودگی می کرد. پس سرطان نبود.

- کاملاً.

«کاملاً» مناسبترین کلمه بود. و بعد آندره گوشی را گرفت.

- کوچولو، آنجا چه کار داری؟

- کار زیادی ندارم. مقداری نامه. واقعاً باید فکری به حال پست بکنم.

شاید کسی را مأمور کنم که آنها را برایم به نپاولی بفرستد.

- این هم فکری است.

شنیدن صدای آندره به سابرینا آرامش داد. خواست تشخیص و

راهنمایی دکتر را به او بگوید، اما متوجه شد که توانایی اش را ندارد.

نمی خواست بر آندره فشار بیاورد. همه چیز می توانست ویران شود. پس

بهتر بود چیزی نگوید.

آندره پرسید:

- کی برمی گردی؟

در لحن صدایش نیاز احساس می شد و سابرینا لبخندی زد. شاید حالا

بیش از پیش آندره را دوست می داشت و متأسف شد که چرا پانزده سال

پیش این آشنایی روی نداده بود.

- فردا یا پس فردا. داشتم به آنتوان می گفتم که در میان نامه هایم

کارهای فراوانی یافتم.

- نمی‌توانی آنها را با خودت بیاری؟

تنها ماندن در شهر از نظر آندره غیرعادی بود.

- سابرینا، اتفاقی افتاده؟

او سابرینا را خیلی خوب می‌شناخت، و از بعضی جهات حتی بهتر از خودش.

- نه، نه، همه چیز رو به راه است.

دروغ می‌گفت. همان دروغی که به آنتوان گفته بود. مجبور شد مانع ریزش اشک‌هایش شود.

- از جاناناتان خبری شده؟

- هیچ. فکر می‌کنم مشغول تحصیل باشد. سال آخر است...

همیشه برای جاناناتان بهانه‌ای وجود داشت.

آندره از پرسش متنفر بود، اما از لحن صدای وی بی به چیزی برده بود.

- از کامیل چی؟

- نه، شکر خدا.

سابرینا لب‌خندی زد. دلش برای آندره تنگ شده بود. بیش از هر زمان دیگری به او نیاز داشت، اما نباید اجازه می‌داد او این نیاز را دریابد.

- خوب، برای بازگشت عجله کن. عزیزم، دلم برای تنگ شده.

آندره زمزمه کنان این را گفت.

- من هم.

تمام آن شب را بیدار ماند، یا می‌گریست یا تصمیم می‌گرفت. و صبح بعد، دفتر تلفن را برداشت و نام دکتری را در قسمت پایین شهر برگزید. ظهر با تاکسی به آنجا رفت. دو نفر مست در خیابان خوابیده بودند. سابرینا وارد ساختمانی شد که بوی ادرار و زباله فضای آن را آکنده بود. از پله‌های چوبی نالان بالا رفت. در اتاق انتظار کسی نبود. سابرینا احساس راحتی کرد. پرستار عتیقه‌ای وی را به دفتر دکتر برد. در آنجا سابرینا مرد کوتاه، چاق و طاسی را دید ملبس به کت و شلوار سفید. سابرینا خود نمی‌دانست که نومید است یا راحت. اما نفس عمیقی کشید، و دکتر لبخندی بر لب داشت که به منظور جلب اطمینان وی بود.

- دکتر... من ... پیشاپیش معذرت می‌خواهم، اما پرسشی دارم که شاید برخوردارنده باشد... به سراغ شما آمدم چون نومید شده‌ام...  
دکتر تعجب کرده بود:

- هر کاری از دستم بریاید، انجام می‌دهم.  
- احتیاج به سقط دارم. از دفتر تلفن نام شما را انتخاب کردم.  
نمی‌دانستم از چه کسی سؤال کنم، کجا بروم...  
سابرینا گریه سر داد و منتظر ماند تا دکتر از جایش برخیزد و در خروجی را به وی نشان دهد. در عوض، او با ابراز همدردی به سابرینا نگریست. مدتی کلمات را سبک و سنگین کرد.  
- معذرت می‌خواهم. متاسفم از این که احساس می‌کنید نمی‌توانید بچه را داشته باشید، خانم اسمیت<sup>۱</sup>.

- سابرینا با نام جوآن<sup>۱</sup> اسمیت وقت ملاقات گرفته بود.
- کاملاً مطمئن هستید که امکان ندارد باردارتان را تحمل کنید؟
- پس هنوز پاسخ رد نداده بود. سابرینا آرام آرام امیدوار شد. شاید خود او این کار را بکند.
- چهل و هشت سال دارم. با یک پسر بزرگ که امسال فارغ التحصیل می شود.
- به نظر سابرینا همین دلیل کافی می نمود، اما دکتر متقاعد نشده بود.
- و پدر این بچه؟
- همکار هستیم و دوستان خوبی.
- سابرینا سرخ شد.
- هفت سال از من بزرگتر است، حتی پسر او هم از پسر من بزرگتر است.
- با خودش صحبت کرده اید؟
- سابرینا مردد ماند و بعد سری تکان داد.
- خودم دیروز فهمیدم. اما میل ندارم او را تحت فشار بگذارم. فقط می خواهم سقط کنم و برگردم خانه.
- محل سکونتتان جای دیگری است؟
- گه گاه.
- سابرینا پاسخ مبهم داد. نمی خواست کسی وی را بشناسد.
- فکر نمی کنید به او دین مشاوره را داشته باشید؟



سابرینا به نشانه‌ی نفی سری تکان داد. دکتر با محبت وی را نگریست.  
- خانم اسمیت، به نظرم شما به خطا می‌روید. او حق دارد که بداند و  
سن شما به نظر من بهانه‌ی معقول و قابل قبولی نیست. البته مخاطره‌ی  
وضع حمل در سن شما بیشتر هست، اما چون این نخستین بارداری شما  
نیست، از میزان این خطر کاسته می‌شود. فکر می‌کنید چند ماهه باشید؟  
- دو ماهه.

می‌دانست که بیش از این نیست. شب پیش به دقت روزها را شمرده  
بود. دکتر سری تکان داد.

- پس فرصت چندانی هم ندارید.

- کمکم می‌کنید؟

دکتر مردد ماند. دیگر این کار را نمی‌کرد. به خودش قول داده بود که  
هرگز دست به این کار نزند، زیرا بار آخر دختر جوانی را تا دم مرگ  
کشانده بود.

- خانم اسمیت، نمی‌توانم.

سابرینا از خشم نفسی فرو برد.

- پس چرا... چرا... فکر کردم چون به حرفهایم گوش می‌کنید، لابد...

- می‌خواستم متقاعدتان کنم که بچه را نیندازید.

- خوب، پس متقاعد نشده‌ام!

سابرینا از جایش برخاست، می‌گریست.

- خودم این کار را می‌کنم.

لحظه‌ای دکتر به فکر فرو رفت و ترسید.

- کاری از دستم بر نمی آید. به خاطر سلامتی شما و حفظ موقعیت خودم.

امکان داشت پروانه اش لغو شود. به زندان برود. اما امکان دیگری هم وجود داشت. آهی کشید، کاغذ یادداشتی برداشت و نام و شماره ی تلفنی را روی آن نوشت و کاغذ بدون مارک را به سابرینا سپرد.

- با این مرد تماس بگیرید.

- این کار را می کند؟

دکتر به تلخی سری تکان داد.

- بله. در محله ی چینیه است. زمانی دکتر بزرگی بود، اما گرفتار این کار شد، بیشتر کسی را نزدش فرستاده ام... اما فکر می کنم شما باید بچه را حفظ کنید. اگر فقیر بودید، یا بیمار، یا معتاد به مورفین... وضعیت فرق می کرد، اما به نظر من زن محترمی هستید. این بچه می تواند از خانه و عشق برخوردار شود.

کت و دامن پشمی مشکی سابرینا نظر دکتر را جلب کرد. اگرچه کهنه می نمود، اما آشکارا لباس گرانبه ای می بود.

- در این مورد خوب فکر کنید، خانم اسمیت. چنین فرصتی شاید هرگز به سراغتان نیاید. و آن وقت همیشه دچار افسوس خواهید شد. پیش از تماس با این مرد، خوب فکر کنید.

سپس به کاغذی که در میان دستهای لرزان سابرینا بود اشاره کرد.

- بعد، هیچ راه بازگشتی وجود ندارد، و حتی اگر بعد هم بچه دار شوید، همیشه افسوس این یکی را خواهید خورد.

سابرینا به یاد بچه‌ای افتاد که از دست داده بود. حتی جاناناتان هم نتوانست خلاء آن را پر کند. رؤیای بود برایی همیشه از دست رفته، درست مانند این یکی ... اما نباید اجازه بدهد چنین افکاری به سراغش بیاید. راه دیگری نداشت. از جایش برخاست و دست دکتر را فشرد.

- بابت کمک متشکرم.

حالا سابرینا می‌دانست به کجا باید برود.

- خوب فکر کنید.

در تمام طول مسیر خانه، به حرفهای دکتر اندیشید. پس از ورود بلافاصله پشت میز نشست، مدتی طولانی بیحرکت ماند، احساس ناخوشی داشت، می‌لرزید. مجبور شد سه بار نمره‌ی دکتر را بگیرد، تا این که سرانجام موفق به ارتباط شد. زنی لهجه‌دار گوشه‌ی را برداشت.

- وقت ملاقات با آقای دکتر می‌خواستم.

- کی اسم او را به شما داده؟

زن دچار سوء ظن بود. دست سابرینا می‌لرزید. نفسش را فرو داد و بعد نام دکتر قبلی را بر زبان آورد. سکوتی طولانی. و بعد زن پاسخ داد که:

- هفته‌ی بعد.

- چه روزی؟

مکث.

- سه شنبه شب.

به نظر سابرینا عجیب رسید، اما می‌دانست ملاقات با دکتری در

جنوب شهر کاری عادی نیست.

- ساعت شش از در پشت بیایید، دوبار در بزنید. بعد یک بار دیگر. پانصد دلار می شود، نقد.

سابرینا نفسش را فرو خورد. نه به خاطر هزینه بلکه به خاطر تجسم آنچه که در پیش روی داشت.

- همان موقع عمل می کند؟

احتیاجی به تظاهر نبود. هر دو سوی خط تلفن دلیل را می دانستند. شاید دکتر فقط همین کار را می کرد. اما چرا شب؟ مگر فرقی با روز دارد. - بله. و اگر پس از عمل بیمار شدید، نباید با ما تماس بگیرید. چون کاری از دست دکتر بر نمی آید.

همه چیز رک و صریح بود. سابرینا از خود پرسید: در صورت بروز اتفاق به چه کسی باید خبر بدهد؟ احتمالاً به همان دکتر قبلی. اما خودش نمی بایست مستقیم با او تماس می گرفت... هزاران پرمش در سرش نقش بستند، و چون گوشی را روی دستگاه گذاشت، احساس تهوع به وی دست داد. همین طور هم شد. در حمام زانو زد و استفراغ کرد. به قرار ملاقات اندیشید: سه شنبه شب. ساعت شش. شش روز دیگر.

فردایش به نپاولی بازگشت و تظاهر کرد که همه چیز رو به راه است. مفصل حرف زد، سخت کار کرد، حتی خواست آشپزی کند، و در پاسخ همه به وی خندیدند. همه عادت داشتند که برای سابرینا آشپزی کنند. اما آن شب و صبح روز بعد، وی لب به غذا نزد.

یکی دو بار متوجه نگاه های آنتوان شد، اما خوشبختانه او دیگر صحبت دکتر را پیش نکشید. آندره از همه چیز بی اطلاع بود. صبح روز

بعد، آندره سابرینا را پایین یافت: نشسته، خیره به تپه‌ها و مزارع، و غرق در فکر. نوک پا به سراغش آمد. سابرینا لبخند زنان رویش را برگرداند.

- این جا چه می‌کنی؟ کوچولو؟

سابرینا آهی کشید. به ساعت آشپزخانه نگاهی انداخت. ساعت شش و پنج دقیقه بود. دوازده ساعت دیگر، با پانصد دلار نقد وی می‌رفت تا بچه‌اش را نابود کند... همین فکر باعث سرگیجه‌ی سابرینا شد. آندره پرسید:

- چی شده؟

کنار سابرینا نشست.

- عشق من، می‌دانم چند روزی است که بیحوصله هستی. کنجکاوی نکردم چون می‌خواستم خودت به من بگویی.

ظاهر سابرینا به مراتب بدتر از چند روز گذشته می‌نمود.

- چی شده، عشق من؟ همان زنک تو را آزار می‌دهد؟

نگرانی آندره از جانب کامیل بود. سابرینا سری تکان داد. نمی‌دانست چه بگرید. از ترس می‌گریست. نمی‌خواست به او دروغ بگوید، اما از طرفی نمی‌توانست حقیقت را بازگو کند.

- آندره، گاهی اوقات چیزهایی هست که آدم باید خودش به آنها پردازد. و این یکی از آنهاست.

این نخستین باری بود که سابرینا دهان او را می‌بست، اما آندره به نشانه‌ی درک سری تکان داد.

- کوچولو، من نمی‌توانم تصور چیزی را داشته باشم که نمی‌فهمم. اگر

کاری از دستم بریاید حاضرم برایت انجام دهم. موضوع جانانان است؟

سابرینا با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- مشکلات مالی؟

پاسخ منفی بود. و سابرینا گفت:

- خودم باید به تنهایی با آن روبرو شوم. چند روزی هم می روم شهر.

آندره، ترسان پرسید:

- سابرینا، موضوع خودمان دو نفر است؟ تو باید به من بگویی.

وی را می پرستید، و ادامه داد:

- نکند از این که ما دو نفر...

اما سابرینا نگرانی او را برطرف کرد.

- هرگز. این نیست. موردی است کاملاً شخصی.

- چنین موردی وجود ندارد. چیزی نیست که با هم در آن شریک

نباشیم.

- اما این بار هست.

- مریض شده‌ای؟

- نه. دل‌تنگ هستم، اما دوباره خوب می شدم. شنبه برمی گردم.

- به خاطر چی این مدت طولانی را از من جدا می شوی؟

- چون می خواهم ریش بگذارم و سرم را بتراشم!

سر به سر آندره گذاشت.

- چرا نمی خواهی با من حرف بزنی و بگویی چی شده؟

- چون باید خودم به تنهایی آن را پشت سر بگذارم.

- چرا؟ چیزی وجود ندارد که من در آن با تو شریک باشم.  
 سابرینا با حرکت سر گفته‌ی او را تایید کرد. خودش نیز همین احساس را داشت، اما نه این بار.

- آندره، این بار را به من اجازه بده خودم به کارم برسیم. شنبه برمی‌گردم و به زندگی ادامه می‌دهیم.

و در این هنگام، دو نفر از کارگرهای فرانسوی پایین آمدند. سابرینا برای پوشیدن لباس به بالا رفت. یکی از ماشینها دچار مشکلی شده بود. آنتوان به کمک پدرش نیاز داشت، و قبل از آن که فرصتی به دست بیاید تا بار دیگر صحبت کنند، سابرینا آماده‌ی عزیمت به شهر شد. ساعت دو بود. سر وقت به خانه‌ی ترستون می‌رسید، حمام می‌کرد، لباس دیگری می‌پوشید و بعد به محله‌ی چینپها می‌رفت. آندره را بوسید. همین طور آنتوان را. و بعد سوار ماشین شد.

- شنبه می‌بینمت... مواظب خودت باش...

- امشب تلفن می‌کنم.

آندره با صدای بلند این را گفت، اما چندان خشنود به نظر نمی‌رسید. کاملاً احساس نگرانی می‌کرد، سابرینا هم این نگرانی را در نگاه او دیده بود.

- نگران نباش، من خودم تلفن می‌کنم.

سابرینا امیدوار بود که بعد از عمل بتواند صحبت کند. تصمیم داشت با ماشین نزد دکتر برود و با ماشین به خانه بازگردد. چون ماشین از دیدرس ناپدید شد، آندره زمزمه کرد:

- باید اتفاقی افتاده باشد.
- آنتوان دیگر نتوانست خویشتنداری کند.
- فکر کنم مریض باشد.
- ناگهان آندره با پرسش رو در رو شد.
- چرا چنین فکری می‌کنی؟
- یک هفته پیش، در مزرعه از حال رفت.
- آندره فریاد زد:
- پس چرا به من نگفتی؟
- از من قول گرفته بود. من از وی خواستم که به دکتر برود وگرنه خودم می‌برمش.
- شکر خدا. و..؟
- بعد به من گفت که دکتر معتقد است حالش خوب است.
- اما آنتوان متقاعد به نظر نمی‌رسید. به فکر فرورفت و رو به پدر کرد:
- پدر، فکر نمی‌کنم که حالش خوب باشد... چند بار دیده‌ام که استفراغ کرده... دیروز هم تقریباً از حال رفت.
- اوه.
- رنگ از روی آندره پرید.
- می‌دانی الان کجا می‌خواهد برود؟
- آنتوان سری تکان داد.
- شاید آزمایش؟ یا ملاقات با دکتر... نمی‌دانم. فقط به من گفت که حالش خیلی خوب است.



- خودت متوجه شدی که این طور نیست. پس تمام هفته مریض بود و به من چیزی نگفت؟

آندره می دانست چه باید بکند. ابزار را انداخت و به طرف ماشینش دوید. آتوان دوان دوان در پی او، پرسید:

- کجا می روی؟

- دنبال سابرینا.

آندره ترمز دستی را آزاد و ماشین را روشن کرد. دستهایش هنوز خاک آلوده بودند. فقط به زنی که دوست داشت می اندیشید.

- پدر، زودتر برو...

با دور شدن پدر، آتوان هم احساس آسودگی کرد. سابرینا با فاصله ای بیست دقیقه ای از آندره حرکت کرده بود. آندره روی پدال گاز فشار می آورد. فقط یک بار مجبور شد توقف کند، کامیونی پنچر شده و ترافیکی را پدید آورده بود. و بعد آندره از روی پل بای گذشت. از ناب هیل بالا رفت و اتومبیل سابرینا را دید. احساس آسودگی کرد. سابرینا آنجا بود. پس می توانست به سراغش برود، اما در این هنگام آندره وی را دید که با عجله از خانه خارج شد. لباس تیره ای پوشیده بود. سوار ماشین شد. گزینه ی آندره می گفت که وی را تعقیب کند. در تعقیب سابرینا ماشین را روشن و حرکت کرد. به سمت راست پیچید و وارد خیابان جکسون شد. به سمت شرق رانندگی کرد. فاصله را به قدر کافی حفظ نمود. با پیاده شدن سابرینا در محله ی چینپها حیرت کرد. اینجا چه کار می توانست

داشته باشد، آن هم در چنین وقتی؟ برای یک لحظه، آندره فکر کرد شاید پای مرد دیگری در میان باشد، اما نحوه‌ی لباس پوشیدن سابرینا دال بر چنین ملاقاتی نبود. وی را دید که با عجله عرض خیابان را پیمود. مقابل عمارت کهنه‌ای ایستاد، ضربه‌ای بر در نواخت، مردد ماند. ضربه‌ی دیگر، و در باز شد. سابرینا پاکتی را به کسی داد که پشت در ایستاده بود. آندره می‌دانست که خطر متوجه وی است. می‌بایست اتفاقی روی بدهد. شاید کسی تهدیدش کرده، و یا مورد اخاذی قرار گرفته باشد. آندره از ماشین بیرون آمد و به سمت در دوید. دوبار بر در کوبید. پاسخی نشنید. و بعد ضربات محکمتری بر در زد. به بررسی در پرداخت شاید بتواند آن را بشکند. افسوس خورد چرا آنتوان را با خود نیاورده است. در این هنگام در گشوده شد.

- متشکرم.

به زن خیره شد. در را هل داد و پا به درون گذاشت. راهرو تاریک بود. در مقابلش پلکان باریکی قرار داشت، زن به طرف او دوید:

- اجازه ندارید وارد شوید.

- همسرم الان وارد شد...

دروغ می‌گفت.

- ... منتظر من است...

نگاهی به زن انداخت. ربدو شامبر کثیفی پوشیده و دمپایی به پا

داشت. ادامه داد:

- ... خانم هارتی. کجاست؟

- نمی دانم... کسی اینجا نیست... اشتباه می کنید...  
و بدون کلمه ای دیگر، آندره با دست زن را به دیوار چسباند.  
- کجاست؟

زن با چشم به بالا اشاره کرد و آندره پله ها را دو تا یکی پیمود. زن تلاشی داشت تا مانع گشودن در اول در طبقه ی دوم توسط آندره شود، که البته موفق نشد. آندره قدم به داخل اتاق گذاشت. اتاقی بود کوچک با یک میز کثیف، و روی آن انواع ابزار. سابرینا در گوشه ای از اتاق ایستاده بود. مرد قد بلندی تپانچه اش را برداشت. سابرینا و زن فریاد کشیدند. آندره جلوتر نیامد. دکتر اسلحه را به سوی او گرفت. آندره از سابرینا پرسید:  
- حالت خوب است؟

و سابرینا با حرکت سر پاسخ مثبت داد. آندره از مرد سؤال کرد:  
- چرا آمد اینجا؟

البته بر حسب غریزه پاسخ را می دانست.  
- به اختیار خودش، پلیس هستی؟  
سابرینا نفسش را فرو داد.

- نه. او همسر من است. احتیاجی هم به تو ندارد. اشتباه کرده. پول مال خودت، اما وی را به خانه می برم.  
آندره به گونه ای صحبت می کرد که گویی مقابلش یک کودک باشد. و درست احساس کرده بود، زیرا مرد اسلحه در دست مست بود. سپس به طرف سابرینا روی کرد:  
- لباسهایت را بپوش.

لحن صدایش خشنتر شد. حالا می دانست که چرا وی به اینجا آمده بود. سابرینا آماده شد. وی را به سوی در برد. بار دیگر به مرد نگاه کرد.

- من اسم تو را نمی دانم، نمی خواهم هم بدانم. به هیچ کس هم حرفی نخواهم زد.

سابرینا را از در بیرون برد. دکتر مردد ماند. اسلحه را پایین آورد. اجازه داد که بروند. از آندره و جسارتش خوشش آمده بود.

- اگر بخواهید، می توانم کار را تمام کنم. چندان وقتی نمی گیرد.

آندره خواست سر به سر او بگذارد، اما مؤدبانه تشکر کرد و بعد بدون کلمه‌ای بر زبان آوردن همراه سابرینا از پله‌ها پایین رفت. وارد خیابان شدند. آندره نفس عمیقی کشید، و بعد سابرینا را به طرف ماشین خود برد. اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بود... یا ده دقیقه... پشتش لرزید... نمی خواست سابرینا را نگاه کند.

- آندره ...

صدای سابرینا می لرزید:

- ... من ماشین دارم... می توانم...

آندره با صورت رنگ‌پریده روی به طرف وی کرد:

- یک کلمه هم با من حرف نزن!

با خشونت تمام این را گفت. سابرینا ترسید، و آندره با سرعت هر چه تمامتر به طرف خانه‌ی ترستون راند. مقابل خانه توقف کرد. دستهای سابرینا می لرزیدند. حتی نمی توانست کلید را در قفل بچرخاند. آندره کلید را از وی گرفت و در را گشود. اجازه داد ابتدا سابرینا وارد شود،

سپس خودش داخل شد، در را بست. و در همان سرسرا فریاد برآورد:  
 - خدای من، هیچ معلوم هست. آنجا چه کار داشتی؟ هیچ می دانی که  
 با آن ابزار کثیف احتمال داشت که کشته شوی؟ می دانی که او مست بود؟  
 می دانی؟.. گوش بده...

شانه های سابرینا را گرفت، وی را تکان داد تا این که صدای برهم  
 خوردن دندانهایش شنیده شد.

- ولم کن!

سابرینا خود را خلاص کرد و گریست.

- چه کار می توانستم بکنم؟ تو می خواهی من چه کار کنم؟ خودم  
 دست به کار شوم؟

سابرینا به زانو افتاد. سرش را پایین انداخت. دیگر توانی نداشت. به  
 آندره نگاه کرد. تمام چهره اش از اشک خیس شده بود. بغض کلماتش را  
 می شکست. آندره هم دلش به درد آمده بود. او هم می گریست. موهای  
 سابرینا را نوازش می کرد.

- چطور دلت آمد؟ چرا به من نگفتی؟ چند وقت است که می دانی؟  
 سابرینا را به طرف صندلی برد. وی را مانند کودکی روی زانوی خود  
 نشاند. چیزی نمانده بود که سابرینا در آغوش او از حال برود. به هر  
 زحمتی که بود گفت:

- هفته ی پیش.

آندره تمام لرزش بدن وی را احساس کرد.

- فقط فکر کردم که... خودم باید مشکل را حل کنم... نمی خواستم به

تو فشار بیاورم...

آندره گریه را سر داد.

- بچه‌ی من هم هست، فکر نکردی که من هم حقی دارم؟

سابرینا با حرکت سر تایید کرد. توان صحبت نداشت.

- معذرت می‌خواهم. من...

دیگر نتوانست ادامه دهد، آندره بار دیگر وی را محکم گرفت.

سابرینا در ادامه گفت:

- فقط ... خیلی پیروم... ازدواج هم نکرده‌ایم... نمی‌خواستم که

احساسی کنی...

آندره خود را عقب کشید، به سابرینا خیره شد و گفت:

- فکر می‌کنی که چرا آن خانه را می‌سازم؟ برای آنتوان؟ چی فکر

می‌کردی؟

سابرینا با درماندگی به او نگاه کرد.

- اما هرگز حرفی نزدی...

- فکر نمی‌کردم این قدر احمق باشی... البته که می‌خواهم با تو ازدواج

کنم. فکر کردم تو این را فهمیده باشی.

- چطور می‌توانستم بدانم؟ تو هم که یک کلمه به من نگفتی.

- پس لعنت به من! تو زیرکترین زنی هستی که تاکنون شناخته‌ام، و در

عین حال احمقترین.

سابرینا لبخندی زد. آندره چشمهایش را بوسید، و بعد پرسید:

- یک چیز را برایم روشن کن... یعنی تا این حد می‌خواستی از شر

بچه خلاص شوی؟

این مسئله‌ای بود که شاید بعدها حاد می‌شد. اما در کمال تعجب، آندره متوجه شد که سابرینا به نشانه‌ی نفی سرش را تکان می‌دهد.

- نه، اما احساس کردم مدیون تو هستم.

- یعنی این کار را به خاطر من می‌خواستی انجام بدهی؟ احتمال

داشت بمیری. این را می‌دانی؟ جدا از بچه‌مان، که می‌خواستی او را بکشی، خودت هم امکان داشت از بین بروی.

- این را نگو.

سابرینا چشمهایش را بست، و اشک بر پهنه‌ی چهره‌اش جاری شد.

- فقط فکر کردم که ...

آندره وی را به سکوت کشاند.

- اشتباه کردی. تو بچه‌مان را می‌خواهی؟

آندره با چنان لحنی پرسش را مطرح کرد، که سابرینا تاکنون نشنیده

بود. پس به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد.

- بله. به نظر تو سن و سالمان مسخره نیست؟

سابرینا لبخندی زد و آندره خندید.

- من که از تو مسترم، و هیچ احساس مضحکی هم ندارم. در

حقیقت ...

موهای سابرینا را نوازش کرد.

- ... خیلی هم جوان و پر قدرت هستم.

- آندره، تو هم بچه را می‌خواهی؟

- صد درصد. اما یک روز از تو خواهم پرسید: چرا بچه‌دار شدن را

غیرممکن می‌دانی؟

- اشتباه کردم.

سابرینا خندید. و آندره گفت:

- حاضرم شرط ببندم که تعجب هم کرده بودی.

- هیچوقت نخواهی فهمید که چقدر.

- سابرینا، هر اتفاقی که در زندگی برای تو بیفتد، خواه خوش و خواه

ناخوش، می‌خواهم که مرا در جریان بگذاری. هیچ چیز را نباید از هم

پنهان کنیم. روشن شد؟

- بله. معذرت می‌خواهم.

- فکرش را نکن. شانس آوردیم. من از خانه‌ات تو را تعقیب کردم.

سابرینا حیرت کرد. و آندره ادامه داد:

- نمی‌دانم چرا. فقط چند دقیقه بعد از رفتن تو، پریدم توی ماشین و

راه افتادم. فقط احساس می‌کردم که باید اتفاق ناخوشایندی بیفتد، و

اشتباه هم نکردم. اما حالا دیگر همه چیز تمام شده. عشق من، ما بچه‌دار

می‌شویم. احساس دلپذیری نداری؟

- چرا و کمی هم احمقانه. احساس مادر بزرگها را دارم.

- خوب، اما مادر بزرگ که نیستی.

سابرینا به یاد چیزی افتاد، و پرسید:

- فکر می‌کنی جانانان و آنتوان ناراحت شوند؟

آندره حدس می‌زد که جانانان شاید ناراحت شود اما آنتوان نه. اگر چه



چندان مطمئن نبود.

- اگر هم عصبانی شوند، به دَرک. این زندگی ماست، و بجهی ما. آنها دیگر مرد شده‌اند و باید پی کار و زندگی خودشان بروند.

سابرینا به سادگی فکر آندره خندید.

- در این صورت فکر می‌کنم همه چیز روبه راه است.

- نه کاملاً.

آندره خندید و افزود:

- یک چیز را فراموش کردی. نکته‌ای کوچک: سابرینا، عزیزم، با من

ازدواج می‌کنی؟

سابرینا خنده‌اش گرفت.

- جدی می‌گویی؟

آندره با انگشت به شکم اندکی برآمده‌ی وی اشاره کرد و گفت:

- مگر این جدی نیست؟

- چرا.

سابرینا احساس پرواز داشت.

- خیلی هم جدی است.

- پس من هم جدی هستم. خوب؟

سابرینا بازوهایش را به دور گردن آندره انداخت.

- بله، بله، بله، ... بله!

- عشق من، کی مایلی ازدواج کنیم؟

آندره لبخندزنان این پرسش را مطرح کرد و سابرینا او را هرگز تا این

حد جذاب ندیده بود.

- نمی دانم... موافقی تا تعطیلات بهاری جاناتان منتظر بمانیم؟ خوب می شود اگر او هم اینجا باشد.

اما آندره قهقهه سر داد و به شکم وی اشاره کرد.

- مثل این که چیزی را فراموش کرده ای.

سابرینا هم خندید.

- درست است.. حق با توست... فکر نمی کردم که منتظریم.

آندره به یاد چیزی افتاد.

- کی قرار است به دنیا بیاید؟

- دکتر گفت ماه اکتبر.

هفت ماه دیگر.

- با شنبه موافقی؟

سابرینا به بالشهایش تکیه داد و لبخندی زد. زیباتر از هر زمان دیگر جلوه کرد.

- عالیست... مطمئنی که می خواهی این کار را بکنی، آندره؟

- از همان اول آشنایی مان. فقط متأسفم که این قدر طول کشید... و

تأسف به خاطر این که خیلی دیر با هم آشنا شدیم. به علاوه، شنبه هم

خیلی دیر است.

سابرینا خندید و پرسید:

- می خواهی به آنتوان هم خبر بدهیم؟

- خودم بعد به او می گویم، اما قبل از هر چیز...

آندره اخم کرد.

- ... می‌خواهم که استراحت کنی. برای مادر آینده، روزهای خوشی را پشت سر نگذاشته‌ای. و از این به بعد من از تو مراقبت می‌کنم. روشن شد؟

و بعد نگاهی به ساعت انداخت. از هشت گذشته بود.

- حالا می‌روم برایت غذا درست کنم. می‌دانی، باید برای دو نفر غذا

بخوری.

آندره خنده‌ی مهربانانه‌ای بر لب آورد و به سرعت از پله‌ها پائین رفت. در

آشپزخانه املت به سبک فرانسوی درست کرد، اما چون با ظرف غذا به

اتاق خواب بازگشت، ساپرینا نتوانست حتی سهم خودش را بخورد. زیرا

از فرط خستگی به خواب رفته بود.

## فصل

۳۲

---

سابرینا و آندره به نپاولی بازگشتند. ماشین سابرینا در شهر ماند. آندره ماشین را در گاراژی که کرایه کرده بودند جا داد، و با ماشین خودش عازم نپاولی شدند. آنتوان و رودشان را دید و به سوی خانه راه افتاد. روز آفتابی زیبایی بود، و سابرینا همچون دختر جوانی احساس شادمانه‌ای داشت. به هیچ وجه نمی‌شد باور کرد که این سابرینا همان سابرینای دیروزی است. آنتوان همان دیشب، طی گفتگویی تلفنی متوجه آرامش لحن پدرش شده بود. آندره چیزی به پرسش نگفت، اما آنتوان بلافاصله متوجه شد که همه چیز روبه راه است. آن شب آندره برای پرسش شامپاین ریخت:

- ما باید به تو چیزی را بگوییم.

آنتوان خوشش آمد. پدر و سابرینا مثل بچه‌ها بودند، و پیشاپیش

می توانست حدس بزند که ماجرا چیست. اما آنها موضوع بچه را نمی خواستند بر ملا سازند.

- می توانم حدس بزنم؟ خوب...

سابرینا همچون دختر کوچکی خندید، و آندره از مشاهده ی پسرش لذت برد.

- خیلی خوب، مهم نیست... شنبه ازدواج می کنیم.

- به این زودی؟

آنتوان فقط از تاریخ ازدواج شگفتزده شد و به دقت سابرینا را برانداز کرد، اما چیزی نفهمید. با خود گفت: شاید هنوز زود باشد. اما در هر صورت، برای هر دو شان آرزوی خوشبختی داشت. هر دو را بوسید. آندره از او خواست تا شاهد عقد باشد. و همان شنبه، در کلیسای کوچک شهر، آنتوان کنار آندره ایستاد و سابرینا، تنها، به طرف آنها آمد. فقط کارگراها حضور داشتند، در حالی که کشیش کلمات را ادا می کرد، سابرینا می گریست. و همسر آندره شد. پس از مراسم مشغول صرف نهار مفصلی شدند که دستپخت کارگراها بود. آنتوان سابرینا را کنارش کشید.

- به خاطر تو و پدرم خوشحالم. تو برایش زن بی نظیری هستی.

- من هم خوشبختم که شما دو نفر را دارم.

سابرینا آرزو کرد ای کاش جاناناتان هم تا این حد مهربان بود. به خوابگاهش تلفن کرده بود، و جاناناتان پس از شنیدن خبر، مدتی طولانی را در سکوت گذراند. و بعد گفت:

- عجله برای چیست؟

- فقط فکر کردیم... عزیزم، متأسفم که نمی توانی بیایی.  
رنجی که او و کامیل بر وی وارد آورده بودند را از یاد برده بود.  
- من که متأسف نیستم. اصلاً چرا می خواهی با یک دهاتی ازدواج کنی؟

- جاناناتان، این حرف قشنگی نیست.

- باشد، خوش باشید.

- متشکرم. عزیزم، می خواهی برای عید پاک بیایی؟

مخارج را سابرینا می پرداخت.

- نه، ممنون. با دوستانم به نیویورک می روم. اما اگر بخواهی می توانی  
مرا در ماه ژوئن به پاریس بفرستی.

- این دو تا با هم فرق دارند، نه؟ فقط فکر کردم شاید بیایی نزد ما.

- ترجیح می دهم فرانسه را ببینم. بیشتر دوستانم پس از فارغ التحصیلی  
با تور عازم فرانسه هستند. نظرت چیست؟

به ازدواج سابرینا اعتنایی نداشت. فقط به خود می اندیشید.

- یک وقت دیگر صحبت می کنیم.

- چرا حالا نه؟ اگر قرار است با آنها بروم باید مقدمات کار را فراهم

کنم.

- من از عجله خوشم نمی آید. جاناناتان. بعد صحبت می کنیم.

- پناه بر خدا...

- پس از فارغ التحصیلی باید به فکر کار باشی. غیر از این است؟

اگر جاناناتان می خواست وی را تحت فشار بگذارد، چرا سابرینا فشار

بر او نیاورد؟ از طرفی اظهار نظر جاناناتان درباره‌ی آندره وی را عصبانی کرده بود... البته که آندره از دهات فرانسه آمده بود.

- کاملاً اطمینان دارم که پدر یکی از دوستانم به من کار خواهد داد. پنج نفر از بچه‌ها قرار است یک خانه اجاره کنند.

- به نظر گران می‌آید. می‌توانی هزینه را پردازی.

- چرا نه؟ تو که خانه‌ی ترستون را داری.

- من اجاره خانه نمی‌پردازم. راستی، مادر بزرگ دلبندت چطور

است؟

- عالی. هفته‌ی پیش از وی نامه داشتم.

سابرینا کلمه‌ای بر زبان نیاورد. آهی کشید و گفت:

- خوب، در مراسم فارغ‌التحصیلی می‌بینمت.

و سابرینا امیدوار بود که کامیل در آنجا حضور نداشته باشد. هرگز مایل نبود وی را دوباره ببیند، اما مسلماً در مراسم فارغ‌التحصیلی نوه‌اش شرکت می‌کرد. جاناناتان دوباره موضوع سفر را پیش کشید، و سابرینا گفت:

- فکر می‌کنم و بعد خبرش را می‌دهم.

اما جاناناتان می‌دانست که مادرش از آندره در این باره سؤال خواهد

کرد و او هم پاسخ منفی خواهد داد.

- هر چه زودتر تصمیم بگیر.

- و اگر پاسخ منفی باشد؟

- راه دیگری برای رفتن پیدا می‌کنم.

- پس همین کار را بکن.

سابرینا خونسرد بود. اکنون تمام خطاهایی که در تربیت جاناناتان مرتکب شده بود را تشخیص می داد، و آنها را در مورد فرزند دومش تکرار نخواهد کرد. فکر بچه‌ی دوم وی را سر حال آورد... فرزند دیگری... از خود پرسید: پسر خواهد بود یا دختر؟ به کی شباهت خواهد داشت؟ لبخندی زد.

- مادر، من به این سفر نیاز دارم.

- این طور نیست. نیاز نداری، بلکه دلت می خواهد، و این فرق می کند.

جاناناتان گوشی را گذاشت. سابرینا از او بیخبر ماند تا این که یک ماه بعد او تلفن کرد. همچنان مادرش را به خاطر سفر به پاریس تحت فشار گذاشت. این بار سابرینا برای مشورت نزد آندره رفت.

- واقعاً نظر مرا می خواهی؟

تا آن موقع آندره خوشتنداری کرده بود. به سابرینا گفته بود که نحوه‌ی رفتار وی با پسرش به خودش مربوط است، و میل نداشت وارد مسایل خانوادگی سابرینا و پسرش شود.

- با من طوری رفتار می کند گویی مدیونش هستم، اما مطمئن نیستم که این سفر به حال او مفید باشد. از طرفی، در ماه ژوئن از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل می شود، و این می تواند هدیه‌ی زیبایی برایش باشد.

با در ماندگی به آندره نگریست. آندره سر جنباند:



- هدیه‌ای که بیش از حد زیباست، سابرینا. به نظر من اگر دوست دارد به این سفر برود، می‌بایست از مدت‌ها پیش پولی پس‌انداز می‌کرد. او هرگز متوجه مشکلات تو نیست. فکر می‌کند حق با خودش است. و برای یک مرد این طرز تفکر بسیار خطرناک هم هست. دیر یا زود واقعیت زندگی چهره‌اش را به او نشان خواهد داد. و آن وقت تو هم نیستی که پول توی جیبش بگذاری. پس از پایان تحصیلات، باید روی پاهای خودش بایستد.

- موافقم. خوب، درباره‌ی سفرش چه بگویم؟

- بگو که نمی‌توانی هزینه را پردازی.

سابرینا آهی کشید.

- خودم به همین فکر بودم، اما جرأت بازگویی‌اش را ندارم.

آندره از سرِ دلسوزی سری تکان داد. جاناناتان با آنتوان تفاوت بسیاری داشت. آنتوان اکنون دل به دختری شهری سپرده بود. و هر بار که سابرینا را می‌دید، بیش از پیش شکمی که داشت به یقین مبدل می‌شد، اما نمی‌خواست در این مورد چیزی بپرسد.

سرانجام یک روز، به سابرینا نگاه کرد و لبخندی زد.

- می‌توانم سؤال کنم؟

- البته.

سابرینا هم به آنتوان لبخندی زد. او را مثل پسر خودش دوست داشت.

- می‌دانم که گستاخی است...

رنگ چهره‌ی آندره به سرخی زد، و سابرینا یک بار دیگر متوجه شد

که پسر جذابی است. سابرینا از خود پرسید: ماجرای عاشقانه‌اش تا چه حد جدی است؟

- ... آیا... قرار است صاحب برادر یا خواهر کوچکی شوم؟

سابرینا لبخندی زد. خودش هم سرخ شد. به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و بعد آنتوان وی را در میان بازوانش گرفت و بلند کرد:

- کی؟

سابرینا می‌توانست به آنتوان حقیقت را بگوید. به هر حال، او نخستین کسی بود که می‌دانست. اما سابرینا و آندره نمی‌خواستند دیگران چیزی بدانند.

- اکتبر. اما به طور رسمی، دو ماه بعدتر.

آنتوان خندید.

- خودم همین فکر را کرده بودم. آیا جانانان می‌دانند؟

- هنوز نه. ماه آینده به او خواهیم گفت.

- پدر هیچ‌آنزده شده است. از چند روز پیش، وقتی از سان فرانسیسکو برگشتید، مثل پسر بچه‌ها خوشحال است و بالا و پایین می‌پرد.

آنتوان می‌دانست که همه چیز دچار تغییر و تحول است، آن هم در جهت مثبت. به پدر و سابرینا حسودی می‌کرد. خودش هم میل داشت دختری بیابد به خوبی سابرینا، اما هنوز کسی را پیدا نکرده بود. برای سرگرمی با دختری آشنا شده بود، گرچه خودش می‌دانست که این رابطه چندان دوام نخواهد داشت. آنتوان نگاهی به سابرینا انداخت، لبخندی

زد و گفت:

- امیدوارم دختر باشد.

در حالی که دست در دست به سوی خانه می‌رفتند، سابرینا زمزمه

کنان گفت:

- من هم.

اکنون آثار وجودی بچه به چشم می‌آمد. خانه هم قرار بود تا دو ماه دیگر آماده شود. سابرینا برای وضع حمل، بنا بر اصرار آندره، ناگزیر بود به سان فرانسیسکو برود. آندره می‌خواست بهترین مراقبت‌ها از وی به عمل آید. سابرینا مشکلی نداشت. حتی سفر با قطار به شرق هم وی را اذیت نکرد، اما در ملاقات با جاناناتان فضای بین مادر و پسر بسیار عصبی بود. او آندره را نادیده گرفت، با خصومت به مادرش خیره شد و گفت:

- فکر می‌کنم از خبرهای جدید خوشتر بیاید.

- کدام خبرها؟

- هفته‌ی پیش برایت نامه فرستادم.

- چیزی دریافت نکردم. نامه باید پس از حرکت ما رسیده باشد.

اشک در چشم جاناناتان حلقه زد.

- مادر بزرگ هفته‌ی پیش بر اثر تصادف با اتوبوس کشته شد.

لحظه‌ای طول کشید تا سابرینا متوجه شود که منظور او کامیل است. به

جاناناتان نگریست. از این همه احساس درد تعجب کرد. خودش هیچ

احساسی نداشت، مگر از بعضی جهات. حتی احساس راحتی هم کرد.

- متأسفم.

- نه، نیستی. تو از او نفرت داشتی.

جاناناتان مثل پسر بچه‌ها رفتار می‌کرد. آندره از کنار پنجره‌ی اتاق خوابگاه به آن دو می‌نگریست. سابرینا چاق شده بود و دیگر نمی‌توانست لباسهای گذشته‌اش را بپوشد. مقداری لباس تازه خریده بود و امروز یکی از آنها را بر تن داشت.

- جاناناتان، من از او نفرت نداشتم. اصلاً او را نمی‌شناختم. اما حقیقت دارد که همین مقدار آشنایی باعث شد تا از او خوشم نیاید. قبول کن که با من رفتار خوبی نداشتم. سعی کرد مرا از خانه‌ام بیرون کند، در کودکی مرا رها کرد، چهل و شش سال به من سر نزد.

جاناناتان شانه‌ای بالا انداخت. نمی‌توانست این ادعاها را وارد بداند. به مادرش نگاه کرد.

- چاق شده‌ای. از دواج به تو ساخته.

سابرینا خندید.

- همین طور است، اما دلیل چاقی چیز دیگری است.

سرانجام باید به او می‌گفت، پسر چه بهتر که حالا بگوید.

- می‌دانم غافلگیر می‌شوی. و صادقانه گفته باشم، ما هم غافلگیر

شدیم.

سابرینا نفسی تازه کرد.

- جاناناتان، ما کریسمس صاحب بچه می‌شویم.

- تو چی؟!!

جاناناتان از جایش پرید.

- نه امکان ندارد!

ترسیده بود.

- چرا. می دانم که کمی تکان دهنده است، اما...

- چطور راضی شدید خودتان را مضحکه کنید؟ خدای من... من هم مسخره‌ی همه می شوم؟ همه خنده‌شان خواهد گرفت! تو نزدیک پنجاه سال داری، و خدا می داند او چند سال دارد...

سابرینا نمی توانست مانع خنده‌اش شود. جاناناتان مثل پسر بچه‌ای به خشم آمده بود. و مسلماً واکنش او با آنچه آنتوان از خود بروز داده بود تفاوت داشت. آنتوان همان روز، نخستین عروسک را برای بچه خریده و گفته بود:

- یادتان باشد که به او بگوید این را من خریده‌ام!

آندره سعی می کرد جاناناتان را آرام کند.

- مرد، این اتفاقات همیشه روی می دهند.

از رفتار پسر نسبت به مادرش متأسف شد، اما تعجب نکرده بود.

- سرانجام عادت می کنی. همان طور که ما عادت کردیم، و آنتوان

عادت کرد. تازه او از تو هم بزرگتر است. در واقع چهار سال.

- مگر او چه می داند؟ فقط بلد است درخت تاک بنشانند. من

ناسلامتی مرد هستم!

آندره سر پا ایستاد. به سختی خودش را مهار کرد.

- پسر من هم مرد است و نابرداری تو هم هست. جاناناتان، ممنون

می شوم اگر با احترام از او حرف بزنی.

لحظه‌ای دو مرد به یکدیگر نگاه کردند. جاناتان عقب نشست. او احمق نبود، و متوجه شد که آندره بسیار جدی است. سپس سابیرینا و آندره نگاهی رد و بدل کردند. وقت رفتن بود. جاناتان برای آن شب برنامه داشت، اما فردا هر دو در مراسم فارغ‌التحصیلی او شرکت می‌جستند، و بعد شام را با او و دوستش صرف می‌کردند، و روز بعد آندره و سابیرینا به نیویورک می‌رفتند. جاناتان خود توانسته بود پول مسافرت به اروپا را تأمین کند، و سابیرینا از این بابت خوشحال شد. آندره و سابیرینا برای دیدن آمریکا بیتابی می‌کردند.

- جاناتان، فردا می‌بینمت.

سابیرینا خواست گونه‌اش را ببوسد، اما او رویش را برگرداند. آن دو اتاق را ترک کردند.

در مسیر هتل، سابیرینا گفت:

- از رفتار خشن او معذرت می‌خواهم.

- مگر انتظار دیگری داشتی؟ او هنوز بچه است. چهار سال تفاوت سن باعث شده تا آنتوان یک مرد باشد. جاناتان هم روزی مرد می‌شود. احتمالاً وجود این بچه را تهدیدی برای خودش دانسته... منظورم از لحاظ ارث و میراث است.

سابیرینا به این نکته فکر نکرده بود، اما سری تکان داد. از خود پرسید:

آیا جاناتان به این چیزها هم اندیشیده است؟

- شاید حق با تو باشد. راستی ماجرای کامیل عجیب بود، نه؟

- همین طور است. او زنی بود خبیث، حریص و بیفایده. همان طور که

پدرت گفته بود می‌بایست سالها پیش می‌مرد.

- عجیب است که من هیچ احساسی ندارم. درست برخلاف جاناتان.

- خوب، او چهار سال می‌شد که مادر بزرگش را می‌شناخت. و به هم

قلاب شده بودند.

سابرینا لبخندی زد. از این اصطلاح خوشش آمد.

مراسم فارغ‌التحصیلی بدون حادثه‌ای به پایان رسید و سابرینا با دیدن

جاناتان گریست. نسبت به او احساس غرور می‌کرد. برای تحصیل او هر

کاری کرده بود. آن شب به اتفاق هم شام را بیرون صرف کردند. جاناتان

اندکی مست کرد، اما سابرینا و آندره چندان به روی خود نیاوردند.

جاناتان از همیشه مهربانتر شده بود، اما در قطار بار دیگر رفتار سابقش را

در پیش گرفت. از دیده شدن با مادرش سرآسیمه شده بود.

- خدای من، مردم چه خواهند گفت؟

سابرینا خندید.

- می‌توانی بگویی که مادرم پرخور است.

و بعد، از کارش پرسیدند. در ماه سپتامبر، جاناتان قرار بود برای پدر

دوستش ویلیام بلیک<sup>۱</sup>، کار کند. سابرینا و آندره به منظور بدرقه‌ی جاناتان

به اسکله آمدند، و در آنجا بود که با ویلیام آشنا شدند. دختری هم بود که

چشم از جاناتان بر نمی‌داشت، و سابرینا متوجه شد که وی فقط هجده

سال دارد. خواهر ویلیام بود و جاناتان را دوست داشت. و چون مادر او را

شناخت، خودش را به سابرینا و آندره معرفی کرد:

- سلام، من آردن<sup>۱</sup> بلیک هستم.

با سابرینا و آندره دست داد. بعد به ستایش از جاناتان پرداخت، اما او  
اعتنایی به دختر نداشت. آردن گفت:

- پدرم فکر می‌کند که او بسیار موفق خواهد شد. به همین خاطر او را  
همراه بیل<sup>۲</sup> به اروپا می‌فرستد، در واقع پیش پرداختی است برای کار...  
سابرینا عصبانی شد، اما به روی خودش نیاورد. جاناتان نگفته بود که  
با پول دیگری به مسافرت می‌رود. سابرینا فکر می‌کرد که خودش به  
نحوی پول را پس انداز کرده است. سابرینا ویلیام بلیک پدر را  
می‌شناخت. همه در کشور او را می‌شناختند: بزرگترین بانکدار نیویورک  
بود. حتی پیش از فروش معدن جان، سابرینا با او معامله هم داشت.  
سابرینا در حالی که به پسرش نگاه می‌کرد، دلش خواست او را مورد  
سرزنش قرار دهد، اما دیگر دیر شده بود. در عوض با آردن به صحبت  
پرداخت. متوجه شد که وی هم مشغول اداره‌ی معادن پدرش است. اصلاً  
باور کردنی نبود، به خصوص با ظاهری چنین معصوم و دلپذیر.

- مامان و پدر و من هم ماه دیگر می‌رویم جنوب فرانسه و آنها را  
می‌بینیم.

سابرینا به این دختر موطلائی سبز چشم لبخند زد.

- فقط مواظب باش تا جاناتان دست از پا خطا نکند.

- مامان که معتقد است او بهترین پسری است که تاکنون شناخته  
است. قرار است جاناتان مرا در میهمانی ماه دسامبر همراهی کند.



با صدای بوق کشتی همه به خود آمدند. سابرینا دید که جاناتان به سراغ سه دختر دیگر رفت. چهار همکلاسی دانشگاه هاروارد با هم سفر می‌کردند، و سابرینا از تصور رفتار ولنگارانه‌ی آنها متنفر شد. اما از این که کس دیگری هزینه‌ی سفر را می‌داد بیشتر نفرت پیدا کرد. حالا می‌بایست برای ویلیام بلیک پدر یک فقره چک ارسال می‌داشت. سابرینا اجازه نمی‌داد پسرش با هزینه‌ی دیگران به سفر برود.

- وقتی که برگشتی در این مورد باید با هم صحبت کنیم.

به چشمهای جاناتان خیره شد و پاکتی رابه عنوان هدیه‌ی فارغ‌التحصیلی به او داد. از این که جاناتان توانسته بود هزینه‌ی سفر را خودش فراهم آورد، سابرینا احساس غرور کرده و تصمیم گرفته بود هزار دلار پول تو جیبی به او بدهد. اما اکنون، این فقط یک پول اضافی بود. زمزمه کنان به او گفت:

- با آردن بلیک مهربان باش. دختر دوست داشتی‌یی است.

سابرینا احساس کرد که جاناتان می‌خواهد از آردن استفاده کند، و همین امر وی را ناراحت کرد. جاناتان چشمکی زد و زمزمه کنان پاسخ داد:

- بلیت ورود من به دنیای موفقیت است.

سابرینا به رنج آمد. خواست هدف پسرش را به آردن متذکر شود، اما چطور می‌توانست چنین کاری بکند؟ سابرینا آهی کشید و همراه آندره اسکله را ترک کردند. در طول راه نظر جاناتان درباره‌ی آردن بلیک را برای آندره بازگو کرد، همین طور ماجرای هزینه‌ی سفر را. آندره گفت:

- حداقل حالا مطمئنی که گرسنه نمی ماند. خوشم آمد که این قدر زرنگ است.

- البته برای منافع خودش.

- گاهی اوقات دلم می خواهد آنتوان هم چنین باشد. چنان دست و پا چلفتی است که نمی تواند خیر و صلاح خودش را تشخیص دهد. فقط به آرمانها و اصول اخلاقی اش فکر می کند.

مایرینا لبخندی زد. آندره چندان بی ربط نمی گفت، اما آنتوان پسر فوق العاده خوب و مهربانی بود.

- آندره، او جوان دوست داشتنی بی است. تو باید به او افتخار کنی.

- می دانی که افتخار هم می کنم.

هر دو سوار تاکسی شدند، و بعد آندره نگاهی به برآمدگی شکم سابیرینا انداخت.

- دوست کورچولویمان چطور است؟

چند هفته پیش سابیرینا تکان آن را احساس کرده بود. آندره هم متوجه حرکت بچه شده بود.

- بالا و پایین می پرد؟

- فکر می کنم می خواهد بالرین شود. بیش از حد تکان دارد.

- شاید هم فوتبالیست شود!

آندره لبخندی زد. بعد از ظهر به ملاقات آملیا رفتند که از دیدن هر دو خوشحال شد، و به نظرش حساسیت در مورد سن و سال احمقانه رسید.

- اگر می توانستم همین حالا بچه دار می شدم!

آملیا دقیقاً نود سال داشت و سابرینا وی را فوق‌العاده شکننده و ضعیف یافت.

- از هر لحظه‌ی آن لذت ببر... بزرگترین هدیه است: هدیه‌ی زندگی. آملیا نود سال را به خوشی گذرانده بود. وی درست نقطه‌ی مقابل کامیل بود. سابرینا مدتی با آملیا صحبت کرد، تا این که با آمدن پرستار، وی را ترک کردند. وقت خوابش فرا رسیده بود. آندره و سابرینا پی به خستگی اش بردند. آملیا هر دو را بوسید و به سابرینا گفت:

- سابرینا، تو درست مثل پدرت هستی. او مرد خوبی بود. تو هم زن خوبی هستی. اثری از مادرت در تو نیست.

اما چنین اثری در جانانان بود. این را سابرینا می‌دانست و به شدت متأسف بود، اما چیزی نگفت. آملیا در ادامه افزود:

- بابت این بچه هم خدا را شکر کن، باشد که شادی برایتان بیاورد. و بعد خندید.

- به نظرم که باید دختر باشد.

دستش را روی شکم سابرینا گذاشت و بار دیگر زن و شوهر را بوسید.

روز بعد سابرینا و آندره با قطار به خانه بازگشتند. سابرینا تصمیم گرفت تابستان را در نپاولی بگذرانند. در ماه اوت خانه‌ی جدیدشان آماده شد و ماه بعد به آن نقل مکان کردند، و بدین ترتیب در نزدیکی بیمارستان ساکن شدند. وقتی جانانان از سفر بازگشت، با او تلفنی صحبت کردند. به او خیلی خوش گذشته بود. یک یا دو بار به آردن بلیک هم اشاره داشت.

قرار بود با حقوق خوبی مشغول کار شود، البته به یمن آقای بلیک. سابرینا هم بابت تشکر به خاطر هزینه‌ی سفر جاناتان برای او چک قابل ملاحظه‌ای ارسال کرده بود، اما چندین بار این چک بین سان فرانسیسکو و نیویورک رفت و برگشت تا این که سرانجام آقای بلیک آن را پذیرفت. او به سابرینا گفت که به شدت مجذوب جاناتان شده، و از قرار جاناتان هم از آن خانواده خوشش آمده بود.

- مادر، برای تعطیلات همراه آنها به پام بیچ<sup>۱</sup> می‌روم.

و سابرینا از بابت دیدن او نومید شد.

- فکر می‌کردم پس از مسافرت اروپا سری به ما بزنی. دیگر چیزی به

وضع حمل نمانده...

اما او علاقه‌ای به این بچه نداشت.

- فرصت ندارم. دو هفته‌ی دیگر باید بروم سر کار. احتمالاً تابستان

سال آینده خواهیم آمد. خانواده‌ی بلیک خانه‌ای را در مالیبو<sup>۲</sup> اجاره

کرده‌اند. احتمالاً مدتی با آنها خواهیم بود.

- مگر قرار نیست کار کنی؟

- همان قدر که بیل کار می‌کند من هم کار می‌کنم. مرخصیهایمان به

یک اندازه است. این یک قرار اولیه بود.

- به نظر من که بیش از حد راحت طلبی می‌آید.

- چرا که نه؟ من هم مثل او سخت کار می‌کنم.

- باید بگویم که او جزء خانواده‌ی سرمایه‌ی است، نه؟

- شاید من هم باشم.
- جاناتان بسیار با اعتماد به نفس صحبت می‌کرد.
- آردن عاشقم شده، و آقای بلیک معتقد است که من بهترینم.
- مثل این که بخت به سراغت آمده.
- سابرینا تلاش کرد موضوع سفر به اروپا و نحوه‌ی فراهم آوردن هزینه را پیش آورد، اما جاناتان آب پاکی را روی دست وی ریخت.
- مجبور نبودی هزینه را پردازی، چون آقای بلیک آن را قبول کرده بود.
- من نمی‌توانستم اجازه بدهم. جاناتان تو هم نباید این کار را می‌کردی.
- مادر، اگر قرار است دوباره موعظه را شروع کنی، فکر می‌کنم بهتر است که گفتگو را تمام کنیم.
- جاناتان، بهتر است در این مورد بیشتر بیندیشی. به خصوص با در نظر گرفتن آردن بلیک. پسر، آن دختر را وسیله قرار نده. دختری دوست داشتنی و بسیار معصوم است.
- هجده سال دارد، مادر.
- تو خوب می‌دانی که چه می‌گویم.
- جاناتان متوجه بود، اما نپذیرفت.
- فراموش کن، مادر. قرار نیست به کسی تعدی کنم.
- تعدی فقط یک شکل ندارد.
- سابرینا نگران جاناتان بود. نامه‌های او نشان می‌داد که در نیویورک

خوشبخت است. در ماه اکتبر، سابرینا فقط متوجه خودش شد. بچه اکنون بزرگ شده و آسایش وی را سلب کرده بود. سابرینا به سختی می توانست از پله های خانه ی ترستون بالا برود. اما با فرارسیدن روز موعود، سر بچه پایین نیامد. پس همراه آندره به پیاده روی های طولانی رفت.

- مثل این که ترجیح می دهد همانجا بماند. احساس می کنم هرگز بیرون نخواهد آمد.

آندره خندید. سابرینا دیگر نمی توانست قدم بزند. هر چند قدمی که راه می رفت مجبور می شد بنشیند. احساس می کرد صد ساله شده، اما روحیه اش همچنان بالا بود. آندره گفت:

- اگر پسر از آب در آید چی؟

- باز هم باید عادت کند که من او را یک دختر بدانم.

اما سه روز پس از تاریخ موعود، ساعت چهار صبح آندره را از خواب بیدار کرد. لبخند زنان گفت:

- وقتش رسیده عشق من.

- از کجا می دانی؟

آندره نیمه خواب بود، و امیدوار که همه چیز تا فردا به تعویق بیفتد، یا دستکم تا صبح.

- به من اطمینان کن، وقتش رسیده.

- بسیار خوب.

آندره به سختی از بستر بیرون آمد. با دیدن احساس درد سابرینا، وی را به آرامی تا یک صندلی راه برد و بعد با اندکی نگرانی به چهره اش

نگریست.

- فکر می‌کنم درد خیلی وقت پیش شروع شد... اما نخواستم بیدارت کنم... چون چندان مطمئن نبودم... آه...

سابرینا به بازوی آندره چنگ انداخت. آندره پرسید:

- عزیزم... به دکتر خبر داده‌ای؟

- نه... بهتر است تو... آه آندره... خدای من... خبر بدهی.

- چی شد؟

آندره سرآسیمه گوشی تلفن را برداشت:

- به دکتر چه بگویم؟

سابرینا نالید:

- بگو که من احساس می‌کنم سر...

آندره مشغول شماره گرفتن شد. سابرینا جیغ کشید. دکتر گوشی را برداشت و آندره شرح ماجرا را داد. دکتر پرسید:

- آیا احساس می‌کند که بچه چرخیده است؟

آندره تلاش کرد از سابرینا پاسخ بگیرد، اما وی هیچ چیز نمی‌شنید. آستین او را گرفته و چهره‌اش از شدت درد درهم پیچیده شده بود.

- سابرینا، گوش بده... دکتر می‌خواهد بداند که ... سابرینا... خواهش

می‌کنم...

از آن سوی خط دکتر نیز همه چیز را می‌شنید. سرانجام فریاد زد.

- به پلیس تلفن کن. من خودم را می‌رسانم.

- پلیس؟

آندره ترسیده بود، اما فرصت اندیشیدن یا تلفن کردن نداشت. سابرینا درون بستر می غلتید و می گریست.

- آه خدایا... آندره... خواهش می کنم...

- چه کار کنم؟

- کمکم کن... خواهش می کنم...

- عزیزم...

آندره می گریست. هرگز تا این حد در زندگی در مانده نشده بود. از هفت تیر دکتر مست در محله‌ی چینپها آن قدر ترسیده بود که از وضعیت کنونی. سابرینا نیازمند کسی بود که مهارت داشته باشد. با دیدن چهره‌ی ملتسمانه‌ی وی، آندره همه چیز را فراموش کرد. دستش را گرفت و کوشید تا کلمات تسلی دهنده‌ای را بر زبان آورد. او می دانست که دیگر فرصتی برای رساندن سابرینا به بیمارستان ندارد. چهره‌ی سابرینا از عرق خیس شده و چشمهایش گود رفته بودند. سابرینا نالید:

- من که گفتم... دلم می خواهد... بچه ... در این خانه... به دنیا بیاید...

این را گفت و بار دیگر درد آغاز شد. آندره وی را در آغوش گرفت.

نمی دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط تشنج بدن سابرینا را احساس می کرد. و بعد فریاد سابرینا برخاست. تمام بدنش منقبض شده بود.

- آه آندره... خدایا... نه ... آندره...

گویی این صدا از اعماق چاه به گوش می رسید. آندره بیهوده

می کوشید وی را آرام سازد. خودش هم می گریست. تا این که سابرینا

فریاد بلند و کوتاهی سر داد، و بعد یکی دیگر. با شروع هر درد سابرینا به



پشت می افتاد و بعد بدنش منقبض می شد. آندره متوجه کوتاه شدن فواصل درد شد.

- ادامه بده... ادامه بده... عزیزم... بله، می توانی...

- نمی توانم!

سابرینا از درد فریاد می کشید و آندره می خواست برای پایان بخشیدن به این همه درد بچه را تکه و پاره کند.

- می توانی!

- خدایا... نه... آندره...

ملحفه را پاره کرد. ناخنهایش را در بازوی آندره فرو برد. به تشنگی و زدی، تا این که از نفس افتاد و نتوانست حرکت یا گریه کند. و در آن لحظه، سری گرد راهش را گشود و آندره هم فریاد کشید.

- آه خدایا من... سابرینا!

آندره چیزی را که می دید نمی توانست باور کند: صورت نوزاد به سوی پدر و مادر بود، و گویی آندره می دانست که چه باید بکند. به آن سوی بستر رفت. سر کوچک را گرفت و سابرینا باز هم فشار آورد. شانه های نوزاد هم رها شدند و نخستین گریه را سر داد. آندره کمک کرد تا نوزاد به آرامی از رحم مادر جدا شود. سابرینا می گریست و می خندید، و آندره از وی خواست تا باز هم فشار آورد. لحظه ای بعد، نوزاد در میان دستهای آندره بود و آن را به سابرینا نشان داد.

- دختر است!

آندره بدون هیچ خجالتی می گریست. هرگز چنین رویداد زیبایی را

ندیده بود. به بالای سر سابرینا رفت. شانه‌های وی را گرفت. تمام بدنش می‌لرزید. ملحفه را روی سابرینا کشید و نوزاد را در میان بازوان وی نهاد.  
- آه، چقدر زیباست... مثل خود تو...

بند ناف هنوز نوزاد را به مادر بسته بود. سابرینا خسته و مغرور به نظر می‌رسید. به آندره نگاه کرد، او ابتدا مادر و بعد نوزاد را بوسید.  
- تو فوق‌العاده‌ای!

تجربه‌ای بود که هیچ کدام هرگز فراموش نمی‌کردند. و آندره دریافت که دیگر هیچ گاه سابرینا را چون این لحظه دوست نخواهد داشت.  
سابرینا او را نگاه کرد. لبخندی زد. هنوز می‌لرزید، اما خشنود بود.  
- برای یک پیر دختر چندان هم بد نبود، نه؟

آندره شیفته و مجذوب وی شده بود. ده دقیقه پس از تولد نوزاد دکتر با آمبولانس رسید. آندره لبخند زنان در را گشود.  
- آقایان، شب بخیر.

چنان خوشحال و مغرور بود که همه دانستند دیر آمده‌اند. دکتر با عجله از پله‌ها بالا رفت و سابرینا را مشغول پرستاری از بچه دید.  
- دختر است!

پدر و دکتر خندیدند. دکتر در را بست. هر دو را معاینه کرد و بندناف را برید. از سلامتی سابرینا اطمینان یافت.

- عزیزم، باید اعتراف کنم که هرگز انتظار نداشتم چنین اتفاقی روی بدهد.

- من هم.

دست آندره را گرفت و نگاهی تشکرآمیز به او انداخت.

- آندره، بدون تو هرگز موفق نمی شدم.

- من که کاری نکردم، فقط تماشاگر بودم. تو خودت همه کار را کردی.

سابرینا نگاهی به نوزاد خفته انداخت.

- خودش همه کارهایش را انجام داد.

دکتر یک بار دیگر مادر و بچه را معاینه کرد. از وضع عمومی شان

راضی بود. نوزاد هفت پوند و نیم وزن داشت، شاید هم بیشتر.

- واقعاً باید تو را برای استراحت به بیمارستان بفرستم.

اما دلیلی نداشت که آرامش خانواده را بر هم بزند.

- خودت چه نظری داری؟

سابرینا چندان رغبتی نداشت.

- ترجیح می دهم اینجا بمانم.

دکتر تعجب نکرد.

- خوب،...

نگاهی به مادر و نوزاد انداخت:

- ... پس در خانه بمان، اما اگر مسئله‌ای پیش آمد، مثل تب یا ناراحتی

که فکر می‌کنی غیر طبیعی است...

و به آندره روی کرد:

- ... بلافاصله به من تلفن کن.

سپس انگشتش را به طرف سابرینا تکان داد:

- و آن قدر منتظر نشو تا مثل این دفعه دیر شود!

سابرینا گل از گلش شکفت.

- فکر کردم شاید بتوانم کمی تحمل کنم. از بیدار کردن مردم در نیمه شب متنفرم.

و هر دو مرد به خنده افتادند. ساعت پنج و پانزده دقیقه بود. دومینیک آملی دوورنای<sup>۱</sup> قدم به این جهان گذاشته بود. بر سر اسم کوچک «دومینیک» به سختی توافق کردند، اما از مدتها قبل اسم میانی را پسندیده بودند.

دکتر که رفت، آندره یک فنجان چای داغ برای سابرینا آورد، مستخدمه هم آمد و دومینیک را شست و سریع وی را به سابرینا بازگرداند. سابرینا هم حمام کرد و دوباره به بستر آمد. مشغول نوشیدن چای شد. دومینیک هم از سینه‌ی وی شیر می نوشید. آندره با ناباوری این صحنه را تماشا می کرد. آسمان کمرنگ شد و خورشید سر بر آورد. به یکباره آندره خندید:

- خوب، عشق من، برنامه‌ی امروز چیست؟

هر دو به هم نگریستند و خندیدند و خندیدند. چقدر در انتظار این لحظه مانده بودند. تمام ماجراهای پیشین در ذهن سابرینا نقش بستند: محله‌ی چینپها... مرد اسلحه به دست... آندره... گریز از پله‌ها... و اکنون بچه‌ای در بغل و شوهری در کنار.

سابرینا که بیدار شد، به آنتوان تلفن کردند. او می خواست عازم تاکستان شود. به محض این که گوشی را برداشت، آندره گفت:

- دختر است.
- به این زودی آمد؟
- آنتوان هیجانزده بود.
- خدای من، چه خوب.
- اسمش دومینیک است، و خیلی هم خوشگل، الان هم دو ساعت
- و...
- نگاهی به ساعتش انداخت.
- ... چهار دقیقه از سنش می‌گذرد.
- آه خدای من... پدر... عالیست! ... سابرینا چطور است؟ ... هنوز در
- بیمارستان مانده...؟
- آندره خندید.
- پاسخهایت عبارتند از: بله و نه. بله، به خاطر این که حالش عالیست.
- نه، به خاطر این که در بیمارستان نیست، بچه در خانه به دنیا آمد.
- چی؟
- آنتوان حیرت کرده بود.
- در خانه؟ اما فکر کردم که...
- من هم. اما نامادریت مرا غافلگیر کرد. نخواست مزاحم خوابم
- شود، پس مرا دیر بیدار کرد. و... مادموازل دومینیک بیست دقیقه پس از
- بیدار شدن من تشریف آوردند. دکتر هم بعد آمد.
- باور نکردنی است!
- آندره هنوز فکر می‌کرد که تمام ماجرا را در خواب دیده است.

- بله، فرزند، باور نکردنی است. زیباترین موجودی است که تاکنون دیده‌ام.

برای آنتوان هم چنین روزی را آرزو کرد: زنی که او را دوست داشته باشد، تولد فرزند دلبنده و شراکت در شادی تولد فرزند. همان بعد از ظهر آندره سر به سر سابرینا گذاشت.

- می‌دانی، کارت را خیلی خوب انجام دادی.

سابرینا مشغول خوردن نهار بود و دومینیک هم در گهواره‌ای که زمانی به جاناتان تعلق داشت خفته بود. آندره در ادامه گفت:

- شاید دوباره این تجربه را تکرار کردیم.

سابرینا با تعجب او را نگاه کرد:

- صبر کن بینم... به هیچ وجه آن قدرها هم آسان و راحت نبود... و فکر نکنم میل داشته باشم دوباره تجربه کنم.

آندره و سابرینا به جاناتان هم تلفن کردند، اما او برای نهار بیرون رفته بود. سابرینا نزد منشی مشترک او و ویلیام بلیک جوان پیغام گذاشت. همان بعد از ظهر جاناتان تماس گرفت. به نظر اندکی مست می‌رسید و چندان شور و شوقی از خود نشان نداد. با شنیدن خبر، سکوت برقرار شد و سابرینا پنداشت که ارتباط قطع شده است.

- جاناتان... جاناتان؟!... جاناتان؟!... لعنتی... آندره، فکر می‌کنم...

و بعد جاناتان به حرف آمد.

- من که باور نمی‌کنم خودت به تنهایی زاییده باشی. همیشه فکر می‌کردم پیش از آن که خیلی دیر شود سر عقل می‌آیی. مادر، مثل این که

خیلی دلباخته‌اش شده‌ای.

جاناتان کنایه زد و سابرینا ناراحت شد.

- نامش دومینیک است، بسیار ظریف و خوشگل. امیدواریم که تو هر

چه زودتر او را ببینی.

سابرینا می‌اندیشید که جاناتان هم مانند خودشان از وجود خواهری

کوچک بدش نیامده است.

- هر چه زودتر به خانه بیا، جاناتان، خواهرت منتظر توست.

- حتماً، مادر. آه... راستی، تبریک...

سابرینا با خود گفت آنتوان کجا و جاناتان کجا؟ آنتوان از فرط هیجان

نزدیک بود بگرید، اما جاناتان برخورد سردی داشت.

سابرینا با چشمهایی گریان رو به آندره کرد:

- هیچ محبتی ندارد.

آندره دست سابرینا را نوازش کرد و گونه‌ی وی را بوسید.

- حسود است. مدت‌ها یگانه بچه بوده.

آندره همواره رفتار جاناتان را توجیه می‌کرد. سابرینا گفت:

- خوب آنتوان هم تنها بچه بود. می‌دانی، جاناتان وقیح و خودخواه

است و یک روز باید حساب پس بدهد.

و سابرینا به یاد آردن بلیک افتاد و آرزو کرد که از سوی جاناتان آسیبی

نبیند.

تا سال بعد، از جاناتان خبری نشد. در ماه ژوئن آمد. دومینیک هشت

ماهه بود، و جاناتان نگاه گذرابی به وی انداخت. طوری وارد خانه‌ی

ترستون شد گویی مالک آنجا باشد. سابرینا او را از یک سال پیش هم جذابتر یافت. هنوز بیست و سه سال بیشتر نداشت. قد بلند و باریک بود و رفتار بیقیدی داشت. سابرینا دست به دور بازوی پسرش انداخت.

- خوب، نظرت درباره‌ی دوشیزه دومینیک چیست؟

سابرینا نگاه مغرورانه‌اش را از نوزاد به سوی پسرش کشاند.

- کی؟ آه... این را می‌گویی...

تظاهر کرد که چندان علاقه‌ای ندارد. مادر او را سرزنش کرد.

- جاناناتان دست بردار. قیافه‌ی آدم بزرگها را برای من نگیر. من تو را

وقتی که همسن او بودی خوب به یاد دارم.

جاناناتان لبخندی زد، و این بار نگاه محبت‌آمیزی داشت.

- خیلی خوب... خیلی خوب... خوشگل است، اما دخترهای این سن

و سال را دوست ندارم.

- پسر در چه سنی دوست داری؟

سابرینا با او شوخی کرد. از پله‌ها بالا رفتند. جاناناتان نگاهی به اتاقش

انداخت. هیچ تغییری نکرده بود.

- بین بیست و یک تا بیست و پنج.

- فکر نمی‌کنم آردن بلیک در این سن باشد.

سابرینا آن دختر را از خاطر نبرده بود، چون به شدت از وی خوشش

آمده بود.

- باید نوزده سال داشته باشد.

- مادر، چه ذهن قوی‌یی داری. درست است. اما آردن یک



استثناست.

- طفلک!

- فراموش کن. هفته‌ی بعد، آردن و بیل از مالیو می‌آیند. می‌توانند

اینجا بمانند؟

- البته اگر تو و بیل حاضر شوید در یک اتاق بخوابید. می‌توانید به

نپاولی هم بیاید. ما که خوشحال می‌شویم شماها در آنجا بینیم.

- فکر نمی‌کردم دیگر در آن آشغالدانی زندگی کنی.

- جاناتان!

- خوب، آشغالدانی بود.

- یک زمانی. آندره آنجا خانه‌ی زیبایی ساخته. آنتوان هم یک کلبه

دارد.

- مگر هنوز آویزان شماهاست؟

- با آندره به تاکستانها رسیدگی می‌کند. می‌دانی که املاک زیرکشتان

رو به افزایش هستند. آندره هم بدون او نمی‌تواند به همه‌ی کارها برسد.

سابرینا به یاد آورد که زمانی او آندره را «دهاتی فرانسوی» لقب داده

بود، اما جاناتان اکنون کلمه‌ی استهزا آمیزی بر زبان نیاورد.

- اگر فرصت کنیم شاید سری به شماها زدیم. آنها می‌خواهند بیشتر

وقتشان را اینجا بگذرانند.

- آنجا هم دیدنی زیادی دارد. شاید از نپاولی هم خوششان آمد.

و چون آمدند، از نپاولی خوششان آمد. جاناتان بیحوصلگی می‌کرد،

اما بیل از گستردگی تاکستانها به شوق آمده بود. پدر بیل زمانی در فرانسه

سرمایه‌گذاری کلانی روی شراب کرده و به سود فراوانی دست یافته بود.  
آندره لبخندی زد و گفت:

- می‌دانم. پدرت و من کلی نفع بردیم.

بیل هم از شناختن آندره به وجد آمد، و بعد به جاناناتان توضیح داد که  
آندره و پدر او از سالها پیش یکدیگر را می‌شناخته‌اند. آندره گفت:

- دفعه‌ی بعد که به نیویورک بیایم، به او تلفن می‌کنم. اما در ضمن، تو  
هم سلام مرا به او برسان.

- حتماً.

جاناناتان در ظاهر ناگهان به آندره علاقمند شد، اما باز هم آنتوان را  
نادیده گرفت. سابیرینا و آردن به پیاده روی رفتند و دومینیک را سوار  
کلاسکه با خود بردند. ساعتها کنار راه‌هایی که سابیرینا از کودکی  
می‌شناخت قدم زدند، و زمانی که بازگشتند چهار مرد اطراف برکه دراز  
کشیده بودند. آردن با آندره و آنتوان دست داد، و سابیرینا متوجه شد که  
آنتوان به هنگام دست دادن محو آردن شده است. تمام بعداز ظهر هم به  
وی خیره ماند، و شب که جاناناتان و بیل برای بازی بیلیارد به شهر رفته  
بودند، آن دو ساعتها با یکدیگر صحبت کردند. جا گذاشتن آردن دیگر  
عادت آنها شده بود و هیچیک به وی اهمیتی نمی‌دادند. بیل از آنتوان  
خواسته بود که با آنها بیاید، اما او کار زیاد را بهانه آورد. پس از رفتن آنها  
همه چیز را از یاد برد و مشغول صحبت با آردن شد.

آن شب سابیرینا لبخندزنان آنچه دیده بود را برای آندره بازگو کرد.  
آنتوان و آردن در تاریکی نشسته بودند.

- آنتوان سخت به این دختر دل بسته. هیچ متوجه شدی؟
- بله. به نظرت جاناناتان اعتراض خواهد کرد؟ چون به نظر من او هم از این دختر بدش نمی آید.
- زیاد مطمئن نیستم.
- سابرینا روی تخت نشست.
- پارسال چیزی در باره ی آردن گفت که خوشم نیامد. وی را «بلیت موفقیت» خواند. امیدوارم منظورش جدی نبوده باشد. البته ازدواج با وی می تواند جاناناتان را در مقام عالی بانک بلیک قرار دهد، اما هیچ میل ندارم که از این دختر به خاطر منافعش استفاده کند.
- البته سابرینا نفوذی بر جاناناتان نداشت، و به همین خاطر در این مورد با او صحبتی نکرد. آندره هم این برداشت سابرینا را جدی نگرفت:
- فکر نکنم منظورش بدجنسی باشد. شاید خواسته زرنگی اش را به تو نشان دهد.
- امیدوارم همین باشد. چون چندان علاقه ای به آردن ندارد، اما چنین چیزی در مورد آنتوان صدق نمی کند.
- آندره لبخندی زد. آنتوان رابطه اش را با دوست دختری که داشت برهم زده و طی چند ماه گذشته هم تنها بود. اما امشب از تنهایی در آمده بود، هر دو با دومینیک بازی کردند، لالایی خواندند و خندیدند. برخلاف جاناناتان، آنتوان شیفته ی آردن شده بود.
- روز بعد، آردن برای شنا به درون برکه رفت و دومینیک را نیز با خود برد. آنتوان پس از جلسه ای با تعدادی توزیع کننده ی سرشناس به خانه

برگشت، لباس شنا پوشید و به برکه رفت. هر دو گپی زدند و خندیدند، با دو مینیک بازی کردند، و سرانجام بچه را به سابرینا باز پس دادند. سابرینا از رابطه‌ی آن دو خوشتر آمده بود. به زن و شوهری می‌مانستند. بینشان احساسی از آرامش و صمیمیت وجود داشت، حتی موهایشان نیز هم‌رنگ بود. آن شب بیل و جاناتان حاضر شدند آردن را با خود به سینما ببرند، اما از آتوان دعوت نکردند. سابرینا او را نشستند در تنهایی یافت. سیگار می‌کشید.

- کار دیگری بلد نیستی؟

تصمیم داشت سر صحبت را با شوخی باز کند. روی صندلی راحتی متحرک نشست.

- عزیزم، همه چیز روبه راه است؟

سابرینا همواره نگران او بود. آتوان چنان حضوری آرام و بدون سرو صدا داشت که اگر هم به دردسری دچار می‌آمد کسی متوجه نمی‌شد. - من که خوبم.

هنوز لهجه‌ی خوش طنین فرانسوی‌اش را حفظ کرده بود. سابرینا پرسید:

- خوشگل است، نه؟

هر دو می‌دانستند صحبت از چه کسی است: آردن بلیک.

- بیشتر از حد تصور. برای سن و سالی که دارد بسیار استثنایی است. شعور و درکی به مراتب بالاتر از سنش دارد. هیچ می‌دانستی که سال گذشته به مدت شش ماه با یک میسیون مذهبی در پرو همکاری کرده

است؟ به پدرش گفته که اگر اجازه ندهد فرار خواهد کرد. اسپانیولی و فرانسه را به خوبی صحبت می‌کند.

به سابرینا لبخندی زد.

- و چه هوش و درایتی دارد. بیش از آنچه که جاناناتان حدس می‌زند.

- اما فکر نمی‌کنم که جاناناتان به وی علاقه‌ای داشته باشد.

سابرینا هنوز بر این عقیده‌اش پا برجا بود، اما آنتوان چیزهای دیگری را می‌دانست.

- اشتباه می‌کنی. به نظرم جاناناتان منتظر فرصت مناسب است. الان می‌خواهد بازی کند، و آردن هم خیلی جوان است.

آنتوان نگاهی به سابرینا انداخت، و سابرینا در چشمهای او آگاهی و تجربه‌ای را مشاهده کرد که تاکنون از وجودش بیخبر بود. آنتوان گفت:

- فکر می‌کنم روزی با آردن ازدواج کند. خود آردن این را نمی‌داند، اما من مطمئنم. جاناناتان می‌خواهد وی را در آب نمک نگاه‌دارد، و اگر کسی هم خواست به وی نزدیک شود...

هر دو به یاد آوردند که جاناناتان امشب چه راحت آردن را با خود برد، اگر چه نه او و نه بیل به حضورش علاقمند نبودند. سابرینا همیشه با آنتوان صادق بود.

- آنتوان، اگر هم ازدواجی در کار باشد، به دلایل غلط و اشتباه است.

- من هم می‌دانم.

آنتوان لبخند تلخی زد.

- عجیب است که تو هم این آینده را می‌بینی. گه‌گاه چه آسان می‌توان

آینده‌ی افراد را پیش‌بینی کرد. آن وقت دلت می‌خواهد مانع شوی، و نمی‌توانی.

- آنتوان، در این مورد می‌توانی. اگر دوستش داری باید به دنبالش بروی.

- خیلی جوان است...

آنتوان آهی کشید و لبخندی زد.

- ... و دیوانه‌ی جانانان است. مثل این که از پانزده سالگی شیفته‌ی او شده. و این مبارزه خیلی سخت خواهد بود. آردن باید بزرگ شود.  
- در وقتش بزرگ خواهد شد. جانانان هم چندان رفتار مناسبی با وی ندارد.

- همین شرایط را بدتر می‌کند. دخترهای این سن و سال در درون‌شان به «خود آزادی» تمایل دارند.

سابرینا او را بسیار آگاه و باتجربه یافت.

- چرا مدتی را با وی نمی‌گذرانی؟

- امروز این کار را کردیم. فکر نمی‌کنم که مدت زیادی اینجا بماند.

سابرینا فکری به ذهنش خطور کرد و همان شب با آندره در میان گذاشت.

- فکر نمی‌کنی که باید آنتوان برای بررسی آن طرح بازاریابی به نیویورک برود؟

آندره به همسرش خیره شد.

- چرا؟ فکر کردم قرارمان پاییز بود.

- خوب چرا آنتوان دنبال این کار نرود؟
- تو خودت نمی خواهی بروی؟
- ما می توانیم در فرصت دیگری برویم.
- آندره با حالت عجیبی به سابرینا خیره شد و ناگهان لبخندی زد.
- نکنند دوباره حامله ای؟
- سابرینا خندید.
- نه. فقط فکر کردم که به نفع آنتوان خواهد بود.
- نه، چیز دیگری در سر داری. تو نمی توانی به من کلک بزنی. چه فکری در کله ات داری؟
- به سوی سابرینا آمد.
- دست بردار، دارم جدی حرف می زنم.
- می دانم. اما در چه مورد؟...
- خیلی خوب، خیلی خوب.
- علاقه ی آنتوان به آردن بلیک را توضیح داد. آندره گفت:
- چرا نمی گذاری خودش تکلیف را روشن کند؟ بیست و هفت سال دارد. اگر می خواهد به نیویورک برود، باید از جیب خودش خرج کند.
- آنتوان حقوق خوبی داشت، اما مسئله چیز دیگری بود.
- در این صورت نخواهد رفت. او بیش از حد نجیب است و نمی خواهد جانانان را از میدان به در کند.
- شاید حق داشته باشد. بهتر نیست تو هم دخالت نکنی؟
- آندره جدی بود، اما سابرینا اهمیتی نداد.

- آندره، دخترک به درد آنتوان می خورد.

- پس بگذار خودش وی را به دست آورد.

- لعنتی، چقدر کله شقی!

اما آندره تمام صحبت‌های سابرینا را به ذهن سپرد. روز بعد، برحسب اتفاق با آنتوان وارد صحبت شد. بعد از ظهر که آنتوان ناپدید شد پدر به روی خودش نیاورد. و زمانی که به خانه بازگشت، آفتاب سوخته و سر حال بود. او آردن را برای تماشای تاکها بیرون برده بود. آن شب با هم مدتی پیاده روی کردند. زمانی هم که آردن و بیل از نپاولی می رفتند، آردن به آنتوان گفت که: امیدوار است هر چه زودتر او را دوباره ببیند. جاناناتان هم چند روز دیگر ماند. و بعد به جنوب رفت. آنتوان هم برای دیداری مجدد از آردن به مالیورفت، اما به سابرینا و آندره توضیح زیادی نداد.

سابرینا از شوهرش پرسید:

- خوب، او را به نیویورک می فرستی؟

- بله، اما فقط چون خودش از من درخواست کرد. دنبال بهانه‌ای برای

رفتن به نیویورک بود.

اما جاناناتان با تماس تلفنی بعدی، علاقه‌اش را نسبت به آردن توضیح داد و درباره‌ی وی با سابرینا بسیار صحبت کرد. آردن را بنا خود به میهمانیها می برد. سابرینا می دانست که جاناناتان دارد بازی می کند. حق با آنتوان بود. او می خواست آردن را در آب نمک داشته باشد. آنتوان به نیویورک رفت و نوید بازگشت.

بلافاصله پس از پایان گرفتن گفتگوی پدر و پسر، سابرینا خود را به



شوهرش رساند.

- چی شده؟ آنتوان چیزی به تو گفت؟

- بله. که آردن عاشق جاناناتان شده است.

- اما نباید این کار را بکند. وقتی اینجا بود که شیفته‌ی آنتوان شده بود.

- جاناناتان مدام دور و بر آردن می‌پلکد. و آردن فکر می‌کند که احتمال

دارد نامزد شوند. به نظرش هم نرسیده بود که گفتن چنین حرفی به آنتوان

کار درستی نیست. اما لازم نیست تو با او در این باره صحبت کنی.

- البته که نه.

سابرینا هم مانند آنتوان نوید شده بود.

- جاناناتان هم مثل کامیل بلد است از آدمها چه طور استفاده کند.

آندره به وی اخطار کرد که:

- ببین، پایت را بکش کنار. این ماجرا بین خودشان سه نفر است. اگر

آنتوان دخترک را می‌خواهد، پس باید بجنگد. اگر جاناناتان دارد بازی

می‌کند. عنقریب دستش رو می‌شود. و اگر دخترک کله‌اش کار کند، کسی را

که دوست دارد برمی‌گزیند. پس بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است

که رهایشان کنی.

- تحمل هیجان را ندارم.

هر دو با هم خندیدند. ماه‌ها بعد آنتوان دیگر اشاره‌ای نکرد، و سابرینا

متوجه شد که آردن هم نامه نمی‌فرستد. سابرینا و آندره در کریسمس با

جاناناتان تلفنی صحبت کردند.

- عزیزم، آردن چطور است؟

- کنی؟

- آردن بلیک.

می‌خواست بگوید همان دختری که وی را از دسترس آنتوان دور نگه‌داشتی، احمق. اما سابرینا خون‌سردیش را حفظ کرد.

- خواهر بیل.

- آه... فهمیدم. خوب است. دوست دختر دیگری دارم، کریستین<sup>۱</sup>.

- این دیگر از کجا پیدا شد؟

جاناناتان خندید.

- منچستر<sup>۲</sup>. در نیویورک مدل عکاسی است. از انگلستان آمده. قد

بلند، و موبلونند.

- دختر خوبی هست؟

آندره می‌خندید و منتظر بود تا با جاناناتان صحبت کند. سابرینا هم به خنده افتاد. خوشحال شد که جاناناتان سرانجام آردن را رها کرده بود، و حالا نقشه می‌کشید تا این اطلاعات را به آنتوان برساند.

- اصلاً آردن را می‌بینی؟

- گه‌گاه. این هفته که به پام بیچ بیایم، وی را می‌بینم.

- کی می‌آیی نزد ما؟

- شاید تابستان. احتمالاً با کریستین می‌آیم.

برای آنتوان شرایط مهیا شده بود و سابرینا به هیجان آمد.

- عالیست. سلام مرا به کریستین برسان.

وقتی سابرینا گوشی را گذاشت، آندره به خشم آمده بود.

- هیچ معلوم هست طرف کی را داری؟

- تو چی فکر می‌کنی؟

سابرینا لبخندی زد. دلش می‌خواست این بار شاهد رسیدن آنتوان به

کسی باشد که دوستش دارد. روز بعد وی برای آنتوان نکته به نکته ماجرا

را شرح داد.

- لطف کردی.

آنتوان به روی خودش نیاورد.

- آنتوان...

سابرینا تلاش داشت به ظریفترین شیوه به او بفهماند که آردن آزاد

است.

- ... جانانان دیگر کاری به کار آردن ندارد.

- چه خوب.

لبخندی به سابرینا زد، اما در صورتش هیچ تغییری آشکار نشد.

- دیگر آردن برایت اهمیتی ندارد؟

آنتوان توانست خویشتنداری کند. خوشحال شد و گونه‌ی سابرینا را

بوسید.

- مادر عزیز، خیلی هم برایم اهمیت دارد. اما دختر جوانی است،

هنوز فکر و تصمیمی ندارد. و دوست ندارم گرفتارش شوم.

- چرا؟

آنتوان صادقانه اعتراف کرد:

- چون من آزار می بینم.

- خوب که چی؟

سابرینا یکه خورده بود.

- زندگی همین است. حداقل برای به دست آوردن آنچه که می خواهی مبارزه کن.

- نه. در این یکی برنده نمی شوم. باور کن، می دانم. اصلاً خطاهای جاناتان را نادیده می گیرد و ...

نگاه پوزش طلبانه ای به سابرینا انداخت، و سابرینا اهمیتی نداد. جاناتان را بهتر از هر کسی می شناخت. آنتوان افزود:

- ... هر چه بیشتر به دنبالش بروم، وی هم بیشتر به جاناتان روی می آورد.

برداشت آنتوان درست بود اما سابرینا نمی توانست چنین اندیشه ای را تحمل کند.

- پس باید خیلی احمق باشد.

- خیلی. اسم این حماقت، «جوانی» است. اما روزی بزرگ می شود.

- و آن وقت؟

فیلسوفانه شانه ای بالا انداخت.

- احتمالاً با جاناتان ازدواج می کند.

- و تو هم اهمیتی نمی دهی؟

- چرا. اما کاری از دستم بر نمی آید. وقتی به نیویورک رفتم متوجه

شدم. باور کن در این مبارزه شکست خورده ام. پسر تو جوانی است

جذاب و خوش بیان. آردن هر کلمه‌ی او را باور می‌کند. البته حدس می‌زنم آردن در درونش نسبت به جاناناتان شک دارد، و احتمالاً از رابطه‌اش با دختران دیگر بویی برده، اما تظاهر می‌کند که هر کلمه‌ی جاناناتان را باور دارد. البته یک روز پی به اشتباهش خواهد برد و به غرایزش پاسخ نخواهد داد. احتمالاً مدتها پس از ازدواج و پس از چندین بچه متوجه خواهد شد. زندگی گه‌گاه چنین است.

- پس خودت چی؟

نگرانی اصلی ما برینا خود او بود. جاناناتان می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد. آردن هم که درک نمی‌کرد. اما آنتوان...

- تو چی نصیب می‌بری؟

- یک زخم کوچک...

لبخندی زد:

- ... و درسی آموزنده. به علاوه، می‌توانم سرم را گرم کنم. تجارتی

داریم، و می‌خواهم بهار به اروپا برگردم.

اما وقتی که از اروپا برگشت، نومیدتر بود. کاملاً اطمینان داشت که جنگی به وقوع خواهد پیوست. هیتلر به شدت قدرتمند شده و همه جا در ناآرامی فرورفته بود. آنتوان و آندره هفته‌ها مشغول بررسی دیده‌های او بودند، و برای نخستین بار آندره ترسید.

شبی دیروقت آندره مشغول صحبت با ما برینا شد.

- می‌دانی بیشتر از چه می‌ترسم؟ نگران آنتوان هستم. آن قدر جوان

هست که بخواهد بجنگد، و معتقد باشد که کاری شرافتمندانه انجام

می دهد، و بعد کشته شود...

تصور چنین حادثه‌ای پشت آندره را لرزاند. سابیرینا پرسید:

- واقعاً فکر می‌کنی که برود؟

- شکی ندارم. خودش چندین بار به من گفت.

- خدایا، نه.

و سابیرینا به فکر جاناناتان افتاد. حتی نمی‌توانست او را در لباس نظامی تصور کند. زمانی هم که با آنتوان به صحبت مشغول شد، او بدون ترس و واژه عقایدش را برای سابیرینا بازگو کرد.

- فرانسه هنوز وطنم است... همیشه هم خواهد بود... مهم نیست که چند وقت است اینجا ساکن شدم. اگر وطنم مورد حمله قرار گیرد... من می‌روم. به همین سادگی.

اما هیچ چیز ساده نبود. اخبار واصله روز به روز آندره و سابیرینا را بیشتر دچار وحشت می‌کرد. سابیرینا آرزو داشت که آنتوان به فکر آردن بلیک بیفتد. اگر با وی ازدواج می‌کرد، امکان روی آوردنش به جنگ کاهش می‌یافت. شاید اگر خودش و آندره با او صحبت کنند، بتوانند او را متقاعد سازند. اما سابیرینا اطمینان نداشت که آنتوان نرود، آندره هم با همسرش هم‌رای بود.

به منظور رفع نگرانی سابیرینا، آندره جشن تولد پرشکوهی را در خانه‌ی ترستون، به مناسبت پنجاه سالگی وی، برگزار کرد. چهارصد نفر دعوت شدند، کسانی که سابیرینا دوستشان داشت و برایشان اهمیت قایل بود. روی هم رفته شبی خیره‌کننده بود. پرستار، دومینیک را نیز آورد، در

لباس صورتی رنگش تلوتلوخوران راه می‌رفت. موهای طلایی اش با روبان ساتن صورتی رنگ تزیین شده بود. دومینیک لطف و نشاط زندگی سابرینا و آندره محسوب می‌شد. آنتوان که دیوانه‌وار او را می‌پرستید. جاناناتان هم آمد، اما در میهمانی شرکت نکرد. با این همه خبری از آردن را به مادرش داد. گفت که هنوز همدیگر را می‌بینند، و کریستین هم هنوز در زندگیش هست، به علاوه‌ی یک دختر فرانسوی و یک دختر یهودی آلمانی و از لحاظ زیبایی بی‌نظیر. شب پیش از مراجعت به نیویورک، جاناناتان و آنتوان جرّ و بحث داغی درباره‌ی سیاست روز داشتند. جاناناتان معتقد بود که هیتلر آلمان را نجات داده و احتمالاً برای اروپا مثمر ثمر واقع می‌شود، البته به شرط این که دیگران، از جمله یهودیان، مواظب رفتارشان می‌باشند. آنتوان چنان به خشم آمد که دو گیلاس و یک فنجان را شکست و سابرینا از فریادهایی که این دو بر سر هم می‌کشیدند وحشت کرد.

- بگذار به حال خودشان باشند.

آندره اجازه نداد که سابرینا به اتاق نشیمن برود.

- برایشان مفید است. هر دو برای خود مردی شده‌اند.

- همدیگر را می‌کشند.

- نه، ترس.

در پایان، آنتوان نفس نفس زنان بیرون آمد و جاناناتان روی کاناپه خوابید. روز بعد، آن دو بیش از هر زمان دیگری به یکدیگر احساس نزدیکی داشتند. حتی آنتوان به جاناناتان گفت در سفر بعدی به نیویورک

حتماً به او تلفن خواهد کرد. سابرینا خوشحال بود. حق را به آندره داد:  
 - می دانی، مردها واقعاً موجودات عجیبی هستند. دیشب تمام مدت  
 نگران بودم که سادا همدیگر را بکشند.

- خوشبختانه هرگز چنین کاری نخواهند کرد.

تابستان بعد، فصل پرکاری بود. خوشه‌های انگور رسیدند. در پاییز  
 آنتوان و آندره بر چیدن انگور نظارت کردند. اندک زمانی پس از آن،  
 دومینیک دو ساله شد. سپس کریستین آمد. و جاناتان نزد خانواده‌ی بلیک  
 در پام بیچ ماند. آنتوان دیگر اسمی از آردن نمی‌برد. بهار آمد، تابستان  
 شد، و در ماه ژوئیه جاناتان تماس گرفت و گفت یک ماه دیگر خواهد  
 آمد. در نظر داشت حدود هیجدهم ماه اوت بیاید. پشت سر جاناتان از  
 قطار، زیباترین دختر موطلایی‌بی که سابرینا دیده بود پیاده شد. اندکی  
 بعد، سابرینا مبهوت ماند: آردن بلیک بود. حال بیست و یک سال داشت.  
 دو سالی می‌شد که سابرینا وی را ندیده بود. زیبایی نفسگیری داشت:  
 آرایش کامل، اندام باریک و کشیده. واقعاً زوج خیره‌کننده‌ای بودند.

- غافلگیرت کردم، مادر، نه؟

جاناتان نگاهش را از سابرینا به آردن برگرداند. لبخندی زد. همگی  
 شام را در خانه‌ی ترستون صرف کردند. حتی آنتوان هم آمده بود. سابرینا  
 متوجه شد که آنتوان کاوشگرانه به آردن می‌نگرد و مطمئن شد که او  
 امشب شام راحتی نخواهد خورد.

- کاملاً. مدتها بود که آردن را ندیده بودیم.

- خوب، مادر، یک سورپریز دیگر هم داریم.



جاناناتان لبخندی زد. آردن نفسش را فرو داد. سابرینا احساس کرد که قلبش از حرکت باز می‌ایستد. ناگهان همه چیز را فهمید، خواست آنتوان را مورد حمایت خود قرار دهد. جاناناتان ادامه داد:

- ما نامزد شده‌ایم.

سابرینا نگاهی به دست چپ آردن انداخت. حلقه‌ی زیبایی از زمرد و الماس در انگشت داشت. آن را تا این لحظه پنهان کرده بود.

- مادر، نامزدی ما را قبول می‌کنی؟

سابرینا لحظه‌ای سکوت کرد. آندره به جای وی پاسخ داد:

- البته. برایتان آرزوی خوشبختی داریم.

آردن بیست و یک سال، و جاناناتان بیست و شش سال داشت. آنتوان خود بهترین شامپاین را از سرداب آورد و گفت:

- به هر دو تان تبریک می‌گویم. عمری طولانی، عشقی طولانی و

سالهای خوبی برایتان آرزو دارم.

آندره پسرش را ستایش کرد. سابرینا سعی داشت از این شوک رهایی

یابد. پس از آن که به اتاق خوابشان رفتند، سابرینا گفت:

- حق با آنتوان بود.

پیش بینی او درست از آب درآمد، اما پیش‌بینی طلاق در پنج سال

آینده را نیز داشت. و سابرینا فکر کرد که این هم به حقیقت خواهد

پیوست. علیرغم مناسب بودن برای یکدیگر، سابرینا برحسب غریزه

می‌دانست که این ازدواج یک اشتباه است. نظرش را به آندره گفت:

- جاناناتان وی را دوست ندارد. مطمئنم. در چشمهایش این را

می خوانم.

- سابرینا...

آندره نگاه نافذی به همسرش انداخت.

- ... کاری از دست تو بر نمی آید. اگر اشتباه است، اجازه بده خودشان بفهمند. تا ده ماه دیگر که ازدواج نمی کنند. نامزدی برای همین منظور است. اگر تمام حلقه های نامزدیهای به شکست انجامیده را در پی هم بچینی، جاده ای خواهد شد از اینجا تا سیام<sup>۱</sup>.

- امیدوارم که آردن چشمهایش را باز کند و متوجه شود

زمانی این امید سابرینا شدت یافت که شنید جاناناتان شبی را با دو رقاصه گذرانده است. چیزی هم به پسرش نگفت. اما ضربه ی نهایی روز سوم سپتامبر بر خانواده فرود آمد: درست روز پس از بازگشت جاناناتان و آردن به نیویورک، آنتوان با شنیدن خبر به خانه آمد. در سان فرانسیسکو جلسه داشت و خبر را از رادیوی ماشین به هنگام بازگشت شنیده بود. پیش بینیهای او هم درست از آب در آمدند. وارد خانه ی ترستون شد. سابرینا هم خبر را شنیده و خشکش زده بود. اروپا درگیر جنگ شد.

- آنتوان...

بدون کلمه ای، اشک از چشمهایش جاری شد. چهره ی آندره گرفته بود و پس از پسرش وارد شد.

- اخبار را شنیدی؟

هر دو سری تکان دادند و به آنتوان نگریستند. اما آندره همه را

غافلگیر کرد.

- لطفاً نرو.

با صدایی ناشی از ترس این درخواست را مطرح کرد. نمی توانست اجازه دهد آنتوان به جنگ برود... او هنوز پسر جوانی بود... نخستین فرزندش... آندره گریه سر داد و آنتوان او را در آغوش گرفت. آردن به آرامی از پله ها پایین آمد. آنتوان نگاهی به وی انداخت. سابرینا هرگز نفهمید که روی سخن آنتوان با پدرش بود و یا آردن؟

- مجبورم بروم... باید بروم... نمی توانم اینجا بمانم و بدانم که آنجا چه اتفاقی افتاده است.

- چرا نه؟ اینجا کشور تو هم هست.

سابرینا بود که صحبت کرد.

- اما آنجا وطن اولم است. سرزمین مادری. وطن. آنجا متولد شده ام.

- تو برای من متولد شده ای.

آندره بود که التماس می کرد. و سابرینا برای نخستین بار متوجه شد که او چقدر پیر شده است.

- فرزندم...

آندره می گریست و سابرینا متوجه اشکهای آردن شد. آنتوان به سوی آردن رفت. چهره اش را نوازش کرد.

- یک روز همدیگر را دوباره خواهیم دید.

سپس آهی کشید و به طرف دیگران برگشت.

- چند دقیقه پیش با کنسولگری تماس گرفتم. ترتیبی داده اند که

امشب با قطار یکراست به نیویورک بروم، و از آنجا با کشتی به فرانسه. هم اکنون عده‌ای در راه فرانسه هستند.

سپس به پدرش نگاه کرد.

- پدر، راه دیگری ندارم.

همه چیز به کابوس می‌مانست. همان شب او را به ایستگاه راه‌آهن رساندند. دو ساعت با آندره صحبت کرد. به نظر جاناناتان هم این کار آنتوان حماقت بود.

- مرد، چرا حداقل تا فردا صبح منتظر نمی‌شوی. می‌توانی با ما بیایی، با یک قطار آبرومندانه. عجله برای چیست؟

- زمان. به من نیاز دارند. الان هم نیاز دارند و نه چهار روز دیگر. کشورم در جنگ است.

جاناناتان به او نگاه کرد.

- می‌توانند منتظرت شوند. مطمئن باش به خاطر تأخیر یک هفته‌ی تو جنگ را متوقف نخواهند کرد.

اما آنتوان خوشش نیامد. در واقع هیچ کدام از این که ساعت دو صبح باید آنتوان را برای رفتن به جبهه بدرقه کنند خوششان نمی‌آمد. چون نوبت به خداحافظی رسید، آردن خود را به آغوش آنتوان انداخت.

- شجاع باش، دوست من.

سرانجام آنتوان سوار شد. آردن گیج و مبهوت او را نگرست. با حرکت قطار، آردن پیوسته نام آنتوان را فریاد می‌کشید.

جاناناتان بازوی وی را گرفت و با هم به طرف ماشین رفتند. آندره در

آغوش سابرینا حق می‌گريست.

- هرگز فکر نمی‌کردم که برود...

درد آندره غیرقابل التیام بود. تمام شب را بیدار ماند. روز بعد، جاناتان هم آنها را ترک کرد و درد دیگری بر درد آنها افزوده شد. ظرف یک روز خانواده‌ای از هم گسست. سابرینا و آردن در آغوش هم گریستند، اما هیچ کدام نمی‌دانستند چرا. به خاطر آنتوان می‌گریستند، اما چیزی برای گفتن نداشتند. سابرینا بار دیگر جاناتان را بوسید.

- مواظب خودتان باشید... زود هم برگرد...

آندره به ایستگاه نیامده بود. این جدایی را دیگر نمی‌توانست تحمل کند. شب پیش از حرکت به فرانسه، آنتوان یک بار از نیویورک تلفن کرد، و سپس مدتها از او بیخبر ماندند، تا ماه ژوئیه. سرحال و سالم در لندن بود و موقتاً برای نیروی هوایی سلطنتی انگلیس خدمت می‌کرد. سراپا شیفته‌ی دوگل شده بود. فقط از او صحبت می‌کرد. سابرینا هر روز به صندوق پست سر می‌زد. دومینیک را نیز با خود می‌برد. هر بار با رسیدن نامه‌ای از آنتوان با دو برابر سرعت باز می‌گشتند. سابرینا نامه را به آندره می‌داد. تا زمانی که از او خبر داشتند، همه چیز به نظرشان عادی می‌رسید. اما پیوسته در وحشتی دایمی به سر می‌بردند. حتی ازدواج جاناتان و آردن این وحشت را بیرنگ نکرد. عروسی با شکوهی بود. آندره و سابرینا به همین خاطر عازم نیویورک شدند. بیل بلیک شاهد جاناتان بود. دومینیک حلقه‌ی گل عروسی را آورد. حدود پانصد نفر به کلیسای جامع سنت

پتريک<sup>۱</sup> دعوت داشتند.

سابرينا فکرش جای ديگری بود. به آنتوان می‌اندیشيد و نگران حالش بود. گویی به سفری صد ساله رفته بود، و زمانی که آنتوان به آنها اطلاع داد سه ماه ديگر برای مرخصی به نزدشان خواهد آمد، سابرينا نشست و گریست. سیزده ماه از رفتن آنتوان می‌گذشت. همراه دوگِل در شمال آفریقا بود تا این که فرصتی دست داد تا مرخصی‌اش را در آمریکا بگذراند. فقط چند روز می‌ماند، اما می‌توانست در مراسم چهارمین سالگرد تولد دومینیک شرکت کند.

و همین طور هم شد. نشاط و شور بار ديگر همه را در بر گرفت. و چون زمان بازگشت فرارسيد، ديگر چون بار پيش، غم همگی را در بر نگرفت. حتی آندره هم دل‌تنگ نبود. پس از رفتن آنتوان، همچنان حس و حال حضورش در خانه احساس می‌شد. با پدر مدتها دربارهی کسب و کارشان صحبت کردند. آنتوان از لحظه‌ی ورود تا لحظه‌ی رفتن دومینیک را روی زانویش می‌نشاند. برای همه از جنگ صحبت کرد، به خصوص از دوگِل که مورد ستایشش بود.

- به زودی آمریکاییها هم وارد میدان می‌شوند.

از این بابت کاملاً اطمینان داشت. سابرينا گفت:

- اما روزولت نظر ديگری دارد.

- دروغ می‌گوید. دارد خودش را برای جنگ آماده می‌کند، باور کنید،

این خط و این نشان.

سابرینا لبخندی زد.

- آنتوان، تو هنوز دست از پیش‌بینی برنداشته‌ای؟

در پاسخ سابرینا، آنتوان لبخندی زد:

- اما این یکی را مطمئن باشید که درست است.

او حتی سراغ جاناناتان و آردن را گرفت، اما سابرینا نتوانست تغییری در چهره‌ی آنتوان مشاهده کند. برایش از زیبایی و شکوه مراسم عروسی تعریف کردند، و گفتند که چقدر جای آملیا خالی بود. چندین ماه پس از تولد دومینیک، و در سن نود و یک سالگی، آملیا درگذشته بود.

سابرینا همیشه خلاء وی را در زندگی‌اش احساس می‌کرد.

آنتوان در نظر داشت به هنگام بازگشت به نیویورک سری به آردن و جاناناتان بزند، اما چنین فرصتی نیافت. مرخصی‌اش را لغو کردند و مجبور شد سه روز زودتر سابرینا، آندره و دومینیک را ترک گوید. در تاریکی شبانه و با یک کشتی نقره‌رنگ.

پس فقط نتوانست به جاناناتان و آردن تلفن کند. آردن گوشی را برداشت. جاناناتان در منزل نبود.

- با بیل قرار شام کار دارند. اگر بفهمد که به دیدن ما نیامده‌ای ناراحت می‌شود.

و آردن خواست به او بگوید که از آمدنش خوشحال است، اما چون شوهر داشت، در به کار بردن کلمات احتیاط کرد.

- آنتوان، مواظب خودت باش. راستی سابرینا و آندره چطورند؟

- عالی. گرفتار. خوب شد که آنها را دیدم. دومینیک هم تپل شده.

آردن بارها به آنتوان می‌اندیشید، اما از زندگی با جاناناتان هم رضایت داشت. می‌دانست که انتخاب درستی را به جای آورده بود. چهار ماه از ازدواجشان می‌گذشت. امیدوار بود هر چه زودتر بچه دار شود.

- سلام مرا به جاناناتان برسان.

- حتماً ... مواظب خودت باش.

پس از پایان مکالمه، آردن تا مدت‌ها به گوشی تلفن خیره ماند. دوست داشت منتظر جاناناتان بماند، اما طبق معمول، هر بار که با بیل برای شام بیرون می‌رفت، تا ساعت سه صبح باز نمی‌گشت.

صبح روز بعد، آردن به جاناناتان گفت که آنتوان تلفن زده است. اما او به دلیل سردرد چندان توجهی نکرد و زیر لب گفت:

- دیوانگی کرد. خدا را شکر که این کشور هنوز سر عقل است.

- فرانسه که راه دیگری نداشت.

آردن از جاناناتان دلخور شد.

- شاید فرانسه نداشته باشد، اما این کشور دارد. و خوشبختانه همه‌ی

ما زرنگ هستیم.

سال بعد هم عین این نظر را در نپاولی ابراز داشت، که با واکنش

سابرینا روبرو شد:

- جاناناتان، خودت را گول نزن. به نظر من روزولت دروغ می‌گوید.

ظرف یک سال دیگر ما هم درگیر می‌شویم، به شرط این که تا آن موقع جنگ تمام نشده باشد.

جاناناتان خرید که:



- به جهنم!

بیش از حد شراب نوشیده بود. به خاطر دیدار سالانه‌اش آمده بود. آردن طی دو ماه گذشته عصبی و گرفته بود. ماه ژوئن بچه‌اش را انداخته، و طوری رفتار می‌کرد که گویی جهان به پایان رسیده است.

- پناه بر خدا، زن، فقط یک بچه... حتی بچه هم هنوز نبود.

سابرینا دقیقاً احساس آردن را درک می‌کرد.

- فراموش می‌کنی... من هم مثل تو بودم، بعد جانانان آمد... بعد از او

هم دومینیک.

هر دو مشغول تماشای دومینیک شدند که در چمن مشغول بازی با یک توله سگ بود. حالا دیگر پنج سال داشت و به نظر پدر و مادرش شیرین‌ترین بچه به شمار می‌آمد.

- یک روز، دوباره بچه‌دار می‌شوی. اما در ابتدا مشکل است. چرا

مدتی خودت را سرگرم نمی‌کنی؟

آردن شانه‌ای بالا انداخت. گریه سر داد. تنها چیزی که می‌خواست، بچه‌ی دیگری از جانانان بود، اما او تقریباً هیچ وقت در منزل نمی‌ماند. و اگر هم می‌ماند، یا مست می‌کرد یا خسته بود. به هیچ وجه همکاری نمی‌کرد، اما آردن چیزی به سابرینا نگفت.

- باید زمان بگذرد. برای من دو سال طول کشید.

آردن لبخندی زد. در تمام مدت اقامت، جانانان وی را تنها گذاشت. خودش به سان فرانسیسکو رفت و سابرینا این حرکت را ناشایست دانست.

- همیشه این کار را می‌کند؟

آردن مردد ماند، و بعد با حرکت سر تایید کرد.

- با بیل همیشه می‌روند بیرون. پدرم چند ماه پیش تذکری به بیل داد. فکر کرد اگر بیل نرود، جاناناتان رفتارش را عوض خواهد کرد، اما هر دو نفرشان سالهاست که دوست یکدیگرند. حتی یک شب هم از یکدیگر جدا نمی‌شوند. اگر بیل ازدواج کند همه چیز درست می‌شود، اما خودش می‌گوید هرگز تن به ازدواج نخواهد داد.

همان شب، سابرینا خشماگین به آندره گفت:

- فرقتش در این است که جاناناتان ازدواج کرده است. کسی نیست که این را به او گوشزد کند؟

آندره از دخالت سر باز زد.

- سابرینا، او بزرگ شده. مردی است زندار. اصلاً از دخالت من خوشش نخواهد آمد.

- پس من دخالت می‌کنم.

- به خودت مربوط است.

و چون سابرینا مسئله را با جاناناتان مطرح کرد، او عصبانی شد.

- دوباره آه و ناله را شروع کرده؟ عجب مزاحمی است. حق با برادرش است. دختر بچه‌ی نق نقوی نتری است.

- جاناناتان، آردن دختری دوست داشتنی، موقر و صمیمی است.

همسر تو هم هست.

- باور کن که خودم هم می‌دانم.

- جدا؟ شبها چه ساعتی به خانه می آیی؟
- چی شده؟ دادگاه کانگاروهاست؟ به تو چه مربوط؟
- من آردن را دوست دارم، همین. تو هم پسر من هستی، و می دانم که چه قدر می توانی مردم آزار بشوی. پناه بر خدا، جانانتان، تو زن داری. چند ماه پیش نزدیک بود پدر بشوی.
- جانانتان به میان حرف سابرینا دوید.
- فکر من نبود. خطای خودش بود.
- تو بچه را نمی خواستی؟
- سابرینا از خود پرسید: آیا پیش بینی آنتوان درست بود؟ اوضاع چندان هم رو به راه نمی نمود.
- نه. برای من بچه و اسب چلاق یکی است. مادر، من تازه بیست و پنج سال دارم، پس فرصت کافی برای بچه دار شدن هست.
- از جهاتی حق با جانانتان بود، اما آردن هم برای بچه بیتابی می کرد.
- جانانتان، با آردن خوشبختی؟
- خودش گفته که از من پرسسی؟
- نه. چطور مگر؟
- چون مثل این است که می خواهد چیزی را بداند. همیشه پرسشهای احمقانه ای مثل این را مطرح می کند. خودم نمی دانم. با وی ازدواج کرده ام، نه؟ پس دیگر چه می خواهد؟
- شاید خیلی چیزها. بیشتر از رعایت تشریفات. چقدر از روز را با آردن می گذرانی؟

جانانان شانهای بالا انداخت.

- نه چندان زیاد. کارهای بسیاری دارم.

- مثل دخترهای دیگر؟

جانانان نگاه ستیزه جویانه‌ای به مادرش انداخت.

- شاید. خوب که چی؟ به آردن که ضرر نمی‌رسد. من هم تمام

نمی‌شوم

سابرینا حالش به هم خورد.

- پس چرا با وی ازدواج کردی؟

- مدت‌ها پیش دلش را به تو گفته بودم.

به چشمهای مابرینا خیره شد.

- جواز برای رسیدن به موفقیت است. ازدواج با آردن، یعنی داشتن

شغل.

سابرینا مجبور شد فریاد بزند که:

- چنین نظری داری؟

جانانان شانهایش را بالا انداخت و به جای دیگری خیره شد.

- دختر خوبی است. می‌دانم که دیوانه‌وار دوستم دارم.

- پس تو چه احساسی داری؟

- همان احساسی را که برای هر دختری دارم.

- که چی باشد؟

سابرینا به او خیره ماند. از خود پرسید: آیا این پسر اوست؟... در او

کامیل را دیدم... موجودی بدون قلب.

- جاناناتان فکر می‌کنم که اشتباه وحشتناکی را مرتکب شده‌ای. این دختر استحقاق خوشبختی بیشتری دارد.
- به قدر کافی خوشبخت هست.
- نه، نیست. تنه‌است و غمگین. و می‌داند که تو به کفش‌هایت بیشتر از وی اهمیت می‌دهی.
- مادر، می‌خواهی چه کار کنم؟ تظاهر؟ وقتی حاضر شد با من ازدواج کند همه چیز را می‌دانست.
- و نادان بود. اما نباید چنین بهای گزافی بابتش بپردازد.
- مادر، زندگی همین است...
- لبخندی زد. از جایش برخاست. و سابرینا دید که پسرش چقدر جذاب است. زمانی که آنها را به ایستگاه راه آهن رساند، آردن را محکم در آغوش گرفت.
- هر وقت به من نیاز داشتی تلفن کن... یادت باشد. من اینجا هستم، و تو همیشه می‌توانی بیایی.
- سابرینا می‌کوشید آنها را برای کریسمس بازگرداند. اما جاناناتان، پام بیچ را ترجیح می‌داد. بیل هم قرار بود به آنجا برود.
- جاناناتان از سان فرانسیسکو خوشش نمی‌آمد. اما آردن، در نپاولی خوشحالت‌تر بود. دوست داشت کنار سابرینا، آندره و دومینیک باشد.
- می‌بینمت.
- آردن، گریبان سابرینا را در آغوش گرفت. وقتی که سابرینا تمام ماجرا را برای آندره تعریف کرد، او هم مانند همسرش دچار هراس شد.

- حق با آنتوان بود.

- فکر می‌کردم. باید به خاطر آردن می‌جنگید.

- شاید در آن مورد هم حق داشت. شاید هرگز نمی‌توانست برنده شود. آردن دیوانه‌ی جانانان بود.

- اشتباه می‌کرد. پسرک زندگی وی را نابود می‌کند.

سابرینا علیرغم میل باطنی اش گفت:

- امیدوارم دوباره باردار نشود.

سابرینا به خاطر خوشبختی آردن، آرزوی جدایی‌شان را داشت.

بار دیگر آنتوان مرخصی به دست آورد و به نپاولی آمد، اما سابرینا برای او از زندگی آردن هیچ حرفی نزد. آنتوان اواخر ماه نوامبر آمد. یک هفته ماند. در مسیر ایستگاه راه آهن بودند که از رادیوی ماشین شنیدند ژاپنها به پرل هاربور<sup>۱</sup> حمله کرده‌اند.

سابرینا ماشین را متوقف کرد و به آنتوان خیره شد.

- خدای من!

تنها بودند. آندره دیگر حاضر نمی‌شد به ایستگاه بیاید و رفتن آنتوان را نظاره کند. تحملش را نداشت.

- خدای من... آنتوان... یعنی چی؟

اما سابرینا معنایش را خوب می‌دانست: جنگ... جانانان... آنتوان نگاه غم‌آلودی به سابرینا انداخت.

- مادر، متأسفم.

سابرینا سری تکان داد. حق حق گریست. بار دیگر ماشین را روشن کرد. نمی خواست که آتوان از قطار جا بماند، اگرچه چنین چیزی نهایت آرزویش بود. دنیا به کجا می رفت؟ همه جا درگیر جنگ لعنتی شده بود. دو پسر داشتند. یکی در آفریقای جنوبی بود، و تنها خدا می دانست که جانانان را به کجا خواهند فرستاد. اما ظرف چند روز بعد سابرینا همه چیز را دریافت. جانانان و بیل با هم ثبت نام کرده بودند.

روزی که خبر را شنیدند جانانان به خشم آمد. بیل را به فورت دیکس<sup>۱</sup> فرستادند و جانانان را به سان فرانسیسکو. او آردن را هم با خود آورد تا نزد سابرینا و آندره بماند.

- حداقل امسال کریسمس را دور هم خواهیم بود.

اما جانانان چنین چشم اندازی را نمی پسندید. وقتی هم که آمد، حال خوشی نداشت. از همه چیز عصبانی می شد. بدون بیل احساس تنهایی می کرد. مسبب همه چیز را آردن می دانست. حتی در شب کریسمس، کاری کرد که آردن گریست و میز را ترک کرد و گفت:

- دارد دیوانه ام می کند.

چهار روز بعد، جانانان طبق فرمانی می بایست عازم دریا می شد. سابرینا، آندره، آردن و دومینیک او را تا اسکله بدرقه کردند. همه جا موج انسانها به چشم می خورد. دسته ی نوازندگان قطعه ای را می نواخت. همه چیز غیر واقعی به نظر می رسید، مگر بوسیدن جانانان. سابرینا بازوی او را گرفت.

- جانانان، دوستت دارم.

مدتهای طولانی می شد که چنین اعترافی نکرده بود، اما علیرغم تمام ناملايمات، سابرينا می خواست که جانانان اين را بدانند.

- مادر، من هم دوستت دارم.

جانانان می گريست. به همسرش نگاه کرد.

- کوچولو، مواظب خودت باش. برايت نامه می نویسم.

آردن از میان اشکهایش لبخندی زد. جانانان را محکم در آغوش گرفت. پس از خداحافظی، جانانان سوار شد. کشتی حرکت کرد و از اسکله دور شد. سابرينا، آندره، آردن و دومينیک آن قدر ایستادند تا کشتی از چشم اندازشان فراتر رفت. تنها آرزویی که داشتند اين بود که هر دو پسر سالم به خانه بازگردند.

- برويم.

آردن تصميم گرفت تا مدت ديگري نزد سابرينا و آندره بماند. خانه ي ترستون برايش حکم یک قبر را پيدا کرد.

به نپاولی بازگشتند. آنجا تحمل زندگی آسانتر بود.

و در نپاولی بود که پنج هفته پس از عزيمت جانانان، تلگراف ي به دستشان رسيد. روزی مردی انيفورم پوش آمد. در زد و تلگراف را به آندره داد که نزدیک بود قلبش از حرکت باز ایستد. پاکت را گشود، اما پیش از آن که بتواند اسم جانانان ترستون هارتي را بخواند، اشک پرده ای شد در مقابل دیدگانش:

باکمال تأسف باید به اطلاعاتان برسائيم که فرزندان کشته شد...



سابرینا فریادی حیوانی برآورد. همان فریادی که بیست و هفت سال پیش، به هنگام زایمان جاناتان سر داده بود. همان طور که وارد دنیا شد، همان طور هم آن را ترک گفت. سابرینا جیغ کشان آندره را در آغوش گرفت. آردن شوکه شده ایستاده بود. سابرینا سراغ وی هم رفت. هر سه یکدیگر را در آغوش گرفتند. تا پاسی از شب بیدار ماندند. حتی دومینیک هم گریست. دیگر همه چیز را می فهمید. برادرش مرده بود. هرگز باز نمی گشت. از آندره پرسید:

- کدامیک؟

دومینیک هنوز نمی توانست تنی را از ناتنی تشخیص دهد.

- جاناتان، دلبندم... برادرت جاناتان.

و بعد آندره وی را به آغوش کشید، روی زانوانش نشاند، و احساس گناه کرد که چرا جاناتان کشته شده بود و نه آنتوان. و در عین حال احساس راحتی کرد که آنتوان هنوز زنده بود. تمام روز جرأت نگریستن به سابرینا را نداشت، اما وی متوجه احساس آندره شد. او را خوب می شناخت.

- عزیزم، این طور به من نگاه نکن. تو که انتخاب نکردی. خداوند

انتخاب کرد.

و بعد، آندره خود را به آغوش وی انداخت و گریست. دعا کرد که خداوند دیگر چنین انتخابی نکند. تحمل از دست دادن آنتوان را نداشت. شاید جاناتان به این خاطر نزد خداوند رفت چون سابرینا قویتر از او بود. اما به هر طرف که سر برمی گرداند، به هر سو که می نگریست، نمی توانست معنا و مفهومی بیابد: به دنیا آمدن، مردن و بار دیگر به دنیا آمدن و مردن...

## فصل ۳۳

---

- امروز برنامه‌ات چیست؟

سابرینا نگاهی به عرومش انداخت که مشغول بازی با دومینیک بود. اکنون آردن ماندگار شده بود. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. پنج ماه از اقامتش در نپاولی می‌گذشت. ژوئن سال ۱۹۴۲. ماه ژوئیه آنتوان مرخصی داشت و می‌آمد. چند ماه پیش بازوی چپش زخمی شده بود، اما زخم چندان عمیق نبود. او اکنون در دفتر دوگل کار می‌کرد. سابرینا در ادامه پرسید:

- می‌خواهی با من به شهر بیایی یا اینجا می‌مانی؟

- می‌آیم. برنامه‌ات چیست؟

- سری به خانه بزنم...

سابرینا نمی خواست آردن را ناراحت کند. بهبودی کامل یافته بود. پس از مرگ جاناناتان متوجه شدند که وی دوباره حامله شده بوده است. اما این بار بچه تقریباً در لحظه‌ی تولد مُرد.

- شاید سر نوشتش بوده.

اما هضم این کلمات، آن هم از سوی سابرینا، برای آردن سخت بود. سابرینا می خواست بچه‌ی جاناناتان را ببیند، اما نشد.

آفتاب هر روز سر برمی آورد، تپه‌ها سر سبز بودند، و انگورها زیبا. زندگی چندان دردآور هم نبود. دومینیک عشق و شادی را به آردن می بخشید. در راه شهر، آردن از سابرینا پرسید:

- از آتوان چه خبر؟

چندان خود را مشتاق نشان نمی داد. دومینیک روی زانوانش خوابیده بود. دوست داشت با آنها سوار ماشین شود، به خصوص خاله آردن را می پرستید.

- خبر زیادی نداریم. حالش خوب است. مطابق تاریخی که گفته می آید.

آردن نگاهی به مناظر اطراف انداخت، و بعد به کودک خفته.

- مرد خیلی خاصی است.

پس از مرگ جاناناتان، این نخستین بار بود که آردن از آتوان صحبت می کرد. و سابرینا از خود پرسید: آیا وی احساس گناه می کند؟ بدون تردید جاناناتان به نظر آردن مرد فاسدی می آمد. شاید هم یک یا دو بار آرزوی مرگ او را کرده بود.

- مدتها پیش، نزدیک بود عاشق آتوان شوم.

سابرینا لبخندی زد.

- می دانم.

و بعد، زمینه‌ی بحث را به موضوعهای دلپذیرتری کشاند.

- فکر می‌کنم او هم عاشق تو بود.

آردن با حرکت سر تایید کرد.

- می دانم. اما من دیوانه‌ی جاناناتان بودم.

- آتوان هم متوجه شد. خیلی پیش از آن که با هم ازدواج کنید. او

پیش بینی کرده بود.

- جداً؟

آردن تعجب کرد.

- از کجا فهمیده بود؟

این بار سابرینا خندید.

- خودت که گفتی، او مرد خیلی خاصی است.

دو زن لبخندی زدند. از پل جدید گذشتند و وارد شهر شدند. سابرینا

پل گلدن گیت<sup>۱</sup> را دوست داشت. به یاد دوران کشتی بخار و قطار افتاد. چه

شدند؟ چرا با این سرعت همه چیز تغییر کرد؟ چرا نمی‌شود به قدر کافی

فرصت داشت؟

... اما چنین افکاری به جاناناتان متهمی می‌شد. و به همین خاطر سابرینا

به شهر آمد. قرار بود در خانه‌ی ترستون پلاک یادبود نصب شود.

در گوشه‌ای از خانه، در همان لحظه‌ی ساختمان سازی، جرمیا قابی را در دیوار تعبیه کرده و به ساب‌رینا گفته بود برای چه کاری است. و حالا وقت آن فرارسیده بود... جرمیا... جان... و اکنون جانانان... همه‌ی کسانی که در خانه‌ی ترستون زندگی کرده بودند. بدین ترتیب از یاداها نمی‌رفتند... و همه کنار هم...

ساب‌رینا با تکه‌ی کوچک و زیبای برنجینی از راه رسید. کارگرها منتظر بودند. آن را به آردن نشان داد. به باغی رفتند که اکنون دیگر کوچک بود. ساب‌رینا نگاهی به گیاهان انداخت. مردها دیوار را با مته سوراخ و پلاک را نصب کردند. آن گاه نامهای روی پلاک خوانده شد: جرمیا آرباکل ترستون ... جان ویلیامسون هارتی... جانانان ترستون هارتی...

چه غم‌انگیز بود دیدن این سه نام، با تاریخ تولد و مرگ.

- چرا این کار را کردی؟

- تا کسی آنها را فراموش نکند.

آردن با همه‌ی صمیمیتش نجوا کرد:

- من هرگز تو را فراموش نخواهم کرد.

کارگرها رفتند. آردن به وی نگریست.

- برای من تو همیشه جزئی از این خانه باقی خواهی بود.

ساب‌رینا لبخندی زد. گونه‌ی آردن را نوازش کرد و بعد به نامهای پلاک

خیره شد.

- اینان هم برای من جزئی از این خانه هستند... پدرم... جان...

جانانان....

آنها در ذهن سابرینا زنده شدند.

- روزی هم اسم من آنجا حک خواهد شد... همین طور آندره... تو...  
آتوان...

فقط کامیل از این جمع ناپدید شده بود. وی پلاکی نداشت. از تمام  
خاطره‌ها زدوده شده بود.

- گذشته خیلی مهم است. برای من چنین بوده، همین طور برای این  
خانه... که چطور اینجا ساخته شد.

سپس به یاد پدرش افتاد. رو به آردن کرد.

- اما حالا هم اهمیت دارد و متعلق به توست...

بعد جرأت بیشتری به خود داد:

- ... و شاید آتوان، شاید روزی تو ساکن اینجا شوی.

و آن گاه به دومینیک نگریست که در میان گلها مشغول بازی بود.  
ناگهان دست از بازی کشید. گویی فهمید که حرف او در میان است.

- و آینده متعلق به دومینیک است. خانه‌ی ترستون روزی به وی تعلق  
خواهد گرفت، چون در این خانه متولد شده است.

با یادآوری تمام لحظات زایمان، سابرینا لبخندی زد.

- و پدرم در این خانه از جهان رفته است...

و بعد دوباره به دومینیک لبخندی زد. میراثی را برای وی به جا  
می‌گذاشت، یا می‌خواست روزی به وی برسد. میراثی از کسانی که پیشتر  
به این خانه آمده و نشانه‌هایشان را بر جای گذاشته بودند، همین طور قلبها  
و عشقهایشان را.

